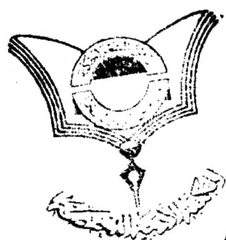
دیوان عطار



دیوان

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

شامل: قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیبات

و فتوت نامه

حواشی و تعلیقات از: م. درویش

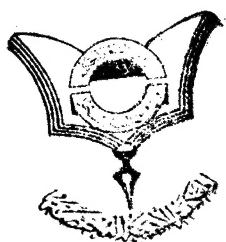
چاپ اول ۱۳۵۶

چاپ دوم ۱۳۵۹



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

بنیانگذار: محمدحسن علمی



پیش گفتار

دربارهٔ سیر تصوف و عرفان در ایـران و تأثیر آن در شعر و ادب فارسی ، کتابها و رسالات متعددی نوشته شده و پژوهشگران و علاقمندان می‌توانند بآن کتب مراجعه و بهرهٔ کافی برگیرند. بنابراین در ایـن چند صفحه تنها بشرح مختصر زندگی وآثار و افکار شیخ عطار اکتفا میکنیم:

بنابقول اکثر تذکره‌نویسان ومورخین، نام اصلی عطار محمد ولقبش فریدالدین وکنیه‌اش ابوحامد و تخلص اواغلب عطار وگاهی فرید میباشد. نام پدرش ابراهیم و بنظر میرسد عمر دراز یافته باشد. مـادرش نیز هنگام سرودن‌اسرارنامه درقید حیات بوده و شاید حدود سالهای سرودن‌خسرونامه درگذشته باشد.

سال تولدعطار حدود ۵۴۰ هجری مقارن اواخر پادشاهی سلطان‌سنجر سلجوقی درنیشابور وسال وفاتش‌بتقریب ۶۱۸هجری(بقولی درقتل‌عام‌مغول)

وآرامگاهش درنزدیکی شهر نیشابورمیباشد.[1] بنابراین عطار نزدیك هشتاد سال عمر کرده و خود در اشعارش تا هفتاد و چند سالگی رامتذکر شده است:

مرگ درآورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شصت در سرهفتادواند

***

بنا بعقیدهٔ اغلب محققین، عطار مانند پدرش داروخانه‌ای داشته و هر روز بمداوای عدهٔ زیادی از مردم می‌پرداخته و تخلص او نیز بهمین مناسبت است. درخسرونامه آورده:

بداروخانه پانصد شخص بودند — که در هرروز نبضم می‌نمودند
مصیبت‌نامه کاندوه جهانست — الهی‌نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز — چه‌گویم زودرستم زین و آن باز

همانطورکه از اشعار فوق برمیآید عطار دوکتاب مصیبت‌نامه و الهی‌نامهٔ خود را درداروخانه محل شغلی خویش سروده است وشاید براثر درآمد ازهمین شغل و پیشه و میراثی‌که از پدرش باو رسیده،دارای مال و مکنت‌کافی بوده وبهمین‌جهت زبان بمدح‌کسی نیالوده و بقول خودش ازقدر وقیمت سخن نکاسته است:

---

۱ ــ بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیرافتاد. مغول ویرا پیش‌انداخت وهمراه برد. درراه مریدی‌شیخ را شناخت، پیش‌آمد وازمغول درخواست تاچند سیم از وی بستاند وشیخ را بوی ببخشد. اما شیخ روبمغول‌کرد وگفت‌که بهای من نه‌اینست. مغول‌نیزکه میپنداشت شیخ را ببهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ براه افتاد. درنیمه راه روستایی پیش‌آمدکه خرخویش میراند، شیخ را بشناخت و از مغول‌درخواست تا ویرا رهاکند. مغول از او پرسیدکه در ازای‌آن چه‌خواهی‌داد روستایی‌گفت یك توبرهٔ کاه، اینجا شیخ روبمغول‌کرد وگفت بفروش‌که بهای من همین است. مغول برآشفت شمشیر کشید و دردم شیخ را هلاك کرد. اما شیخ که سرش بخاك افتاده بود خم شد سرخویش برگرفت وبرگردن نهاد، پس از آن در حالی‌که منظومهٔ‌کوتاه خویش ــ بی‌سرنامه ــ را می‌سرود،در برابر چشم حیران مغول راه خویش پیش‌گرفت،ووقتی منظومه را بپایان آورد ایستاد وهمانجا افتاد وجان داد. (تذکره دولتشاه)

لاجرم اکنون سخن با قیمت است
مدح منسوخ است و وقت حکمت است
تا ابد ممدوح من حکمت بس است
در سر جان من این همت بس است

***

در بارهٔ مذهب عطار نیز سخن بسیار گفته‌اند و آنچه از اشعارش برمیآید اصولا بخلفای سه‌گانه احترام میگذاشته و بهمین دلیل بعضی او را سنی‌مذهب پنداشته‌اند:

صدیق مطلق آنکه پس مصطفی بحق
شایسته‌تر از او نبود هیچ پیشوا
فاروق اکبر آنکه چوطاها و هو شنید
در های‌وهوی آمدوشد صید طاوها
میرسوم خلاصهٔ دین آنکه درکشید
آب‌حیات معرفت از کوثر حیا (۱)

که صدیق، لقب ابوبکر، و فاروق، لقب‌عمر، و میرسوم، مقصود عثمان‌بن‌عفان است.

البته بامطالعهٔ بیشتر دراشعار عطار، بخوبی واضح میشودکه علاوه‌بر احترام خاص به حضرت علی‌علیه‌السلام دارای مذهب شیعهٔ اثنی عشری نیز بوده است:

صدری‌که بود از پس و علوی ز پس بود
آن صدر صدر هردو جهان بود مرتضی
چون مصطفاش در اسدالله مثال داد
طغرای آن مثال‌کشیدند لافتی (۲)

و نیز در الهی‌نامه دارد:

ز مشرق تا بمغرب گر امام است
امیرالمؤمنین حیدر تمام است
پیمبر گفتش ای نور دو دیده
ز یک نوریم هردو آفریده

۱ــ صفحهٔ ۳۹ و ۴۰ همین‌کتاب
۲ــ این قصیده در صفحه ۳۹ و ۴۰ همین‌کتاب بچاپ رسیده است.

همچنین عطار در اشعارش همه‌جا از حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها بنام «خاتون‌جنت» نام برده:

فاطمه خاتون جنت‌ناگهی پیش سید رفت در خلوتگهی

و در مدح امام حسن‌علیه‌السلام دارد:

نور چشم مصطفی و مرتضی شمـــع جمـــع انبـیا و اولـیا
جمع‌کرده‌حسن‌خلق‌وحسن‌ظن جملهٔ افعال چون نامش حسن
آن لبی کزشیر زهراکرد ناز مصطفی‌دادش‌بدان‌لب‌بوسه‌باز

و در مناقب وفضیلت امام حسین علیه‌السلام در مصیبت‌نامه سروده:

کیست حق را و پیمبر را ولی
آن حسن صورت حسین‌بن‌علی
آفتـاب آسـمـان مـعـرفـت
آن محمد صورت حیدر صفت
نه فلك را تا ابد مخـدوم بود
زانکه اوسلطان ده‌معصوم بود

* * *

عطار برای مشایخ صوفیه و عرفا احترام بسیار قایل بـوده و آنانرا ورثه انبیا میدانست. کتاب تذکرةالاولیاء او شرح‌احوال ۷۲ نفر از مشایخ وبزرگان تصوف است، که برای تیمن وتبرك‌آنرا بنام امام‌جعفرصادق(ع) آغاز وبنام امام محمدباقر (ع) ختم کرده است.(۱)

عطار را میتوان صوفی معتدلی دانست که طریقت و شریعت راملازم هم میداند و بنابگفته و عقیدت او این هـردو از هم جدانیست. بنابراین باید گفت:

---

۱ ــ جامی در نفحات‌الانس دربارهٔ صوفی شدن عطار چنین‌آورده، «روزی در دکان عطاری مشغول معامله بود درویشی آنجا رسید و چندبار شیئاً‌لله‌گفت، عطار بدرویش نپرداخت. درویش‌گفت، ای خواجه تو چگونه خواهی مرد! عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد. درویش‌گفت همچون من میتوانی مرد؟ عطارگفت، بلی. درویش‌کاسه‌ای چوبین داشت زیرسرنهاد وگفت، الله و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و بدین طریق برآمد.

«تصوف عطار عرفان معتدلی است که نه زهد خشک آنرا ملال‌انگیز کرده و نه چاشنی‌کلام- حتی در مباحث الهی‌نامه و مصیبت‌نامه- آنرا از مزه انداخته است. در پروردن آن، دل نیز بقدر «سر» تأثیر داشته است. در نظر وی انسان آینه و مجلای حق است و بی‌آنکه در طی راه بکلی‌فانی و لاشیئی شود در پایان سلوک روحانی خویش به «حق» واصل میگردد و از این روست که تصوف عطار- قطع‌نظر از منشأ آن- چیزی است که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفهٔ ما با شعرودل سروکار دارد و عبث نیست که شعر عطار نیز مانند عرفان او لطافت و سادگی بی‌مانند دارد و خیلی بیش از شعر سنائی و مولوی روح و ذوق را سیراب و متأثر میسازد» (۱)

سخن عطار باشوروعشق همراه است و برای بیان معانی عالی‌عرفانی، سخنان بی‌پیرایه و روان را برگزیده‌که در عین حال به‌فصاحت و بلاغت‌و انسجام متصف است، بهمین دلیل باید اذعان‌کردکه: «بعد از مولانا عطار پرمایه‌ترین شاعران صوفیه است. زبان او هرگز بمدح و هجووهزل آلوده نشده، بلکه پیوسته در بیان معانی عرفانی، خداشناسی، راه‌ورسم سلوک و تصوف، ترویج ملکات فاضله و تهذیب نفس از شرور و مفاسد بکار افتاده است».« این‌معانی با روشی استوار در منظومه‌های عدیده‌وی گسترده‌است. در این مثنویها نیروی تخیل، اطلاعات وسیعه و احاطهٔ عطار برحکایات و روایات عصر خود مشهود است. شاید بتوان او را نخستین‌کسی‌گفت‌که عرفان و مقاصد روحانی را در ضمن حکایات و تمثیل‌ها آورده است وشاهد گویای او منظومهٔ منطق الطیر است‌که مراحل سلوک و تصوف را بشکل بدیع و رمزی در آن گنجانیده است.» (۲)

منطق الطیر،مشهورترین مثنوی عطار و یکی از شاهکارهای شعر و ادب فارسی است. (۳)

باید دانست اکثریت قاطع غزلهای عطار دارای معانی

۱ــ کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشته، دکتر زرین‌کوب

۲ــ کتاب پردهٔ پندار. نوشتهٔ، علی دشتی

۳ــ یکی ازشعرا بنام نسیمی منطق‌الطیر را این‌گونه وصف‌کرده است،

آن‌کتابی‌که پر ز اسرار است　　منطق الطیر شیخ عطار است

عرفانی و تعریف از بزرگان و مشایخ صوفیه میباشد، مانند این غزل که ماجرای حسین بن منصور حلاج را بازگو میکند:

پیر ما وقت سحر بیدار شد — از در مسجد بر خمار شد

جاودان اندرحریم وصل دوست — از درخت عشق برخوردارشد

قصهٔ آن پیر حلاج این زمان — انشراح سینهٔ ابرار شد

و یا در این شعرکه از شبلی و بایزید یاد میکند:

طالبان دیدم که هریك در طلب کاری شدند

طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود

گویا عطاربسلسلهٔ منسوب به‌شیخ ابوسعید ابی‌الخیر انتساب داشته، چون در اشعارش بیش از همه برای او احترام و تکریم قایل شده:

عطار در بقای حق و در فنای خود

چون بوسعید مهنه نیابد مهینه‌ای

و یا:

آنچه در قعر جان همی یابم

مغز هردو جهان همی یابم

طرفه خاری که عشق خود گل اوست

در ره خاوران همی یابم

از دم بوسعید می‌دانم

دولتی کاین زمان همی یابم

همچنین در تذکرةالاولیاء از او اینگونه یادکرده: «آن فانی مطلق، آن باقی برحق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت، آن بستان معرفت، آن عرش فلك سیر، قطب عالم ابوسعید ابوالخیر قدس‌الله سره- پادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ، و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را.»

و برخی نیز معتقدند، عطار قسمتی از عمر خود را بررسم سالکان طریقت در سفرها گذرانیده و از مکه تا ماوراءالنهر بسیاری از مشایخ را

زیارت کرده و در همین سفرها بخدمت مجدالدین بغدادی رسیده و از او کسب فیض کرده‌و شاید مرید رکن‌الدین اسحاق و یا قطب حیدر نیز بوده است.

***

غالب شعرای بزرگ پس از عطار او را به‌بزرگی یادکرده و مقام عرفانی او راستوده‌اند، چنانچه مولوی در بارهٔ او گفته:

هفت شهرعشق را عطار گشت

ما هنوز اندر خم یک‌کوچه‌ایم

و یا این بیت دیگر مولانا:

عطار شیخ ما و سنائی است پیشرو

ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و یا در این بیت:

من آن مولای رومی‌ام که از نطقم شکرریزد

ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و نیز شیخ محمود شبستری در گلشن راز دارد:

مرا از شاعری خود عار ناید

که در صد قرن چون عطارناید

و این شعر جامی:

بوی مشک گفتهٔ عطار عالم را گرفت

خواجه مزکوم است از آن منکر شود عطار را

***

عطار به‌علوم دینی از قبیل تفسیر و حدیث و روایات، احاطه کامل داشته و سراسر آثارش مشحون از آیات قرآنی و احادیث است (۱)

او در حکمت الهی استاد بوده وکتاب اسرار نامه‌اش مشحون از اسرار حکمت وفلسفه است. همچنین‌با اغلب علوم‌عصر خود آشنائی داشته

۱ـ در چاپ دیوان حاضر هرجا که‌آیاتی از قرآن و یا حدیثی وروایتی بوده در ذیل صفحات با ترجمه و یا شرح آن بچاپ رسیده است.

و حتی نجوم وعلم موسیقی نیز میدانسته و در غـزلیاتش از ردیفهای موسیقی و اصطلاحات نجومی نام برده:

افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند

و یا:

کی نوازی پردهٔ عشاق چون عطار عاشق
تاتوزیرپردهٔاین غم چوزیروبم نباشی

ونیز:

پردهٔ عشاق راهی خوش بود
راه مـا در پــرده عشـاق زن

همچنین در خسرونامه دارد:

گهی راه عراق آهستـه میـزد
گهــی راه سپاهــان بسته میزد
مخالف را چو راه راست افکند
به‌صنعت جادوئی کرد از نهاوند

ظاهراً عطار آواز خوشی‌هم داشتـه، چنانکه در غـزلی با نگرانی و حسرت برای از دست دادن آواز خویش متأسف شده:

دردا و دریغاکه ز آهنگ فروماند
در پرده شد آواز خوش پرده در من

***

تعداد کتبی‌کـه به‌عطار نسبت داده‌اند از صـد جلد متجاوز است و بعضی تعداد آنها را مطابق تعداد سوره‌های قـرآن دانسته‌اند، ولی از این مقدارکه بافسانه بیشتر شباهت دارد تعدادی‌از آنها بدون تردید ازگفته‌های عطار است وآنچه خود شیخ در خسرونامه اسامی آنها را ذکر کرده از این قرار است:

۱ـ مصیبت‌نامه ۲ـالهی‌نامه ۳ـ اسرارنامه ۴ـ مختارنامه ۵ـمنطق‌الطیر(مقامات طیور)۶ـ خسرونامه ۷ـجواهر نامه ۸ـ شرح‌القلب.

که بایددیوان قصاید وغزلیات و همچنین کتاب تذکرة الاولیاء رانیز بآن افـزود.

باید متذکر شدکه از دو کتاب جواهرنامه و شرح‌القلب اثری پیدا نیست. بنابراین مجموع ابیات شش مثنوی مذکور ودیوان قصاید وغزلیات عطار حدود پنجاه هزار بیت است.

***

« ذکر نام بعضی از شاعران گذشته مثل رودکی و فردوسی و رابعهٔ بلخی و ناصرخسرو و فخرگرگانی که گاه در اشعار و قصه‌های عطار چهره مینماید قرینه‌ایست که نشان میدهد در سخن او تـأثیر این شاعران کهن را میتوان جستجو کرد. در طنین بعضی قصاید او نیز گاه چیـزی شبیه بآواز خاقانی بگوش میـرسد. ظاهـر آنست که آنچه بین خاقانی و عطـار مشترك مینماید در حقیقت میراث نفوذ سنائی است که هردو شاعـر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را درباب جهات مشابهت عطار با نظامی نیزمیتوان گفت، مانند حکایت سقراط در منطق الطیر در هنگام نزع وی:

گفت اگر یابی تو بـازم ای غـلام دفـن کن هرجاکه خواهی‌والسلام

در اسکندرنامه نظامی نیز آمده است:

بسقراط گفتند کای هـوشمند
چو بیرون رود جان از این شهر بند
فروماند از جنبش اعضای‌تو
کجـا به بـود ساختـن جـای تـو
تبسم‌کنان گفتشـان اوستـاد
که بـر رفتگان دل نباید نهاد
گرم بـاز یـابید گیـرید پـای
بهرجاکه‌خواهیدسازیدجای(۱)

و یا این شعر عطار:

تماشای رخش دزدیده میکـرد
نثارش هر زمان از دیـده میکرد

۱ــ کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشتهٔ، دکتر زرین‌کوب

زهی لذت خوشا آن زند نانی
که روی یار خود بینی نهانی
که در خسروشیرین نظامی هست:
چه‌خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی تیرگی کردن‌که برخیز
بدیگر چشم دل دادن‌که مگریز
«نمونهٔ تأثیر شعرای دیگر را در آثار عطار میتوان بطور نمونه ذکر کرد:
خیام:
دوری‌که در آن آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه‌نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی دراین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست
عطار:
ز آمدن بس بی‌نشانم وز شدن بس‌بی‌خبر
گوییا یکدم برآمد کامدم من یاشدم
کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمیدانم
به تاریکی‌درافتادم ره‌روشن‌نمیدانم(۱)
خاقانی:
در کام صبح از ناف‌شب مشکست عمداً ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
عطار:
شب را ز تیغ صبحدم خونست عمداً ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
سنائی:
ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون‌کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون‌کنم

۱ــ همین مضمون را حافظ نیز در غزلی دارد.
عیان نشدکه چرا آمدم‌کجا بودم — دریغ ودردکه غافل زکارخویشتنم

عطار:

دل زدستم رفت‌وجان‌هم، بی‌دل وجان‌چون‌کنم
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون‌کنم

***

«پس از عطار بسیاری از شعرا از اشعار او استقبال کرده‌اند و بیشتر ازهمه مولانا تحت‌تأثیر اشعاراو بوده است. افلاکی در مناقب‌العارفین نقل میکندکه: «روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خـواسته و برخاست وبر در باغچه مدرسه این ابیات را نبشتن فرمود:

خطاب حق‌وبنده هـردوبشناس
که تو هوگوئی و حق ایهاالناس
خوشاهایی زحق وزبنده‌هویی
میـان بنده و حـق‌های و هویی

و این ابیات از اسرارنامه شیخ‌عطار است. (۱)

همچنین تأثیر عطار در شعرای بزرگ دیگر نیز قابل مـلاحظه است، مانند این غزل عطارکه مـورد استقبال شاعرانی چـون سعدی و حافظ و سلمان و خواجو قرارگرفته:

عطار:

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست
که پای در نه وکوتاه‌کن ز دنیا دست

سعدی:

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تومست
که نیستم خبر ازهرچه در دو عالم هست

حافظ:

شکفته شد گل حمراء وگشت بلبل مست
صلا ی سرخوشی ای صوفیان باده پرست

۱ــ منتخبات اشعار عطار. دکتر تقی تفضلی

سلمان:

دلی چو زلف تو سرتا بپای جمله شکست

ز سر برآمده درپا فتاده رفته زدست

خواجو:

ز عشق غمزه و ابروی آن صنم پیوست

امام شهر بمحراب میرود سرمست

سعدی در بعضی موارد حتی باستقبال غزلهای عرفانی عطار نیز رفته است:

عطار:

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم

خیمه بربالای نزدیکان ربانی زدم

سعدی:

دوش در صحرای خلوت گوی تنهائی زدم

خیمه بربالای منظوران بالائی زدم

این غزل عطار را نیز ، حافظ و اوحدی و کمال خجند وعماد فقیه وشعرای دیگر استقبال کرده‌اند:

عطار:

ای آفتاب سرکش یك ذره خاك پایت

آب حیات رشحی از جام جانفزایت

حافظ:

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت

گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

اوحدی:

بد میکنند مردم زان بی‌وفا حکایت

وانکه رسیده ما رادل دوستی بغایت

کمال خجندی:

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت

عشق ترا نه‌آخر، شوق ترانه‌غایت

عماد فقیه:

جائی‌که خون عاشق ریزند بی‌جنایت

سهل است بیدلان را بودن در آن ولایت

عطار:

ای دل مبتلای من‌شیفتهٔ هوای تو

دیده بسی دلم بلا آنهمه از برای‌تو

عراقی:

ای دل‌وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو

سرمهٔچشم روشنان‌خاك درسرای‌تو

عطار:

ای جان ما شرابی‌از جام توکشیده

سرمست اوفتاده دل‌از جهان بریده

شاه نعمت‌الله‌ولی:

من روح نازنینم در کالبد دمیده

من سافر غریبم ازملك جان رسیده

مولانا:

ای‌کهربای عشقت دل‌را بخود کشیده

دل‌رفته ما پی دل‌چون بیدلان دویده

مهرماه ۲۵۳۶ م۰ درویش

فهرست

بخش اول ـ قصاید

بخش دوم ـ غزلیات

بخش اول

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان خالقی، که صفاتش ز کبریا / در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات / فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز / سرگشتگی‌است مصلحت ذرهٔ هوا
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن / شاید که شبنمی نکند قصد آشنا[1]
وآنجا که کوس رعد بغرد ز طاس چرخ / زنبور در سبوی نوا چون کند ادا؟
حق را بحق‌شناس، که در قلزم[2] عقول / می در کشد نهنگ تحیر من و ترا
چون آب نقش می‌نپذیرد، قلم بسوز / در آب‌شوی لوح دل از چون و از چرا
چون نیست آفتاب حقیقت نشان‌پذیر / ای کم ز ذره، هست نشان دادنت خطا
عقلی که میبرد قدح دردیش ز دست / کی آورد بمعرفت کردگار پا؟
سبحان صانعی، که گشاید بهر شبی / از روی لعبتان فلك نیلگون غطا[3]
از زیر حقه[4] مهرهٔ انجم کند پدید / زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق[5] دهد ضیا
شب را ز اختران همه‌دندان کند سفید / چون زنگیی، که خنده‌زنان افتد از قفا

---

(۱) بمعنی شنا کردن و بضرورت شعری آشنا آمده است (۲) نام دریائی است که بر کنار شهر قلزم واقع شده وآن شهری است میان مصر ومکه (۳) پرده وپوشش. (۴) صندوقچه، قوطی وظرف کوچکی که درآن جواهر گذارند (۵) رنگ کبود.

در دست چرخ مصقلهٔ[1] ماه نو نهد
تا اختران آینه گون را دهد جلا

در پای اسب شام کشد اطلس شفق
در جیب ترك صبح نهد عنبر صبا

گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد
بر کهکشان زریزهٔ مرجان و کهربا

با هیبتش کزو قدری ماند با قدر
احکام خویش جمله قضا میکند قضا

سبحان قادری، که در آینهٔ وجود
بنگاشت ازدوحرف دوگیتی کمایشا[2]

چون بر کشید آینهٔ کل کاینات
عرش آفرید و ثم علی العرش استوا[3]

برعرش ذره ذره خداوند مستویست
چون ذره ذره اسفل وچون عرش برعلا

درجنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش
و آنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا

سبحان من یمیت و یحیی ولا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما[4]

خود هیچ جای نیست که او نیست، جمله اوست
چون جمله اوست، کیستی آخر تو بینوا؟

تو نیستی و بستهٔ پندار و هستی ای
پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا

درکوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت
نه در خلا بماند اثری زو، نه درملا

یك ذره سایه ای تو و خواهی که آفتاب
در بر کشی ؟ رواست، ببر در کشش، هلا

ای از فنای محض پدیدار آمده
اندر فنای محض کجا ماندت بقا؟

خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل؟
از هستی مجازی خود شو بکل فنا

در نافه خون چو نیستی خود صوابدید
پر مشك شد زنافه دم آهوی ختا

چیزی که پی نمی بریش، از پیش مرو
وزخود مکن قیاس حق و پیش درمیا

---

(۱) ابزاری است که بوسیله آن زنگ فلزات را بگیرند (۲) کمایشاء بمعنی چنانکه میخواهد و دو حرف، اشاره است به «کن» که بمعنی باش است. خدای تعالی هر گاه چیزی را اراده کند، بمحض آنکه اراده اش بصورت «کن» تجلی یابد، تحقق خواهد یافت . انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون (جز این نیست امرش، هر گاه چیزی اراده کند، چون بگوید «بشو»، پس می شود). سوره یس آیه ۸۲ (۳) ظاهراً اشاره است به آیه ۵۲ از سوره اعراف : ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش... بدرستیکه پروردگار شما، خدائی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید وسپس برعرش مستوی شد... (۴) منزه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفرید زمین و آسمان را.

بس‌سر که همچو گوی درین راه باختند ‌ ‌ ‌ بس مرغ‌تیز پر که فرو شد درین فضا
خاموش‌باش، حرف‌چه‌میگویی‌ای‌سلیم؟ ‌ ‌ ‌ حرمت‌نگاهدار، چه‌میخواهی، ای گدا؟
گر سر کار می‌طلبی، صبر کن، خموش ‌ ‌ ‌ تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
گرتو زبان‌بخایی[1] و خونش فرو بری ‌ ‌ ‌ در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
لبیك عشق زن تو درین راه خوفناك ‌ ‌ ‌ واحرام درد گیر درین کعبهٔ رجا
گویند: پشه بر لب دریا نشسته بود ‌ ‌ ‌ در فکر سرفکنده، بصدعجزوصد نوا
گفتند: چیست حاجتت ای پشهٔ ضعیف؟ ‌ ‌ ‌ گفت: آنکه‌آب اینهمه دریا بود مرا
گفتند: حوصله‌چو نداری، پس‌این‌مگوی ‌ ‌ ‌ گفتا: بناامیدی ازو چون دهم رضا؟
منگر بناتوانی شخص ضعیف من ‌ ‌ ‌ بنگر که‌این‌طلب‌ز کجاخاست‌وین‌هوا؟
عقلم هزار بار بروزی کند خموش ‌ ‌ ‌ عشقم خموش می‌نکند یك نفس مرا
چون‌نیست‌رنج‌پای بگنجت درون شدن ‌ ‌ ‌ بی‌رنج شب‌گذار درین گنج اژدها
درخون، تو آشنا زن و دل‌را بحق سپار ‌ ‌ ‌ تا حال خود کجا رسد؟ ای‌مرغ‌آشنا
جاوید در متابعت مصطفی گریز ‌ ‌ ‌ تا نور شرع او شودت پیر[2] و رهنما
خورشید خلد و خواجهٔ دنیا و آخرت ‌ ‌ ‌ سلطان شرع وصاحب کونین، مصطفا
مفتی کل عالم و مهدی جن و انس ‌ ‌ ‌ در هردوکون بر کل وبر جزو پادشا
چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین ‌ ‌ ‌ صاحب قبول هفت قران، صاحب لوا
کان بود کل عالم و او بود آفتاب ‌ ‌ ‌ مس بود خاك آدم و او بود کیمیا
چون آفتاب از فلك دین حق بتافت ‌ ‌ ‌ تاهر دوکون‌پرشد ازانوارو‌الضحی[3]

(۱) خائیدن بمعنی دندان گرفتن و چیزی رازیر دندان نرم کردن است.
(۲) دراصطلاح متصوفه پیر بمعنی مرشد و راهنماست، مغربی گوید:
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق ‌ ‌ ‌ تا زمام اختیار خود بدست او دهی
(۳) اشاره به‌آیه۱سوره‌الضحی: والضحی واللیل‌اذا سجی، قسم‌به چاشتگاه وقسم به‌شب آنگاه که آرام گیرد، در این بیت نور جمال پیامبر اسلام به نور آفتاب بهنگام ظهر تشبیه شده است.

گردون، که خیمه بهترش از آفتاب نیست
پیراهن مجره[1] ز شوقش کند قبا

اندر نظاره کردن مشك دو گیسویش
صد چشم شد گشاده ازین طارم علا

خورشید رااز آن‌سیلی[2] نیست‌درد چشم
کو چشم را ز خاك درش کرد توتیا[3]

کس‌رانگشت معجزه کز در زمین پدید
واو خاص بدبمعجزه برارض‌وبرسما

گویند مه‌شکافت، تودانی که آن چه بود؟
گردون ترنج دست ببرید از لقا[4]

یك‌شب براق تاخت‌چو برق‌از رواق‌چرخ
از قدسیان خروش بر آمد که: مرحبا[5]

در پیش‌او، که غاشیه‌کش[6] بود جبرئیل
هم انبیا پیاده دویده ، هم اصفیا

از انبیا چو مشغلهٔ طرقوا[7] بخاست
در عرش اوفتاد از آن طرقوا، ندا

چون‌نرگس از نظاره‌گلشن نگاه داشت
بشکفت در رخش‌گل‌ما زاغ وماطغا[8]

آنجاکه جای‌گم‌شد، گم‌کرده بازیافت
ازهرصفت‌که وصف‌کنم بود ماورا

از دست ساقی‌وسقاهم[9] شراب خواست
حالی شراب یافت زجام جهان نما

موسی ز بیقراری خود در بساط قرب
خود را فکند بر در او پیش از عصا

حالی وشاق[10] چاوش عزت بدو دوید
کای نعل‌خودگرفته،زنعلین شو جدا[11]

چل‌شب‌درین حریم بخلوت‌تو چله بند
تا محرم حریم شوی در صف صفا

---

(۱) کهکشان (۲) سبل بفتح اول و دوم، اختلال قوه بینائی (۳)سرمه.
(۴) این بیت اشاره است به واقعه شق‌القمر و دونیمه شدن ماه بنا به درخواست پیمبر از جانب خداوند که این امر یکی از معجزات باهرهٔ حضرت ختمی‌مرتبت است، شاعر هستی را در مقابل‌این معجزه پیامبر شگفت زده اعلام نموده است (۵) اشاره‌به‌عروج پیغمبر اکرم به معراج است و براق نام اسب خاص آن حضرت است (۶) غاشیه‌کش بمعنی چاکر و خدمتگزار است (۷)راه‌بگشائید، کنار بایستید (۸) اشاره به‌آیه شریفه ۱۷ سوره نجم: مازاغ البصروماطغی: چشم‌بسوئی نگردید واز حد تجاوز ننمود.
(۹) اشاره به آیه‌کریمه ۲۰ سوره الانسان: وسقاهم ربهم شراباً طهوراً: و نوشانید پروردگارشان‌برآنها نوشیدنی‌پاك وطاهر(۱۰)خدمتکار وچاکر(۱۱) اشاره به‌آیه۱۲سوره طه: پس‌بیرون آور وخلع‌کن‌پای افزار خود رابدرستیکه تو دروادی مقدس‌طوی‌هستی.

موسی‌به لن‌ترانی جان‌سوز چربه‌خورد و او توبه‌زد که ماکذب القلب مارآ[۱]
آنـرا خـدای گفت: زنعلیـن دور شو وین‌را براق بین کـه فرستاد ازکجا؟
آنـرا زبعـد چـل شب پیوسته بار داد ویـن را شبی ببـرد بخلـوتگه دنا[۲]
آنـرا ز طورکـرد سرای حـرم پـدید وین را ز عرش ساخته ایـوان کبریا
ای آفتـاب مطلق واصحاب تو نجـوم قد فاد بالهـدایة منهـم مـن اقتـدا[۳]
زان جمله محرم حـرم خاص چـار یار هـر چـار قبلـهٔ حـرم و کعبهٔ وفا[۴]
صدیق مطلق، آنکه پس مصطفی بحـق شایسته‌تـر ازو نبـود هیـچ پیشوا
درباخت مال ودختر درپیش یـار غـار جـان هم بباختست باو یار بی‌دغـا[۵]
دیدند جـای خواجه صحـابه سزای او کاری کجـا کننـد صحـابه بناسزا؟
گـر تو قبـول می نکنی درخـلافتش واجب‌کنـد زمنع تو تکذیب اولیـا

---

(۱) مصراع نخست اشاره است بـه آیـه شریفه ولما جـاء مـوسی لمیقاتنـا و کـلمه ربـه قـال رب ارنـی انظرالیك قال لن‌ترانی . . . چون کـه موسی در وقت مقرر ما آمد و با پروردگار خود سخن گفت، استدعا کردکه: پروردگارمن خود رابمن بنمای‌که برتو بنگرم! گفت هرگـز مـرا نخواهی دید. مصراع دوم اشاره دارد به آیه شریفه ۱۱ سوره النجم: ماکذب الفؤاد مـارای: تکذیب نکرد دل آنچه راکـه میدید.
(۲) اشاره‌به‌آیهٔ۸و۹سورهٔ نجم: ثم دنی فتدلی فکان‌قاب قوسین اوادنی. یعنی: پس‌نزدیك شد بمقدار دوکمان یا نزدیکتر بعرش اعلای خدا (۳) یعنی هرکس از ایشان متابعت کرد کامیاب شد (۴) مراد از چهار یار خلفای بعد از پیغمبـر یعنی ابوبکـر و عمـر و عثمان وعلی‌بن‌ابیطالب (خلفای‌راشدین) میباشند (۵) مراد از یار غار ابوبکراست . چه‌درشب هجرت پیامبر ازمکه بمدینه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام دربسترآنحضرت خوابیدو رسول اکرم‌با ابابکرازمکه خارج‌شدوآن شب را با ابابکر درغاری بسر بردند. چون تعقیب‌کنندگان‌آنحضرت بحوالی‌غاررسیدندابابکر وحشت‌کرده وبیقراری‌می‌نمود، حضرت بوی فرمود بیم مکن. دغا بمعنی دغل وبی‌دغابمعنی‌پاك‌ودرست است.

فاروق‌اکبر[۱]، آنکه چوطاها و هو شنید
در های‌وهوی آمد وشد صید طاوها

آهوی طاوها چو برآورد های و هوی
پرمشك شد زآهوی هو نافه در هوا

چون‌نوش کرد از کف‌ساقی‌شراب‌خاص
حالی خروش عام برآورد کالصلا

هرگز ندید ارچه بسی دیده برگماشت
شمعی ازو فروخته‌تر جنت‌العلا

میر سوم[۲]، خلاصهٔ دین، آنکه درکشید
آب حیات معرفت از کوثر حیا

آن ذات پاك او ز کف سید دوکون
هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا

دربحر بی‌نهایت قرآن چوغوطه‌خورد
شد غرق بحروکرد درآن‌بحر سرفدا

دانی برآسیای فلك چیست این شفق؟
برخون بگشت ازغم خون‌نوی آسیا

صدری‌که بود ازپس و علوی زپس بود
آن‌صدرصدرهردوجهان بودمرتضی

شیر خدا وابن عم نبی، آنکه باز یافت
تختی‌چودوش‌خواجه‌وتاجی چوهل‌اتی[۳]

چون مصطفاش‌در اسدالله مثال داد
طغرای آن مثال کشیدند لافتی[۴]

این حلقهٔ دری‌که دری جست تابیافت
وان در در مدینهٔ علمست و بابها[۵]

گر عشق‌چار یار نداری میان جان
صورت مکن‌که پنج نمازت‌بود روا[۶]

گر چار رکن‌کعبهٔ دل چار یار نیست
زنار چار کرد گزین و کلیسیا[۷]

---

(۱) مرادعمربن‌خطاب‌است(۲)مراد‌ازمیرسوم‌عثمان‌است. (۳)اشاره‌است‌به‌آیهٔ‌اول‌ازسورهٔ انسان (۴)اشاره‌است‌بحدیث‌نبوی:لافتی‌الاعلی‌لاسیف‌الاذوالفقار.یعنی:جوانمردی‌بجزعلی و شمشیری بجز ذوالفقار نیست (۵) اشاره است بحدیث نبوی: انا مدینةالعلم وعلی بابها. یعنی:من شهر علمم و علی دروازهٔ آنست (۶) صورت کندن کنایه از عظمت مصیبتی است‌که برکسی وارد آید ، مثلا زنان عرب بهنگام وفات یکی از اقارب خود درمرگش صورتشان را مجروح می‌سازند. این رسم درعشایر ایران‌نیزپابرجا مانده‌است.
(۷) زنار، نوار یاگردن‌بندی است که روحانیون مسیحی با صلیب کوچکی بگردن‌خود آویزند، معنی بیت این است که اگر ارکان کعبه دلت به محبت چهار یار(خلفا)بنیان‌گذاری نشده ، زنار چهار پر را با کلیسا برای خویش برگزین.

ای‌مکرمی، کـه نیست برغبت ترا کـرم / وی معطیی، که نیست بعلت ترا عطا[1]
گر درثنـای تو دم عیسی مراست، پس / در وصف تو چگونه بر آرم دم صفا؟
بسیـار گفتـم و بنگفتـم یکـی هنـوز / دردا! که نیست درد مـرا اندکی دوا
بانگـک درای اشتر راهب شنـوده‌ام / هستم‌هنوز آرزوی بانگـک آن درا[2]
چون در ثنـات افصح آفـاق دم نـزد / لااحصبی[3] بگفت‌وزبان بست‌همچولا
خود رابکشته‌ام من بیچاره از زحیر[4] / وانگه زخون دیدهٔ خود داده خون‌بها
چون من بکـرد خویشتنم معتـرف شده / برمن چه حاجتست‌گواهی دست وپا؟
چون من بصدزبان مقرم‌بر گناه خویش / ای دست‌گیرخلق،چه‌حاجت‌بدین گوا؟
در تنـگنـای پـردهٔ پنـدار مـانـده‌ام / بـازم رهـان ز پردهٔ پنـدار و تنگنـا
بر فضل خـود نویس برات نجات من / بر من ببخش و بر عمل من مده جزا
آن کس کـه بر متـابعت دوستان تـو / گامی دو برگـرفت رهید از همه بلا
عطار خاك‌آن سگ‌ک مردان‌نه راه تست / در خاك خـود نگر ز سر لطف ربنا
از عمر یکنفس، که بصدقی بر آمدست / حشرش‌بدان‌نفس کن‌وبگذر زمامضی[5]
یارب، بفضل، حاجت آن‌کس روا کنی / کاین خسته را دوا کنـد از مرهم دعا



ای‌مرغ روح، برپرازین دام پربلا / پـرواز کـن بذورهٔ[6] ایـوان کبـریا

(۱) مکرم بضم میم وسکون کاف وکسر با، بمعنی گرامی دارنده ومعطی بمعنی بخشنده است (۲) درای، زنگ کاروان است (۳) اشاره بحدیث نبوی (ص) است که فرمود: لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك : ثنای تـرا برنتوانم شمرد، چنانکه خود، خویشتن را ستوده‌ای (۴) صدائـی کـه براثر خستگی و آزردگی سینه بهنگام نفس کشیدن بیماران مبتلا به درد سینه شنیده میشود (۵) آنچه گذشت.
(۶) قله و بالای هرچیزی.

سیمرغ‌وار ازهمه کس عزلتی طلب / کز هیچ کس ندید دمی هیچکس وفا
بردل در دو کون فروبند، از کمـال / تا چشم خویش بازگشایی بدان لقا
گنج‌وفا مجوی، که در کنج روزگار / گنجی نیافت هیچ کس از بیم اژدها
بشنو، که چندپند شنیدی زنیك وبد؟ / بنگر، که باتو چند بگفتند انبیـا؟
این جمله گفتگو نه‌از آن بود تاتوخوش / در ششدر غرور، دغل بازی ودغا[1]
آخر بقای عمـر تو تاچند درکشد؟ / تو در محل نیستی و معـرض فنا
ای همچو مور خسته، دربن راه بیش جوی / وی چون گل ضعیف، دربن دور کم بقا
افلاك درمیان کشدت خوشخوش ازکنار / وایام درمیان کندت خوشخوشی سزا
گر آنچه میکنی توزغفلت بجای خویش / بر تو همان کند دگری، کی دهی رضا؟
مرکب ضعیف وبار گران وره دراز / توخوش بخفته، کی رسی آخر بمنتها؟
توخفته‌ای زدیرگـه و عمر برگـذر / تو غافلی زکار خود ومرگ در قفا
عمر تو در هوس همه برباد رفته شد / توهم چنین نشسته، چنین کی بود روا؟
عمری، که یکنفس اگرت آرزو کند / نفروشدت ، اگر بدهی صدگهر بها
دربندخلق مانده‌ای و زهد از آن کنی / تا خلق گویدت که: فلا نیست پارسا
این زهد کی بود؟ که ترا شرم باد ازین / گویی ترا نه شرم بماندست ونه حیا
بادغرور از سر تو کی شود برون؟ / تا ندروند از تن تو سر چو گندنا[2]
از بسکه چرخ بر سر توآسیا براند / موی سیه سفیـد شد از گـرد آسیا
کافورگشت موی تو، ساز کفن بکن / کامـد گه رحیل[3] سوی عالم جـزا
بنشین، که‌عمر رفت‌ودریغا بدست‌ماند / برخیزورو، که‌بانگ برآمد که: الصلا
خوکرده‌اند جان وتن از دیرگه بهم / خواهند شد هرآینه ازیك‌دگر جدا

(۱) ششدر ، اصطـلاحی است در بازی نردکه یکی از حریفان،شش خانه نرد را اشغال کرده و راه برحریف بربندد، دغل و دغا بمعنی‌نادرستی وناراستی است.
(۲) نام نوعی سبزی است که در فارسی به‌آن «تره» گویند.
(۳) رحیل بمعنی کوچ کردن‌است.

بگری[1] چو ابرو زار گری و بسی گری ... در ماتم جدایی این هردو آشنا
اول میان خون بده‌ای در رحم اسیر ... و آخر بخاك آمده‌ای عور و بی‌نوا
ازخون رسیدی اول و آخر شدی بخاك ... بنگر که: اولت ز کجا و آخرت کجا؟
خاکست و خون بگردتو و در میانه تو ... گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا[2]
آگاه نیستی تو که چندین سرا و باغ ... لختیست قسم تو و دگر جملگی هبا[3]
گر رأی خویش جمله بیابی بکام دل ... ور ملك کاینات مسلم شود ترا
درروز واپسین، که سرانجام عمر تست ... از خشت باشدت کله و از کفن قبا
رویی، که ماه نو بگرفتی بنیم جو ... در زیر خاك زرد شود همچو کهربا
تو طفل این جهانی و نادیده آن‌جهان ... گهوارهٔ تو گور و تو در رنج و در عنا
دو زنگی عظیم درآیند گرد تو ... از نیکی و بدیت بپرسند ماجرا
نه مادریت بر سر و نه مشفقیت یار ... ای‌وای بر تو، گر نرسد رحمت‌خدا
تو در میان خاك فرو مانده و اسیر ... گویا زبان حال‌تو باحق که: ربنا
آن شیشهٔ گلاب که برخویش میزنی ... برخاك تو زنند و برآرند از آن‌عزا
تو چون گیاه خشك بریزی بزیر خاك ... تا بنگری ز خاك‌تو بیرون دمد گیا
تو زیر خاك و بیخبران را خبر نه‌زانك ... برشخص تو چه‌میرود از خوف و از رجا؟
چون مدتی مدید برین کار بگذرد ... جای گذر شود سرخاکت بزیر پا

(۱) فعل امر ازگریستن، گریه کن.

(۲) این ابیات اشاره‌اند به آیه‌های کریمه ۱۳ و۱۴ از سوره المؤمنون: ثم جعلناه نطفة فی قرارمکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین: پس قرار دادیم او (انسان را که از گل صاف آفریده شده) را نطفه‌ای درقرارگاهی استوار، سپس آن نطفه را بپارچه خونی بسته آفریدیم و آنگاه، خون بسته را بگونه قطعه گوشتی جویده شده مبدل ساختیم و بعد ازآن، قطعه گوشت جویده شده مانند را به‌استخوانهائی بدل کرده و در این مرحله براستخوانها گوشت پوشانیدیم و سرانجام ایجادکردیم او را بنوع دیگری از آفرینش. پس برترآمد خدا ؛ (خدائی که) بهترین‌آفرینندگان است (۳) خاك‌نرم پراکنده شده در هوا، غباری که از خاکهای نرم و ریز زمین بهوا برخیزد.

خاك تو خـاك بیز به غربال مـی‌زند	باد هوای‌تو برد آن خاك بر ولا[۱]
بسیار چون ببیزدت و باز جـویدت	نقدی‌نیابد ازتو، کند در رهت رها
تو پایمال گشته و هـر ذره خـاك تو	برداشته زبان‌که: دریغا وحسرتا!
آن دم، که طاق عمر تو ازهم فرو فتد	نه‌طمطراق[۲] مـاند ونه‌تاج ونـه‌لوا
برآسمان مسای سرخود، که تا نه دیر	خواهی‌شدن‌بزیرزمین‌همچوتوتیا[۳]
از شرق تـا به‌غـرب سراپای خفته‌اند	خردوبزرگ‌وپیروجوان‌وشه‌وگدا
تو در هـوای نفسی و آگـاه نیستی	کاجزای‌خفتگانست‌همه‌ذره در هوا
نه پیشوای وقت بماند ، نه پس‌نشین	نه پاسبـان ملك بمـاند، نه پادشا
بیچاره آدمی، دل‌پرخون‌زکارخویش	گه مبتلای‌آز وگه‌ازحرص در بلا
از دست حرص‌وآز نشستن‌بگوشه‌ای	زین‌بیش‌دست‌می‌ندهد،چون‌کنیم‌ما؟
بیچاره‌آدمی، که‌فرومانده‌ایست‌سخت	در ماتخـانهٔ قـدر و ششدر قضا[۴]
گاه از هوای‌کار جهان‌روی‌او چو زر	گاه ازبلای بار شکم‌پشت‌او دوتا
گه‌خوف‌آنکه‌پاره‌کند سینه را ز خشم	گه بیم آنکه جـامه بدرد ز تنگنا
گه مرده دل بیك سخن طنز از کسی	گه زنده‌دل‌به‌طال بقائی که‌مرحبا[۵]
گه نیم‌جو نسنجد،اگر خوانیش امیر	گه‌درجهان‌نگنجد،اگرخوانیش‌ثنا
گه بی‌خبرزطفلی وآن درحساب‌نیست	گه مست‌ازجوانی‌ومستغرق هوا[۶]
نه هیچ صدقه داده برای خدای خود	نه‌هیچ‌کار ساخته‌بی‌روی و بی‌ریا
گر هیچ پای بر سرخاری نهـد بسهو	برجایگه بداردش آن‌خار مبتـلا

(۱) دوستی و ارادت ورزیدن بمولای خود (۲) فر و شکوه وجلال
(۳) سرمه، کنایه از نرم بـودن خـاك است (۴) مـات اصطلاحی است در شطرنج، آنگاه که حریف بر طرف دیگر بازی ، راه ببندد، و ششدر نیز اصطلاحی است در بازی نرد (۵) در این مصراع مراد شاعر آنست که گاه دل زنده میشود و آفرین میگوید که زندگی من دراز شد (۶) مستغرق بمعنی غرق شده و هوا بمعنی امیال‌وآرزوهای نفسانی است.

عمرش گرو بیك‌دم‌واو صد هـزار کوه | بر جان‌خودنهاده که‌این‌چون‌واین‌چرا
بسیار جان بکنده و جـان داده عاقبت | سر، جملـهٔ حدیث بگفتیم برملا
یارب، بفضـل در دل عطار کن نظـر | خط‌در کش‌آنچه کرددراین‌خطهٔ‌خطا
یارب، هزار نور بجانش‌رسان بفضل | آنرا که‌گویدش زدل پاك یك دعا

۳

خطاب هاتف[1] دولت رسید دوش بما | که هست عرصهٔ بی‌دولتی سرای فنا
ولی چـو نفس جفاپیشه‌سددولت‌شد | طـریق دولت دل بسته شد بسد جفا
هزار جوی روان کاب‌تر مـزاج ازو | زکوهٔ‌خواست‌همی‌خشك‌شد بنوبت‌ما
چو نفس‌سگ‌بجفاشام‌خورد بر دل ما | نفس چگونه برآید کنون‌زصبح وفا؟
هزار نامهٔ حـاجت فزون فـرستادیم | بسوی عرش بدست کبوتران دعـا
ز یك کبوتر از آنم جواب نامد باز | نشد دلـم بمـراد تمـام کامـروا
منم که هرشب پهنای این گلیـم بمن | سیه گلیم فلك مینمـاید از بـالا
هزار بازی شیرین سپهر، بازی کرد | که‌ازخوشی نتوان خوردپیش داومرا
چو نقطه‌بست‌قضا،ساکنم بیك‌حرکت | چوبرگشاد چوپرگار صد دهـن بالا
به های های نیـارم گریستن، که فلك | به‌های‌وهوی درآید زاشك من عمداً
زبس که اشك‌فروریختم زچشمهٔ‌چشم | بمد و جزر شدند این دل من و دریا
محیط چون‌نقطه‌دل زچشم ازآن دارم | که‌چون‌محیط تن‌آمد،رخم‌شد ازبالا
سزد که‌بررخ‌چون‌زرفشانم‌اشك‌چوسیم | که‌روزوشب بزر وسیم میکند سودا
ز خون دل همه اشك چو سیم میریزد | که‌گشت‌ازگل‌سرخ‌اشك‌همچوسیم‌جدا
مرا که صد غم بیشست، هیچ‌غم نبود | اگـر مرابغم خویشتن کنند رهـا

(۱) آواز و سروش غیبی.

زکار خویشتنم دست پاك و حقه[1] تهی — که‌مهره‌چون‌بنشیندمیان‌خوف‌ورجا؟
زسرگرانی هردو برون شدیم زدست — زچرب‌دستی گردون برون‌شدیم ز پا
نه‌مونسی، که بشب او دهد بمن نوری — نه همدمی، که دمی همدمی کند بنوا
کی‌ات‌بدست شود یك رفیق یکتا دل؟ — که خفته در ننهد هفت‌چار طاق‌دوتا
بخنده‌دم‌دهدت‌صبح تاتوخوش‌بخوری — تو از کجا ودم ریشخند او ز کجا؟
اگرچه‌خوانچهٔ‌خورشیددایمست ولیك — چه فایده که همه‌خود همی‌خوردتنها؟
اگرچه‌صبح کله‌دارصادقست چه سود — که کرد پردهٔ زربفت شب بتیغ قبا
و گرچه کاسهٔ سیمین ماه می‌بینی — سیاه کاسگیش درخسوف شد پیدا
چو داس ماه نو از بهر آن همی آید — که تا چو خوشه سرخلق میزند بقفا
گیاه می‌دمد از خاك‌گور و غم اینست — که نیست هیچ غمی‌داس‌رازرنج‌گیا
چو آسیا سر این‌خلق جمله در گردد — زبس‌که برسرماگشت گنبد خضرا
کدام صدر اجل دیده‌ای که‌با او هم — اجل‌نخورد دوچاری‌درین‌سپنج‌سرا؟
کدام مفلس سرگشته را شنودی تو — که بر سرش بنگردید آسیای فنا؟
فرود قبهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خاك — تودرمیانهٔ‌این‌خوش‌بخفته، اینت خطا
چه خواب‌داد ندانم سپهر بوالعجبیت؟ — که اوبشعبده‌ای مست‌خواب‌کردترا
صفای‌دل‌طلب‌ازبهر روی، ازآنکه نظر — ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
زاشك‌گرم ودم سرد خوی خشك مکن — که‌معتدل‌ترازین‌نیست‌هیچ آب‌وهوا
بسوز خون‌دل‌وهمچومشك‌زن دم صدق — چرا چو نافه شدی‌تاکه‌دم‌زنی بریا
بوقت صدق فرو میروی عجب‌اینست — که‌زنده‌دل‌شوی‌ازیك‌دروغ: طال‌بقا[2]
ز سر سینهٔ خود دم مزن زپرده برون — که‌گل زپرده اگردم‌زندشود رسوا
ز سر پرده گرآوا دهی توجان نبری — ازآن‌سبب که‌ازین‌پرده کس ندادآوا

---

(۱) ظرف کوچگی‌که درآن جواهر یا چیز دیگر گذارند (۲) دراز شد بقا و ماندن (زندگی).

اسیر چون و چرایی، ز کار پر علت ... ولیک کار خدارا نه‌چون بود، نه چرا
میـان بیشهٔ بـی‌علتی چـــرا[1] مطلب ... که‌آن‌ستور بود،کو فرو شود بچرا
ز انبیـا و رسل دم زنـی و پنـداری ... که‌هم‌نشینی‌سلطان کنی مگر تو گدا
اگر دلیل چو خورشید بایدت، بنگـر ... که بر خدایی اوهست ذره ذره گوا
در آن‌مقام که خورشیدو ماه جمع‌شوند ... نه ذره راست‌مجال و نه سایه را،یارا
اگر کمال طلب میکنی، چو کار افتـاد ... قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا
چوپیر گشتی وگهـوارهٔ تو آمد گـور ... چو کودکان دغل‌باز تا بکی ز دغا؟
از آن بپیری در گـاهواره خواهی‌شد ... که‌گرچه پیرشدی طفل‌این‌رهی‌حقا
بدان خدای، کـه در آفتـاب معرفتش ... بـذره‌ای نرسد عقـل جملـهٔ عقـلا
که پختگان ره و کامـلان موی شکاف ... چو طفلکان بشیرند در طریق خـدا
چو مرغ‌وماهی‌ازین‌دردشب‌نمی‌خسبند ... توهم مخسب، که‌دردترا تویی بسزا
نه‌مرغکیست که‌شب خویشتن درآویزد ... چنانکه دم‌نزند ساعتی زبانگ‌ونوا
چوزار ناله کنـد جملهٔ شب از سر درد ... هـزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا
بصبـح از سر منقـار، قطـرهٔ خـونش ... فرو چکد، که برآید زنه فلك‌غوغا
اگرچه نوحه کند نوحه‌گر بسی، آن به ... که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا
اگر تو مـاتم این درد داشتی هـرگـز ... بسر این سخـن راهبـر شدی دانا
وگرنه ازگهر ولعل یا ز سنگ و سفال ... تفـاوتی نکنـد پیش چشم نابینـا
زروز روشن خفاش در شب‌تیره است ... زروز کوری‌خودشب‌رودز بیم‌ضیا[2]
کسی که چشمهٔ خورشید را نداردچشم ... جهان هرآینه مشغول داردش بسها[3]
نفس مـزن نفسی و خموش ، ای عطار ... که بیش یك‌نفسی نیست‌عمر تو اینجا

---

(۱) چریدن (۲) روشنی (۳) نام ستاره‌ای است در دب اصغر.

بمرغزار بهشت سکوت‌گیر آرام — که‌اوست صورت‌معنی جنت‌المأوا[۱]
اگر دمی بحضوری ترا میسر شد — ز عمر قسم تو آنست‌روزعرض‌جزا
وگر بمیری ازین زندگی بی‌حاصل — بعمر خویش نمیری از آن‌سپس‌حقا
بشعر خاطر عطار همدم عیسیست — از آنکه‌هست‌چوموسیش‌صدیدبیضا[۲]
ز وقت آدم تا این زمان نیافت‌کسی — نظیر این گهر اندر خزانهٔ شعرا
اگر چو سوسن آزاده ده زبان خوانی — ز نه سپهر بر آید فغان‌که: صدقنا[۳]
بزرگوار خدایا، مرا مسوز، که من — در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا[۴]
گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام — توأم بپردهٔ فضلت بپوش روز بقا
ز آستان تو صد شیر کی تواند کرد — بسنگ‌چون‌سگ‌اصحاب‌کهف دورمرا[۵]
زبان، که ازپی ذکر توام همی بایست — بشعر بیهده‌فرسود چون زبان‌درا[۶]

(۱) اشاره است به آیه‌های شریفه ۴۰ و ۴۱ سوره النازعات: واما من خاف مقام‌ربه ونهی‌النفس‌عن‌الهوی فان‌الجنة هی‌المأوی: واما آنکه از مقام پروردگارش بیم داشت و نفس را از (پیروی‌های) هوا و خواهش، نهی و منع‌کرد پس بدرستیکه بهشت، آرامگاه او است (۲) اشاره به‌آیه ۲۳ سوره طه است: واضمم یدك‌الی‌جناحك تخرج بیضاء من‌غیر سوءآیة اخری: وبه پیوند دستت را به پهلویت یاگریبانت‌که‌بیرون آیدازآن نور وسفیدی ـ نه پیسی ـ که این خود نشانه دیگری از عظمت خدا است آیه مربوط است به‌زمانیکه موسی در آزمون افتخارآمیز خودبا فرعون شرکت جست، آنگاه‌که بوی خطاب شد بیفکن عصایت را ای موسی، چون عصا را افکند، ناگهان، بصورت مار عظیم‌الجثه‌ای‌که می‌شتافت ظهور پیداکرد: خطاب رسید بگیر آنرا ومترس که بزودی بحالت اول برمیگردانیمش و پیوند ده دست خود را... که از آن پس در دست موسی بهنگام‌ضرورت‌نوری‌ظاهر میشدکه‌دلیل پیمبریش بود (۳) تصدیق‌کردیم ما (۴) خیالها وآرزوها، وسودازده بمعنی‌آشفته خیال ومالیخولیائی نیزازهمین مقوله‌است (۵) سنگ بمعنی وزن است‌وبرابری، سگ اصحاب کهف نیزبخاطر پیروزی از هفت تن مردان صالحی‌که بنا به‌اراده خدا در غاری بخواب رفته‌اندوبیدار شدنشان نیز برحسب مشیت الهی صورت خواهد گرفت در عداد آنها قرار گرفت (۶)زنگ‌کاروان، جرس.

هباء منثورست[1] آنچه هست منظـومم
مرا بملکت هب[2] لی خلاص ده زهبا
زدرگهت بمشام دلـم رسان دیگـــر
بدست پیك صبای سحر نسیم صبا
در آنزمان برخویشم رسان ، که میسوزم
میـان سجدهٔ سبحان ربی الاعـلا

٤

نـدارد درد مـن درمـان دریغـا
بمـاندم بی سر و سامـان دریغـا
درین حیرت فلکهـا نیـز دیریست
کـه می‌گـردند سرگـردان دریغا
دریـن دشواری ره جـان مـن شد
که راهی نیست بس آسان دریغـا
رهی بس دور مـی‌بینم، درین راه
نـه سر پیـدا و نه پـایان دریغـا
فـرو مـاندم درین راه خطـرنـاك
چنیـن زار و چنین حیـوان دریغا
ز رنج تشنگـی مـردم بزاری
جهـان پر چشمهٔ حیوان[3] دریغـا
چو نه جـانان بخواهد ماند، نه جان
ز جـان دردا و از جـانـان دریغـا
اگر سنگین نـه‌ای، بنیوش[4] آخـر
ز یك یك سنگ گـورستان دریغا
ببیـن تـا بر سر خـاك عـزیـزان
چگـونه ابـر شد گـریان؟ دریغـا
عـزیزان جهـانرا بین که یك راه
شده بـا خـاك ره، یکسان دریغـا
مگـر جـان‌های ایشان ابر بودست
کـه مـی‌بارید چـون باران دریغا
بیـا، تـا در وفـای دوستـداران
فـــرو باریم صد توفـان دریغـا
همـه یـاران بزیـر خـاك رفتنـد
تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی، کامد ز پیدایی چو خورشید
کنـون در خـاك شد پنهـان دریغا

(۱) هباء منثور، بمعنی گرد پراکنده است (۲) هب، فعل امر وهب و یهب بمعنی بخشیدن است، هب‌لی، یعنی ببخش مرا (۳) چشمهٔ حیوان همان آب حیات و و آب زندگانی است که اسکندر ذوالقرنین نیز برای دستیابی به آن از ظلمات نیز عبـور کرد و سرانجام عمر خود را دراین راه نهاد (۴) نیوشیدن بمعنی شنیدن است.

از آن لب‌های چون عناب دردا — وز آن خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل درج[1] دهان را — نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماهروی خوش سخن را — کجا شد آن لب و دندان؟ دریغا
زنخدان‌ها چو بر خواهند بستن — ز نخدان را ز نخ میدان دریغا
بساشخصا؟ که از تب ریخت درخاك — شد از تبریز تا کرمان دریغا
بسا ایوان! که بر کیوان کشیدند — کجا شد صاحب ایوان؟ دریغا
بسا قصرا! که چون فردوس کردند — کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غم خانه هریوسف، که دیدی — لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست اینجا ترك و تازی — هم از ایران، هم از توران دریغا
توخواه‌از روم باش وخواه ازچین — نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
از افریدون و از جمشید دردا — ز کیخسرو، ز نوشروان دریغا
هزاران گونه دستان داشت بلبل — نبودش سود یك دستان دریغا
پس‌از وصلی که همچون‌باد بگذشت — درآمد این غم هجران دریغا
ز ملك و مال این عالم تمامست — ترا یك لقمه چون لقمان دریغا
برای نان چه ریزی آبرویت؟ — که آتش بهترت زان نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید — چه باید کند چندین جان؟ دریغا
خداوندا، همه عمر عزیزم — ز جهل آورده‌ام بزیان دریغا
اگر چه بس سفیدم می‌شود موی — سیه می گردم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد — بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر — که کردم عمر خود تاوان دریغا
مرا گر عمر بایستی خریدن — تلف کی کردمی زین سان؟دریغا
خدایا، چون گناهم کرد ناقص — نهادم روی در نقصان دریغا
بسی عطار را درد و دریغست — که او را هست جای آن دریغا

(۱) صندوقچهٔ کوچکی که در آن جواهر و زیورآلات می‌گذارند.

اگر کرد این گدا بر جهل کاری — از آن غم خورد صد چندان دریغا
تو عفوم کن، که گر عفوت نباشد — فرو مانم بصد خذلان دریغا

وقت کوچست‌الرحیل[1]، ای‌دل،ازین‌جای‌خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی[2] آید خطاب
بال و پر ده مرغ جانرا، تا میان این قفس
بر دلت پیدا شود در یك نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد، نه کباب
چون ز عقل و نقل، ذوق عشق حاصل شد ترا
از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب
گر چه عالم می‌نماید دیگران راآب خضر[3]
تو چنان‌گردی که‌گردد پیش تو همچون سراب
گر چنان گردی جدا از خود، که بایدشد جدا
ذره‌ای گردد بپیش نور جانت آفتاب
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب؟

(۱)الرحیل، آهنگ راه‌افتادن و کوچ کردن‌است (۲)ظاهراً اشاره است به آیه‌های شریفه ۲۹ و ۳۰ سورة الفجر: یا ایتها النفس المطئنه ارجعی الی‌ربك راضیة مرضیه فادخلی فی‌عبادی و ادخلی جنتی. ای نفس آرمیده! بازگرد بسوی پروردگارخویش خوشنودو پسندیده، پس داخل شو در بندگانم و داخل شو در بهشتم (۳) آب‌خضر، همان آب حیات وآب زندگانی است، که خضر با آشامیدن آن عمرجاودانه کسب‌کرده است، و در اصطلاح اهل تصوف‌کنایت از چشمهٔ عشق ومحبت است.

رو، درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا
نرم می‌رو، خار می‌خور، بار می کش برصواب
از هوای نفس شوقت در حجابی مانده‌ای
چون هوای نفس تو بنشست، بر خیزد حجاب
در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
ای دل مست و خراب نفس، تا چند از شراب؟
خیز، کاجزای جهان موقوف یك آه تواند
از دل پر خون برآر آهی، چو مستان خراب
هر نفس سرمایهٔ ملکی، تو ز آنی بی خبر
خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب
درد وحسرت بین، که چندین گاه فکرت می کنم
هیچ کاری را نمی‌شایم دمی از هیچ باب
چون نیامد از تو کاری، کان بکار آید ترا
بر خود و بر کارخود بنشین و بگری[1] بی‌حساب
تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان
باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
این زمان با تست حرصی و ندانی این نفس
تا نیاری زیر خاك تیره رویت در نقاب
چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
تو ز چنگ او بمانی دست برسر چون ذباب[2]
ای دریغا! می‌ندانی، کز چه دور افتاده‌ای
آخر آن شوقیست در تو، ذوق این معنی بیاب
چون چراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد نیز
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب

(۱) گریه کن (۲) مگس.

آخـر ای شهـوت پرست بی‌خبر، گـر عاقلی
یك دمی لذت کجـا ارزد بصد ساله عـذاب ؟
توشهٔ این ره بساز آخـر ، که مـردان جهـان
در چنین راهی‌فرو ماندند، چون‌خر، درجلاب[1]
غـرهٔ دنیی مباش و پشت بـر عقبی مکـن
تا چـو روی اندر لحـد آری نمـانی در عقاب
شب‌چو مردان زنده دار وتا توانی شب‌مخسب
زآنکه زیر خاك بسیاریت خـواهد بود خـواب
بس که تو در خواب باشی و ازاین طاق کبـود
بر سر خـاك تو مـی‌تابد بـزاری مـاهتاب
چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست؟
در غرور خود مکن بیهوده تو چندین شتاب
کـار روز واپسین دارد ، کـه روز واپسین
از سیاست آب گـردد زهـرهٔ شیر از عتـاب
تکیه بر طاعت مکن، زیـرا که در آخـر سبو
هیچکس را نیست آگاهی که چون‌آید ز آب ؟
چون سر و افسر نخواهد مـاند، تا می بنگری
چـه کـلاه ژنـده و چـه افسر افـراسیـاب؟
گـر همی بینی کـه روزی چند این مشتی‌گدا
باد گشتند از هـواء، تا نبودت هیـچ انقلاب
چون بیك دم جمله چون شمعی فرو خواهیم‌مرد
پس چرا چون شمع باید دید چندین تف‌وتاب؟
زانك این مشتی دغـل باز سیه گـر، تا نه دیر
همچـو بیـد پوده[2] میـریزند در تحت‌التراب[3]

(۱) آب گل‌آلود. (۲) پوده، یعنی چوب پوسیده. (۳) یعنی‌زیرخاك.

زیر خاك ، از حـد مشرق تا بمغـرب، خفته‌اند
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
دل منه بر چشم و دنـدان بتان، کاین خاك راه
چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب
آنکه از خشمش طنـاب خیمـهٔ‌مه می‌گسیت
در لحد اکنـون کفن در گردن او شد طناب
آنکه پیراهن ز خـود، از تاب، می نگشاد باز
تا کفـن سازند از وی بـاز کـردندش ز تـاب
وانکه رویش‌همچو گل بشکفته بودی، این‌زمان
ابر مـی‌ریزد بـزاری بر سر خـاکش گـلاب
وانکه زلفش همچو سنبـل تـاب در سر داشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه‌تاب
مـا همـه‌نی آگهیـم، آبـاد بر جـان کسی
کز سر آگاهیی بگذشت ازین جـای خـراب
یا رب ، از فضل و کـرم عطار را بیـدار کن
تا ببیـداری شود در خـــواب تا یوم‌الحساب
توبه کردم، یا رب، از چیزی که می‌بایست کرد
روی لطف خـویش را از تایب[1] مسکین متاب
هـر که این شوریده خاطـر را دعاگوید بصدق
یارب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۶

برگذر، ای دل غافـل، کـه جهـان برگذرست
وین همـه کار جهـان رنـج دل و درد سرست

(۱) توبه‌کننده.

تا تـو در ششدرهٔ نفس فـرو مـانـده شدی
مهـره کـردار، دل تنگ تـو زیر و زبـرست
عمـر بگـذشت و بیکـ ساعت امیـد نمـاند
همچنـان خـواجه در اندیشهٔ بوك[1] و مگرست
چنـد بر بوك و مگـر مهـره فـرو گردانی؟
کـه تو بس مفلسی و چـرخ فلك پاك برست[2]
پـرده بر خـویش متن، لعب پس پرده مکـن
کـه پس پـرده نشستی و جهـان پرده درست
رو پی کار جهـان‌گیر ، جهـان گیر و جهـان
کـه جهـان گذران با تـو بجان در کمـرست
خاکساری، کـه بخـواری بجهـان ننگـرد او
بر سرش خاك، کـه از خاك بسی خاك ترست
چنـد سایی بهـوس تـاج تکبـر بـر چـرخ؟
کـه همـه زیـر زمیـن تا بـزبر تا جورست
آنکه بر چـرخ فلك سود سر خـویش بفخـر
این زمان بین که چسان زیر قـدم پی سپرست؟
جملـهٔ زیـر زمیـن ، گـر بحقیقت نگـری
شکـن طـرهٔ مشکیـن و لب چـون شکرست
چشم را باز کـن ، از مردمـی و نیك بـدان
مـرد[3] چشمست همـه خاك، که بر رهگذرست
فکـر کن یك دم و بر خـاك بخـواری مگذر
که همه مغـز زمیـن تشته ز خـون جگـرست

(۱) بوك، مخفف بودكه، بمعنی: باشدكه. (۲) پاك‌بر، در مقابل پاكباز، اصطلاحی است در قمار. (۳) مراد مردمك چشم است.

در دل خاك ، ز بس خون دل تازه ، که هست
نیست آن لاله، که از خاك دمد ، خون ترست

شکم خاك پرست از تن دلسوختگان
باز کن چشم، اگر چشم تو صاحب نظرست

از سر درد و دریغ از بر هر ذرهٔ خاك
خون فرو میچکد و خواجه چنین بی‌خبر ست

هر گیاهی، که ز خاکی بدمد، هر برگش
گر بدانی ، ز دل پاك دریغی دگرست

از درون دل پر حسرت هر ذرهٔ خاك
آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست

تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ
کاجلت در پی و عمر تو چنین بر گذرست

شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
پنبهٔ غفلت و پندار بگوش تو درست

روز پیری همه کس به شود ، ای پیر خرف
بچه طبعی تو، کنونست که وقت سفرست

چون بهفتاد در افتادی و آن نیست عجب
عجب آنست که این نفس تو هر دم بترست

غـرهٔ مال جهان گشتی و معذوری از آنك
زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست

چو حیات تو بسیمست ، پس از عمر مگوی
که حیات تو بنزدیك تو نا معتبرست

عمرت ار کم شد و بگذشت، چه باکست ازین؟
عمر گو: کم شو، اگر سیم و زرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
که همه سیم و زر و مال تو نار سقرست[1]
شرم بادت کـه: نمیدانی و آگاهت نیست
که ترا در ره این بادیه چندین خطرست
ای دریغا! که همه عمر تو بر عشوه گذشت
کیست کامروز چو تو عشوه گر و عشوه خرست؟
تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده
تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی بپرست
مغز پالودی و پس هیچ نه در خواب شدی
گویی آن لقمهٔ هر روز تو از مغز خرست
ای فرو ماندهٔ خود چند ز پندار آخر؟
استخوانی تو و در چنگ قضا و قدرست
تو کفی خاکی و بر باد هوا داری سر
باد پندار، ترا خاك لحد کارگرست
یك شب از بهر خدا بی‌خور وبی‌خواب نه‌ای
صد شب از بهر هوی نفس تو بیخواب وخورست
چون بسی توبهٔ بیهوده نکردی بهوس
توبه‌ای کن، اگرت یك نفسی ما حضرست[2]
خون دل بر رخت افشان بسحر گاه، از آنك
توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
حلقهٔ درگه او گیر و دل از دست بده
گرچه چون حلقه دل امروز ازین دربدرست

(۱) دوزخ (۲) در اینجا بمعنی باقی مانده، آنچه حاضر است.

دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفا
که دل پاك تو آیینهٔ خورشید فرست

یا رب، از فضل و کرم در دل عطار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر بر نفرست[1]

عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس
که ترا از بد و از نیك نه نفع و نه ضرست[2]



بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست
تا دست بکام دل خویشم برسیدست

امروز پشیمانی و درد ست دلم را
در عمر خود از هرچه بگفتست و شنیدست

پایی، که بسی پویهٔ بی فایده کردست
دیریست که در دامن اندوه کشیدست

دستی، که بهر دامن حاجت زدمی من
از دست خود امروز همه جامه دریدست

وان قد چو تیرم، که سبك دل بد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیدست

وان دیده، که خون جگر از درد بسی ریخت
زان کرد سیه جامه، که همدرد ندیدست

---

(۱) رسیدن و دور شدن معنی‌میدهد، لیکن‌در اینجا مراد همان معنی مصطلح‌است که از آن فرد اراده کنند، نفر در نفر یعنی یکی بعد از دیگری ۲ـ ضرر، زیان.

وان تن ، که نشستی بهوس بر سر هر صدر
اکنون ز سر عاجزیی گوشه گزیدست
و آن جان، که بانصاف بیارزد بجهانی
از ننگ من نا خلف از تن برمیدست
وان دل، که زخوی خوش خود درهمه پیوست
امروز طمع از بد و از نیك بریدست
وان عقل ، که هشیارترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست
هان، ای دل گمراه ، چه خفتی؟ که درین راه
تو ماندهای و عمر تو از پیش دویدست
اندیشه کن از مرگ ، که شیران جهان را
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست
چندین می نوشین چه چشی؟ کانکه چشیدی
گر تو بحقیقت نگری ، زهر چشیدست
شهدی ، که ز سر نشتر زنبور بجستست
سر سام ز پی دارد ، اگر چند گزیدست
عمر تو، که یك لحظه بصد گنج بیرزد
نفست همه بفروخته و عشق خریدست
دل از شره[1] نفس تو در پای فتادست
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست[2]
هرگز نفسی پاك نیابد ز دلت بر
تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست

---

(۱) شره بفتح اول و دوم،آز و حرص. (۲) چخیدن، بمعنی کوشیدن و ستیزه کردن است.

تو خفته و همراه تو بس دور برفتست
تو غافلی و صبح قیامت بدمیدست
نه بادیهٔ آز ترا هیچ کران هست
نی قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست
مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی
گویی تو که امروز لبت شیر مکیدست
آخر تو چه مرغی؟ که زبس دانه که چینی
از دام نجستی تو و عمرت بپریدست
یا رب، بکرم کن نظری در دل عطار
کز دست دل خویش دل او ببریدست



چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم پرورست
نیست از شفقت، مگر پرواری او لاغرست
این‌زمان هنگامه می سازد ببازی خیال
کاختران چون لعبتانند و فلك چون چادرست
عاقبت هنگامهٔ او سرد خواهد گشت، از آنك
مرگ، این هنگامه را چون‌وامخواهی بردرست
در جهان منگر، اگرچه کار و باری حاصلست
کاخرین روزی بسر باریش مرگی در خورست
دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر، از آنك
جملهٔ زیر زمین پر لعبت سیمین برست
فکر کن برخاك و مگذر همچو باد، ای بیخبر
کاین همه خاك زمین خال بتان دلبرست

تکیه بر خنجر مکن، گر بر کمر باشد ترا
بر کمر،نی را ز برگ خویشتن هم خنجرست
تکمه‌های زر، که بر سنجاب شاهان دیده‌ای
اخگر چندی درخشان گشته در خاکسترست
ملك عالم را نظامی نیست در میدان مرگ
سنجدی‌سنجد،اگر خود فی‌المثل صدسنجرست
سفله را مشمر سفال، او هست مالامال زر
رشته بی‌قدرست، اگر سر تا بپا پر گوهرست
صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد
درچنین راه، ای سلیم‌القلب، چه جای سرست؟
در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا[1] مرو
کاین رهی بس‌مهلکست و وادیی بس منکرست
دم مزن، دم درکش و همدم مجوی، از بهرآنك
تا ابد یك یك دم عمر تو یك یك جوهرست
خوشتر از عودت نخواهد بود، آخر دم مزن
خود دم عودت گرفتم، جای تو هم مجمرست[2]
تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم؟
زانکه دنیا نفس آتش خوار را آبشخورست
آتشی مردانه در آبشخور اندر زن تمام
ورنه آتش در زند در تو، که: یعنی کافرست
از هوای لعب ولهوت این چنین خوشدل مباش
کاین حیات بی مزه حیات[3] روز محشرست

(۱)کورکورانه، عمیاء مؤنث اعمی وصیغهٔ تفضیلی‌است. (۲) عود نام درختی است که در بیرمانی و هند میروید و چوب آنرا بخاطر بوی خوشش در آتش اندازند. مجمریعنی عودسوز،آتشدان وظرفی‌است که‌آتش‌درآن‌میریزند. (۳) بفتح حاء وتشدید یاء، جمع حیه بمعنی مارها است.

سفله را اقطاع[1] دنیی بهتر از عقبی بود
خود جعل[2] را بوی سرگین به زعود و عنبرست

از ندامت اشك ریزد، خم چو گردد پشت پیر
خانه را باران چکد آری چو بامش ابترست[3]

گر گدا را عود سوز از نقره نبود، گو مباش
سینهٔ پر آتش او گرم همچون مجمرست

بهر بودن کلبهٔ درویش و کاخ شه یکیست
گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست

فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
در بدن چون خار خار افتد علامات گرست

نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست
پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست[4]

بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
خرقه و تاج و نمد بر گستوان و مغفرست[5]

جنگ جستن، با زخود افزون‌تری ، ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست[6]

بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید
پوست را نبود صدایی، گر جدا از چنبرست[7]

---

(۱) اقطاع بمعنی قسمتی از زمین است که به‌کسی بخشند تا از کشت آن سود برد.
(۲) جعل بضم جیم و فتح عین، حشرهٔ سیاهی است که خیلی زشت است و پر نیز دارد، این حشره اغلب بر روی فضولات حیوانات نشیند وبفارسی‌آنرا «سرگین غلتان» گویند.
(۳) ابتر، بریده اندام و دم بریده،تون‌تاب حمام (۴) در بسیاری از تواریخ شیعه به اسناد معتبر آمده است که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام،درکودکی آنگاه‌که در گهواره آرمیده بود، مار عظیم‌الجثه‌ای را که قصد جانش کرده بود، به‌ارادهٔ حقتعالی به دونیم کرده و کشت، از این روی لقب حیدر (مارکش یا ماردر) را بوی دادند، حیه در نیز به‌آن بزرگوار گفته شده است. (۵) برگستوان، جوشن آدمی و اسب ومغفر بکسر میم وسکون‌غین وفتح فاء زرهی است که زیر کلاهخود برسر میگذاشتند. (۶) باد سخت و پر بانگ. (۷) مراد از چنبر، دهل و طبل است.

روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل
اهل کشتی را شب دیجور[1] اختر رهبرست
هرچه گویی آن چنان گو، کان نباشد غیر آن
عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست[2]
یار کاغیارست راز دم بدم خواهد ز تو
دزد محرم هر زمان در بند چیزی دیگرست
گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست
نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست
هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر
جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست[3]
گر طلسم نفش بگشایی ز معنی بر خوری
وآن کسی برخوردازین معنی که بی‌خواب‌وخورست
شمع چون آتش زد اندرخویش شدبی‌خواب‌وخور
لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست
در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشست
نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست
همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده‌ای
طفل و فرعونیت درپیش و دهان پر اخگرست[4]

---

(۱)شب ظلمانی وتاریك. (۲) خط کش، درقدیم بفاصله‌های معین برصفحه‌ای از مقوا خطوط مستقیمی ازنخ دوخته میشد وآنرا مسطر میگفتند (۳) اصطلاحی است دربازی شطرنج که حریف شش خانه جلوی مهره‌های حریف دیگر را گرفته باشد. (۴) اشاره بزندگی کودکی موسی بن عمران است که بنا به ارادهٔ خداوند با آنکه از سوی فرعون امر شده بود، زنهای حامله را شکم پاره کنند که موسی بدنیا نیاید و سلطنت فرعون‌را زائل کند، در دامان فرعون و در خانه‌اش موسی (ع) پرورش یافت.

شیر مردا ، ساغری خواه از کف ساقی جان
زانکه دریاهای عالم رشح[1] آن یك ساغرست
گر از آن صد ساغرت بخشند، جز تشنه مباش
کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست
هفت دریا را نمی‌بینی ، که از بس تشنگی
خشك لب ماندست‌اگرچه‌هفت اندامش‌ترست
چند چون طفلان کنی نظارهٔ لعب فلك؟
همچو مردان‌صف‌شکن‌گرجان‌پاکت‌صفدرست
چرخ زال کوژپشتست و تو مردی بچه طبع
بچه زان‌مغرور شد، کاین زال غرق زیورست
دانهٔ سیمرغ جو، چون رستم و بگذر ز زال
زانکه با این جمله زر این زال نه‌زال زرست
گر ز سگ طبعی کند با تو بره گرگ آشتی
آن هم از روباه بازی دان، که او شیر نرست
گر چه پای گاو دیدی در میان ، غره مشو
زانکه این گاو ازخری بی پرچم‌وبی‌عنبرست
گر دو پیگر ازتو جان خواهند توجان درمباز
زانکه خاك کوی یك‌جان صد هزاران پیکرست
مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را
او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست
چند بر پهنا روی؟ پرهیز کن از شیر چرخ
زانکه جای صید شیران وادی پهناورست

---

(۱) تراوش.

خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل
کاه برگی ندهدت، کو در پی یك جو زرست
چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد
نیم جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبرست
این ترازو بفکن از دست و بطراری بجه[1]
چون ترازو را همی بینی که کژدم در برست
چون کمان‌درشست آورد و تنت‌چون توز[2] کرد
بس عجب باشد ترا در جعبه[3] گر تیری درست
همچو بز از ریش خویشت شرم ناید کاین فلك
بز گرفتت روزوشب و ز بهر تو بازیگرست
دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم در مگیر
زآنکه آخر این‌رسن را هم‌گذر بر چنبرست
چند بینی ماهیان در طشت چرخ؟ از بهر آنك
چشمت اصفر گشت‌وماهی نیست،چوب‌احمرست
نه، خطا گفتم،هم اختر،هم فلك برهیچ‌نیست
از فلك دورست‌او، زاختر بسی این برترست
کار از آنجا می‌شود کانجا فلك گم می‌شود
چون فلك‌گم می‌شود آنجا چه‌جای‌اخترست؟!
تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست
دل درین دام بلا مانند مرغی بی پرست
زن که پنهان داریش، کس را بر آن نبودطمع
ایمنست از چشم نا محرم چو زن درچادرست

(۱) طرار بمعنی تردست وعیار است وبجه‌امر است ازفعل جهیدن (۲)توز،پوست درختیست سخت که برکمان وزین اسب پیچند (۳) جعبه بفتح اول و سوم، در اینجا بمعنی ترکش و تیردان است.

نیست آن تقویم کـز اختـر منجم زد رقم
سر بسر ارقام او مر کذب او را محورست

زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست
شخص سرما خورده را میلی بسوی آذرست

گرزبالا نوش و نیشی میرسد،خوش باش،از آنك
عاشقان را عیش‌ها در جنگ و صلح دلبرست

عشق چـون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر
مست لایعقل کجـا دربند حفظ ساغـرست؟

کی بود جاهل چو عارف؟ گر بیك مسند درند
سنگ سنگست، ارچه در پهلوی در ازهرست[1]

ابجـد[2] نیك اختـری در سعـی تعلیـم بدان
مثـل نایی یا سرودی خـواندن نزد کـرست

این قصیـده هست ، ای عطار، دریای سخـن
لفظ او همچون صدف، معنی چو در وگوهرست

خالقا ، عطار را بویی فـرست از بهر آنك
هـر کجـا عطار باشد بوی در وی مضمرست[3]

زان شدم عطار کـز کوی تو بویی بـرده‌ام
لیك جـانم منتظـر در بند بویـی دیگـرست

چـارهٔ جانم بکن ، زیرا که جانم والهست
در دل مستم نگر، زیرا کـه دل بس مضطرست

---

(۱) ازهر، صیغه تفضیلی وبمعنی روشن، درخشان و روشن‌تر است (۲)نوعی الفبای مرکب که‌ازآن، بخصوص دررمالی، نجوم و محاسبه بروج شمسی استفاده میشود و آنرا « حساب جمل » نیز گویند و بحساب جمل ۱ ، یك باء، ۲- جیم ۳، دال۴ و... است، ابجد نیك‌اختری، کنایه از طالع خوب است (۳) پنهان

من کف خاکم، اگر در دوزخم خواهی فکند
بـود و نابودم بدوزخ یك کف خـاکسترست
پادشاها، هرچه خواهی کن، کیم من خویش را؟
کانچـه آید بندگان را از تو آن لایـق‌ترست

۹

هـر دل که در حظیرهٔ[1] حضرت حضور یافت
سرش سریر خـود ز سرای سرور یـافت
طیـار[2] گشت در افق غیب تا ابـد
هـر کو ازین سرای حـوادث عبـور یافت
از قـرص مهـر و گردهٔ مه کم نواله پیچ
زیرا کـه این‌زوال گـرفت، آن کسور[3] یافت
همکاسهٔ تو خوان فلك ، گشت همچو زر
هـر شب سیاه کاسگی از وی ظهـور یافت
زین خوان دگـر فضولی‌کاسه کجابرم؟
یك لقمـه خورد و کاسهٔ سر پر غـرور یافت
پشتت چـو چنگ‌گشت وشعیری[4]نیافتی[5]
پس جنگ چون ز یك سر ناخن شعور یافت؟
از نور شرع شمع برافروز، زآنکه عقل
خورشید برج وحـدت حـق دور دور یافت

(۱) حظیرة بفتح اول جای دربست و محوطه، آغل (۲) پران و بسیار پرنده
(۳) کسور بضم اول، شکست و شکستگی
(۴)و(۵) چنگ پشت؛ کنایه از خمیده پشت و کوژپشت است و شعیربمعنی جو باشد.

مرد آن بود، که ازجگر خویش هرسحر
آهی، کـه بر کشید، بخـار از بخـور یافت
خودزنده دل کسیست، که ازعشق ز آه‌سرد
هر روز صد قیامت و صد نفـخ صور[۱] یافت
آن عشق کی بـود؟ که بحوری نظر کنی
میرد کسی کـه زندگـی از عشق حور یافت
خـود را بمنتهـای بـلاغت رسان تمام
کان کس که یافت حور و قصور از قصوریافت
در بند حور و چشمهٔ کوثر مباش، ازآنك
مـرد آن بـود کـه رقهٔ بحـرالبحور[۲] یافت
اندر سواد فقـر طلب نور دل، که چشم
در جوف هفت پـردهٔ تاریك نور یـافت
در شب طلب حضور، که درچشم مردمك
انـدر درون پـردهٔ کحلی[۳] حضـور یـافت
در پرده دار عشق، که معشوق خویش‌را
عشاق کـار دیـده بغـایت غیور یـافـت
گر سوز عشق می طلبی سر بنه، که شمع
آن دم کـه سر بباخت، درین خطه، نور یافت
در عشق دوست هر که سرخود برهنه کرد
کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت
بر فـرق خـاك ریز، اگـر یك نفس ترا
در هـر دو کون داعی وحدت فتور[۴] یافت

(۱) نفخ صور، دمیدن صور و کنایه از پایان عالم است (۲) زمین کنار دریای بزرگ (۳)کحل بضم اول، سرمه وتوتیا و کحلی‌یعنی‌برنگ سرمه (۴) فتور بضم‌اول، ناتوانی و سستی.

بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو، جان‌پاك
چندین عقیله[1] از پی عقل فکور یافت
خیر الامور اوسطها[2] عقل را بود
زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
خون ازدل چو سنگ برآور، که‌مردطور[3]
یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت
بر خوان زبور عشق ز لوح دلت،ازآنك
داود هر کمال، که یافت ، از زبور[4] یافت
صندوق سینه پر گهر راز کن ، که دل
محصول خویش حصل ما فی‌الصدور[5] یافت
در بحر راز گوهر دل‌غرق کن، که جان
چون غرق راز گشت تجلی نور یافت
در عز عزلت آی، که سیمرغ، تا زخلق
عزلت گرفت ، شاهی خیل طیور یافت
عطار ، تا که بود ، دل خویش را مدام
از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

۱۰

غره مشو ، گر ز چرخ کار تو گردد بلند
ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فکند

---

(۱) عقیله بفتح اول، هرچیزگرامی (۲) این حدیث، حدیث نبوی‌است (بهترین کارها میانه‌جویی درآن کارست) (۳) نام کوه سینا ومراد از مرد طور موسی‌بن عمران است (۴) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود نبی نازل شد (۵) آیهٔ ۱۰ از سورهٔ العادیات (فراهم آید آنچه در سینه‌ها است)

چون برسد آفتاب در خط نصف‌النهار
سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند[۱]

واقعهٔ آدمی هست طلسمی عجیب
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند ؟

هر که ببندی درست، دم نزند جز بدرد
وای که از فرق تست تا بقدم بند بند

هرکه چو نرگس بباغ دیدهٔ بیننده داشت
پستی و زردی گزید ، تا برهد ازگزند

نرگس‌چون‌چشم‌داشت،پست‌شدازبیم‌مرگ
سرو ، که آزاده بود ، گشت ز غفلت بلند

آنکه‌جگرگوشه‌اوست‌برجگرش‌آب‌نیست
گر جگرش‌خون گرفت هم جگر خویش رند[۲]

بر سرخارت، چوگل،عمر کم‌ازهفته‌ایست
پس تو ز غفلت چو گل زر منمای و مخند

هین! که سپیده دمید گرد رخت‌همچوبرف
خیز ، که شد کاروان چند نشینی نژند[۳] ؟

مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شست بر سر هفتاد واند

صبحدم ار خنده زد، روز تو تاریك شد
زآنکه دمت داد صبح ، تا کندت ریشخند

آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
زود بپیچید شوق سر ز مهار و روند[۴]

---

(۱) تبند بفتح اول و دوم، بمعنی حیله‌گر و محتال (۲) رند بمعنی تراشیدن و رنده کردن (۳) اندوهگین و غمناك (۴) بمعنی روش و رفتار

تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می‌دوی
گرچه بباید شدن از در رومت بجند[1]
نفس پلیدت سگیست، لیك سگی شیرگیر
این سر سگ باز بر، همچو سر گوسپند
با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
بازی بز می‌دهد تا کندت خوك بند[2]
بر سر نفس از هوی تاج منه، چون خروس
ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته بند[3]
طالب معنی ببین کز پی مطلوب خویش
این فلك خرقه پوش چند فلك راند چند؟
هر سر ماهی فتد نعل سمندش[4] براه
در مه نو کن نگاه ، آنك نعل سمند
گر نه بسی زود، نیز نعل سمند افکند
ورنه بسی عمر ، نیز تیز بتازد نوند[5]
چونکه نیامد مراد روز قیامت ز یاس
پردهٔ نه توی خویش پاره کند چون پرند[6]
پرده‌چوبرهم‌درید، هرچه‌همی جست‌یافت
شاخ تمنا برید ، بیخ خودی را بکند
هرکه‌چوچرخ فلك، هست زخود در حجاب
نیست ز سر گشتگی جز فلك خود پسند

(۱) جند نام‌شهری معروف در ترکستان (۲) خوك بند کردن، کنایه از فریب و گول است (۳) پارچه‌ای که با تخته نازك روی عضوی‌که استخوانش شکسته باشد می‌بندند (۴) سمند، اسب زرد رنگ (۵) نوند، اسب و استر تیزرو (۶) پارچهٔ ابریشمی سادهٔ بی‌نقش.

پردهٔ هستی بدر ، تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن، تا زپی آرند قند
درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس
ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند
گوهر عالم تویی ، دربن دریا نشین
پیش خسان، همچو کوه ، پیش کمر برمبند
درصف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد؟
پای منه در رکاب ، دست مزن در کمند
خصم چو برگ رزان زرد بپا اوفتاد
دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزند[1]
عالم صغری بفرع ، عالم کبری باصل
چشم و دل و جان تست، کیست چوتو ارجمند؟
سجده ترا کرد آنك خیل ملایك بجمع
چشم بدان را، بسوز بر سر مجمر سپند
هر که‌گهر آردش روح ملك از بهشت
شاید اگر زابلهی کان بکند در خرند[2]
و آنکه مسیح جهان هست نوآموز او
خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند[3]
بس که ز عطار ماند نکتهٔ بکر ولطیف
لیك چه سود، ای دریغ! کز همه نگرفت پند
نفس و هوی ، خالقا، کشت بصد زاریم
باز رهانم، از آنك دست خوشم کرده‌اند

(۱) استخوان مچ دست (۲) خشتکاری کنار باغچه و صفه و ایوان
(۳) زندوپازند کتاب مقدس زرتشتیان است

۱۱

جانم ز سر کون بسودا در اوفتاد — دل زو سبق ببرد[۱] و بغوغا در اوفتاد
ازبسکه من بفکر ز پا آمدم بسر — پایم زدست رفت‌وسر ازپا دراوفتاد
چون‌آب‌این‌حدیث‌زبالای‌سرگذشت — آتش همی بجان و دل ما در اوفتاد
چوندل‌زهرچه کرده‌بدوآنچه گفته‌بود — بادی بدست دید و بسودا در اوفتاد
امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد — از بسکه جان بفکرت فردا دراوفتاد
تا رفته دید کار ز دستش برفته کار — از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد
نیك و بد وجود وعدم‌جمله‌پاك برد — جان را یگانه‌کرد، که تنها دراوفتاد
فرخ‌کسی‌که درطلب این‌حدیث او — برخاره[۲] خارخوردوبصحرادراوفتاد
از ابلهیم قصدکند، کز کمال جهل — این‌جمله‌دید و خوش بتمنا دراوفتاد
چون‌مرگ‌دررسیدمقامات‌خوف رفت — وز بیم مرگ لرزه باعضا دراوفتاد
یك حمله کـرد ترك تحیر بترکتاز — پس دست بر گشاد و بیغما دراوفتاد
برخویشتن بلرز، اگرچه زبیم‌مرگ — آتش بمغز صخرهٔ صما[۳] دراوفتاد
تسلیم‌کن‌وجودخودوترك‌خویش گیر — کان‌کس‌هلاك شدکه بهیجا[۴] دراوفتاد
بیچاره منکری، که‌درآن‌موسم‌رضا — از غایت سخط بعلالا[۵] دراوفتاد
بسیارقطره‌چون‌من‌وچون‌توبیك‌زمان — دربحر چه نهان و چه پیدا در اوفتاد
چه کم‌شدوچه‌بیش گراز‌تندبادمرگ — یک شبنم ضعیف بدریا در اوفتاد؟
چندین‌مخورغم‌خودوانگارشیشه‌ای — ناگه ز دست بر سر خارا[۶] دراوفتاد
این‌خودچه‌آتشست؟که‌از باطن‌جهان — ظاهر شد و بپیر و ببرنا دراوفتاد

---

(۱) سبق بردن بمعنی پیشی گـرفتن است (۲) سنگ خـارا (۳) صخرهٔ صما بمعنی‌تخته‌سنگ‌سخت‌است (۴) هیجا بفتح‌اول وسکون‌دوم، جنگ پیوکار (۵) علالا بفتح اول غوغا و همهمهٔ بسیار (۶) خارا، سنگ سخت.

در زیر چرخ باد هوا دید موج زن — چونان که نور دیدهٔ بینا در اوفتاد
ترسید دل که بستهٔ این دامگـه شود — مردانه‌پیش صف شدوتنها دراوفتاد
چون‌عقل‌رای زن‌شدوچون علم گرم‌رو — بی‌عقل وعلم آمد و شیدا دراوفتاد
احباب‌ره‌نداشت،بسی رنج راه دید — القصه حمله کرد و باعدا در اوفتاد
برهم درید پردهٔ اسما وخوش‌برفت — اسما چو محو شد بمسما دراوفتاد
توفیق‌حق‌نگر ،که‌چه‌مردانه‌جست‌ازآنك — زو مرد تر بسی دل دانا در اوفتاد
چون در جهان غیب فنا گشت دربقا — برخاست لا ز پیش به الا[1] دراوفتاد
از غیب بنگرید همه دردها پدید — خوش‌خوش‌سوی‌نظارهٔ‌اشیادراوفتاد
اسرار ذره ذره برو گشت آشکار — بازش نظر بعالم اسما در اوفتاد[2]
چون سر ذره نا متناهی بدید او — دایم درین طلب بتقاضا دراوفتاد
چندانکه‌سربپیش‌طلب کرد،بیش‌یافت — آخر زعجز خود بمدارا در اوفتاد[3]
گاه‌ازحجاب‌تن‌بثری[4] رفت، تا قدم — گه سوی‌وجه فوق ثریا دراوفتاد
می‌گشت در میانهٔ وجه وقدم مدام — گاهی بپست و گاه ببالا دراوفتاد
چون‌درقدم‌رسیدهمه‌شوق‌وجه داشت — چون وجه داشت‌زان بتمنا دراوفتاد
نی‌درقدم قرار ونه در وجه هم قرار — نی‌هردو،هردوچیست،بعمدآدراوفتاد
پنجه هزار سال سفر کن علی‌الدوام — وین‌صیدراببین‌که‌چه‌زیبا دراوفتاد

(۱) اشاره است‌به لااله‌الاالله (۲) اشاره به آغاز خلقت آدم وآیهٔ شریفه:وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکه، سوره بقره آیه ۲۹ (... وآموخت خداوند عالمیان تمامی اسمها را به آدم و سپس عرضه‌کرد آنها را بر ملائکه...)
(۳) در ادامه آیه شریفه است‌که: فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانك لاعلم لنا الا ماعلمتنا انك انت‌العلیم الحکیم سوره بقره بقیه آیه ۲۹ وآیـه ۳۰ سپس خدای تعالی فرمود خبر دهید مرا بنامهای این گروه اگر راستگویانید. گفتندپاك و منزهی تو، پروردگارا ما را دانشی نیست جز آنکه تو بر ما آموختی، بدرستی کـه تو دانای درستکاری. در این دوبیت کنایه ازعجزآدمیزاد درمقابل علم خداوندومصالح و مضاری است‌که بنا به ارادهٔ او تجلی میبابد (۴) ثری بفتح اول، خـاك وثریا نام ستاره‌ای است‌که درفارسی‌به‌پروین موسوم‌است ودرین‌بیت مراد اوج وحضیص‌آدمی است

طوطی، که کرد از قفس آهنین حذر — تا چشم زد همی بهمانجا دراوفتاد
از پیش کار، پرده برافکن، که زهر به — زان یك شکر که طوطی گویا دراوفتاد
ما را ز بهر یك شکر از ما جدا کنند — طوطی ما بدام نواها در اوفتاد
چیزی نیافت یك دم واز دست رفت دل — جان نیز نیست گشت و بسودا دراوفتاد
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب — دیدی که سخت سخت زلیخا دراوفتاد
ای بس که چرخ درپی این راز شد نگون — گاهی بزیر و گاه باعلا دراوفتاد
چون راه شوق عشق بپای خرد نبود — از دست رفت عقلم وازجا دراوفتاد
براوج لامکان سفری خوش گزیده بود — اینجا پدید نیست همانا دراوفتاد
یارب، درین طلب دل عطار خون گرفت — زآن خون شفق بگنبد خضرا[1] دراوفتاد
درمن نگر، که خاك سگ کوی تو منم — وین سگ بکوی تو بتولا[2] دراوفتاد

۱۲

هر که بر پستهٔ خندان تو دندان دارد — جان کشد پیش لعب لعل تو، گر جان دارد
شکر پستهٔ خندان تو میدانی چیست؟ — چشم سوزن، که درو چشمهٔ حیوان دارد
هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد — دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
لب خندان تو از تنگ دلی پرنمکست — که بسی زیر نمك پستهٔ خندان دارد
پسته رازیر نمك ازلب تو سوخت جگر — پس لبت سوخته‌ای را بچه سوزان دارد؟
شکر از پستهٔ شیرین تو شور آوردست — که لب چون شکرت شور نمکدان دارد
جانم ازپستهٔ پرشور توچون پسته شود — نمك سوختگی بر دل بریان دارد
وآنکه از پستهٔ تو این دل شور آورده — با جگر پر نمك انگشت بدندان دارد
عقل، چون پسته، دهن مانده مگر ازهم باز — کان چه شورست که اورا شکرستان دارد؟

(۱) مراد از گنبد خضرا فلك است، چه خضرا بمعنی سبز و صفت گنبد است
(۲) تولا بمعنی کسی را دوست داشتن و با دوستان وی نیزدوست بودن است.

ای بت‌پسته‌دهن، بردل وجانم یك شب ... نظری کن، کـه دلم حال پریشان دارد
تو مرا هر نفسی، پسته صفت می‌شکنی ... دردم ازحد بشد، این کارچه‌درمان‌دارد؟
جـان آمد بلب از پستهٔ رعنات مـرا ... فرخ آن‌کولب‌خود برلب جانان دارد
هیچ‌شك‌نیست که‌چون‌پسته‌نگنجد درپوست ... هرکه‌لب بر لب‌آن لعل بدخشان دارد
پسته‌در باز کن، آخرچه در بسته دهی؟ ... کـه دلم کار فـرو بسته فـراوان دارد
زلف برگیر، که‌خورشیدتو درسایه‌بماند ... پسته‌بگشای، که یاقوت‌تو مرجان دارد
بامن‌سوخته، چون‌پسته، برون‌آی ازپوست ... چندم‌آن‌پستهٔ خندان تو گریان دارد؟
محنت‌از روی فرو بستهٔ خویشم منمای ... که دل سوخته‌خود محنت‌هجران‌دارد
آن خط سبز، که از پستهٔ لعل تو دمید ... تازگی گل و سر سبزی ریحان دارد
شده این‌پستهٔ تو تازه وسرسبزچراست؟ ... مگر از اشك من سوخته باران دارد؟
نه، که در پستهٔ تو حقهٔ خضرست نهان ... آب‌از آن‌چشمه‌خور، تازه‌رخ‌ازآن دارد
دلم از ظلم خط فستقیت[1] می‌خواهد ... تا تظلم ز تو در درگه سلطان دارد
تا بخشمت برسد سوخته‌گردد خورشید ... زان‌که بغض‌تو، شها، بیم‌سپندان[2]دارد
تا بقای من دلسوخته صورت بندد ... خاطرم ذات ترا بستهٔ پیمان دارد
تا درین‌دایره این نقطهٔ خاکی برجاست ... تا که پرگار فلك گردش دوران دارد
سال عمر تو، که ازگردش دوران خیزد ... باد چندان، که اگر بشمرد امکان دارد
خسروا، خاطر عطار به مداحی تو ... کف موسی ز دم عیسی عمران‌دارد[3]

---

(۱) فستق، بضم فاء و کسر سین و ضم تاء معرب پسته است چه اعراب به پسته فستق میگویند (۲) سپندان بمعنی خردل و آن گیاهی است‌که دانه‌های ریز وتهوه‌ای آن را پس از کوبیدن در آب خمیر کرده و برای تحریك اشتها میخورند و خردل بکسر دال بمعنی جبان و ترسو است (۳) کف موسی کنایه از ید و بیضاء است وآن‌نوری بود کـه به ارادهٔ خـداوند در دست مـوسی برای اعجاز ظاهر میشد ودم عیسی کنایه از مرده زنده کردن او است.

۱۴

دم عیسیست که بوی گل تر می‌آرد — وز بهشتست نسیمی که سحر می‌آرد
یا نه زانست نسیم سحر از سوی تبت — کاهویی آه دل سوخته بر می‌آرد
یا صبا رفت و صف مشك ختن برهم زد — نافهٔ مشك مدد از گل تر می‌آرد
یا نه بادیست که از طره مشکین بتی — ببر عاشق شوریده خبر می‌آرد
یا نه از گیسوی لیلی اثری یافت سحر — که‌سوی مجنون زینگونه اثر می‌آرد
یا بر آورد ز دل شیفته‌ای بادی سرد — باد می‌آید و آن باد دگر می‌آرد
یاچومن سوخته‌ای راجگری سوخته اند — باد از سینهٔ او بوی جگر می‌آرد
یا کسی از مقر عز برون افتادست — بغریبی بسحر باد سحر می‌آرد
یا مگر آه دل رستم دستان این دم — نوش دارو ببر کشته[1] پسر می‌آرد
یامگر باد به پیراهن یوسف بگذشت — بوی پیراهن او سوی پدر می‌آرد
یانه‌داود، زبور[2] از سر دردی برخواند — جبرئیل آن نفس پاك ببر می‌آرد
یا مگر باد سحر آن دم طاها خواندن — از سر واقعه‌ای سوی عمر می‌آرد
یا مگر سیدسادات[3] بامید وصال — روی از مکه بهجرت بسفر می‌آرد
یانه‌روح القدس از خلد برین سوی رسول — می‌خرامد خوش و قرآنش زبر می‌آرد
این چه بادیست که‌طفلان چمن را هر دم — سرمه‌ای می کشد و شانه‌بسر می‌آرد
نقش‌بند چمن از نافهٔ[4] مشکین هر روز — این جگر سوختگان بین که‌بدر می‌آرد
نو بنو دشت کنون زیب[5] دگر میگیرد — دم بدم باغ کنون گنج گهر می‌آرد
نه که‌هر گنج که‌در زیر زمین بود دفین[6] — ابرخوش بار بیکبار زبر می‌آرد

---

(۱) مقصود داستان کشته شدن سهراب بدست پدرش رستم می‌باشد و اینکه نوشدارو پس از مرگ سهراب بدست رستم رسید (۲) زبور کتاب آسمانی حضرت داود میباشد. (۴) مرادازسیدسادات حضرت رسول اکرم(ص)میباشد (۳) بوی‌خوش‌مشکی‌است که از ناف آهوی ختن میگیرند (۵) زیور، زینت (۶) دفن شده

کوه با لاله بهم، بند کمر می‌بندد کبك از تیغ برون سر بکمر می‌آرد
بلبل مست زشاخ گل تر موسی‌وار ارنی گوی سوی غنچه حشر می‌آرد
ابر گرینده بیك گریه گهر می‌ریزد غنچه برشاخ زبس خنده پسر می‌آرد
سمن تازه که از لطف ببازیست گروه بـر سر پای همـی عمر بر مـی‌آرد
ارغوان هرسحری شبنم نوروزی را بهر تسکین صبا همچو شرر می‌آرد
یاسمن دست‌زنان بر سر گل می‌نازد لاله دل از دل من سوخته‌تر می‌آرد
نرگس سیمبر آنرا که فروشد عمرش برسر کاسهٔ سر خوانچه زر می‌آرد
سبزه ازبهر زمین‌بوسی اسکندرعهد روی برخاك سوی راه‌گذر مـی‌آرد
خسرو روی‌زمین فخروجودآنکه زجود دستش از بحر کرم گوهروزرمی‌آرد
مهد خورشید که زنجیرهٔ زرین‌دارد هـرمه از ماه نوش حلقهٔ در می‌آرد
خسروادردل‌خصم‌توز غصه‌شجریست که برش‌محنت اشکوفه‌ضررمی‌آرد
آفتابی‌توو کوهیست‌عدو لیك‌زبرف بنگرش تا ز کجا تاچه‌قدر می‌آرد
دشمنت‌را که‌شب‌ازشب‌بترش باد فلك روزش از روز همه‌عمربتر مـی‌آرد
خسروا خاطر عطار زدریای سخن نعت منثور تو در سلك دررمی‌آرد
نیست‌درباب‌سخن‌درخورمن‌یك‌هنری گو بیایید هلا هرکـه هنر می‌آرد
عیسی عظمم‌وهرنظم که آرد دگـری در میان فضلا زحمت خر می‌آرد
ختم کردم‌سخن‌وهر که‌پس‌ازمن‌گوید پیش دریای گهر آب شمر می‌آرد
تا که هشتم بششم دور بهم می‌گردد تا نهـم دورنه‌چون‌دور دگرمی‌آرد
تو فروگیربکام دل‌خودهشت بهشت که‌عدورخت‌سوی‌هفت‌سقر[1] می‌آرد

---

(۱) جهنم.

۱٤

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در
تاکی چو کرم پیله نشینی بپرده در؟[۱]

چون کرم پیله پردهٔ خود را کند تمام
زان پرده گردد، ار کند این‌پرده‌پرده در

چون کرم‌پیله‌برتن‌خودبیش ازین متن[۲]
خرسندگرد و رنج جهان بیش‌ازین مبر

چون‌وقت‌کارتست،چه غافل‌نشسته‌ای؟
برخیز ، وقت کار غم کار خود بخور

چون دانه و زمین بودوآب برسری[۳]
آن به‌که کشت و ورز کند مرد برزگر

گر وقت خویش خوش‌بنشیندمیان‌ده
دانی‌که حال‌چوبودش وقت برگ وبر؟

کی بردل تو نقش حقیقت‌بود پدید؟
کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر

ازدل‌طمع‌مدار، که‌صدگونه‌شهوتست
نقش دل‌چون‌سنگ‌تو کالنقش‌فی‌الحجر[۴]

اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخست
از راه پنج حس[۵] تو فرو بند هفت در

پس‌برصراطشرع‌روان‌گردوهوش‌دار
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر[۶]

بیدارگرد، ای دل غافل، که درجهان
همچون‌خران‌نیامده‌ای بهرخواب وخور

توخفته‌ای زجهل‌ومراهست‌صبرآنك
تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر[۷]

---

(۱) درمصراع نخست پرده در بمعنی اصلی، خود، یعنی هتاکی وافشای رازآمده ودرمصراع دوم مـراد «درپرده» است (۲) تنیدن بمعنی بافتن است (۳) ظاهرآ یاء درسری نکره است و مراد این است‌که دانه و زمین که آب برسر آن موجود است، در اختیار داری... (۴)اشاره به‌کلام منظوم مولا علی علیه‌السلام است‌که فرمود: «العلم فی‌الصبی کالنقش فی‌الحجر، یعنـی دانش‌اندوزی در سنین‌کودکی همانند سنگ نوشته پا‌برجای میماند (۵) پنج حس، همان قوای حساسه انسانی (بویائی، شنوائی، چشائی، لمس کردن و بینائی) است‌که به‌آن‌حواس خمسه یا حواس پنجگانه نیزگویند. (درمنطق و روانشناسی جدید، تعداد حواس از مرز ده نیزگذشته است.) (۶) بهوش باش‌که در زیر پل صراط‌جهنم مستقر است (۷) حشر بفتح حا وسکون شین‌بمعنی قیامت‌ورستاخیز و بفتح اول و دوم بمعنی سپاه مزدور، گروه انبوه، چریك و فوج است.

کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را / تا بر دریغ کار تو باشند نوحه‌گر؟
برخیز زود و هرچه‌ترا هست‌پیش‌گیر / بر باد ده ، چو خاك ، بیك نالهٔ سحر
گل کن‌زخون دیده همه‌خاك‌سجده‌گاه / زان پیش کز گل توهمی بردمد خضر[۱]
خواهی که‌ره‌بری‌تو بنوری، که‌اصل اوست / رو راه عجز گیر، که عجزست راهبر
چیزی‌بدان، که‌هر دو جهان‌غرق‌نوراوست / آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟
پنداشتی که ناگذرانی[۲] تو در جهان؟ / پندار تو بسست عذاب تو، ای پسر
چه کم‌شد وچه‌بیش شد ازتندباد مرگ / موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر[۳]
چه وزن آورد شبهی[۴] ای سلیم دل / جایی، که ناپدید شود صد جهان گهر؟
انگشت باز نه بلب و دم مزن از آنك / بودند پیشتر ز تو مردان راهبر
گرمرد راه بین شده‌ای،عیب کس‌مبین / از زاغ چشم بین و زطاوس پر نگـر
بر عمر اعتماد مکن، زآنکه عمر تو / یك لحظه بیش‌نیست و آن‌هست‌ماحضر[۵]
سالی هـزار نوح بماند و بعـاقبت / شدشش‌هزار سال‌که کرد ازجهان گذر
توهم یقین بدان که‌ترا همچو کعبتین[۶] / در ششدر فنا فکند چرخ پاك بر
زادی‌تو همچو کاهی‌وتن کوه، گیرمت / چون بااجل شوی‌توبدین زور در کمر؟
از فتنـهٔ بـلا نتوانی گـریختن / گر فی‌المثل چو مرغ برآری هزار پر
فرزندآدمیست، که‌هرجاکه فتنه‌ایست / در هر دو کون هست سوی‌او نهاده‌سر
صدگونه رنج‌ومحنت و بیماری وبلا / صد گونه قهر وغصه‌وخوف‌وغم و ضرر
در وقت خشم‌از دلش آتش‌چنان‌جهد / کاندر سخـن معـاینه[۷] می‌افکند شرر

---

(۱) خضر بفتح اول و دوم، سبزی‌وسبزه (۲) ناگذران‌بمعنی ماندنی‌وجاودانگی است (۳) اقصی یعنی دورترین نقطه و بحر بمعنی دریا و بر یعنی خشکی و بیابان. (۴) شبه بفتح با وشین سنگ براق معدنی است‌که آنرا بدل از جواهرسره مورد استفاده قرار دهند (۵) آنچه‌حاضر است (۶) تثنیه‌کعب بمعنی دوطاس است که در بازی‌نرد مورد استفاده واقع میشود و ششدر نیز خانه‌های نرد است (۷) معاینه، بچشم خـود دیدن و در زبان فارسی بمعنی آشکار و هویدا است.

در وقت کینه گربودش بر حسود دست — قهرش چتان کند که هبا[1] گردد و هدر
دررقت حرص، که تا که بدست آوری جوی — گویی که هست هرسر موئیت دیده‌ور
صد بار خون خویش کند خلق را حلال — تا لقمهٔ حرام بدست آورد دگر
اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری[2] — چندان عذاب وحسرت و اندیشهٔ دگر
اول سوال گور وعذابی، که دور باد — و آنگه بروزگار شدن خاك رهگذر
بیدار باش ، ای دل بیچارهٔ غریب — بر جان خود بترس و بیندیش، الحذر[3]
چندین هزار دام بلا هست در رهت — خود را نگاه دار ازین دام پر خطر
آن کاسهٔ کری که پر از باد عجب[4] بود — خاکی شود، که گل کند آن خاك کوزه گر
وانگه بروز حشر بپیش جهانیان — وا خواستش کنند بلا شك زخیر وشر
نیك و بدی، که کرد درآید بگرد او — وز بد هرآنچه کرد بدونیك در شمر
راه صراط تیز تر از تیغ پیش او — دوزخ بزیر او درو او می‌رود زبر
اندر میان خوف و رجا می‌نپد ز بیم — تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر؟
جانم بسوخت، چاره خموشیست چون کنم؟ — چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
درمان آدمی بحقیقت فنای اوست — تا لذتی بیابد و عمری برد بسر
ای اهل خاك، این چه خموشیست چون کنم؟ — ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
در زیر خاك با دل پر خون چگونه اید؟ — تا کی کنید درشکم خاك خواب وخور؟
آخر نگه کنید که بعد از هزار سال — زیر قدم چگونه بماندید پی‌سپر؟
آگاه می‌شوید که موری همی گذشت — چون شد که گشت گور شمامو راممر[5]
زین پیش بوده‌اید جگر گوشهٔ جهان — واکنون چه شد که آب نداریدبر جگر[6]
زین بیش در شما اثری کرد هر سخن — پس چون شدازشما نه‌خبر ماند ونه‌اثر؟

---

(۱) گردو غبار، خاك نرم که اززمین پلندشود ودر هوا پراکنده گردد (۲) یاء در سری نکره است ومواد چندان عذاب وحسرت برسر است (۳) الحذر بمعنی زینهاریعنی دوری گزین و پرهیز کن (۴) عجب بضم اول بمعفی غرور وخویشتن بینی (۵) ممر بفتح اول و دوم، گذرگاه و گذار (۶) آب برجگر نداشتن ـ کنایه ازنهایب درماندگی و استنصال است.

زین پیش‌تاب گرد و غباری نداشتید و امروز جمله گرد و غبارید سر بسر؟
شخصی که از جمال نگنجید درجهان درگور تنگ وتیره چه‌سازد زهی خطر!
آن کو نخوردهیچ‌طعامی، که‌بوی‌داشت اکنون‌ببین که‌چون‌خوردش کرم‌مختصر ؟
آن کو ز عز و ناز نمی کرد چشم‌باز افتاده چشم خانهٔ زیبای او بدر
چه‌محنتست‌این‌وچه‌دردست‌وچه‌دریغ چه‌کاروکاروان و چه راهست وچه سفر؟
یارب ، ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام هم‌اشک‌من چو سیم شد وهم‌رخم‌چوزر
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد از روی لطف در من دل خسته کن نظر
چیزی، که دیدی از من آشفته روزگار ای ناگزیر، از سر آن جمله در گذر
هر کو ز صدق دل بدعاییم یاد داشت یا رب، بفضل پردهٔ او پیش کس مدر

۱۵

ای چراغ خلد ، ازین مشکوة مظلم[1] کن کنار
تا شوی نور علی نور که لم تمسسه نار[2]
میل بر کش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر ، برین نیلی حصار

(۱) تاریکی (۲) اشاره است به آیـه ۳۵ سوره نور: الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی‌زجاجة الزجاجه کانها کوکب دری یوقد من‌شجرة مبارکه‌زیتونة لاشرقیة ولا غربیه یکاد زیتها یضئی‌ولولم تمسسه‌نار نور علی نوریهدی‌الله لنوره من‌یشاء و یضرب‌الله الامثال للناس والله بکل شئی علیم.خدا، نور آسمانها وزمین است، مثل نورش چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد و آن چراغ در آبگینه قرار داشته همانندستاره‌درخشانی کـه بـر افروخته میشوداز درخت‌بابرکت زیتون،نه‌جهت نور شرقی است و نه غربی و روغن آن روشنائی بخشد، اگرچه لمس نکرده باشد آنرا آتش.نوری است بالای نور دیگر که بدان هدایت میکند خداوند، هر کسی را که اراده فرماید و بدینگونه مثل میزند خداوند برای مردم. او است‌که برهرچیزی دانا است.

قدسیان در بند آن تا کی برآیی زین نهاد
تو هنوز اندر نهاد خویشی ، آخر شرم دار
گر غریب از شهریی، کی ره بری سوی دهی
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار
پنج حس و شش جهت بگذار و زحبس سه بعد
طفره برزن، تا شوی با هشتمین جنت دوچار
گیرم آنچت آرزو آنست حاصل شد همه
چیست آن حاصل؟ همه بی‌حاصلی روز شمار
چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار
نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی
گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار
در چنین زندان، که صد شادی بروی غم کشند
نیست کس بی‌غم ولیکن نیست کس را غمگسار
مشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشك
گر خوشی جویی زخون واشك، خون‌واشك‌بار
پارهٔ چوبست آن عودی که میگویی خوشست
وآن خوشی چون بنگری نیکو بود دود وغبار
ماهتابش در گذار و آفتابش تیز رو
اخترانش در و بال و آسمانش سوکوار
غنچه را لب بسته بینی ، نسترن را پاره دل
لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار
صبر باید کرد سالی راست، چون گل بردمد
از تگرگ سر شکن بر سر کنندش سنگسار

گر درین بستان درختی سبز گردد بارور
سنگش اندازند، تـا عـریان شود از برگ وبار
ور درختی بارور نبود ، ببرندش ز هم
پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار
گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
تا خوری ، یا نه ، بباید کرد سالی انتظار
آدم از یکدانه سیصد سال خون ازدیده ریخت
تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار
چون پدر او بود، مارا نیزاین میراث ازوست
چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار ؟
چون نبود او را دوایی ، از همه غم چاره‌ای
خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هر گز مدار
کمتر ار آبی بود صد خاشه[1] آید در دهان
تاخوری از کوزه‌ای یك شربت آب خوشگوار
بر جمال گل که دستی زد، درین گلزار تنگ؟
تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم خار؟
کس نکرد از می تهی یك جام، تا روز دگر
صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج خمار
گر چه با شفقت بود مشاطه[2] با صد آبله
نیست ممکن در جهان دستی عروسان را نگار
گوش طفلان زخم باید کرد وچندان درد دید
تا اگـر زر باشدت، روزی بسازی گوشوار
دنیی سگ طبع، خوی گر بکان دارد، ازآنك
چون بر آرد بچه، خود با بچه گردد شیرخوار

(۱) خس و خاشاك. (۲) زن آرایشگر.

قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی
دشمن جا نیست اوآن بچه را ، نی دوستدار
چون کناری نیست این‌غم، تومیان دربندچست
در میان همگنان از خون‌دل پر کن کنار
دیده را پر نم کن و دل پر غم و برخیز و رو
در نگر در روی گورستان بچشم اعتبار
مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
کز تکبر زهر می‌انداخت از لب همچو مار
از غبار خاك ره بفشان سر و فرق عزیز
زآنك از فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار
چشم دلبندان نرگس چشم خاك راه گشت
چشم معنی بر گشای و چشم عبرت برگمار
جملهٔ زیر زمین در خاك بر هم ریختست
زلف‌های تابدار و لعل‌های آبدار
آنك سر بر آسمان می‌سود از خوبی‌خویش
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار
زیر خاك از بس که ماه سرو قامت خاك شد
بار می ندهد ز بیم خویش سرو جویبار
خون دل‌های عزیزانست در گل سوخته
آن همه سرخی که می‌بینی ز روی لاله‌زار
نرگس از چشم بتی رستست و سبزی‌ازخطی
گل ز روی چون قمر؛ سنبل ز زلف بیقرار
این همه گلهای رنگارنگ از بیرون‌نکوست
کز درون خاك میجوشند چون خون در تغار

لاجرم هرگل، که می‌خندد بظاهر در جهان
زار مـی گـرید برو ، چون خونیان، ابربهار
مرغ می‌زارد بزاری بر سر این خفتگـان
خاك کن بر خفتگـان خاك، یا رب، مرغزار
نیست کس زیر زمین بی‌صد دریغا، ای‌دریغ
وز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار
جملگـی زندگانـی رنـج و بار دایمست
وانگهی مرگی بسر باری چندین رنج و بار
گوییا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
گر بمرگ تلخ شیرینش نکـردی روزگار
آری آری، گـر چـه پایانی ندارد رنـج دل
جمله سر برنه، که‌نیست‌این هرچه‌هستش‌پایدار
جـان و تن یاران همی بـودند با هم مـدتی
عـاقبت از غم جدا خواهند شد این‌هردو یار
جان کجا گیرد قرار اندر غـرور نفس شوم؟
کاین یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار
گرخـلاص خویش خواهی، دل‌همه برجان‌منه
آنك‌جانت‌داد،چون‌جان‌باز خواهد،جان‌سپار[1]
چیست دنیـا؟ چـاه و زندانی و ما زندانیـان
یك بیك‌را می‌برند ازچاه و زندان سوی‌دار
تو چنین فـارغ نیندیشی کـه روزی هم تـرا
زیر دار آرند ناگه، دیـده پرخـون، دل فکار

(۱) اشاره است به آیه شریفه: انا لله و انا الیه راجعون. بدرستیکه ما از بـرای خدائیم و بسوی او بازگشت کنندگان (سورهٔ بقره‌آیه ۱۵۲).

دستگیرت کرده ، زیر دار مرگ آرند زود
وآنگه آنجا کی‌خرنداز چون‌تویی این کاروبار؟
چون زنخ بند تو بربندند روز واپسین
جز ز نخ چبود درآندم مال‌وملك‌و گیرودار؟
پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن
گر تو رستم رسته‌ای از پنجهٔ او در شکار
نیستی در پنجهٔ مرگ ار ز سنگ و آهنی
رسته تر از رستم و رویین تر از اسفندیار[1]
چند خسبی؟ روز روشن‌گشت، چشمی باز کن
چند باشی پایمال نفس ؟ آخر سر بر آر
پار بهتر بود از پارینه ، هیچت یاد هست ؟
ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار
هست بنیادی که عمرت راست بر بادغرور
کی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار ؟
چون‌جدا خواهند کرد ایشان دویار ازیکدیگر
خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار
عمر تو هفتاد شد وین رهزنان مهره دزد
میبرندت هفده عذرا[2] ، شرم بادت زین‌قمار
چون بماندی توچنین و هیچ ازعمرت نماند
توبه کن امروز ، تا فردا نمانی شرمسار
تو بخواهی مردوجزحق دستگیرت‌نیست کس
پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار

(۱) در افسانه‌های حماسی آمده است‌که اسفندیار، روئین‌تن بوده درجنگها هرگز از دشمن روی برنمیگرداند، زیرا نیزه وشمشیر بر بدنش‌کارگر نبود. (۲) عذرا بفتح دختر، دوشیزه و نام ستارگان برج سنبله و هفده عذرا نوعی از بازی نرد است.

در هوا شو ذره‌ای ازشوق حق چون‌اهل‌دین
تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار
حلقه در گوشی شو اندر حلقهٔ مردان دین
حلقهٔ حق گیرو سرمیزن بر آن در حلقه وار
کردگارا، عفو کن جرمی، که کردم درجهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جزشرمسار
جرم من ، جایی که فضل تست؛دانی اندکیست
زینهارم ده بفضل خویش ، یارب، زینهار
از سر نادانیی گر بنده‌ای جرمی بکرد
از سر آن در گذر وز بندهٔ خود در گذار
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یك نفس
وین نفس دست تهی دارم ، دلی امیدوار
گر بیامرزی مرا، دانی که حکمت لایقست
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون ترا نیست از بد واز نیك‌ما سود وزیان
بی نیازی از بدو از نیك چون ما صد هزار
پادشاها ، قادرا ، عطار عاجز خاك تست
در پذیرش ، تا شود در هردو گیتی اختیار
یارب، از رحمت نثار نور کن بر جان آنك
کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

۱۶

دلا ، گذر کن ازین خاکدان مردم‌خوار
که دیو هست درو بس عزیز ومردم خوار
همان بهست که شیران ز بیشه بر نایند
که گر بکان تنك روی می‌کنند شکار

همان بهست که بازانش پر شکسته بوند[1]
ز عالمی که کلنگش[2] بود قطار قطار
همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت هست که سر تیزیی نماید خار
همان بهست که کنجی گزیند اسکندر
چو روستایی ده گنج می نهد بحصار
همان بهست که پنهان بماند آب حیات[3]
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
برو خموش ، که در پیش چشم مشتی کور
چه سنگ ریزه فشانی چه لؤ لؤ شهوار ؟
برو ز کار جهان آب آر و دست بشوی
که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار
سزد که هر کس مردار خوار خوانندت
که مردمی نتواند گرفتن این مردار
بپای خویش بگور آمدی ، سر خود گیر
که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار[4]
اگر زمانه زمانت بداد ، دل خوش باش
که هست گرد تو این تشت آتشین دوار[5]
میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش
که هست گرد تواین طشت آتشین دوار

(۱) باشند. (۲) کلنگ بمعنی درنا، پرندهٔ وحشی حلال‌گوشتی است‌که گوشت لذیذی دارد و همیشه بصورت گروهی درآسمان‌پرواز میکنند (۳) آب حیات همان‌آب زندگی است‌که اسکندر در طلب آن تـا بظلمات نیز رفت. (۴) مسمار بکسر اول یعنی میخ. (۵) زمان دوم بمعنی‌فرصت و دقت است ودوار بفتح، گردنده وچرخنده.

چو نیست کار جهان پایدار ، سر بر نه
وزین زمانهٔ نا پایدار دست بدار
یقین بدان که عروس جهان همه جاییست
کز اندرون بنکالست[1] و از برون بنگار
ز عالمی بچه نازی ؟ که گر نگاه کنی
پر آدمیست زمینش کنار تا بکنار
عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
فرو شوند درین بادیه هزار هزار
نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار
چو خفتگان همه در زیر خاك بیخبرند
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار ؟
که این چه راه وچه وادیست این؟ که چندین خلق
بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار
بچشم عقل خموشان راه را بنگر
اسیر مانده و در خاك و خون بزاری زار
نه همدمی ، نه دمی سر کشیده زیر کفن
نه محرمی ، نه کسی روی کرده در دیوار
بخاك ریخته آن زلفهای چون زنجیر
چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار
ز فعل خویش عرق کرده جانش ازتشویر[2]
میان خوف و رجا مانده‌ای جدا زنهار
اگر چه پیل بتن بود ، لیك مور ضعیف
بیك دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار

---

(۱) نکال، بفتح نون بمعنی عذاب وعقوبت. (۲) شرمساری وشرمنده ساختن.

ببین که بر سر این خفتگان خاك زمین
چگونه زار همی گرید ابر روز بهار؟
و لیگ اگر چه که این ابر زار می‌گرید
هنوز می ننشیند ز خاک جمله غبار
ز خاک جمله درختی اگر پدید آید
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار
پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
چو آب هر دو یکی بود وآب این یك تلخ
خطاب کرد که: یا رب، شکال[1] من بردار
فصیح در سخن آمد بپیش او آن خم
که: بوده‌ام تن مردی ز مردمان دیار
هزار بار خم و کوزه کرده‌اند مرا
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
اگر هزار رهم خم کنند از سر باز
هنوز تلخی جان کندنم بود بقرار
سخن شنو ز خم، آخرچه خویش سازی خم؟
برو که زود زند جوش خون تو بتغار
چه گویمت؟ چه کنم؟ تن زدم، شبت خوش باد
که کرده‌ای همه عمرت بهر زه روز گذار
ترا خدا بکمال کرم بپرورده[2]
تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار

(۱) شکال بکسر شین پای‌بندشتر واسب و پرندگان. (۲) اشاره است به‌آیه‌شریفه ۷۲ ازسورهٔ الاسراء : ولقدکرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر و رزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی‌کثیر ممن خلقنا تفضیلا بتحقیق گرامی کردیم فرزندان‌آدم را وبرداشتیم آنها را دربیابان و دریا و روزی دادیمشان از پاکیزه‌ها وافزونی بخشیدیمشان بربسیاری از مخلوق خود.

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك؟
ببین که چند ترا مهل[1] داد لیل و نهار ؟

نه زانست این‌همه واخواست[2]، تا تو بنشینی
ز کبر ریش کنی راست ، کژ نهی دستار

هزار دیده سزد دیده‌های عالم را
که بر دریغ تو گریند ، جمله توفان وار

تو این سخن بندانی و لیك صبرم هست
که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار

در آن زمـان شوی آگه ، که باز گیرندت
بپیش خلق جهـان نردبان عمر از دار

دریـغ مانده و سودی نه از دریغ ترا
زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار [3]

تو غره‌ای بجهانی ، که تا نگاه کنی
نه تو بمانی و نه این جهان ناهموار

بسی نماند که این نطق‌های روشن روی
بریزد از خم این طاق دایره کردار

(۱) مهل بفتح اول وسکون دوم وسوم، درنگ و مجال وفرصت (۲) بازخواست، بازجوئی (۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۰۱ و ۱۰۲ سورهٔ المؤمنون: حتی اذا جاء احدهم الموت قال رب ارجعون، لعلی اعمل صالحاً فیما ترکت کلا انها کلما هو قائلهـا و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون. هرگاه بر یکی ازآنها مرگ‌آید، گوید، پروردگار من، برگردان مرا تا شاید کار نیکی انجام دهم، از آنچه واگذاشته‌ام (پاسخ میشنود) هرگز، نه‌چنان است بدرستیکه آن کلمه‌ای است که گویندهٔ آن او است و از پیش‌ایشان حجابی و حایلی است تا روزی‌که برانگیخته شوند (برزخ عبارت از آن حالت بین یأس و نومیدی و مرگ و زندگی است).

ز نفخ صور[۱] همه اختـران روحانی
سپهر بریزند همچو دانهٔ ناردانهٔ نار
هزار نرگس تر ، چون شکوفهای لطیف
ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار
چو گرد نای[۲] هوا با گـو زمین گردد
ز هفت منظر این گرد نای کژ رفتار
ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم
ز بیم مرگ برآید ز ذرهات دمار
هـزار زلزله در جوهر جهان افتد
ز نعرهٔ « لمن‌الملك واحد القهار »[۳]
تو خفته‌ای و قیامت رسید ، از آن ترسم
که تا نگاه کنی ، کس نبینی از دیار
بسی قرار نگیرند جان تن و با هم
که تن ز دار غرورست و جان زدار قرار
چو جان و تن بنسازند ، آدمی پیوست
گهی حـزین و گهی دردمند و گه بیمار
اگر ز حبس بلا تو خلاص می‌جویی
ز خود برون هو و بر پر چو جعفرطیار[۴]

(۱) نفخ صور، بادی است که اسرافیل در صور (شیپور) خود دمد ومردگان زنده‌شوند (۲) گـردنا بمعنی هـر چیز گـردنده که دور خـود بچرخد (۳) اشاره به‌آیـه شریفه ۱۷ سوره المؤمن: یوم‌هم باون لایخفی علـی‌الله منهـم شیء لمن الملك الیوم‌لله الواحد القهار، روزی‌که ایشان ظاهر شوندگانند (روز مـلاقات حق) برخدا پوشیده نمـی‌ماند چیزی ازآنها،چه‌کسی راست‌پادشاهی، آنروز؟خدا است‌که یکتا و قهار است (۴) جعفر ابن‌ابیطالب برادر امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام است‌که در جنگ‌موته، براثرمجاهداتش در راه اسلام بدرجهٔ شهادت رسید، درخبر است، بجای دستهائی‌که از او در جنگ موته ازبدن‌جدا شد، خداوند به‌اودوبال مرحمت فرموده‌که باآن پروازکند واز این روی اورا جعفر طیار (پرنده) گویند.

ز کار نفس تو خو باز کن بآسانی
که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار

نفس مزن بهوا ، در هوای خود ، که ترا
دو حافظند شب و روز بر یمین و یسار[1]

مریز آب[2] خود از بهر نان ، که هرروزی
تمامتست ترا یك دو گرده استظهار[3]

بیك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که کس ز حق نشود ازگزاف برخوردار

مده بشعر فراهم نهاد عمر بباد
که شعر نیست چو شرع محمد مختار[4]

قدم ، که بر قدم شرع او نداری تو
ترا ز خرقه بسی خوبتر بود زنار[5]

شراب شرع خور، ازجام صدق،در ره‌دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود بیدار

---

(۱) ظاهراً به‌آیهٔ شریفه ۱۷ سورهٔ ق اشاره است که: ما یلفظ من‌قول الا لدیه رقیب عتید، بیرون نکند از دهن هیچ سخنی را جزآنکه نزد او است نگهبانی آماده. در خبر است‌که همواره دو فرشته موکل آدمیزادگان است‌که‌کوچکترین حرکت و کمترین سخنی را ثبت میکنند (۲) آب، بمعنی آبرو است (۳) طلب شهرت‌کردن.
(۴) اشاره است به‌آیه‌کریمه ۲۲۴ از سورة الشعراء : و ایتعراء یتبعهم الغاون، پیروی میکنند شاعران‌راگمراهان (۵) خرقه، عبارت است‌از پوشش درویشان وزنان، رشته‌ای است که کشیشان بکمر خود می‌بندند، و نیز صلیب کوچکی که بگردن خود آویزان می‌کنند.

بهر زه پرده شناسی شعر چند کنی؟
که شعر در ره دین پرده‌ایست ناهموار
دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهوده
همی ز هرچه دروغست، یا رب، استغفار
بزرگوار خدایا، ترا زیان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
تو گفته‌ای: نه از آن آفریده‌ام خلقی
که تا بریشان سودی بود مرا نهمار[1]
و لیك از پی آن آفریدم ایشان را
که بر خدایی من سودشان بود بسیار
زیان ما مطلب؛ چون زما زیان تو نیست
که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار
قوی مکن دل من مرده را بزندگیی
که مرده‌ام من مسکین بزندگی صد بار
کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

۱۷

چشم بگشا، که جلوهٔ دلدار متجلیست از در و دیوار[2]

---

(۱) نهمار دربیت اول بمعنی بی‌شمار و فراوان است و هردو بیت اشاره به آیه شریفه ۵۶ سوره الذاریات دارد: وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون، نیافریدم جن و انس را مگر برای آنکه بپرستند یا بشناسند مرا.

(۲) ترجیع بند معروف هاتف را بیاد میآورد:

یار بی‌پرده از در و دیوار متجلی است یا اولوالابصار

«نحن اقرب علیه» آمده است[۱] دور افتاده‌ای تو از پندار
« کل شیء محیط »[۲] می‌بینم آنچه‌می بینمش بنقش ونگار
او بپیش تو ایستاده چو سرو سر فروبرده‌ای تو، نرگس‌وار
سرمه‌ای گر زنور بی بصری نکشی در دو چشم برسر کار
اندرون و برون، نشیب و فراز از پس و پیش واز یمین‌ویسار
شاهد « لااله الا هو » پیش تو پرده گیرد از رخسار
کاروان « نفخت من روحی »[۳] بسرای تو بر گشاید بار
« ثم وجه‌الله » آیدت بنظر « و هو معکم» نمایدت دیدار[۴]
این تماشا چو بنگری، گویی : « لیس فی‌الدار غیره دیار »[۵]
احدیت ، اگر تو بشماری احدیت رساندت بهزار

(۱) بظاهر اشاره دارد به آیهٔ کریمه ۱۵ سورهٔ ق، و لقد خلقنا الانسان ونعلم ماتوسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من‌حبل‌الورید، بتحقیق آفریدیم انسان را و میدانیم آنچه بدان وسوسه میکند خود را و ما نزدیکتریم به او از رگ گردن.

(۲) در این‌بیت بظاهر اشاره شده‌است به‌آیهٔ ۵۴ سورهٔ فصلت: الا انهم فی‌مریة من بقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط؛ دانسته باش که همهٔ آنها درشك‌اند نسبت به ملاقات پروردگارشان و دانسته باش‌که او بهمه‌چیز احاطه کننده است (۳) ناظر است برآیهٔ شریفه ۲۹ از سوره الحجر: فاذا سویته ونفخت فیه من‌روحی فقعوا له ساجدین، درآیات ماقبل این‌آیه وافی‌هدایه خداوندمتعال ارادهٔ خودرا بر چگونگی خلقت آدم به فرشته‌های‌خویش‌بیان‌میداردومی‌فرماید:آنگاه‌که راست‌کردم آنرا (پرداخته وساختم) واز روح خود درآن دمیدم، پس سجده‌کنان برخاك افتید (۴) درمصراع نخست شاهد آیهٔ کریمه ۱۰۹ از سورة البقره‌است: ولله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه‌الله، و خدایراست مشرق و مغرب پس هرکجا روی‌آورند، همانجا وجه خدا است و درهمان سمت جمال حق را خواهید دید و در اولین مصراع اشاره است به آیه‌های فراوانی که بصورت ان‌الله معکم وهو معکم آمده است (خدا باشما است) (۵) درخانه جزاوکسی نیست، این مصراع مأخذ آن بدست نیامد، جزآنکه از کثرت شیاع بگونه ضرب‌المثل درآمده است.

همـه یك قطـره‌ایست از دریا همه یك دانه ایست از خروار
اسب و پیل و پیاده و فـرزین بتـن واحـد آن سپهسالار
مـی نمـاید بچشم احـول تو شتروپیل واسب و گاو وحمار
گـر تو علم‌الیقین بدست آری سوی عین‌الیقین بیابی بار
روی عین الیقین عیـان بینی شوی از کاینات برخوردار
پس بخود گویی و بخود شنوی «لمن الملك واحد القهار»[۱]
عشق او در دلت کند منـزل روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی ، چنانکه از مستی نشناسی همـی سر و دستار
بهمیـن دیده بنگـری ظـاهـر صورت‌خویش‌را ز صورت‌یار
بعد ازین ما و ساقی ولب حوض بعد ازین‌ماو یا روبوس‌وکنار
گـر باین بال وپر کنـی پـرواز شاهبازی تو در جزیل[۲] شکار
روی بیگانه‌ای، کـه مـی‌نگری آشنایی بر آیدت هـربار
هر که اینجا ندید محـرومست در قیـامت ، ز لذت دیدار
«من عـرف ربه»[۳] نمی فرمود گر نمی‌دید حیـدر کـرار
«مـن رآنی فقدرآه الحق»[۴] از چه رو گفت احمد مختار؟
رمز «من کان هذه الاعمی»[۵] بشنوید ، ای‌کران کـودن‌کار
این سخن در تو کی کند تأثیر؟ دارد آیینهٔ دلت ز نگار
«من‌طلبنی وجدنی» آمده است[۶] عاشقان را بدست دست‌افزار
کار کن، کار پیش از آنکه اجل بدر آرد ز هستی تو دمار
چند خـواهی نشست صم بکم[۷] پا بدامن چـو صورت دیوار؟

(۱) اشاره است به‌آیه شریفه ۱۶ از سورهٔ المؤمن: یوم‌هم بارزون لایخفی علی‌الله منهـم شیء لمـن الملك لله الواحدالقهار: روز مـلاقات حـق همه در پیشگاهش‌ظاهر شوندگانند، پوشیده نمی‌ماند برخـدا از ایشان چیـزی، برای‌کیست‌صاحب اختیاری و سلطنت؟ برای خدائی‌که یکتای قهـار است.

(۲) بزرگ و عظیم (۳) اشاره بحدیث شریف نبوی است؛ من عـرف نفسه فقد عرف‌ربه. هرکه خویشتن را شناخت به تحقیق خدای را شناخته است (۴) این حدیث نیز از زبان گهربار پیامبر اسلام است؛ هرکه مرا دید بتحقیق خـدای را دیده است.

(۵) اشاره است به آیه وافی هدایه ۷۴ از سورة الاسراء : و من‌کان فی‌هذه اعمـی فهو فی‌الاخرة اعمی و اضل سبیلا، وکسی‌که در این دنیاکور باشد (حق نبیند) پس‌درآخرت نیزکوراست وگمراه‌تر (۶) حدیث شریف قدسی است: هرکه مرا طلب‌کند،خواهدیافت

(۷) کر و لال.

منزل تو نه دور ، نزدیکست پایمردی بکن ، قدم بردار
نم آبیم ما و او آبست بهم آمیخته شکر کردار
« فتمنوا الموت ان کنتم صادقین» آمده است در اخبار[۱]
گر بمیری تو پیشتر ز اجل نکند بر تو تیر و خنجر کار
ملك‌الموت[۲] را شود بیقین همچو سیماب[۳] کشتنت دشوار
صید عنقا کجا تواند کرد بوالفضولی که او رود بشکار؟
در شریعت بود هر آنچه‌حلال در طریقت بود همه مردار
چون حقیقت نقاب بر گیرد هر دو یك‌گردد، ای نکوکردار
« دع نفسك نعال »[۴] را بشنو ای برادر ، زگوش پنبه برآر
دین احمد گزین، مسلمان شو بگذر ازخویش،بگسل‌این ز نار
خویشتن را تو در میانه مگیر سد اسکندر از میان بردار
صفت سر رند ازین مستی بترازم بصفحهٔ اظهار[۵]
تا « امل اللسان » شودخاموش تا « بطل‌اللسان» کند اقرار[۶]
او خروشان چو بلبلان بهار او خمش همچو طبلهٔ[۷] عطار
گاه «کل‌اللسان»شود باخویش گاه «طال‌اللسان» ، زهی عیار[۸]
خود اناالحق زد از لب منصور خود برآمد ز فوق بر سر دار[۹]
گفت : انا احمد بلا میمم[۱۰] از زبان پاك احمد مختار

(۱) اشاره‌است به‌آیهٔ۶ سوره‌جمعه: قل یا ایها‌الذین هادوا ان‌زعمتم‌انکم‌اولیاء لله من دون‌الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین: ای کسانیکه به‌یهودیت‌گرویدید، اگر می‌پندارید‌که فقط شمادوستان خدائید، غیر از مردمان پس مرگ آرزوکنید، اگر راست می‌گوئید(۲) فرشتهٔ‌مرگ (۳) جیوه (۴)خویشتن‌را واگذار در پائین‌ترین‌حدتواضع.
(۵) ترازیدن بمعنی زینت بخشیدن ونقش و نگارکردن (۶) امل اللسان ، ملول‌ترین زبان و بطل‌اللسان؛ شجاعترین و مشهورترین زبان (۷) صندوقچه و قوطی.
(۸) کل اللسان، ناتوان شدن زبان وطال‌اللسان زبان درازی است (۹) اناالحق گفتن منصور که ناشی از اعتقاد ژرف وی به وحدت وجود است، مشهور است و نیاز به توصیف ندارد. منصور حلاج بخاطر ادای این جمله برسر دار رفت (۱۰) احمد بلا میم ،مراد احد است‌که تعبیر دیگری از اناالحق‌خواهد بود.

«رب انی» بگوش خود خود گفت[1] خود بخود کرد حسرت دیدار
تا زخود رفت «لن ترانی» گفت[2] بهمه کوچه و بهر بازار
ناظر خود خود دست و خود منظور خود تماشا و خود تماشا کار
تاب در زلف و وسمه بر ابرو سرمه بر چشم و غازه[3] بر رخسار
خود گنه ساز هر گناه که هست خود زند تا ز توبه استغفار.
عاشق خود خود دست و خود معشوق خود طبیب خود دست و خود بیمار
من نیم، او خود دست قافیه سنج من نیم، او خود دست در گفار
حمد خویش از زبان خود گوید تا که بر من شوند پذرفتار[4]
«قم باذنی» و «قم باذن‌الله» هر دو یك نغمه است از لب یار
«قل هوالله» وقف احمد دان ور میانش، ولیك، میم برآر
بچه معنی عبارت کفرست؟ هیچ فهمیده‌ای، نکوکردار؟
خویشتن را مگوی من، یعنی من «رآنی»[5] بگو پیمبروار
روزی از روزها کلیم‌الله خواست مرشد زایزد دادار
حکم آمد برای دین بروی پیش ابلیس مفسد سالار
راه سر کرد، رو بحکم نهاد رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت: ایزد برای ارشادم بر سر تو نهاد تاج مدار
گفت: من از دم ازل دارم طوق لعنت بگردن ادبار[6]
تو ندیم اللهی نداری ننگ من کجا و طریق این اطوار؟
بزبان نیاز بازش گفت: کای تو از راه عقل پاك عیار

(۱و۲) اشاره است به‌آیه کریمه ۱۳۹ سورة الاعراف: ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی ولکن انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی‌فلما تجلی ربه‌للجبل جعله دکاً وخر موسی صعقا، وچون موسی دروقتی‌که مقررکرده بودیم آمد و سخن گفت با پروردگار خود، تقاضا کرد، پروردگارا خود را بمن بنمای تا بر تو بنگرم، خدای بزرگ فرمود: هرگز مرا نخواهی دید لیکن نظر به کوه افکن اگر برجای خود بود، پس بزودی مرا خواهی دید، پس پروردگارش برکوه جلوه‌کرد، کوه را ریزه ریزه ساخت وموسی بیهوش شد وبرزمین‌افتاد (۳) سرخاب‌که زنان برگونهٔ‌خودمالند (۴) پذیرنده (۵) اشاره بحدیث قدسی: من‌رانی فقد رآه‌الحق، هرکه مرا بیند بتحقیق خدای او را خواهد دید (۶) بخت برگشتگی، ضد اقبال



تکلم در آمد و بگشود — لب شکر فشان گوهر بار
من مگو، گفت، تا چو من نشوی — این سخن را ز من بخاطردار
شو بباطن ربوبیت[1] بردار — کن بظاهر عبودیت اظهار
خاطر خویش پاك کن بوضو — باطن خویش را نماز گزار
پس وضو چیست، فکر کردن دل — صافی دل، جدا شدن ز غبار
لیك غیر تو چیست؟ هستی تو — خویشتن را کناره‌گیر، کنار
نور چشم من، از خودی بگذر — خویشتن را جدا جدا انگار
ور تو با خود ز خود خدا گویی — مشرکی باشی و خدا آزار
سالکی مر جنید[2] را پرسید: — کای ز سر تا قدم همه اسرار
بتکلم درآ که: مشرك کیست؟ — گفت: ای‌هرزه‌گوی کودن‌کار
هر که نا دیده نام او گوید — مشرکست و فضول ناهموار
هرکه از وی نزد «اناالحق» نیز — بود او از جماعت کفار
هر که منکر شود، بود مشرك — من ازو چون خدای اوبیزار
چون دویی از میانه بر خیزد[3] — تو نمایی و او کند اقرار
روز آدینه بر سر منبر — گشت‌شبلی[4] برای‌خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز — که: یکست او چه ده، چه صد، چه هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود — گفت: ای پاکباز جان درکار
آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت — تو عیانش همی کنی اظهار
گفت: هیهات! ای یگانهٔ عصر — سخن مشرکانه را بگذار
من همین گویم و همین شنوم — نیست کس غیرمن بهردو دیار
تا نکاری یگانگی را تخم — کی دهد شاخ آشنایی‌بار؟

---

(۱) ربوبیت برداشتن، یعنی قبول تربیت‌کردن و اقرار به ربوبیت‌حق داشتن.
(۲) جنید بغدادی یکی از مشایخ عرفا است (۳) دویی از میان برداشتن یعنی وحدت صرف شدن (۴) شبلی‌نیز یکی‌از مشایخ متصوفه است.

ای پسر ، لا اله الا الله
خود ز شرك خفیست آینه‌وار .

چیست‌شرك‌جلی؟ رسول‌الله
خویشتن را ازین‌دوشرك بر آر

آن یکی وقت‌نزع شبلی را
گفت: ای قدوهٔ صغار و کبار[1]

که : بگو لااله الا الله
مغفرت را ز ایزد غفار

در تبسم در آمد و بشکفت
همچو روی بهار و چهرهٔ یار

گفت : معشوق من باستغنا
بگشاید ز روی رشوت بار

روزنی‌خوددلست‌ازخطرات
پس بود با مشاهدات انظار

مسجد تو مقام تسلیمست
قبله‌گاه تو طاق ابروی یار

دل تو لقمه‌خوار پنج‌وچهار
برباید ، که ننگرد زنهار

گر بود خاطر تو مایل علم
آن خطرها ز آسمان پندار

ور بسوی عبادتت بکشند
خطرات ملایکش بشمار

جان‌من،این‌چه‌کار شیطانست
بخطر اژدرست مردم خوار

ور بود خاطر تو مایل حق
مستی تو بدل شود بخمار

این کشاکش‌زنفس شیطانیست
شرری آمدست دست بهار

که نباشد دل‌فرشته سرشت
مایل هیچ‌کس ازین هر چار

ماهی‌ومنزل‌تو«اوادنی»است[2]
نیست‌جای شکیب‌وجای‌قرار

لیك اینجا ستادنت مشکل
بلکه زینجا گذشتنت دشوار

حج‌چه باشد؟ زخود سفر کردن
بکجا ؟ جانب هدایت گار

ای پسر، در ره‌شریعت‌فرض
عشوه‌ده‌یك بود بدین دیندار

در شریعت گذشتن‌آزادست
در حقیقت گذشتن از انکار

---

(۱)قدوه بمعنی پیشوا و رهبر است.صغار وکبارنیزبمعنی بزرگ و کوچك میباشد.

(۲) اشاره است به آیات کریمه ۸و۹ سورة النجم: ثم دنی .فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی، پیامبر عالیقدر اسلام در شب معراج تا بدان حد عروج فرمودکه قرآن مجید می گوید: پس نزدیك شد ونزدیك شد وسپس تواضع نمود، فاصلهٔ او تا بعرش بمقدار دو کمان یا نزدیکتر شد.

تو اگرمرد این خجسته‌رهی | دامن از کاینات خود بفشار
هستی خویش را زکوة بده | بر سر دوستی بکن ایثار
فیض یزدان گران‌ترازکوهست | کوه بر گردن فرشته مدار
چیست‌غسل‌تو درته توحید؟ | غوطه خوردن، نیامدن بکنار
چیست‌تجرید؟گشتنت آزاد | از هزاران هزار دنیا دار
پس از آن‌از برادر وخواهر | پس‌از آن‌ازتمام‌خویش وتبار
غم اینها بهیچ‌نوع مخور | بگذر از جمله و بحق بسپار
زانکه داریم ما همه خوردن | زانکه داریم ما همه غم‌خوار
ماه وخورشید وزهره‌ومریخ | ابر و باران ز ما همه آزار
پس تجرید بایدت تفرید | یعنی از آخرت شدن بیزار
همه بهر تو در مشقت و رنج | تو برای همین کشی آزار
فارغ از دین وتارك از دنیا | نکند فرق افسر و افسار
دین ودنیا ودوزخ وفردوس | تورها کن، باین‌خران بگذار
خورده‌بودم‌مگر شبی سیری | شکمم را گرفته بود آزار
گفتم:امشب‌خلاف‌عادت‌خویش | سیر خوردم، از آن‌شدم‌بیمار
«اذ کروالله» اولین فرمود | «و قنا ربنا عذاب‌النار[1]»
چندخواهی‌چوشاخ گل‌بالید؟ | کاین‌بردل ببرد واین دلدار؟

(۱) این بیت اشاره دارد به آیه‌های ۱۹۶ و۱۹۷ سورة البقره: فاذا قضیتم مناسککم فاذکروا الله کذکرکم آبائکم او اشد ذکراً فمن‌الناس من یقول ربنا آتنا فی‌الدنیا وما له فی‌الاخرة من‌خلاق. و منهم من یقول ربناآتنا فی‌الدنیا حسنة وفی‌الاخرة حسنه وقنا عذاب‌النار. پس چون اعمال حج‌تان را گذاردید یاد خدا کنید، چنانکه یاد پدرانتان، یا یادآوری شدیدتروسخت‌تر. پس ازبین مردم‌کسی هست که بگوید: پروردگار ما !بما بده در دنیا. درآخرت‌برای او (چنین‌کسی که‌فقط طلب دنیا کند)هیچ بهره‌ای‌نیست. و از این مردم‌کسی هست‌که می‌گوید: پروردگار ما! در دنیا بما خوبی بده ودرآخرت نیز ونگهدار ما را از شکنجه وعذاب‌آتش.

زود باشد که«فی فنافی الشیخ»[1] بینی ازخویشتن شدی بیزار
او زتو گنده خوار همچو خدنگ تو و من باز مانده چون سوفار[2]
هر چه بی یاد او تو پنداری زهر تست، اوخودست مهرهٔ مار[3]
چشم من وقف راه قسمت دان ناوالوقت خواندنست اقرار
ای برادر، عطای تو وهمست که همی افتی از سر دیوار
دید کس بایزید را درخواب بود شخصی که بودش از اسرار
گفت: ای شاهباز عالم قدس گفت: ای قدوهٔ اولوا الأبصار[4]
بگو از سرگذشت اول شب چه شنیدی تو ازیمین ویسار؟
گفت: آمد ندا ز عالم قدس که چه آورده‌ای؟ بیا وبیار
گفتم: آورده‌ام گناه، که هست نام تو هم غفور و هم غفار
لیك از من نرفت در توحید شرك از کردگار لیل ونهار
ورنه هنگـام رفتن تو امین زیر پا آمدت همین مقدار
نام خود بر صحیفهٔ لاریب[5] خودرقم کرده‌ای: «اناالغفار»[6]
کیسهٔ مـن پـر از گناهانست من خریدار واپسین بازار
این قصیدهٔ منست هاتف غیب تیـغ والا پسند آینه وار
این نه شعرست، چیست؟ معجزه‌ای گرچه ماند بصورت اشعار
قلم راستی بدست آور بر ورقهای جان ودل بنگار
لیك باید کـه کار فرمایی ورنه خون میخورد دل عطار
همه شوقست اندرین صفحه همه عشقست اندرین طومار

(۱) در فانی شدن درشیخ (۲) سوراخ سوزن وبن چوبه تیر که درکمان گذاشته می‌شود (۳) مهرهٔ مار، داروئی است که بعقیدهٔ رمالان هـر که آنرا باخود داشته باشد محبتش در دل دیگران جای خواهد گرفت (۴) پیشوای صاحبان بینش (۵) صحیفهٔ لاریب، کنایه از قرآن مجید است وظاهراً اشاره به آیـهٔ شریفه ۱ سورهٔ البقره است که: الم، ذلك الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین. این همان کتاب معلوم است که شکی در آن نیست و خود هدایت است برای پرهیزگاران (۶) منم بسیار آمرزنده.

۱۸

ای در غرور نفس بسر برده روزگار — برخیز، کار کن که، کنونست وقت کار
ای‌دوست، ماه‌روزه‌رسید وتو خفته‌ای — آخر ز خواب غفلت دیرینه سر بر آر
سالی دراز بوده‌ای اندر هوای نفس — ماهی‌خدای را شو و دست ازهوا بدار
پنداشتی که‌چون بخوری‌روزهٔ‌تو نیست — بسیار چیزهست‌جز آن شرط روزه‌دار
هر عضو را بدان که‌بتحقیق‌روزه‌ایست — تا روزهٔ تو روزه بود نزد کردگار
اول نگاه دار نظر، تا رخ چو گل — درچشم تو نیفکند از عشق‌خویش‌خار
دیگر : ببند گوش زهر ناشنیدنی — کز گفت‌وگوی‌هرزه‌شود عقل تارومار
دیگر:زبان‌خویش، که‌جای‌ثنای‌اوست — از غیبت و دروغ فرو بند استوار
دیگر:بوقت روزه‌گشادن مخور حرام — زیرا که خون‌خوری‌تو، ازآن به‌هزاربار
دیگر: بسی‌مخسب، که‌درتنگنای گور — چندانت خواب‌هست، که آن‌هست درشمار
دیگر : زفکر آینهٔ دل چنان بکن — کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار
اینست شرط روزه، اگر مرد روزه‌ای — گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار
دیگر: بسی‌مخور، که‌هرآنکس که‌سیرخورد — اعضاش جمله گرسنه گردندوبی‌قرار
تو خود نشسته تا که کی آیدپدیدشب؟ — چون‌شمع‌جان‌خویش‌بسوزی زانتظار
تا خانمان بسازی از غایت شره[۱] — گویی‌دوچشم‌تو شودازهرسویی‌چهار
چندان‌خوری، که‌دم نتوانی زد ازگلو — ور دم زنی بسر آورد آن دم زتو دمار
صد بارباشدت چوشکم پرشدازطعام — خالی همی‌زپشت تو باز او فتاد بار
این‌روزه نیست، گرشرف‌روزه‌بایدت — بیرون شوی زتویی تو بر مثال مار[۲]
مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد — تا کی کند سیاهگری با سپید کار؟

---

(۲)آز و طمع (۲) چنین مشهور است‌که جانوران خزنده‌ازجمله‌مار، همه ساله یك بار، یك رویه پوست از بدن آنها برداشته می‌شود.

یا رب، بحق طاعت پاکان پاکدل | یا رب، بحق روزهٔ مردان روزگار
کز هرچه دیده‌ای تو زعطار ناپسند | کان‌را نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار
چون‌بادرتو گشت‌وپشیمان‌شد ازگناه | وز فعل خویش نیك فرو ماند شرمسار
عفوش کن‌وببخش، که‌دانی که‌لایقست | با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

۱۹

نه پای آنکه از کرهٔ خاك بگذرم | نه دست آنکه پردهٔ افلاك بر درم
بی‌آب و دانه در قفسی تنگ مانده‌ام | پرها زنم، چو زین قفس‌تنگ‌برپرم
زان‌چرخ چنبری رسن‌ودلوساختست | تا سر در آرد از رسن خود بچنبرم
سیرم‌زروزوشب، که‌درین حبس پربلا | روزی بصدزحیر[1] همی تاشب‌آورم
از بسکه همچو نقطهٔ موهوم شد دلم | سرگشته‌تر ز دایره بی پا و بی‌سرم
تا عالم مجاز نهادم بزیر پای | همچون‌سراب شدهمه عالم سراسرم
تاروح ونفس هر دو بهم باز مانده‌اند | گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم
بر کل کاینات سلیمان وقتمی | گر دیو نفس یک نفسستی مسخرم
معلوم شد مرا، که: منم، تاکه زنده‌ام | مجبور در صفت، که‌بصورت مخیرم
کاریست بس‌عجایب وپوشیده،کارحق | عمریست تا بفکرت این کار اندرم
بر پی شوم بسی و چوگم کرده‌اند پی | در سر پی فتادم، از آن پی نمی‌برم
از عشوه‌های خلق بحلقم رسید جان | نه عشوه می‌فروشم‌ونه عشوه‌می‌خرم
هر بی خبر برادر خویشم لقب نهد | آری،چو یوسفم‌من و ایشان برادرم
دل شد سیاه وموی سفید از غرورخلق | چند از سپید کاری خلق سیه گرم؟
بی‌وزن‌مانده‌ام،چو ندارم،چه‌سود سنگ؟ | لیکن‌چوسنگ‌وهنگ‌درین کفه چون‌زرم[2]

(۱) بانگ و آواز و تنگی نفس وآه بلند (۲) در مصراع نخست، سنگ بمعنی خود بکاررفته، در مصراع دوم بمعنی سنگینی و وزن و هنگ بمعنی قدرت، وقار،شوکت و فراست و هوش است.

مشت کلوخ و سنگ ندارند، لاجرم
چون کفه مانده بی‌زروچون ذره برترم

هردم مزوری کنم‌ازهرسخن،چه‌سود؟
بیمار اوست، چند نماید مزورم[۱]؟

نه نه، که‌شکر هست شکایت‌چرا کنم؟
گر خلق‌یار نیست، خدا هست یاورم

چون من بساط شکر کنون‌گستریده‌ام
از گفتهٔ حسود شکایت چه گسترم ؟

چون‌مس‌بودوجودعدو کیمیای‌اوست
یك ذره آفتاب ضمیر منورم

دیوان من درین خم ز نگاری فلك
اکسیر حکمتست ، که گوگرد احمرم[۲]

معنی نگر،که چشمهٔ خضرست‌خاطرم
دعوی نگر، که ملك سخن را سکندرم

در چار بالش سخنم پادشاه نظم
وز حد برون معانی بکرست لشکرم

تیغی، که ذوالفقار من آمد بپیش‌خصم
آن تیغ گوهرست زبان چون خنجرم

گر خصم منقطع‌شده برهان طلب کند
برهان قاطعست لسان سخنورم

در قوت و طراوت معنی نظم من
صورت مکن،که برصفت آب و آذرم

گر خصم بالشی کند از آب‌وآتشم
برخاکش افکنم‌من‌وچون آب بگذرم

خورشید جانفزای بود نور خاطرم
جام جهان نمای خورد رشك ساغرم

هرخون، که جوش‌میزند ازعشق‌دردلم
آن‌خون بوقت نطق شود مشك اذفرم[۳]

هر مهره‌ای، که من بسخن گوهری کنم
از حقهٔ[۴] سپهر فشانند جوهرم

چون‌من کمان گروههٔ[۵] فکرت کنم بچنگ
از چار رکن عرش درآید کبوترم

گویی که خاطرم فلك نجم ثابتست
از بس که هست‌برفلك خاطراخترم

نه نه‌که بی‌حساب‌فلك را گر اخترست
هم در شبست من بحسابیش نشمرم

بی‌اخترست روز و نیم من بروز او
کاختر بود بروز و بشب همچواخگرم

گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای
پیکان هفت دایره دارند باورم

خوانی کشیده‌ام ز سخن، قاف تابقاف
هم کاسه‌ای کجاست که‌آید برابرم؟

---

(۱) مزور اول بمعنی دروغ‌زن و دغل ساز و مزور دوم یا مزوری یا مزوره پرهیزانه برای بیمارانست (۲) گوگرد احمر یا کبریت سرخ ماده‌ایست‌که‌کیمیاگران برای‌آن خواصی قایل بودند ومعتقد بودندکه این ماده را اگراز روی‌اصولی‌برروی مس اثر میدادند ، تبدیل بطلامیشد (۳) اذفر بفتح اول، بمعنی پربوی (۴) صندوقچه، قوطی یا ظرف‌کوچکی‌که در آن جواهر یا چیزدیگرمی گذارند (۴) کمان‌گروهه کمانی بوده است‌که‌با آن گلوله‌میانداختند.

نظاره را بخوان من آیند جن وانس / مسن خوان عام همچو سلیمان بگسترم
خوان فلك، که هست‌سیه‌کاسه هرشبی / يك‌گرده دارد ازمه ، چنــدانکه بنگــرم
آن‌گرده‌گاه پاره کند، گه درست باز / یعنی کــه: هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
از رشك خوان من فلك ارجمله سبز کرد / پس صورت مجره[۱] چــرا شد مصورم؟
روحانیان شدند برین خــوان پر نوا / شیــرین سخن ز لذت حلوای شکــرم
هر صورت‌جماد، که‌برخوان‌من‌نشست / برخــاست جــانور زدم روح پــرورم
می‌خواره‌ای، که کاسه بدزدد زخوان‌خلق / بی شك بود فضولی، کاسه کجــا برم؟
همچون مسیح گرده وخوان برزمین زنم / گــر روح قدس آب نیــارد ز کوثرم
هر روز طشت‌دار فلك کاسه شوی را / آب حیــوة و طشت زرآرد ز خــاورم
من خوان هنوز باز نچیده، که‌در رسد / از غیب میــزبانی صد خــوان دیگــرم
اول بپــای آمــد و آخــر بسر بشد / بــوی فلك ز رایحــهٔ بوی مجمــرم[۲]
یارب ، بسی فضول بگفتم، زراه رسم / استغفرالله ، از همــه گــردان مطهــرم
بی‌بحررحمت تو مرا موت احمرست[۳] / سیرم بکن، که تشنهٔ‌آن بحــر اخضرم
زین هفت حقهٔ فلکم بگذران ، که من / چون مهرهٔ فتاده درین تنگ ششدرم[۴]
روزی‌که خاك گور شوم، رحمتی‌بکن / سختم مگیر، زانکه من‌آن صید لاغرم
روزی‌که سر زخاك برآرم ببوی غیب / رسوا مکــن میــانهٔ غوغــای محشرم
رویم مکن سیاه در آن روز رستخیز / تــرسم از آنکــه باز بــراند پیمبــرم
گر رد کنی مــرا و اگــر در پذیریم / خاك سگــان کــوی توام، بلکه کمترم
فی‌الحال سرخ‌روی‌دوعالم شوم‌بحکم / گــر يك نظر کنی تو بروی مزعفرم[۵]

(۱) کهکشان (۲) مجمر بفتح اول وسکون دوم و فتح سوم بمعنی آتشدان و عودسوزاست (۳) کنایه از درآتش سوختن است، چه اگررحمت‌خدای شامل‌حال‌نشود، بزهکار در آتش دوزخ خواهد سوخت و ظاهراً مرگ سرخ همین تعبیر را میتواند داشته باشد (۴) ششدر اصطلاحی‌است دربازی نردکه‌یکی‌ازبازیکنان شش‌خانه‌جلوی‌مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خودراحرکت دهد ودر اینجا مرادسرگشتگی و حیــرانی است (۵) مــزعفر بضم اول و فتــح دوم وچهــارم، بزعفــران آغشته و زعفران‌رخسار.

تاهست‌عمر، چون‌سگ‌اصحاب کهف‌تو — سر بردو دست، بردر کویت مجاورم[1]
بر خاك درگه تـو شفاعت گری کند — از خون دیده گر سریك موی شدترم
فریادرس مرا، که تو دانی که عاجـزم — وآزادکن مرا، که تودانی که مضطرم
آزادم از گنـه کن و از بندگیت نه — کـز بندگیت خواجگـی آید میسرم
عطار بردر تو چو خاکیست منتظر — یارب، درم مبندکـه من خـاك آن درم

۲۰

دلـی پر گـوهر اسرار دارم — ولیکـن بر زبـان مسمار[2] دارم
چو یك‌همدم‌نمی‌بینم در آفاق — سزد گـر روی در دیوار دارم
چو هیچ‌آزاده‌ای داننده دل‌نیست — چه سود ارجان‌پراز گفتار دارم؟
چو من یك مستمع مانندهٔ دل — نه یك همدم، نه‌یك دلدار دارم
مرا گویند: کوعزلت گرفتست — درین عزلت خدا را یار دارم
سر کس‌می‌ندارم، چون کنم‌من؟ — مگـر مـن طبع بـوتیمار[3] دارم
سرم ببریده باد از تن قلم وار — اگـر یکـدم سر دستـار دارم
مرا گویند: خاك کس ندارد — اگر بینم کسی نهمار[4] دارم
زدنیاوی مرا چیزی که‌نقدست — جهـانـی زحمت اغیـار دارم
ندانم برد تیمار دو صدکس — چه باید؟ صد بنه تیمـار دارم
چو در عالم نمی‌بینم رفیقی — میـان خاره دل پر خار دارم

(۱) اصحاب کـهف بـه اختلاف روایـات از سه تـا هفت نفر بودنـد کـه بعلت ستمگری سلطان وقت همراه با سگ خود به غاری پناه بـرده و درآنجا به خواب فـرو رفتند وبرطبق حکایت و اخبار تاروز رستاخیز همچنان بخواب اندرند. سگ آنها نیزبخاطر تبعیت ازاصحاب‌کهف وضعی همانندآنان خـواهد داشت (۲) مسما، بمعنی‌میخ.
(۳) بوتیمار، یکی از مرغان دریاییست که اورا غم خورك وغصه خورك نیزمی‌نامند
(۴)نهمار، بمعنی چیزشگفت وعجیب وچیزی که قابل شمار نیست، بی‌شمار.

کجاست اندر جهان اسرار جویی — که تا با او شبی بیدار دارم ؟
بر امید هم آوازی شب و روز — طریق گنبد دوار دارم
چه جویم همدمی؟ چون می‌نیابم — و گرچه دم بدم اسرار دارم
بحمدالله رغما للمرائی[۱] — تنی پاک و دلی هشیار دارم
درون دل مرا گلزار عشقست — که دایم سر درین گلزار دارم
برون نایم ازین گلزار هرگز — که خودرا در درون غمخوار دارم
همه دنیا چو مردارست[۲]، حقا — نیم سگ ، چون سر مردار دارم
فریدم، فرد بنشستم، که در دل — ز فردیت بسی انوار دارم
درخت موسی از دورم نمودند — درون سینه موسیقار[۳] دارم
اگر موسی نیم، موسیچه[۴] هستم — سزد گر آه موسی‌وار دارم
چو موسیقار مـی‌نالم بزاری — که کاری مشکل و دشوار دارم
ز کار خویشتن تا چند گویم ؟ — چه‌باشم؟ من کجا مقدار دارم ؟
خطا گفتم، غلط کردم، که در راه — بنادانی خویش اقرار دارم
زهر گفتی، که گفتم، توبه کردم — زبان اکنون باستغفار دارم
میان خلق از آن معنی عزیزم — که نفس خویشتن را خوار دارم
مگر دانید سر از من بخواری — که سر گردانی بسیار دارم
چو از هستی او باخویش رفتم — ز ننگ هستی خود عار دارم
مرا سودای آن دلبر چنان کرد — که عمرم رفت و عمری کار دارم
دلی در راه او در کفر و اسلام — میان کعبه و خمار دارم

---

(۱) بر رغم دورویان وریاکاران (۲) اشاره بحدیثی است که از امام صادق علیه السلام نقل شده است: الدنیا جیفة وطالبها کلاب، دنیا همانند مردار است وطالبان دنیا (آنانکه دنیارا بدل ازآخرت گرفته وهرگز به آن سرای نمی‌اندیشند) چون سگان (۳) موسیقار نام سازیست که از نیهای بلند وکوتاه بشکل مثلث میسازند ونیز نام مرغیست که گویند منقار او سوراخ بسیار دارد وآوازهای گوناگون می‌خواند (۴) موسیچه نام پرنده‌ای است شبیه به فاخته که به آن موسوچه نیز گویند.

بوینیدم ، بسوزیدم بآتش
که زیر خرقه در ، زنار دارم
خداوندا، تومیدانی که دیریست
که از دیوان تو ادرار[۱] دارم
بفضل ادرار خودرا تازه گردان
که هم بی‌برگم و هم‌بار دارم
گر استعداد ادرار توام نیست
بدست تست، چون انکار دارم
ندارم ذره‌ای مقصود حاصل
ولی اندیشه صد خروار دارم
فغان از هستی عطار امروز
من این غم جمله ازعطار دارم

۲۱

آتش تر می‌دمد از طبع چون آب ترم
در معنی می‌چکد از لفظ معنی پرورم
بر سر هفتم طبق در من یزید[۲] هشت خلد
نرخ می‌آرد دو عالم گوهر یك گوهرم
دختران خاطرم بکرند چون مریم، از آنك
بکر می‌زاید ازین سان شعر همچون شکرم
چون برون آرم ز جای دور معنی‌های بکر
از درون طبع هر منکر بیان بیرون برم
گر ببازم با فلك نرد سخن‌دریك دو ضرب
زان سخن‌درششدر[۳]افتد،بی‌سخن‌هفت‌اخترم
زان دهان عقل مانده باز همچون پسته‌ای
کاب گرم اندر دهانش آمد ازشعر ترم

(۱) وظیفه ومستمری. (۲) من‌یزید بمعنی که می‌افزاید و اصطلاحاً آن چیزیست که اکنون مزایده گویند(۳) ششدر اصطلاحي است‌دربازی نردکه شرح‌آن‌قبلا گفته شده است.

گـرچه در باب سخن همتـا ندارم در جهان
زین جهـان سیرم، که دربند جهـان دیگرم
کارآن دارد، که کار این جهانی هیچ‌نیست
یارب، آنجـاییم گـردان، تا ازینجا بگذرم
کی تواند یافت جـانم گوهر دریای غیب
تا بود این پنج حس و چار گوهر لنگرم[1]
نفس خود دایم ز غفلت تا بجان در کار شد
گـر بجـان نفس کافر می برآیم کافـرم
هـر زمانم پردهٔ دیگر بسازد بوالعجب
وای‌من، گرنفس خواهد بود زینسان رهبرم
تن زنم[2]، تا همچنین در زیر دوزخ مـی‌برد
آخـر اندر قعر دوزخ دود گـردد از برم
گر میان دوزخ از من دود گردد نفس شوم
در میـان دوزخ سوزان در آب کوثرم
تا که با نفسم، فرود هفت دوزخ مانده‌ام
چون نماند نفس شوم، ازهشت‌جنت برترم
نفس‌چون برمن‌جهان‌بفروخت،دادم دین‌ودل
تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم
پیکـرم چون در میـان اژدهای چرخ زاد
اژدها بچه است، گویی، گر حقیقت بنگرم
من چه سازم در میان این دو خوف اژدها؟
اژدهایی کـرده بالیـن ، اژدهـایی بسترم

---

(۱)پنج حس، همان حواس خمسه: ذائقه، شامه، سامعه، باصره ولامسه‌است وچهار گوهر عبارت از عناصر اربعه: آب، خاك، باد وآتش است (۲) تن‌زدن‌کنایه‌از صبر و شکیب وبردباری است.

لاجرم چون کام من پیوسته کام اژدهاست
زهر گردد گر می نوشین بود درساغرم
همچو گل درغنچه‌ام، هم تشنه‌دل، هم‌تشنه‌لب
دل بخون‌می گردد، آخرچند خون‌دل خورم؟
گر دهد با نار شهوت نور معنی خاطرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم؟
مانده‌ام در پرده‌های بوالعجب، بر هیچ نی
کی بود کاین پرده‌های بوالعجب برهم درم؟
مانده‌ام بی دانه و آبی ، اسیر این قفس
مرغ جانم پرندارد، چون‌کنم یاچون پرم؟
مانده‌ام در چاه وزندان، پای دربند استوار
پای در بند از چنین چاهی که آرد برسرم؟
در بیابانی، که نه پا و نه سر دارد پدید
هر زمان سرگشته‌تر ، هر ساعتی حیران‌ترم
خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
من ز بی کاران را هم ، گر بسی می‌بنگرم
هر گهی خودرا زپنداری غروری می‌دهم
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم
گر چه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام
بیش ازین خود را نمی‌دانم که سر درچنبرم
گر بگویم من ز اندیشه، که برجان منست
همچو من حیران بمانی، تا بداری باورم
گر بسی زیر و زبر آیم، بنگشاید گره
کی گشاید این گره تا من بدنیا اندرم؟

بی قراری می کنم، اما چه سازم من؟ از آنك
در سر خاشاك دنیا من عجایب گوهرم
خالقا ، **عطار** را یك قطره بخش از بحر قدس
تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم
سر نپیچم از درت ، گربندبندم بگسلی
کز میان جان و دیده خاك راه این درم
از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
حکم ، حکم تست، بنشان در میان اخگرم
بنده خاك تست و میدانم که دست‌آنت هست
گر بباد لاابالی بر دهی خاکسترم
لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی
پس ازاین پستی بعلیین رسانی جوهرم

۲۲

آنچه در قعر جان همی یابم
مغز هر دو جهان همی یابم
وآنچه بررست از زمین دلم
فوق هفت آسمان همی‌یابم
در رهی اوفتاده‌ام ، که درو
نی سرونی کران همی یابم
روز پنجه هزار سال اینجا
همچو باد وزان همی یابم
غرق دریا چنان شدم، که درو
ساحل بی‌کران همی یابم
گم شدم ، گم شدم ، نمی‌دانم
که منم آنچه آن همی یابم
خاك برفرق من،اگراز خویش
سر مویی نشان همی یابم
گاه گاهی چو با خودم آرند
جای خود لامکان همی یابم
آنچه‌آن‌کس نیافت جان درباخت
من ز حق رایگان همی یابم

گر تو گویی که:من نیم خودرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با تو هم آشیان همی یابم
هر دم از آفتاب حضرت حق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جای صد مژدگان همی یابم
گوییا من، نیم من، آنکه بدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خار را ضیمران[1] همی یابم
و آنکه پهلو بسود با موری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این زمان پهلوان همی یابم
جان ما را چنین توان باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که تن ناتوان همی یابم
ز غم حق، که هردم افزون باد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل وجان شادمان همی یابم
گاه خود را چو مور می‌بینم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گاه فیل دمان همی یابم
گاه سر را بنور دیدهٔ سر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر تر از هفت خان همی یابم
چون‌پری، گوشه‌ای گرفتم، ازآنك ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مردم از دیدگان همی یابم
چون بمیرم از آن‌نگوید کس: ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاثری از فلان همی یابم
طرفه‌خاری، که‌عشق‌خود گل‌اوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در ره خاوران همی یابم
عرش بالا درخت‌خوشهٔ عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خار را گلستان همی یابم
از دم بو سعید[2] می‌دانم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دولتی کاین زمان همی یابم
دل خود را بنور سینهٔ او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گنج این خاکدان همی یابم
تا که‌بی‌خویشتن شدم من ازو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خویش صاحبقران همی یابم
برتن خویش جزو جزو مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همچو صد دیده‌بان همی‌یابم
هرچه رفت‌از من‌ونیم در هیچ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پای خود در میان همی یابم
هر کجا دردو کون‌دایره‌ایست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نقطه جمله در آن همی یابم
سر مویی که پی بجان دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قید شیر ژیان همی یابم
جملهٔ کاینات زندهٔ کیست؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من بپنهان چنان همی‌یابم
هر وجودی، که آشکارا شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خود چو گنج روان همی‌یابم
رخش[3] دل را، که‌جان‌سوار بروست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عقل بر گستوان همی یابم

(۱) نوعی سبزیست که اکنون آنرا ریحان نامند (۲) مراد ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور است که عطار به او ارادتی خاص داشت (۳) رخش نام اسب رستم بوده است.

مرغ جانرا ، که علم دانهٔ اوست — از دو کون آشیان همی یابم
عقل را آستین بخون در غرق — سر بـرین آستان همی یابم
پنج حس را میان هشت بهشت — چارجوی جهان همی یابم
نفس‌خاکی، که روح‌بستهٔ اوست — دام دارالهوان[۱] همی یابم.
گـردش چرخ را شبانروزی — دایهٔ انس و جان همی یابم
آن جهان مغز این جهان آمد — وین جهان استخوان‌همی یابم
هر سبك‌روح‌را، که اخلاصیست — قیمت او گـران همی یابم
هر صناعت، که خلق می‌ورزند — دانهٔ دام و نان همـی یابم
اهل بازار را زغایت حرص — پیـر بازارگان همی یابم
خلـق را در امور دنیـاوی — زیـرك و خرده دان همی یابم
خلـق را در امور دنیاوی — زیرك و خرده دان همی‌یابم
رفت نسل کیان ، کنون بنگر — تا کیان را کیان همی یابم؟
بر سر یوسفان کنعـانی — دو سه گـر گی شبان همی‌یابم
بر سر هر خری، که گاو نرست — رایت کاویـان همی یابم[۲]
جملهٔ ذره‌هـای خلـق زمین — تـاج نوشین روان همی یابم
چرخ را همچو گوی سرگردان — در خم صولجان[۳] همی یابم
روزوشب‌را، که خصم‌یکدگرند — روم و هندوستان همی یابم
خلق را در میان جنگ دوخصم — در خـروش و فغان همی‌یابم

---

(۱) دارالهوان یعنی خانهٔ دل زدگی وبیزاری و پستی. (۲) کاوهٔ آهنگر چون ستمکاری ضحاك بدید، رهبری قوم را برعهده‌گرفت و درفش وی، پیش‌بندی بود کـه از پوست ساخته وپرداخته و بهنگام کار آنرا می‌پوشید؛ این پیش‌بند راکه پس‌ازاو بعنوان درفش کاویانی در ادبیات فارسی، جای‌گرفت، بر سرچوبی بعنوان پرچم مورد استفـاده قرارداد وطی یك‌پیکار مردانه و جنگاوری دلیرانه‌ضحاك تازی‌را ازاریکهٔ شاهنشاهی‌ایران برداشت و فریدون را بسلطنت رسانید. ۳ــ چوگان.

از جهان جهنده هیچ مگوی / که جهان را جهان همی‌یابم
اندرین باب کفر و ایمان را / محک امتحان همی یابم
صد هزاران هزار بوقلمون / زیر نه پرنیان همی یابم
نقشبندان آفرینش را / جان و دل خان و مان همی‌یابم
ژنده پوشان لا ابالی را / شاه خسرو نشان همی یابم
پیش چشم کسی، که راه ندید / مژه همچون سنان همی یابم
هر که دل همچو تیردارد راست / پشت او چون کمان همی‌یابم
خلق همچون زرند و دنیا را / محک امتحان همی یابم
روزهای جهان بحکم خدای / پایهٔ نردبان همی یابم
رخش‌تن‌را، که رستمش‌جانست / با فلک هم عنان همی یابم
قصهٔ جان چه گویمت؟ که دوکون / قصهٔ باستان همی یابم
هر کجا ذره‌ایست در دو جهان / زیر بار گران همی یابم
چیست آن‌بار عشق حضرت اوست / راستی جای آن همی یابم
زیر عرش دو کون پر عاشق / او فتاده نوان[1] همی یابم
شمع جانهای عاشقانش را / نوربخش جهان همی یابم
دل ذرات هر دو عالم را / عشق یک دلستان همی یابم
در کمالش دو کون را دایم / باز مانده دهان همی یابم
در رسنهای منجنیق شناخت / عقل یک ریسمان همی یابم
طوطی روح‌در رهش چومگس / دست بر سر زنان همی یابم
شیر مردان مرد را اینجا / در پس دوکدان[2] همی یابم
جملهٔ خلق را درین دریا / چون نم ناودان همی یابم
کوه را تا بکاه بردر او / کمری بر میان همی یابم

(۱) نوان صفت فاعلی از نویدن، بمعنی لرزان. نالان، خسته و خمیده است.
(۲) جعبه‌ای که درآن دوک‌های نخریسی را می گذارند.

راه او از نثارخانهٔ جان	چون ره کهکشان همی‌یابم
آسمان وزمین بمطبخ او	این کف‌و آن‌دخان[1] همی‌یابم
خوان‌کشیدست دایم وهرروز	صد جهان‌میهمان همی یابم
خوانده‌ورانده‌را، چودرمانند	کرمش میزبان‌همی یابم
بر سر کاینات تاموری	لطف او مهربان همی یابم
برسر آن، که سر بتاقت‌ازاو	قهر او قهرمان همی یابم
هرکه سودی طلب نکرد ازو	همه کارش زیان همی‌یابم
در عطاهای دست حضرت‌او	صدجهان‌بحروکان همی‌یابم
آفتابیست‌حضرتش، که‌دوکون	پیش او سایبان همی یابم
این‌جهان‌وان‌جهان، چوهردویکیست	اثر غیب دان همی یابم
معطی[2] جان، که‌خاك‌درگه‌اوست	نور عقل و روان همی‌یابم
جان در اوصاف او مغنی[3] شد	تا قلم در بنان[4] همی یابم
شعر عطار را، که‌قوت دلست	زیور هر زبان همی یابم
خالقا، عفو کن، بپوش ومپرس	ایمنم، کن گمان همی‌یابم

۲۳

ای هم نفسان، تا اجل آمد بسر من	ازپای درافتادم‌وخون شد جگر من
رفتم، نه چنان کامدنم روی بودنیز	نه هست امیدم که‌کس آید ببر من
آخر بسر خاك من آید زمانی	وز خاك بپرسید نشان و خبر من
گر خاك زمین جمله بغربال ببیزند	چه سود؟ که یك ذره نیابند اثر من
من‌دانم‌ومن‌حال خوداندرلحدتنگ	جز من که بداندکه چه‌آمد بسر من؟
بسیار ز من درددل و رنج کشیدند	رستند کنون ازمن و از درد سر من

(۱) دود (۲)عطاکننده (۳) آوازخوان، خواننده (۴)انگشتان و سر انگشتان.

غمهای دلم بر که شمارم؟ که نیاید تا روز شمار این‌همه غم در شمر من
من دست تهی با دل پر درد برفتم بردند بتاراج همه سیم و زر من
در نازبسی شام‌وسحر خوردم‌وخفتم نه شام پدیدست کنون، نه سحر من
ازخواب‌وخورخویش‌چگویم که نماندست جز حسرت وتشویر[۱] زخواب وزخورمن
بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم چون‌هیچ‌نکردم‌چه کند کس‌هنرمن؟
غافل منشینید چنین، زانك یکی روز بر بندد اجل نیز شما را کمر من
جان در حذر افتاد ولی‌وقت شد آمد جانم شد و بی فایده آمد حذر من
بر من‌همه‌درهاچو فرو بست‌اجل‌سخت تا روز قیامت که درآید ز در من؟
در بادیه‌ای ماندم ، تا روز قیامت بی مرکب وبی‌زاد، دریغاسفر من!
ازبس که‌خطر هست‌درین‌راه‌مراپیش دم می‌نتوان زد ز ره پر خطر من
دی‌تازه‌تذروی[۲] بدم اندر چمن‌لطف امروز فرو ریخت همه بال و پرمن
دی در مقر عجز بصد ناز نشسته تابوت شد امروز مقام و مقر من
ازخون کفلم‌ترشد وازخاك‌لبم‌خشك اینست‌کنون زیر زمین‌خشك‌وترمن
من زیر لحد خفته و می باز ناستد باران دریغا همه شب از زبر من
بر باد هوا نوحهٔ من می کند آغاز هرخاك، که شدزیر زمین پی‌سپرمن
خواهم که‌درین‌واقعه‌ازبس که‌بگرید پرگل شود از اشك‌شمارهگذر من
هرگاه که‌درماتم و در نوحه گراید ماتم زده باید که بود نوحه گر من
دردا و دریغا! که بسی ماحضرم‌بود امروز دریغست همه ماحضر من[۳]
دردا و دریغا! که درین درد ندارید یك ذره خبر ازمن‌وازخیر وشرمن
دردا و دریغا! که ندانم که کجا شد آن دیدهٔ بینا و دل راهبر من؟
دردا و دریغا! که زآهنگ فروماند در پرده شد آواز خوش‌پرده‌درمن
دردا و دریغا ! که‌چو درشست‌فتادم از درج‌صدف ریخته‌شدسی گهرمن

---

(۱) تشویر، سرخ روی کردن از شرمساری. (۲) تذور مرغیست که‌آنرا قرقاول نیز گویند. (۳) ماحضر، آنچه حاضر است، آنچه در نزد من است.

دردا و دریغا! که بصددرد فرو ریخت همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من

دردا و دریغا! که مرا خوار نهادند تا شدچوگل زرد رخ چون قمر من

دردا و دریغا! که بیك باد جهان سوز درخاك لحد ریخت همه برگ وبر من

دردا و دریغا! که ستردند بیك بار از دفتر عمر آیت عقل و بصر من

دردا و دریغا! که هم از خشك وتر ایام برخاك فرو ریخت همه خشك وترمن

عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق تا کی نگرد در دل من دادگر من؟

گر حق بدلم یك نظر لطف رساند حقا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۴

اگر بمدت جاوید ذره‌های جهان
سخن سرای شوندی بصد هزار زبان

صفات ذات جهان‌آفرین دهندی شرح
ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان

سخن عرض بود اندرعرض کجا گنجد
منزهی که برونست از زمان و مکان

خدای پاك قدیم ازل که در ره او
بچشم عقل کم از ذره است هر دو جهان

اگر بود دو جهان واگرنه ملکت او
بقدر یك سر سوزن نیاورد نقصان

چنان بذات خود ازهردو کون مستغنی است
که هست هستی خلقش چو نیستی یکسان

اگر شود همه عالم ز کافران تاریك
نگیرد آئینهٔ کبریاش گردی از آن

بجنب او دو جهان قطره‌ایست از دریا
چه کم شود چه زیادت ز قطرهٔ باران
بدان که چشمهٔ حیوان نیافت اسکندر
تغیری نپذیرفت چشمهٔ حیوان
زهی کمال خدایی که صد هزار عقول
ز فهم کردن او مانده‌اند سرگردان
مقدری که هزاران هزار خلق عجب
پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان
بر آورید ز دودی کبود در شش روز
بکرد چهار گهر هفت قبهٔ گردان
ز چوب خشك بصنعت‌گری برون آورد
هزار گونه گل تازه روی در بستان
هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ
که گشت چهرهٔ هر برگ چون‌نگارستان
ز روی برگ تماشای خرد برگ کنید
که خرده کاری قدرت همی کند یزدان
نمود قدرت او دشمن سیه دل را
میان مغز سر از نیش نیم پشه سنان
حبیب حضرت خود را کشید بر در غار
ز پرده‌ای که تند عنکبوت شادروان
زکرم پیله که ابروی‌وچشم از اطلس‌داشت
هزار اطلس واکسون ز پرده کرد عیان
بنحل وحی فرستاد تا پدید آورد
شراب مختلف الوان شفای هر انسان

هزار نافهٔ مشکین نمود در یک دم
ز خون سوختهٔ آهوان ترکستان

بزیر پرده سیه جامهٔ خلیفه نشاند
که هست مدرک اشکال و مبصر الوان

زراست وچپ دو صدف راست کرد از پی سمع
که پر جواهر معنی شود ز لحن لسان

بدست قدرت خود نافهٔ مشام گشاد
که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان

ز صنع خود پس سی و دو دانه مروارید
فراخت تیغ زبان در میان درج دهان

حواس را شعفی داد سوی محسوسات
و زین حواس که گفتم رهی گشاد بجان

که تا بواسطهٔ حسن زاهل معنی گشت
بقدر مرتبهٔ خویش جان معنی دان

هزار سال اگر فکر می کنی در حس
حقیقتش نشناسی بحجت و برهان

بعقل ریزهٔ خود چون بکنه حس نرسی
بکنه جان نتوانی رسید پس آسان

چو کنه جان نشناسی تو و حقیقت حس
مکن بکنه خداوند دعوی عرفان

اگر تو در ره کنه خدای از سر عقل
بوجه راست تفکر کنی هزار قران

بعـاقبت ز سر عـاجزی و حیـرانی
بر آیی از دل و جـان وفرو شوی‌حیـران

چو زهره نیست ترا گـرد ذات او گشتن
ز ذات در گذر و گـرد صنع کن جولان

هلاك خـویش مجوی و بگـرد ذات مگرد
که وادییست کـه آنرا پدید نیست کـران

چگـونه عقل تو یارد بگـرد ذاتی گشت
کـه هست نـه فلکش حلقـهٔ در ایوان

بدان‌که عقلِ تو یك قطره است وقطرهٔ آب
چگـونه فهم کند، کنه بحـر بی‌پایان

بسا کسا کـه ز عـالم نشان او گم شد
میـان خاك بریخت و ازو نیـافت نشان

برو گـزاف مگو چون بکنه او نرسی
که هر چه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان

ببین کـه چنـد هـزاران فرشته‌اند مدام
بمـانده بر درش انگشت عجـز در دندان

فرشتگـان چـو بکنـه خـدای مـی‌نرسند
سرشتگان گل و آب، کی رسند بدان

کمال عـزت او بیـن و دم مـزن زنهـار
که خامشیست درین درد،جملـه را درمان

مکن قیاس و بیندیش و هوش دارو بدانك
عظیـم بار خـداییست خـالق کیهـان

مهیمنـا صمـدا خـاتم‌النبیین گفت
کـه هست دنیـا بر اهل دین مـن زندان

کسی که در بن زندان هزار بار بسوخت
مکن بآتش دوزخ دگر رهش سوزان
از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل
که هرکه جست ز زندان برست جاویدان
مرا چو دربن زندان نکو نداشته‌اند
ببوستان بهشتم بخوش دلی برسان
از آن شراب که در جام مخلصان ریزی
بجان پاك محمد که قطره‌ای بچشان
تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه
فرو مبند در خلد کامدم مهمان
ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست
بآب مغفرتت آتش دلم بنشان
بسی ز بی خبری جرم کردم و گفتم
که تو ببخشم ای ناگزیر و بگذر از آن
امید بنده وفا کن بحق احسانت
که‌کس نماند که نومید ماند از آن احسان
چنان ز بار گنه گردنم گرانبارست
که این سبکدل بیچاره رایگانست گران
اگر چنانست که‌کاریت راست خواهدشد
بقهر کردن ما جمله حکم تست روان
زیان خلق مخواه و بفضل خویش ببخش
چو نیست ملك ترا از گناه خلق زیان
منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیز
چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان

چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت
بر آورد ز تمنای خود دو صد طوفان
دلی ز دست در افتاده در هزار هوس
اسیر مانده در تخته‌بند صد خذلان
لباس کرده کبود از سفید کاری خویش
سیاه کرده سفیدی او همه دیوان
مذبذبی شده اندر میان خلق مدام
نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان
مقدسا گنهی کان تو دانی از عطار
بزیر پرده ستاریش بدار نهان

۲۵

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی‌از تو هم‌پرهم تهی، هردو جهان سبحانه
ای از هویدایی نهان‌وی از نهانی بس‌عیان
هم بر کناری از جهان، هم در میان سبحانه
چرخ آستان درگهت، شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رهت، پیر و جوان‌سبحانه
در کنه‌تو عقل‌وبصر هم اعجمی، هم بی‌بصر
جان طفل‌لب از شیرتر، تن ناتوان سبحانه[1]

(۱) اشاره است به بخشی از نخستین خطبهٔ نهج‌البلاغه، کلام لبریز از روحانیت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام «...الذی عجزت عن رؤیته ابصارالناظرین وعجزت عن نقعه اوهام الواصفین...» آنکه‌از دیدنش بینش بندگان و از توصیفش اندیشهٔ ستایشگران عاجز است.

دروصف‌ذاتت‌بی‌شکی،ازصدهزاران‌صدیکی
دانش ندارند اندکی ، بسیار دان سبحانه
در جستجویت عقل‌وجان‌واله فتاده‌درجهان
تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبحانه[1]
دل غرقهٔ دریای تو، جان نیز هم مولای[2] تو
سرگشتهٔ سودای تو، عقل و روان سبحانه
هر بی زبانی بسته لب، با رازهای بوالعجب
باتوسخن‌گوروز وشب، از صدزبان‌سبحانه
ذرات عالم از علی تا نقطهٔ تحت‌الثری[3]
تسبیح میگوید همی : کای عیب‌دان سبحانه
شبهای تار و روشنان، از بهر تو نوحه‌کنان
مردان زشوقت چون‌زنان، بررخ‌زنان‌سبحانه
گردون ز نگاری تو، غرق هوا داری تو
وندر طلبکاری تو ، بر سر دوان سبحانه
بر درگه تو آسمان، در آستین آورده جان
سر برنگیرد یك زمان، از آستان سبحانه

---

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی است : «کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان أعرف فخلقت‌الخلق لکی اعرف. گنج پنهان بودم، پس دوست داشتم‌که شناخته شوم، آفریدم همهٔ مخلوق را تا مورد شناسائی واقع شوم.

(۲) مولا از لغات اضداد است‌که هم بمعنی عبد ومملوك و هم بمعنی‌سید و مالك هردوآید و در اینجا مراد بنده و مملوك است. (۳) ثری از جهت اوج و حضیض در مقابل ثریا قرار دارد و بمعنی خاك نمناك و زمین است. این مصراع ظاهراً اشاره دارد به‌آیهٔ شریفهٔ ۵ از سورهٔ طه: له ما فی‌السموات‌وما فی‌الارض و ما بینهما وماتحت‌الثری، اوراست‌آنچه در آسمانهاودرزمین وآنچه میان‌آسمان‌وزمین ودر زیرآخرین‌طبقهٔ‌زمین‌است.

وصفت، که‌جان افزایدم، گرچه‌زبان بگشایدم
نی در عبارت آیدم، نی در بیـان سبحانه
سلطان عـالی حضرتی، برتر ز نور وظلمتی
در پـرده‌هـای عـزتی ، در لامکـان سبحانه
بس‌تن که اندرباخت‌جان، تایابداز تویك‌نشان
وز تو نبود اندرجهان، کس‌را نشان سبحانه
پیش از همه رانده قلم، بنوشته منشور کرم
فرغون وموسی‌را بهم، روزی رسان‌سبحانه
پنهان کنی پیغمبری ، در آستین کافری
زان برد مـوسی آذری اندر دهان سبحانه
از نیم پشه کژدمی ، انگیختی چون رستمی
تا در سرای مـردمی، می زد سنان سبحانه
از عنکبوت بی تنـی ، بر ساختی پرده تنی
تا دوستی از دشمنی گـردد نهان سبحانه[1]
آن کرم سرگردان تو، در قعر چاهی‌زان‌تو
هر روز از دیوان تو ، اجری ستان سبحانه
چون‌جان‌ودل‌پرداختی، پنهان بخاك‌انداختی
مرغان جان را ساختی عرش آشیان‌سبحانه

(۱) اشاره است به هجرت پیامبر اسلام از مکه بمدینه. این داستان مربوط به شبی می‌شود که قریشیان تصمیم بقتل پیامبر می‌گیرند و آن سرور، امیـرالمؤمنان علی (ع) را در بستر بجای خود میخواباند و بنا به ارادهٔ حقتعالی از میان جمعیتی کـه گرد خانهٔ آنحضرت اجتماع کـرده بودند، بـدون آنکه مشاهـده شود خـارج مـی‌شود و بـه اتفاق ابـوبکـر از مـدینه خـارج و بـه غـاری پناه می‌برند ، حـق تعالی عنکبوتـی را مأمور میسازد کـه بلا فـاصله تـا رهـائی بردر غار بتند. رد یابان آثار قدم‌پیـامبر اسلام را تـا در غـار دنبال مـی‌کنند ولی از آنجـائیکـه بایستی محمد (ص) سالم بماند، وضع و موقعیت در غـار سبب مـی‌شود که قریش حتی ظن وجود پیامبر را نیز در مخیلهٔ خود راه ندهند...

بگشای چشم، ای دیده‌ور؛ در صنع رب دادگر
صد دیده بگشاید مگر، چون دیده‌بان سبحانه

چون شب فتد در قیروان[۱]، شعر شب آرد در جهان
تا سر بر اندازد از آن دو خواهران[۲] سبحانه

شب را ز انجم توشه‌ای، پروین چو زرین خوشه‌ای
بشکفته در هر گوشه‌ای، صد گلستان سبحانه[۳]

هر شب بدست قادری، بر گنبد نیلوفری
از غایت صنعتگری گوهر فشان سبحانه

ورصنع خود پیدا کند، صحن فلك صحرا کند
گه فرقدان پیدا کند، گه شعریان سبحانه[۴]

چون طاق گردون بسته شد، عدل و کرم پیوسته شد
با بره‌ای[۵] همدسته شد شیر ژیان سبحانه

گه ماه را بگداخته، دراه ماهی[۶] باخته
گه تیر را انداخته، اندر کمان سبحانه

گه خوشه‌ای بیرون کشد، تا آدمی درخون کشد
گه دلو[۷] برگردون کشد، بی‌ریسمان سبحانه

---

(۱) کاروان، گروه اسبان و نام شهری است در افریقا، در اینجا کنایه از پیدایش کاروان ستارگان در آسمان شب است. (۲) نام دوستاره است که یکی را شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند. شعرای یمانی در شبهای تابستان نمایان می‌شود.
(۳) انجم، جمع نجم بمعنی ستارگان وپروین نام چند ستارهٔ کوچك است که یك‌جا بشکل یك ستاره دیده میشوند و در اصطلاح عرب به «ثریا» مشهورند. خوشه پروین نیز کنایه از تعدد ستارگان است. (۴) فرقدان و فرقدین نام دو ستاره نزدیك قطب شمال است که در فارسی به آنها دو برادران نیز گویند (شعریان نیز همان ستارگان قیروان‌اند).
(۵) کنایه از برج حمل (فروردین) (۶) برج حوت (اسفند)

عقرب[1] نهاده گردنش، بگشاده دم بر دشمنش
جوزا[2] بخدمت کردنش، بسته میان سبحانه

بلبل، که جان افزایداو، دستان زنان زان آیداو
تا سر تو بسراید او، با صد زبان سبحانه

چشم ترازو[3] واکند، صد چشمه زو صحرا کند
خرچنگ[4] را پیدا کند، ز آب روان سبحانه

گر بدنژادی سر کشد، ضحاکئی خنجر کشد
از گاو رایت بر کشد، چون کاویان سبحانه

از شوق او چون بلبلی، چون پیش گیرد غلغلی
صد برگ یابد هر گلی، در بوستان سبحانه

گرزان شراب عاشقان، یك قطره بر سانی بجان
باهش نیاید بعد ازآن، تا جاودان سبحانه

هستم رهین نعمتت، دل پر امید رحمتت
تا کی رسد از حضرتت یك مژدگان سبحانه؟

ای بر حقیقت پادشا، گر بر در تو این گدا
سودی کند دایم ترا، نبود زیان سبحانه

چون آفریدی رایگان، نی سود کردی، نی زیان
اکنون ببخشی درزمان، ای غیب دان سبحانه

یارب دل و دلدار شد، بار گنه بسیار شد
وین خفته تابیدار شد، شد کاروان[5] سبحانه

---

(۱) برج عقرب (دی) (۲) برج جوزا (خرداد) (۳) برج میزان (مهر) (۴) برج سرطان (تیر) - بـاید دانست (در مقابل بروج فارسی دوازده برج عربی داریم که به ترتیب عبارتند از: حمل (فروردین)، ثور (اردیبهشت) ، جوزا (خرداد) ، سرطان (تیر) ، اسد (مرداد)، سنبله (شهریور)، میزان (مهر)، عقرب (آبان) ، قوس (آذر)، جدی (دی) ، دلو (بهمن) وحوت (اسفند). (۵) شدن در اینجا بمعنی رفتن است.

اول نه‌نیکو زیستم،جز حسرت‌اکنون‌چیستم؟
ای‌بس که من بگریستم، ازشرم آن سبحانه

درمانده‌ام‌درکارخود، نه یارکس، نه‌یار خود
از پردهٔ پندار خود، بازم رهان سبحانه

جـان مرا هشیار کـن، شایستهٔ اسرار کن
وین‌خفته‌را بیدارکن، بازم رهـان سبحانه

درششدر[1] خوف‌ورجا،چون‌جان‌شوداز‌تن‌جدا
یارب،مکش ازسوی‌ما آن دم عنان سبحانه

ازظلمت تحت‌الثری[2] جان جذب کن سوی علا
نوری ز انوارهدی[3]، در وی رسان‌سبحانه

هر چند بی‌باك رهم، ازلطف کن پاك رهم
کافکند در خاك رهم بار گران سبحانه

عطار را در هرنفس، فریادرس لطف‌تو بس
پاکم، بر،ای‌فریادرس، زین خاکدان‌سبحانه

۲۶

ای روی در کشیده ببازار آمـده[4] خلقی بدین طلسم گـرفتار آمده
غیر تو هرچه هست‌سراب‌ونمایشست کانجا نه اندکست ونه‌بسیارآمده
آنجا حلـول کفـر ، بود اتحاد هم کاین وحدتیست، لیك بتکرارآمده
یك‌صانعست وصنع‌هزاران‌هزاربیش جملـه ز نقد علم نمودارآمده
بحریست‌غیرساخته‌ازموجهای‌خویش ابریست عین قطـره عدد بار آمده

(۱) ششدر اصطلاحی است‌دربازی نرد. (۲) خاك نمناك، زمین. (۳) راستی و رستکاری (۴) این‌قصیده راعبدالرحمن جامي‌شاعروعارف‌قرن‌نهم شرح کرده است.

این‌را مثال هست؟ بعینه یك آفتاب — کز عکس‌او دو کون پر انوار آمده
دیدی کلام‌حق، که‌علی‌الحق‌یکست‌وبس — پس در نزول، مختلف آثار آمده
سنگ‌سیه مبین، تویمین اللهش ببین — کاینجا جهانت محو جهاندار آمده
یك عین متفق، که جز اوذره‌ای نبود — چون‌گشت ظاهراین‌همه اغیار آمده
عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده — در صد هزار پرده پدیدار آمده
درخود پدید کرده‌زخودسرخود دمی — هجده هزار عالم اسرار آمده
یك‌پرتواوفکنده، جهان‌گشته‌پرچراغ — یك‌تخم کشته، این‌همه دربار آمده
در باغ عشق یك احدیت که باقیست — شاخ‌درخت وبرگ گل‌وخار آمده
بر خویش عرضه‌دادن‌خود بودکارتو — با صد هزار کار بیك کار آمده
از قهر دور مانده و انکار خواسته — وز لطف قرب یافته و اقرارآمده
چون‌دردو کون‌ازتوبرون‌نیست هیچکار — صد شور از تو درتو پدیدار آمده
زلف‌توپیش روی تو افتاده دادخواه — روی تو پیش زلف بزنهار آمده
برخود جهان‌فروخته‌از روی‌خویشتن — خود را بزیر پرده خریدار آمده
ای ظاهر تو عاشق‌و معشوق‌باطنت — مطلوب را که دید طلب‌کار آمده؟
این‌نقطهٔ دلست، که‌غرق‌طواف‌اوست — هفت‌آسمان مقیم چو پردگار آمده
آن‌کیست‌وزکجاست چنین جلوه‌گر شده؟ — وین‌چیست وآنچه بود دراظهار آمده
بویی‌بجان‌هر که‌رسیدست‌ازین حدیث — از کفر ودین هرآینه بیزار آمده
گربحر کون موج برآورد صدهزار — جمله یکیست،لیك بصد بار آمده
غیری‌چگونه‌روی‌نماید؟ چوهرچه هست — عین دگر یکیست سزاوار آمده
این آن قلندریست، که درمن یزیداو — تسبیح در حمایت زنار آمده
اینجا هزار سوخته بگریخته ز دین — در چین شده بعلم و ز کفار آمده
دستم ازین حدیث شده زیر چادری — پس چون زنان روی بدیوارآمده
بر هر که کشت یك‌نفس‌این‌راز آشکار — انفاس‌بر دهانش چومسمار[1] آمده
با این همه ستارهٔ اسرار چو فلك — سر گشتگی نصیبهٔ عطار آمده

(۱) مسمار بمعنی میخ است.

۲۷

مکن مدار، برای من ای پسر روزه — که کرد عارض سیمین‌تو چوزر روزه
زماه‌روزه چو کاهی‌شد،ای‌پسر،ماهت — چگونه ماهی، ماهی‌بود بسرروزه؟
ترا چو از شکرت‌بوی شیر می‌آید — سپیدشد شکرت همچو شیر در روزه
ز لعل پرشکرت بوی خون‌همی‌آید — گشاده‌ای تو بخون دلی مگر روزه ؟
ز روزه تا تو لب‌چون شکرفروبستی — بهم گشاد بخونابهٔ جگر روزه
زبس که‌جست بصرچون‌هلال عیدترا — تباه کرد، بخون مردم[۱] بصر روزه
دل از فراق تودر روزهٔ وصال بماند — بجان تو که بنگشاید او دگر روزه
اگر سؤال کنم بوسه‌ای، جواب‌دهی — که: بی‌شکی برود حالی‌ازشکرروزه
وگر بشب طلبم بوسه‌ای بگویی روز — که‌کس‌نداشت بدین‌شام‌تاسحر روزه
چومن‌زعشق توبیمارو زار مانده اسیر — بیار بوسه و بیمار گو، بخور روزه
چوجان‌رنج کش‌من زهجردرسفرست — رواست‌گر بگشاید درین سفر روزه
اگرچه من نتوانم گشاد، بگشاید — بیك شکر ز لبت شاه دادگر روزه
خدایگان فلك قدر، آنکه هر رمضان — زخوان اوبگشادست قصرخور روزه
سه‌ماه روزه‌گرفت‌و ز نور روزهٔ او — مدام دردو جهان گشت نامورروزه
زبهر روزهٔشه نه سپهر جشنی ساخت — که بو[۲] که شه‌بگشایدبدین‌قدر روزه
فرشتگان، که زشوق خدای می‌دارند — میان عرش معظم‌زخواب‌وخورروزه
اگرچه صایم دهرند[۳]، لیك بگشایند — موافقت را ؛ با شاه پر هنر روزه
کسی‌که روزه‌گرفت ازپی شفاعت‌او — اگر زهیچ شماری توان شمر روزه
اگرچه خشك لب‌افتاد بحر وبرامروز — زابر دست‌تو بگشاد بحر و بر روزه

(۱) مردمك چشم. (۲) بوکه،بمعنی باشدکه (۳) روزهارا روزه دارند.

حسام[1] گوهریت لب ببست‌و نگشاید
مگر بخون دل خصم بدگهر روزه

چودام‌فتح گشادی، زچتـر لعل گشاد
همـای چتر تو از دانـهٔ ظفرروزه

کسی، که‌سر کشدازطاعت‌تویکسرموی
هبا[2] شمر تو نماز وی و هدر روزه

خدایگانا ، شعـر لطیـف را عطار
ردیف کردبمدح تو سر بسر روزه

منم که ختم‌سخن برمنست‌و کسرانیست
که صدسخن‌بگشاید ردیف‌بر روزه

همیشه‌تاشب‌وروز است عید روزی باد
هـزار عیدت و عیدیت بادهرروزه

۲۸

الا ای یوسف قـدسی ، بر آی از چاه ظلمانی
بمصر عـالم جـان شو، که مـرد عالم جانی

بکنعان بی‌تو واشوقا[3] همـی گـویند پیوسته
تو گـه دل بستهٔ چاهی وگه در بند زندانی

تو خوش بنشسته‌با گرگی‌وخون‌آلوده‌پیراهن
بـرادر بـرده از تهمت بپیش پیـر کنعانی

برو پیراهنی بفـرست از معنی سوی کنعـان
که‌تا صد دیده دریك‌دم شود زان نور نورانی

برو بند قفص[4] بشکن، که بازان را قفص نبود
تو در بند قفص ماندی، چه‌باز دست‌سلطانی؟

تو بازی و کله‌داری، نمی‌بینی جهان اکنون
ولی چون بی‌کله گردی ببینی آنچه مـی‌دانی

چو شد ناگاه چشمت باز ودیدی‌آنچه‌دانستی
ز خوشی‌گه بجوش‌آیی،زشادی گه پرافشانی

(۱) شمشیر وتیغ برنده. (۲) هباء ، خاك نرم است‌که از زمین بلند شود و به هوا پراکنده گردد (۳) واشوقا یعنی خوشی وشوق از دست رفت (۴) قفس.

بدانی کاسمانها و زمین‌ها با چنین قدری
نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی
تو آخر با چنین جایی چرا بنشستی ازغفلت؟
زهی‌حسرت که‌خواهددیدجانت‌زین‌تن‌آسانی
هزاران چشم میباید، که بر کار توخون گرید
تو خودرابادوروزه‌عمرهم‌چون‌گل‌چه‌خندانی؟
شدند انباز چار ارکان، که تا توآمدی پیدا
نه ای تو هیچ‌کس، خود را متاع چار ارکانی
چو ارکان باز بخشندت بانبازی یك دیگر
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
طریق تست راه شرع ودین در زیر تومرکب
بمرکب باز استادی چرا مرکب نمی‌رانی؟
بران‌مرکب، مگر زینجا بمقصد افکنی خودرا
که مرکب‌چون‌فرو ماندتوبی‌مرکب‌فرومانی
ترا در راه یك یك دم‌چو معراجیست‌سوی‌حق
ز یك‌یك پایه‌ای برتر گذر می‌کن چو بتوانی
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
دل خود را ازین‌دوزخ که نقد تست، برهانی
چه خواهی‌کرد درزندان، بمانده پای‌برآتش؟
گهی‌درتف گران‌سنگی، گهی درسوز شهوانی
زمانی آز دنیاوی، زمانی حرص افزونی
زمانی رسم سگ طبعی ، زمانی شر شیطانی
گرفتار آمده در صد بلا، با این همه دشمن
نه یك همدرد صاحبدل، نه یك همراز ربانی

میان‌خلط‌وخون‌مانده، چه‌می کوشی‌درین گلخن؟
بگو تا چون کنیم آخر درین‌گلخن نگهبانی؟
همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
برو، چون مرد ره، بگذر ز دنیا و زعقبی هم
که تا جانت شود پر نقد ازآن انوار یزدانی
از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملك دین
که خود را سود می‌دیدند در بازار ارزانی
درین عالم برستند از غم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم برستند از غم درد و پشیمانی
چو زین بیع‌وشری[1] رستند، رستنداز غم‌دوجهان
شری وبیع زینسان کن، اگر توهم‌چوایشانی
چنان بیخودشدنداز خود، که اندر وادی وحدت
یکی‌مست«انالحق»گشت‌ودیگر غرق«سبحانی»[2]
اگر خواهی که تو بیخود همه چیزی‌یکی بینی
تویی‌آن‌پرده‌اندر ره، مگر کاین پرده‌بدرانی[3]
اگر دربند این رازی بکلی پی ببر از خود
که نتوانی سوی این راز پی بردن بآسانی
چوتو دربندهر چیزی‌خدا رابنده‌چون باشی؟
که تو در بند هر چیزی که باشی بندهٔ آنی
چو تو چیزی نمی‌دانی که باشد دستگیر تو
چو آتش برخروشی‌تو، گرت گویند نادانی

(۱) خرید و فروش. (۲) مراد حسین بن‌منصور حلاجست که«اناالحق»می گفت، و بایزیدبسطامی که میگفت:«سبحانی مااعظم شانی».
(۳) همین مضمون از حافظ:
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست   توخود حجاب خودی حافظ از میان‌برخیز

چو می‌دانی که هرساعت توانی دید ملکی نو
اگر مشتاق آن ملکی، چرا برخـود نمی‌خوانی؟
اگر کوهی اگـر کاهی، نخواهی مـاند در دنیا
پس از اندیشهای بد دل و جان را چه رنجانی؟
اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
ولـی خون خور، که باقی نیست کار عالم‌فانی
چومرگ از راه جان آید، نه از راه حواس تو
ز خوف مرگ نتوان‌رست، اگردرخوف‌سندانی
سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را[1]
کـه انـدر چشم عـزرائیل کم از یك سپندانی[2]
برو، راه ریاضت‌گیر، تا کی پروری خود را؟
کـه بردی آبـروی خویش تا دربستهٔ[3] نانی
بگرد این عمل داران مگرد، ار علم دین داری
که مشتی مـردم دیـوند ایـن دیوان دیوانی
برو پی بر پی صدر جهان نه، تا مگر مرکب
ازین دریای مغرق، بو که همچون‌خضر بجهانی
چو یونان آب بگرفتست، خاك راه یثرب شو
که یك چشمان آن راهند ره بینـان یونانی
دلا ، تا کی درآویزی گهر از گـردن خوکان؟
برو، انگشت بر لب نه، که درانگشت رحمانی
خداوندا، درین ره من ازآن سرگشته می‌پویم
که دری گم شدست از من درین‌دریای ظلمانی

---

(۱) سپند سوختن عبارت ازریختن دانه‌های اسپند برآتش است که بمنظورجلوگیری از چشم‌زخم بصورت‌سنتی‌تا کنون‌نیزپابرجای مانده است. (۲) سپندان بمعنی‌خردل‌است (۳) گویا دربسته بمعنی دربست وپابست وپای بسته باشد.

شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هر سویی وآورد تاوانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
بآخر چون بشد شب او بجست‌ازجای،دل‌پرغم
برآمد گوی مه ناگه زروی چرخ چوگانی
ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی بسی بگریست همچون‌ابرنیسانی
رخ‌اندرماه‌روشن کردو گفتا:چون‌دهم‌شرحت؟
که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
نتابد صد هزاران سال ماهی چون تو درعالم
بهروصفت، که‌گویم‌شرح،خود صد بار چندانی
خداوندا، درین وادی برافروز از کرم ماهی
مگر گم کردهٔ خود را ببیند عقل انسانی
حدیث اشتری گم کرده اندروصف‌کی گنجد؟
بدان اسرار این معنی، اگر مرد سخندانی[۱]
خداوندا، بحق آنکه‌میداری تو اورادوست‌درعالم
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
بجان او رسان نوری، که برهد زین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفه: فقال لهم رسول‌الله ناقةالله سقیاها، پس گفت‌فرستاده خدا (صالح پیامبر) بدارید ناقه خدا و سیراب شدنش را، به ارادهٔ خداوند از دل سنگ شتری بیرون آمدکه حفاظت و نگهداریش به عهدهٔ صالح پیغمبر (معاصر با ثمود بود) گذاشته شد، از آنجائیکه آب بسیار می‌آشامید و نشانه‌ای از آیات حق بود، قوم صالح برآن شدندکه ناقه را بکشند، لذا او را پنهان کرده و سرانجام اورا کشتند و خود نیز هلاك گردیدند.

خدایا، جانم آنگه‌خواه کاندرسجده‌گه باشم
زگریه کرده‌خونین‌روی‌وخاك آلوده پیشانی[1]
چو جان‌بندهٔ خود راکنی‌آزاد ازین زندان
بپیش‌نورآن حضرت حضوری‌دارش‌ارزانی
دل عطار، عمری شد که امیدی همی دارد
کجا زیبد زفضل تو، گرش نومید گردانی؟

۲۹

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی
راز عالم در دل گنگم، ز نا اهلی خلق
گر ترا اهلیتی بودی ترا بر گویمی
چند گویی راز دل ؟ ناگفته مگذار و بگو
خود نگویی تا کرا بر گویمی؟ گر گویمی
زیر کان هستند، کز پالان جوابم آورند
فی‌المثل در پیش ایشان‌گر من از خرگویمی
کو کسی، کاسرار چون بشنود دریابد که من
پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمی؟
کو کسی، کز وهم پای عقل برتر می‌نهد؟
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی
کو کسی، کوعبره[2]خواهد کردازین‌دوزخ‌سرای؟
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی

(۱) اشاره بضربت خورن امیرالمؤمنین‌علی‌علیه‌السلام درشب‌نوزده رمضان‌المبارك است.شاعر، مولای‌متقیان‌را شفیع‌قرارداده وبخشش‌خدای طلب میکند. (۲) همان‌عبرت وپند گرفتن از دیگران‌است، عبره به‌فتح‌عین‌وراء بمعنی‌اشك‌چشم وگریه نیز آمده‌است.

کو کسی، کو هرچه باشد جمله را بیند بخویش؟
تا دلش را نسخهٔ عالم مقرر گویمی
کو کسی، کو سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت
تا مثال عالم صغریش در بر گویمی
کو کسی، کاندرمیان زندگی یك ره بمرد؟
تا میان زندگیش از سر محشر گویمی
کو کسی، کزدین چو بو مسلم تبرزد روز و شب؟
تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی[1]
کو دلی، کز حلقهٔ گردون بهمت در گذشت؟
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی
کو یکی مفلس، که در ششدر فرو ماندست سخت؟
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی
کو یکی، کز قعر صد ظلمت نهد یك گام پیش؟
تا ز نور فیض دریای منور گویمی
کو یکی طوطی شکر چین، که تا در پیش او
هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی؟
کو یکی جوهر شناس گوهری، در باب علم؟
تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمی

(۱) مراد ازیار غار، ابوبکر خلیفهٔ نخستین اسلام است که درشب هجرت همراه پیامبر اسلام در غاری بسر بردند که شرح مختصرآن درچند صفحه پیش آمده است و حلم امیرالمؤمنین علی نیز فوق حد تصور است، چه او باهمهٔ شجاعت و تهور، برای جلب رضای خداوند و برحسب وصیت پیامبر اسلام، پس از وفات آن بزرگوار تا آنجا در خانه نشست و به جمع آوری آیات قرآن پرداخت که نا اهلان بدرسرایش آمده و درب منزل آن حضرت را که جبرئیل امین بدون اذن وارد نمیشد آتش زدند.

کو یکی غواص تیـز اندیشهٔ بسیار دان؟
تا عجایب‌هـای این دریای منکـر گویمی
کو یکی سرگشته همچون‌گوی‌درباب طلب؟
تا منش اسرار ایـن دریـای اخضر گویمی
کویکی طاقی، که جفتش نیست‌ازروی‌خرد؟
تا ز دواری این طـاق مـدور گویمی
کو یکی‌صاحب مشامی؟کو زمی بویی‌شنید
تا ز مشکـک تبت و عـود معنبر[۱] گویمی
کو یکی پاکیزه خاطر، راست‌فهم‌وپاک‌دان؟
تا بزیر هر سخن صد نکته مضمر[۲] گویمی؟
کو سخندانی، که‌اورا منطق‌الطیر آرزوست؟
تا ز مرغ‌جان‌سخن از جانش‌خوشترگویمی
کوسکندر همتی، حکمت پژوهی، تشنه‌دل؟
تا صفات آب خضر وآب کوثر گویمی
کو فریدونی، که گاوان راکند قربان عید؟
تا مـن انـدر عیدگاه الله‌اکبـر گویمی
نی ، خطاگفتم خطا،کو غازیی[۳] شمشیرزن؟
تا بپیش او صفات نفس کافـر گویمی
تا کی از نفسم؟که هم ناگفته ماند شرح او
گر هزاران شرح او را من زهر در گویمی
گر من از مردان دین آگاهمی؟ هرگز کجا
با چنین نامـردی از مردان رهبـر گویمی؟

---

(۱) چیزی‌که به عنبر وبوی خوش آلوده شده (۲) پنهان ونهفته (۳) غازی اسم فاعل از غزوه بمعنی جنگنده.

دامن اندر چینمی از خود اگر هر دم زدن
راز مردان جهان با دامن تر گویمی
جز سخن چیزی ندارم، ور مرا چیزی بدی
با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی؟
گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا
حاش‌لله گر من از اعراض وجوهر گویمی[1]
در هوای حق اگر یك ذره نوری دارمی
نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی
کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویمی
گر من اندر ملك دبن کنج قناعت دارمی
خویشتن را ملکت عالم میسر گویمی
طفل را هم، ماندهٔ حرفی وگر نه طفلمی
کی الف را گاه در بن گاه بر سر گویمی؟
ای خدا، نقصان مده در جوهر ایمان من
گر بجز تو در دو عالم بنده پرور گویمی
در بقا عزت ترا و در فنا لذت مرا
مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی
یارب، این نفس پلیدم پاك کن، تاخویش را
همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی
گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

(۱) حاش‌الله درمقام انکار گفته میشود، یعنی غیرممکن است، موردقبول خدا نخواهد بود و عرض و جوهر دو اصطلاح فلسفی هستندکه عرض عبارت از صفتی است که بر شیئی عارض شود، مانند خنده که بنا بجهاتی عارض انسان میشود و جوهر عبارت از ذات شیئی است.

بخش دوم

غزلیّات

غزلیات

چون نیست هیچ مردی در عشق، یار ما را
سجاده زاهدان را درد[1] و قمار ما را
جایی که جان مردان باشد چوگوی گردان
آن نیست جای رندان، با آن چه‌کار ما را؟
گر ساقیان معنی با شاهدان نشینند
می زاهدان ره را ، درد و خمار ما را
درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را
شادیش مصلحان را ، غم یادگار ما را
ای مدعی کجایی، تا ملك ما ببینی؟
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت
کای خسته چون بیابی اندوه آر ما را
عطار اندرین ره اندوهگین فروشد
زیرا که او تمامست انده‌گسار ما را[2]

(۱) ته‌نشین شراب، آنچه از مایع شراب در ته‌ظرف رسوب کند
(۲) دربعضی‌نسخ این بیت را اضافه دارد:
جز دردنیست درمان‌آنجا که درد باشد   کز پرده‌های غیبش شد آشکار ما را

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را
ز رویت میکند روشن خیالت چشم موسی را
سحر گه عزم بستان کن صبوحی در گلستان کن
به بلبل می‌برداز گل صبا صدگونه بشری را
کسی باشوق روحانی نخواهدذوق جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را
گر از پرده برون آئی و ما را روی بنمائی
بسوزی خرقهٔ دعوی بیابی نور معنی را
دل از ما می کند دعوی سر زلفت بصدمعنی
چودلهادر شکن‌دارد چه‌محتاجست دعوی‌را
بیکدم زهد سی ساله بیک‌دم باده بفروشم
اگر در باده اندازد رخت عکس‌تجلی‌را
نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد
نماید زینت و رونق نگارستان مانی را
دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید
نبینی جز به میخانه از این پس اهل‌تقوی‌را
شود درگلخن دوزخ طلب‌کاری چو عطارت
اگر در روضه بنمایی بما نور تجلی را

خدایا، رحم بخش آن یار ما را
نگار دلبر عیار ما را
دلارامی که‌همچون زلف‌مشکین
پریشان کرد ناگه کار ما را
گهی‌درصلح‌باشم، گاه در جنگ
نداند هیچ‌کس اسرار ما را
دریغا! هجر او ناگاه بشکست
ببوی وصل او بازار ما را
کسی حواهد که‌رنگ‌عشق بیند
بیا و گو ببین رخسار ما را
خداوندا ، وصال یار بخشی
غلام عاشق عطار ما را

ای بعالم کرده پیدا راز پنهـان مـرا
من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
جان ودل پر درد دارم، هم‌تو در من می‌نگر
چـون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهان مـرا
زآرزوی روی‌تو درخون‌گرفتم‌روی،ازآنك
نیست جز روی تو درمان،چشم گریان مرا
گرچه ازسر پای‌کردم، چون‌قلم‌درراه عشق
پا و سر پیـدا نیـامد این بیابان مرا
گـر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
تا ابد ره‌در کشد وادی هجـران مرا
چون‌تو میدانی‌که درمان من سرگشته‌چیست
در دم ازحد شد، چه‌می‌سازی تو درمان‌مرا؟

جان عطار از پریشانیست همچون زلف تو
جمع کن بر روی خود جان پریشان مـرا

گفتم: اندر محنت و خواری مرا
چون ببینی نیز نگذاری مرا
بعدازآن معلوم من‌شدکان حدیث
دست‌ندهد جز بدشواری مرا
از می‌عشقت‌چنان‌مستم، که نیست
یك زمان پروای هشیاری مرا
گر زمن دل می‌بری، ای جان‌من
دل ترا باد و جگر خواری‌مرا
از تو نتوانم کـه فریاد آورم
زانك در فـریاد می آری مرا
گـر بنـالم زیر بار عشق تـو
بـار بفزایی بسر باری مـرا
گر زمن بیزار گردد هرچه هست
نیست از روی تو بیزاری مرا
از مـن بیچـاره بیزاری مکن
چون‌همی‌بینی بدین زاری‌مرا
گفته بودی: آخرت یاری دهم
چون بمردم کی دهی یاری‌مرا؟
پـرده بردار و دل من شاد کن
در غم خود تابکي داری‌مرا؟

چبود از بهر سگان کوی خویش — خاك کوی خویش انگاری مرا؟

مدتی خون خوردم و راهم نبود — نیست استعداد ، پنداری مرا

نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی — گر نبودی از تو دلداری مرا

مانع خود هم منم در راه خویش
تا کی از عطار و عطاری مرا؟

بار دگر شور آورید این پیر[1] درد آشام ما
صد جام برهم نوش کرد از خون دل پر جام ما

چون راست کاندر کار شد وز کعبه در خمار شد
در کفر خود دین دار شد بیزار شد ز اسلام ما

پس گفت تا کی زین هوس ماییم و درد یك نفس
دایم یکی گوییم و بس تا شد دو عالم رام ما

بس کم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد
از نام و ننگ آزاد شد نیکست این بدنام ما

پس شد چو مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او
وز درد درد درد او شد مست، هفت اندام ما

دل گشت چون دلداده ای جان شد ز کار افتاده ای
تا ریخت پر هر باده ای از جام دل در جام ما

جانرا چو آن می نوش شد از بی خودی بیهوش شد
عقل از جهان خاموش شد وز دل برفت آرام ما

عطار در دیر مغان خون میکشید اندر نهان
فریاد برخاست از جهان کای رند درد آشام ما

---

(۱) پیر دوستی حق را گویند وقتی که طلب بجد تمام بود از آنجهت کـه مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه و بمعنی مرشد و راهنماست.

مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق — تا زمام اختیار خود بدست او دهی

چون‌شدستی زمن جدا، صنما ملتقی لم نزلت فی ندما[۱]
حق میان من وتو آگاهست هو یکفی من‌الذی ظلما[۲]
ور بدست تو آمدست اجلم قد رضیت بماجری قلما[۳]
گشت‌فانی زخویش‌چون‌عطار
گفت : غیر از وجودحق عدما[۴]

گر سیر نشد ترا دل از ما یك لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسرهمی کرد مانندهٔ مرغ بسمل[۵] از ما
تر می گردان بخون دیده هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار،می‌گری‌زار تا خاك، زخون کنی،گل از ما
آخر بچه‌وجه همچوخامان گه‌گاه بگیردت دل از ما ؟
یا در غم ما تمام پیوند یا رشتهٔ عشق بگسل از ما
مگریز زما، اگرچه نامد جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجی گشاده‌گردد صد گنج طلسم مشکل از ما
عطار درین‌مقام چونست؟
دیوانهٔ عشق و عاقل ازما

در دلم افتاده آتش، ساقیا[۶] ساقیا آخر کجایی؟ هین! بیا
هین! بیا کز آرزوی روی تو بر سر آتش بماندم ، ساقیا

---

(۱) زمان دیدار در پشیمانی تنزل نکردم (در پشیمانی واقع‌نشدم) (۲) او کفایت میکند کسی راکه ستم کرده است (۳) بتحقیق راضی شدم به آنچیزی‌که قلم بر آن جاری شده است (بسرنوشت تسلیمم) (۴) جز وجود حق همه چیز معدوم است (۵) بسمل مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم است، چون بهنگام ذبح هرحیوان حلال‌گوشت در شریعت حقه اسلام لازم است بسم‌الله گفته شود، از این روی حیوان ذبح شده را بسمل گویند ۶ـ ساقی در اصطلاح اهل تصوف فیاض مطلق را گویند و در بعضی موارد مراد ساقی کوثر است و بطریق استعارت بر مرشد نیز اطلاق شده است.

پر گیـاه نفس شدآب حیات — چند ورزم نفس‌را همچون‌گیا؟
چون‌سگ‌نفسم‌نمکساری‌نیافت — پاك شد تا همچوجان‌شدپرضیا
نفس‌رفت‌وجان‌نماندودل‌بسوخت — ذره‌ای نه روی مـاند و نه ریا
نفس‌ماهمرنگ‌جان‌شد گو بیا[1] — نفس‌چون‌مس بودوجان چون‌کیمیا
زآن بمیرانند ما را، تا کنند — خـاك مـا در چشم انجم توتیا
روزروزماست،می درجام‌ریز — من می و آن جام جان اولیـا
آسیا برخون‌بران از آب‌چشم — چندگردی‌گردخودچون‌آسیا؟

خویشتن ایثار کن، عطار وار
چنـد گویی لا علـی والأولیا[2]

بس‌عجب‌دردیست دلرا بس‌عجب! — مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
او فتـاده در رهـی بـی پا و سر — همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
چند خواهم‌گشت در وادی عشق؟ — در میان خاك وخون در تاب و تب
پرده بر گیـرند زود از پیش کار — هر کـه دارد از نسیم او نسب
ای دل شوریده، عهدی کرده‌ای — تازه گـردان چند باشی درتعب؟
پر سخن دارم دلی،لیکن‌چه سود؟ — چـون زبانم کارگرنی،ای عجب!
آشکارا آی و پنهـانی نگـر — دوست با ما ، ما فتـاده در طلب
زین‌عجب‌تر کار نبود در جهان — بر لب دریا بمـانده خشك لب
برگشادی جان من اسرار عشق — گر نبـودی در میـان ترك ادب

---

(۱) ظاهـراً اشاره است به آیهٔ شریفه ۱۳۲ سورةالبقره : صبغةالله و من احسن من‌الله صبغة و نحن لـه عابدون، رنـگ کردنی ازخدا وکیست نیکوتر از خدا در رنگ کردن و ما او را پرستندگانیم، در تصوف، یکـی از شرایط توفیـق دوری گزیدن از هرگونه رنگ وریا و برنگ خدای‌ملون شدن است (۲)مرادآن است‌که تا چندبزبان، خود را ارادتمند علي پنداری و مرتب میگوئی لافتی الا علی‌لاسیف الا ذوالفقار(جوانی نیست مگر علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار)، بیا و عملا بمرحله ایثـار وارد شو و چنانکه علي دیگران را برخود مقدم میداشت تو نیز چنان کن.

اینت کاری مشکل و کاری دراز / وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب
دایم، ای عطار، با اندوه ساز
تا ز حضرت امر آید کالطرب[1]

روز و شب چون غافلی از روز و شب / کی کنی از سر روز و شب طرب؟
روی او چون پر تو افکندست روز / زلف او چون سایه اندازد بشب
گه کند از پرتوش سایه نهان / گه کند این زلف سایه زو طلب
صد هزاران محو در اثبات هست / صدهزار اثبات و محوست، ای عجب!
چون تو در اثبات اول مانده‌ای / مانده‌ای از ننگ خود سر در کنب[2]
تا نمیری و نگردی زنده باز / صد هزاران بار هستی بی‌ادب
هرکه او جایی فرود آید بغیر / هست او را مرد دون همت لقب
چون زره باز اوفتادی می‌شتاب / تا ابد هرگز مزن دم بی طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس / تشنه‌تر باشد ولیکن بی سبب
نه سبب، نه علتش باشد پدید / نه بود از خود، نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش؟ / خود همه‌اوست، اینت کاری بوالعجب
گر ترا باید که این سر پی بری / خویش را ازسیل خود سازی سلب[3]
بر کنار گنج ماندی خاك بیز / در میان بحر ماندی خشك لب
چون رطب آمد غرض از استخوان / استخوان تا چند خایی[4] بی‌رطب؟
این شراب صرف درکش مرد وار / پس دو عالم پر کن ازشوروشغب[5]
مست جاویدان شو و فانی بباش / تا شوی جاوید آزاد از تعب[6]
از دم آن کس که این می‌نوش کرد / دوزخ سوزنده را بگرفت تب

---

(۱) کالطرب. که، حرف موصول فارسی است که بر سر «الطرب» عربی درآمده (که الطرب) یعنی: که خوش باش (۲) کنب، همان کنف است که بمعنی جانب، کرانه و سایه است که بنا به اقتضای ضرورت حفظ قافیه بدینسان مورد استعمال واقع شده است (۳) از جا کندن (۴)خائیدن بمعنی دندان زدن و نیش گرفتن است (۵)شغب هم مرادف باشور است وهم بمعنی غوغا و فتنه‌انگیزی است (۶)رنج و مشقت.

چون تو آزاد آیی از ننگ وجود راستت آن وقت گیرد حکم چپ

همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عـرب[1]

ای زرشک روی خوبت چهره چون زر آفتاب
چون لبت هرگز نپرورده است گوهر آفتاب
چون ز هم بر می گشاید طوطی خط تو پر
می‌رود در سایهٔ آن پر بصد پر آفتاب
آفتاب ار ذرهٔ خـورشید رویت نیستی
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
سرخی روی تو چون دید آفتاب، از رشك تو
زرد رویی گشت پیـدا لاجـرم بر آفتاب
ابر از آن پیدا شود کز رشك خورشید رخت
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
روی را درحلقهٔ زلفت مپوش، ای ماه، از آنك
حلقه در گوشست رویت را بصد در آفتاب

گـر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

برقع[2] از مـاه برانـداز امشب ابرش[3] حسن بـرون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همـه روز تا درآیی تو باعزاز امشب
من و تو هر دو تماییم بهـم هیچ کس را مده آواز امشب
کارم انجام نگیرد، که چو دوش سر کشی می‌کند آغاز امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع عمر شد، چند کنی ناز امشب؟

(۱) یکی از القاب شاه مردان علی است، ساقی کوثر نیز لقب دیگر آن سرور است
(۲) روبند و نقاب (۳) اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد.

گرچه کار تو همه پرده دریست   پرده زین کار مکن باز امشب.
توچوشمعی‌وجهان‌ازتوچوروز   من چو پروانهٔجا نباز امشب
مرغ دل از قفس سینه ز شوق   میکند قصد بپرواز امشب

دل عطار نگر شیشه صفت
سنگ برشیشه میناز امشب

چه شاهدیست که با ماست در میان امشب؟
که روشنست ز رویش همه جهان امشب
نه شمع راست شعاعی ، نه ماه را تابی
نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
میان مجلس ما صورتی همی تابد
که آفتاب شداز شرم او نهان امشب
بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد
که هست مشتری و زهره را قران[1] امشب
شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما
غنیمتست ملاقات دوستان امشب
دمی خوشست، مکن صبح دم دمی سردی
که همدمست مرا یار مهربان امشب
میان ما و تو امشب کسی نمی‌گنجد
که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب
بساز، مطرب از آن پرده‌های شور انگیز
نوای تهنیت بزم و عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطارست
ترانهٔ خوش شیرین مطربان امشب

(۱) نزدیك شدن و بهم پیوستن و در اصطلاح منجمین قدیم قران سعدین نزدیکی دوستاره سعد مانند مشتری و زهره بیکدیگر است و واقع شدن این دوستاره در یکی از بروج فلکی را قران سعدین گویند، چنانکه قران نحسین نیزمصطلح است، مانندنزدیك شدن زحل و مریخ در یك برج فلکی!

جان اگر می‌ندهی،صحبت‌جانان‌مطلب گر نه‌ای‌خضر، برو،چشمهٔ حیوان‌مطلب[1]
چون‌ترا دیو هوی‌نیست بفرمان باری طمع خام مبر، ملك سلیمان مطلب
دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی لایق عشق نباشد سر و سامان ، مطلب
شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی راحت جان زخم جعد پریشان مطلب
جور او می برو زوچشم وفا هیچ مدار
درد اومیکش و زو دارو ودرمان مطلب

سحر گاهی شدم سوی خرابات که رندان را کنم دعوت بطامات[2]
عصا اندر کف و سجاده بر دوش که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا: که ای شیخ ، بیاور تا چه داری از مهمات؟
بدو گفتم که : کارم توبهٔ تست وگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا: برو، ای زاهد خشك که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یك قطره دردی بر تو ریزند ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو، مفروش زهد و خود نمایی که‌نه‌زرقت[3]خرند اینجا، نه طاعات
کسی‌راکی فتد برروی، این رنگ که در کعبه کند بت را مراعات؟
بگفت این ویکی دردی بمن داد خرف[4] شد عقلم ورست ازخرافات
برآمد آفتابی از درونم درون من برون شد از سماوات
چو من فانی شدم زان جام کهنه مرا افتاد با جانان ملاقات

---

(۱) در تاریخ مذاهب آمده است که خضر پیامبر در طلب آب زندگانی برفت و جرعه‌ای از آن نوشید و عمر جاودانه یافت (۲)جمع طامه، بمعنی حادثهٔ بزرگ، بلای سخت، داهیه و روز قیامت (۳) زرق بمعنی ریاکاری وفریب‌است (۴) فساد و تباهی عقل و بمعنی مرد فرتوت وکم خرد نیز آمده است.

چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی میشدم هر دم بمیقات[1]
چو خود را یافتم بالای کونین — بدیدم خویشتن را آن مقامات
بدو گفتم که : ای دانندهٔ راز، — بگو تا کی رسم درقرب آن‌ذات؟
مرا گفتا که : ای مغرور غافل، — کسی هر گزرسد؟ هیهات! هیهات!
بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرو مانی بشهمات[2]
در آن موضع که تابد نور خورشید — نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
همه ذرات عالم مست عشقند — فرو مانده میان نفی و اثبات

چه میگویی ، تو ای عطار ، آخر؟
که داند این رموز و این اشارات؟

تا بعمدا ز رخ نقاب انداخت — خاك در چشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شیر پنجه گشاد — آهوان را بمشك ناب انداخت
تیر چشمش، که عالمی‌خون‌داشت — اشتری را بیك کباب‌انداخت
لب شیرینش، چون تبسم کرد — شور در لؤلؤ خوشاب‌انداخت
تاب در زلف داد و هر مویش — در دلم صدهزار تاب انداخت
غنچهٔ عنبرینت ، ای مهوش — در همه حلقها طناب انداخت
شوق روی چو آفتاب تو بود — کاسمانرا در انقلاب انداخت
شکری از لبت بسرکه رسید — سرکه‌را باز در شراب‌انداخت

---

(۱) وعده‌گاه و شاید اشاره است به آیهٔ شریفه ۱۳۸ سورةالاعراف: و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة و قال موسی لاخیه هارون اخلفنی فی‌قومی‌واصلح ولا تتبع سبیل‌المفسدین، و وعده دادیم موسی را سی شب و تمام آن‌را به‌ده پس تمام شد وقت مقرر(ی‌راکه با) پروردگار(ش.داشت)و گفت موسی به برادرش هارون، جانشین من شو در قومم و اصلاح‌کن و راه فساد کنندگان را پیروی مکن و این آیه مربوط به‌زمانی است‌که فرعونیان در دریا غرق شدند و موسی‌برادرش هارون را به‌جانشینی در قوم خود برگزید (۲) شهمات، اصطلاحی است در بازی شطرنج، آنگاه که رقیب بازی را ببازد.

عرقی کـرد عارض چو گلت نظرم بر گل و گـلاب انداخت
روی ناشسته خوشتری ، بنشین کاتشی روی تودرآب انداخت
از لب تو فرید[1] آبی خواست
در دلش آتش عذاب انداخت

آههـای آتشینم پـردههـای شب بسوخت
برلب آمد وزتفـدل همزبان، هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی برآوردم ز دل
در زمین آتش فتاد و برفلك کوکب بسوخت
جان پرخونم که مشتی خاك دامن گیر اوست
گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت
پردهٔ پندار، کان چون سد اسکندر قویست[2]
آه خون آلودمن هرشب بیك یارب بسوخت
روز دیگر پردهٔ دیگـر برون آمد ز زیر
پردهٔ دیگر ببازیهای دیگـر شب بسوخت
هرکه او خامست گو: در مذهب ما نه قدم
زانکه دعوی سوزشدهرکودر این مذهب بسوخت
باز عشقش چون دل عطار در مخلب[3] گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت
عشق جانان همچوشمعم ازقدم تاسر بسوخت
مرغ جان راذیز چون پروانه بال و پر بسوخت
عشق آتش بود، کردم این دل مجمر[4] چوعود
آتشش سوزنده بد، هم عود وهم مجمر بسوخت

---

(۱) فرید لقب عطار بوده و نام اصلی او شیخ فریدالدین و تخلصش عطار میباشد
(۳) سد اسکندرسدی است که ذوالقرنین در جلوی راه یأجوج و مأجوج بست.
(۲) چنگال و ناخن پرندگان شکاری. (۴) آتشدان و عودسوز.

زآتش رویش چو یك اخگر بصحرا اوفتاد
هردوعالم‌همچوسارخکی[1] ازآن‌اخگر بسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم زجان
پیشدستی کرد عشقش، جان‌من‌دربر بسوخت
نیست از خشك وترم در دست‌جز خاکستری
کاتش‌غیرت‌درآمد،خشك‌وتر یکسر بسوخت
دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بباد
برق استغنا بجست‌ازغیب‌وخاکستر بسوخت
گفتم: اکنون ذره‌ای دیگربمانم وگفت‌باش
ذره‌ای دیگر چه باشد؟ذره‌ای‌دیگر بسوخت[2]
چون رسیداین‌جایگه عطار نه‌هست و نه نیست
کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت
کنج عزلت گیر ، تا گنج معانی باشدت
این جهان‌راترك کن،تاچون‌گذشتی‌زین‌جهان
این جهانت گر نباشد،آن جهانی باشدت
کام وناکام این زمان در کام خود درهم‌شکن
تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت
روز کی‌چندی چو مردان‌صبر کن‌دررنج‌وغم
تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت
روی خود را زعفرانی کن ، ببیداری شب
تا بروز حشر روی ارغوانی باشدت

(۱) سارخك بکسر را و سکون خاء بمعنی پشه و نیش پشه است.
(۲) حافظ غزلی با این قافیه دارد:
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشی بود در این‌خانه که‌کاشانه بسوخت

گر بترك عالم فانی بگویی مرد وار
عالم باقـی و ذوق جاودانی باشدت
صبحدم درهای دولتخـانه‌ها بـگشاده‌انـد
عرضه کن گر آنزمان راز نهانی باشدت
تا کی از بی‌حاصلی، ای پیر مرد بچه طبع
در هوای نفس مستی و گـرانی باشدت؟
از تن‌تو کی‌شود این نفس‌سگ‌سیرت برون؟
تا بصورت خانهٔ تن استخوانی باشدت
گر توانی کشت این سگ را بشمشیر ادب
زان پس ار تودولتی جویی نشانی با شدت
گر بمیری در میان زندگی عطار وار
چون‌درآید مرگ‌عین زندگانی‌باشدت

زهی مـاه در مهـر سرو بلندت — شکر در گدازد ز تشویر[1] قندت
جهان فتنه‌بگرفت‌وپر‌مشك شد هم — چو بگذشت بادی بمشکین کمندت
برآر از سر کبر، گردی زعالم — که گوگردسرخست‌گردسمندت[2]
سر زلف پر بند تو تا بدیدم — بیك دم شدم عاشق بند بندت
گزند تـراقدر وقیمت‌که‌داند؟ — بیا تا بجانم رسانی گزندت
بچه‌آلتی عشق روی تو بازم؟ — چوجان‌مست‌هست‌وخردمستمندت
چنان ماهرویی، که آیینهٔ تو — برخ با قمر در غلط او فکندت
چو وجه سپندی‌ندارم‌چه‌سازم؟ — جگربه‌که سوزم بجای سپندت[3]

(۱)شرمساری‌وشرمنده ساختن ونیز بمعنی اشاره‌کردن‌بسوی چیزی (۲)گوگرد سرخ، همان کبریت احمر است که بنا به عقیدهٔ قدماء ، نوعی از کیمیا است وبهرفلزی که بوسیله آن اشاره شود، تبدیل بـه زر میگـردد و سمند اسب‌زرد را گـویند و بمعنی تیر پیکاندار هم گفته شده (۳) سپند، دانه‌های گیاهی است بهمین نام یا اسپندکه برای جلوگیری از چشم زخم، درآتش دودکنند و بوی زیبائی هم دارد.

مزن بانگ برمن، که اینست جرمم — که خورشید گفتم بیانک بلندت
غلط گفتمت زانکه خورشید دایم — رخی همچو زرمی رود دردمندت

چه‌سازم؟ که عطار اگر جان بزاری
بسوزد زعشقت، نیاید پسندت

بعد جوی‌از نفس سگ گرقرب‌جان میبایدت
ترك کن این چاه و زندان گر جهان میبایدت
باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر
ورنه درگلخن نشین گر استخوان میبایدت
نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر
گر ببالا پر و بال مرغ جان میبایدت
در جهان قدس اگر داری سبك روحی طمع
بر جهان جسم دایم سرگران میبایدت
عمر در سود و زیان بردی به آخر بی‌خبر
می ندارد سود با تو پس زیان میبایدت
چند گردی در زمین بی‌پا وسر چون‌آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان میبایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای
دین بسر باری دنیا رایگان میبایدت
هرچه گوئی‌چون‌ترا زوزین‌زبان‌گریك‌جوست
گنگ شو از ماسوی‌الله گر زبان میبایدت
جو کشی و نیم‌جو همچون ترازوی دوسر
از خری جومی مکش گر کهکشان میبایدت
ای عجب‌نمرود نفس وآنگهی همچون‌خلیل
زحمت جبریل رفته از میان میبایدت

در هوا استاده و از منجنیق انداخته
بر سر آتش به خلوت همچنان میبایدت
چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان میبایدت
ای خرمرده سگ نفست بگلخن درکشید
پس چو عیسی بر فلك دامن‌کشان میبایدت
درجهان خوفناك ایمن‌نشینی ای فرید
امن‌تو ازچیست‌چون‌خطا مان‌میبایدت

دم مزن، گر همدمی میبایدت — خسته شو، گر مرهمی میبایدت
تا در اثباتی تو بس نامحرمی — محو شو گر محرمی میبایدت
همچوغواصان‌دم‌اندرسینه‌کش — گر چو دریا همدمی میبایدت
از عبادت غم‌کشی وصد شفیع — پیشوای هر غمی میبایدت
اشك لایق‌تر شفیع‌تو، از آنك — هر غباری را نمی میبایدت
تنگدل‌ماندی، که‌دل‌یکقطره‌خونست — عالمی در عالمی میبایدت
تا که این یکقطره صد دریا شود — صبر صد عالم همی میبایدت
هر دو عالم گر نباشدگو:مباش — در حضور او دمی میبایدت
در غم هردم که نبود در حضور — تا قیامت ماتمی میبایدت
در حضورش عهد کردی، ای‌فرید
عهد خود مستحکمی میبایدت

تا که در تنگ دیده‌ام شکرت — گفته‌ام: تنگ بر کشم ببرت
نیستی غم درین جهان فراخ — گر چنین تنگ نیستی شکرت
ندهی بوسه، زآن سبب ندهم — بتقاضای سرد درد سرت
چون زخویشت سه بوسه میباید — بوسه نرسد بهیچ کس‌دگرت
بوسه نا دادن و جگر خوردن — هست کار تو، پیشهٔ پدرت
دانهٔ اشك ریختم بر روی — بو که در دام آورم دگرت

گر ببینی کنار پر خونم / آخر از حال من شود خبرت
چون نبینی کنارخودراهیچ / کی فتد بر کنار من نظرت ؟
از تو با هیچ باشم آگاهی / گر کنم دست با میان کمرت
بسته‌داری ز بخل درج گهر[1] / بوسه‌ای بس بود کلید درت

جوهـری جهـان شود عطار
گـر کنـد باز درج پر گهـرت

ای‌شکر خوشه چین‌گفتارت / سرو آزاد کـرد رفتارت
بسکه‌طوطی‌جان بزد پروبال / ز اشتیاق لب شکر بارت
خار درپای گل‌شکست‌هزار / ز آرزوی رخ چو گلنارت
هرشبی باهزار دیده سپهـر / مانده در انتظار دیدارت
لعل‌ازجان‌بشسته‌دست بخون / شده‌مبهوت‌جزع[2] خونخوارت
نرگس‌تر، که ساقی چمنست / حلقه درگوش چشم مکارت
هر کرا، از هـزار گونه جفا / دل ببردی، بجان گرفتارت
بحراز‌آن‌جوش‌میزندلب خشك / که بدیدست در شهوارت
آسمان میکند زمین بوست / زانکه‌سرگشته‌گشت درکارت
گشت‌دندان‌عاشقان همه کند / تاکه بس تیزگشت بازارت
بردل وجانت عاشقم،مفروش / که بجان و دلم خریدارت

بر بناگوش تست حلقـهٔ زلف
حلقه در گوش ماند عطارت

خراباتیست پر رندان‌سرمست / زسرمستی همه نه‌نیست و نه هست
فرو رفته همه در آب تاریك / برآورده همه در کافری دست

---

(۱) درج صندوقچه یا ظرفی‌است‌که جواهر وزینت‌آلات‌را در آن نگاهداری کنند

(۲) جزع، بفتح جیم و سکون راء ، سنگی است سیاه ، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا میشود و به آن مهرهٔ یمانی نیز گفته شده است.

همه فارغ ز امروز و ز فردا — همه آزاد، چه هشیار و چه مست
مگر افتاد پیر ما بدین قوم — مرقع چاك زد ، زنار دربست[1]
یقینش گشت کار و بی‌گمان شد — درستش گشت فقر و توبه بشکست
سیاهیی، که درهردوجهان بود — فرود آمد بجان او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی — سیاهی آمد و در فقر پیوست
چو آب خضر[2] درتاریکی‌افتاد — کنون‌هم‌اوزخود،هم‌خلق‌ازو رست

دل عطار خون گشت وحق اوست
که تیری آن چنان ناگه ازو جست

در دلم تا برق‌عشق او بجست — رونق بازار زهد من شکست
چون مرا میدید ، دل برخاسته — دل زمن بربودو درجانم نشست
خنجر خون‌ریز اوخونم بریخت — ناوك مژگان او جانم بخست
آتش عشقش ز غیرت در دلم — تاختن آورد همچون شیرمست
بانگ‌برمن‌زدکه:ای‌ناخود شناس — دل بما ده،چندباشی‌بت‌پرست؟
گر سر هستی ما داری تمام — دررهٔ‌ما نیست‌گردان‌هرچه‌هست
هرکه‌او در هستی ما نیست شد — دایم‌ازننگ وجودخویش‌رست
می‌ندانی‌کزچه ماندی درحجاب — پردهٔ هستی تو ره برتو بست
مرغ‌دل، چون واقف اسرار شد — می‌تپیدازشوق‌چون‌ماهی زشست[3]
بر امید آن گهر در بحرعشق — غرقه‌شدوآن‌گوهرش‌نامدبدست

آخر این‌نومیدی، ای عطار،چیست؟
تو نه‌ای مرد و نه همتای تو هست

---

(۱) مرقع، بضم میم و فتح راء و قاف مشدد بمعنی خرقه و جامه وصله‌دار،وزنار رشته‌ای است‌که کشیشان مسیحی بگردن آویزند یا بر کمر بندند و برآن‌صلیبی آویخته باشند. (۲)آب خضر، آب حیوان،آب زندگی و چشمهٔ حیوان همگی بیك معنی‌هستند و چنانکه‌دراخبار و روایات حکایت‌شده، خضردر طلب این‌آب مشقات بسیار متحمل شد وپس ازعبور از وادی ظلمات بدان‌دست‌یافت وجرعه‌ای ازآن نوشید وعمر جاودانه‌یافت.
(۳) دام ماهیگیری و توری‌که برای صید ماهی‌افکنند.

شادی بروزگار شناسندگان مست — جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست
از نازبرکشیده کلـه گوشهٔ بلـی — درگوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست[۱]
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند — گاهی ز فقرفخر ره این جهان پست
دستار عقلشان کف طرار عشق برد — بازار تو به‌شان شکن زلف لاشکست
برخاستند ازسر اسرار هردوکون — چون شاه عشق بردل ایشان فرونشست
زنجیر در میان و نمد دربرند ازو — مردی که راه فقر بسر برد حیدرست
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای — وآنجا که دست جای ندارد فشرده دست
درقعر بحر نور فرو خورده غوطها — وزشوق ذوق ملك عدم نیستی به هست

عطار جام دولت ایشان بکف گرفت
جاوید از آن شراب معطر بماندمست

عزم آن دارم که: امشب نیم مست — پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سر ببـازار قلندر بر نهم — پس بیك ساعت ببازم هرچه هست
تا کی از تزویر باشم ره نمای؟ — تا کی از پندار باشم خود پرست
پـردهٔ پنـدار می‌باید درید — تـوبهٔ تزویر مـی‌باید شکست
وقت آن آمد که: دستی برزنم — چند خواهم بود آخر پای بست؟
ساقیا، در ده شرابی دلگشای — هین! که دل برخاست، غم برسر نشست
تومگردان دور، تا ما مرد وار — دور گـردون زیرپا آریم پست
مشتری را خرقه از سربرکشیم — زهره را تا حشر گردانیم مست

همچو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آییم از الست

(۱) این بیت اشاره است به‌آیهٔ کریمه ۱۷۱ سورةالاعراف: واذ اخذ ربك من بنی آدم‌من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی‌انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوایوم‌القیمه انا کنا عن هذا غافلین. وهنگامی گرفت پروردگار تو ازبنی‌آدم از پشت‌های‌ایشان فرزندانشان و گواه گرفت آنها رابرخودشان(که) آیا من پروردگار شما نیستم (درپاسخ همگی) گفتند آری (وبرآن)گواه شدیم! مبادا روزقیامت‌بگوئید از(این نظرخـواهی و گواهی خواستن) بی‌خبر بودیم.

مفشان سر زلف خویش‌سرمست دستی در نه، که رفتم از دست
تا نرگس مست تو بدیدم از نرگس مست تو شدم مست
دریاب مرا، که طاقتم نیست انصاف بده، که جای آن هست
ای ساقی ماهروی، برخیز کان آتش تیز توبه بنشست
در بتکده رفت و دست بگشاد زنار چهار کردو بر بست
در ده می کهنه ، ای مسلمان کاین کافر تازه توبه بشکست
دردی بسته ، بخورد و افتاد وز ننگ‌وجود خویشتن رست
عطار درو نظاره می‌کرد
تا زین قفس فنا برون جست

لعل گلرنگت شکر بار آمدست قسم من زان گل همه خارآمدست
گو لبت بر من‌جهان بفروش‌ازآنك صد جهان جانش خریدار آمدست
پاره دل زانم که در دل دوختن نرگس تو پاره یی کار آمدست
دل نمی‌بینم مگر چون هر دلی در خم زلفت گرفتار آمدست
پستهٔ شورت نمك دارد بسی زین سبب‌گویی جگرخوار آمدست
نی خطا گفتم ز شیرینی که‌هست پستهٔ شورت شکربار آمدست
چشمهٔ نورست روی او ولیك آن دو لب یك دانهٔ نار آمدست
زان شکر لب،شور در عالم فتاد کان شکر لب تلخ گفتار آمدست
چشمهٔ نوشش که چشم نور نیست درج لعل در شهوار آمدست
عاشقا روی چو ماه او نگر کافتابش عاشق زار آمدست
دست بر سر پیش رویش آفتاب پای کوبان ذره کردار آمدست
بر همه عالم ستم کردست او با چنان رویی ببازار آمدست
آری آری روشنست‌این‌همچوروز کان سیه گر چون ستمکار آمدست
خون جان ماست‌آن‌خون نی‌شفق گر سوی مغرب پدیدار آمدست
آنچه در صد سال قسم خلق نیست
بی رخ او قسم عطار آمدست

ندای غیب بجان تو می‌رسد پیوست — که: پای درنه و کوتاه‌کن زدنیا دست
هزار بادیه در پیش‌بیش هست وهنوز — تو هم‌چنان زشراب غرور ماندی‌مست
جهان‌پلیست ازآن‌سو رود بهر ساعت — پدید آید ازین پل‌هزار جای شکست
بپل برون نشود، تا چنین بود کارت — برون‌بجه، که‌چنین‌پل کجاست‌جای‌نشست؟
چوسیل پل شکن از کوه‌سر فرودآرد — بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست
تو غافلی و بهفتاد پشت شد چو کمان — توخوش بخفته‌ورفتست‌تیرعمرازشست
اگر تو زار بگریی بصد هزاران‌چشم — ز کار بیهدهٔ خویش جای آنت هست
فرشته‌ای‌تو و دیوی، سرشته هردوبهم — گهی فرشته‌صفت، گه بمانده دیوپرست
هزار بار بنامرده طوطی جانت — چگونه زین‌قفس آهنین تواند جست؟
توگرچه‌زنده‌ای امروز لیك در گوری — چوتن بگورفرو رفت‌جان‌زگوربرست
چو جان بمرد، ازین زندگانی ناخوش — زخود برید ومیان خوشی‌بحق پیوست
میان‌جشن بقاکرد نوش، نوشش باد — ز دست ساقی جان ساغرشراب‌الست
دل‌آن‌دلست که‌چون‌ازنهاد خویش گسست — زکبریای حق‌اندیشه میکند پیوست
بحکم بند قبای فلك ز هم بگشاد — دلی‌که از کمر معرفت میان دربست

بزیر خاك بسی خواب‌داری، ای عطار
مخسب نیز، چو عمر آمدت بنیمهٔ شست[1]

نیم شبی سیم برم نیم مست — نعره‌زنان آمد و در، راشکست
هوش بشد از دل من‌کورسید — جوش‌بخاست‌ازجگرم‌کونشست
جام‌می‌آوردمرا پیش وگفت: — نوش‌کن‌این‌جام ومشو هیچ‌مست
چون‌دل‌من‌بوی می‌عشق یافت — عقل‌زبون‌گشت وخرد زیر دست
نعره برآورد و بمیخانه شد — خرقه بخم در زد وزنار بست

---

(۱) حافظ غزلی با همین وزن و قافیه با مطلع زیر دارد:
شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست — صلای سر خوشی‌ای صوفیان باده پرست
و از سعدی:
چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست — که نیستم خبر از هرچه در دوعالم هست

کم زن‌واوباش‌شدومهره دزد رهزن اصحاب شد و بت پرست
نیك وبد خلـق بیك‌سو نهاد نیست‌شدوهست شدونیست هست
چون‌خودی‌خویش‌بکلی‌بسوخت از خـودی خـویش بکلی برست

در سر عطار بلنـدی بـدید
خاك‌شد و در ره‌اوگشت‌پست

وشاقی اعجمی[1] با دشنه در دست بخون‌آلوده‌دست‌وزلف‌چون‌شست[2]
کمـر بسته ، کلاه کـج نهـاده گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
درآمـد در میـان خـرقه پوشان بکس در ننگـرست از پای ننشست
بـزد آن دشنه در دل پیـر ما را دلش بگشاد و زنـاریش دربست
چوکرد این‌کار، ناپیدا شدازچشم چـو آتش پاره‌ای آن پیر درجست
در آشامیـد دریـاهـای اسرار ز جـام نیستی در صورت هست
خودی او بکلـی زو فرو ریخت ز ننگ خویشتن بینی بـرون رست
جهـان گم بد درو امـا هنوز او بدان مطلوب‌خود عور وتهی دست
چو مرغ همتش دانه فرو ریخت قفس از بس‌که‌پر زد خرد بشکست
بپـریـد و نشان و نام ازو رفت ندانم تا کجـا شد در چه پیوست
ازین دریا کـه کس با سر نیامـد اگـرخونین‌شود جان‌جای‌آن هست
دلی پرخون درین‌هیبت بماندست فلـك پشت دوتا در سوك بنشست

دریغا جـان پر اسرار عطار
که شددرپای‌این‌سرگشتگی پست

راه عشق او کـه اکسیر بلاست محو در محو و فنا اندر فناست

(۱) وشاق بکسر اول غلام زیبا، و اعجمی بمعنی ایـرانی وهرکس‌که عرب‌نباشد. ظاهراً این‌کلمه ازترکی‌گرفته شده، چه «اوشاق» درترکی بمعنی‌پسربچه، غلام‌وغلام‌بچه است (۲) شست بمعنی تله و دام است‌که شاعر در این مصراع موی ممدوح را به‌دام تشبیه کرده است.

فانی مطلق شود از خویشتن — هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا — کمترین چیزی که میزاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فای فنا — هرچه‌درهردوجهان‌شداز‌توراست
در چنین دریا که عالم ذره‌ایست — ذره‌ای‌هست‌آمدن یارا کراست؟
گر ازین‌دریا بگیری قطره‌ای — زیر او پوشیده صددریا بلاست
برنیاری جان و ایمان گم کنی — گردرین‌دریابرت‌یك‌ذره‌خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز — کاین نه‌کار ما و نه کار شماست
از خودی خود قدم بر گیر زود — تا ازیشان بانگ آید‌کان ماست
گر گدایی را رسد بویی ازین — تا ابد بر هر که باشد پادشاست
دم نیارد زد ازین سد شگرف — هر کرا یك دمسر این‌ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست — آن‌نمیخواهندکاین‌معنی‌جداست
آنچه من‌گفتم زبور[1] پارسیست — فهم آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار — تابدانی‌تو که این‌معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او — کبریای خلق از کبر و ریاست

محو کن عطار را زین جایگاه
کاین‌نه‌کسب‌اوست‌بل‌عین‌عطاست

تاکی از صومعه، خمار کجاست؟ — خرقه بفکندم ، ز نار کجاست؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق — عاشقی‌محرم اسرار کجاست؟
چون من از بادهٔ غفلت مستم — آن بت دلبر هشیار کجاست؟
همه عالم می عشقست ولیك — مفلسی مست پدیدار کجاست؟
همه در درد بماندیم تمام — اثر گرد ره یار کجاست؟
همه در کار شدیم، از پی خویش — کاملی در خور این‌کار کجاست؟

گشت عطار درین واقعه گم
اندرین واقعه عطار کجاست؟

(۱) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود پیغمبر علیه‌السلام برخاست.

چون ز مرغ سحر فغان برخاست ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون در دمید از پس کوه آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب‌چو سوخت‌ز آتش‌صبح بوی عنبر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از در درآمد و بنشست صد قیامت بیك زمان برخاست
کس‌چه‌داند که‌چون‌شراب بخورد شورچون‌ازشکرستان برخاست؟
ز آرزوی سماع[1] وشاهد و می از همه عاشقان فغان برخاست
باده ناخورده مست شد **عطار**
سوی مدح خدایگان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست ناله ازپیر و از جوان برخاست
گل‌سرخ‌رخش‌چو عکس انداخت جوش‌آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاش[2] مهست بغلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش شور از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر مویم صد نگهبان و دیده‌بان برخاست
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام باز از آن یار مهربان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت بتجلی چو آن شبان برخاست[3]
یارب از عشق زلف هندوی او چه قیامت ز هندوان برخاست
مشك از چین زلف می‌افشاند آه از ناف آهوان[4] برخاست
چشم جادوش آتشی در زد دود از مغز جاودان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد گفت: یوسف‌زکاروان‌برخاست

(۱) رقص صوفیانه و دست‌افشانی و پایکوبی عارفانه (۲) دو خدمتگزار و یا دو غلام‌که در خدمت یك خواجه باشند هریك را نسبت بدیگری خواجه‌تاش گویند.
(۳) اشاره است به آیهٔ کریمهٔ ۱۳۹ سورة‌الاعراف (۴) مشك مادهٔ معطری است که از ناف آهوی مشك (تتار) گرفته میشود.

دل بمن ده، اگر بحق گویی — در غم ما زجان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده — بگریخت‌ازمن‌و دوان برخاست
او چو سلطان بزیر پرده بخفت — دل تنها چون پاسبان برخاست
چون همه عمر خویش‌یك مژه زد — همه‌مغزش ز استخوان‌برخاست

نتوان داد شرح کز چه صفت
دل عطار ناتوان برخاست

اینت گم‌گشته دهانی که تراست — وینت نابوده میانی که تر است
از دو چشم تو جهان پرشورست — اینت شوریده جهانی که تر است
جادوان را بسخن خشك کنی — خه‌ازهی‌چرب زبانی که‌تراست[1]
آخر این ناز تو هم در گذرد — چند ماندست‌زمانی که تراست
گفتی ازمن‌شکری باید خواست — اینت آشفته دهانی که تراست
چون بهای شکرت صد جانست — چه کنم نیمهٔ جانی که تراست؟
مده ای ماه کسی را شکری — که شکر هست زبانی که تراست
خط معزولی حسن تو دمید — سست‌از آن‌گشت عنانی که‌تراست
قیر شد گرد رخت غالیه‌گون[2] — خطت از غالیه دانی که تراست

چون خط او بدمد ای عطار
کم شود آه و فغانی که تراست

این‌چه‌سوداست کزتودرسرماست؟ — وین‌چه‌غوغاست کزتودربرماست
از تو در ما فتاده شور و شری — این‌همه‌شوروشرنه‌درخورماست
تا تو کردی بسوی ما نظری — ملك هر دو جهان مسخر ماست
تا کنار آمدیم از دو جهان — دل نهاد شریف گوهر ماست
آتشی کز تو در نهاد دلست — تا ابد رهنما و رهبر ماست

---

(۱) خه، بفتح خا کلمهٔ تحسین است، بمعنی آفرین (۲) غالیه داروئی است از مشك و عنبر که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد مصرف داشته است.

دیده‌ای کو که دید روی تـرا ؟ | دیده تیره‌است ویار در برماست
ما درین ره حجـاب خویشتنیم | ورنه روی تو در برابر ماست

تا که عطار عاشق غم تست
دل اصحاب ذوق غمخور ماست

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست | کارکار ماست چون‌او یار ماست
تا بود عشقش درون جان مـا | جان مـا درپیش ما ایثار ماست
جان مازانست کوجانست‌جان | جان ما بی‌فخرعشقش عارماست
عشق او آسان همی پنداشتم | سد ما در راه ما پنـدار ماست
کار ما چون‌شد زدست‌ماکنون | هیچ دردی نیست‌کان‌در کارماست
بوده عمـری در میان اهل دل | این زمـان تسبیح ما زنار ماست
چون‌بمسجدیکزمان‌حاضر نه‌ایم | مسجد ما این زمان خمار ماست

کیست چون عطار در خمـار عشق؟
کاین زمان دردی و دردی‌خوارماست

ای‌دوست، اینجهان که‌علی‌الحق‌جهان‌ماست | آنست بارگاه حقیقی، از آن ماست
تو سر بهـر چه در نظر آید فرو میار | کاین‌هرچه‌هست‌ازجهت‌امتحان‌ماست
هر برگ و هر گیاه کـه از خاك میـدمد | هریك زدردوحسرت‌ماترجمان‌ماست
یك ذره نیست جمله بروی زمین مگـر | این ذره‌ایکه هست تن ناتوان ماست
یك‌شربت‌آب‌می‌نتوان‌خورد در جهـان | کاین کوزهای خاك تن ناتوان ماست

عطار راه یافته از نور رهنمـای
درراه‌راست راهبر کاروان ماست

طرقـوا[1] یا عاشقان کاین منزل جانان ماست
زانچه‌وصل‌وهجراو هم‌درد وهم‌درمان‌ماست

(۱) راه دهید، دیده برگردانید، این اصطلاحی است‌که به لحاظ عظمت سلاطیـن عرب، بهنگامی‌که بجائی مسافرت میکردند، بکار برده میشد و علامت هشداری است‌که به مستقبلین داده میشد تا راه باز کنندکه سلطان بگذرد.

راه ده ما را ، اگر چه مفلسان حضرتیم
آیت قل یـا عبـادی آمده در شأن ماست[۱]
نیستیم اینجا مقیم، ای دوستان، بررهگذر
یك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست
عزم‌ره داریم وتوان بیش‌از این کردن‌درنگ
زانکه جـلاد اجـل در انتظـار جان ماست
یا غیاث‌المستغیثین یا الهالعـالمین[۲]
جملـهٔ شب تا سحر بر درگهش افغان‌ماست
آن‌چنان‌خلوت که‌ماازجان‌ودل‌بودیم دوش
جبرئیل آید نگنجد درمیان، گر جان‌ماست
گر شما را طاعتست و زهدوتقوی وورع
باك‌نی‌چون‌دوست اندرعهد ودر پیمان‌ماست
تحفـهٔ جنت کـه از بهـر شمـا آراستند
با غم هجران او دوزخ سرا بستان ماست
غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
زآنکه بحر رحمتش در انتظار جـان ماست
چون مـرا مجروح کردی‌گر نهی مرهم رواست
چون بمـردم ز اشتیاقت مـرده را ماتم رواست

(۱) اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۵۴ سورةالزمر: قل یا عبادی الذین اسرفوا علی‌انفسهم لاتقنطوا من رحمةالله ان‌الله یغفرالذوب جمیعاً، ای بندگان مـن که برخویشتن اسراف کرده‌اید، نومید نشوید از رحمت خداوند، چه او است‌که می‌آمرزد تمامی گناهان‌را.

(۲) ای فریادرس دادخواهان و ای خدای عالمیان.

من کیم یك شبنم از دریای بی‌پایان تو
گررسد بویی از آن دریا بیك‌شبنم رواست[1]
گر رسانی ذره‌ای شادی بجانم بی‌جگر
هم‌رواباشد چو بردل‌بی‌تو چندین‌غم‌رواست
چون نمی‌آیی میان حلقه با من چون‌نگین
حلقه‌ای بر در بزن گر در نیایی هم‌رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون‌آیم زعالم باتوهم‌آن‌دم رواست
چون دراصل‌کار عالم‌هیچ کس آن‌دم‌نیافت
آن چنان دم کی‌توان‌گفتن که درعالم‌رواست
درصفت‌رو، تا بدان دم بو که‌یك‌دم‌پی‌بری
کان‌دم پاکست و پاك از صورت‌آدم‌رواست
گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
ظن مبر کانجا سر یك‌موی نامحرم رواست
موی چون درمی‌نگنجد کرده‌ای‌سررشته‌گم
گرتو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست
اره چون برفرق خواهد داشت جم پایان‌کار
گرفرو خواهد فتاد از دست‌جام جم‌رواست

---

(۱) در این بیت، عطار اعتقادخود را بوحدت وجود با صراحت بیان داشته، چه وجود مطلق و هستی کامل را که ذات بیهمتای الهی است بمنزلهٔ دریائی فرض کرده و خویشتن راکه بهر تقدیر قطره‌ای ازآن دریاست و امید وصل دارد، اینگونه تعبیر کرده است. اینگونه‌تعبیرات دراشعار دیگر شعرای متصوف‌فراوان دیده میشود. چنانکه‌مولانا جلال‌الدین محمدبلخی درمثنوی گوید:

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

چـون تواند دیو بـر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند درملک خود خاتم رواست[۱]
فقر دارد اصل محکم وان دگرها هیچ نیست
گر قدم درفقر چون مردان کند محکم رواست
بیش از زنبیـل بافـی سلیمان نیست ملک
هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست[۲]
مذهب عطار اینجا چیست از خـود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ ونه مرهم رواست

دلبرم درحسن طاق افتاده است — قسم من زو اشتیاق افتاده است
بر سر پایم چو کرسی ز انتظار — کو چو عرش سیم ساق افتاده است
گر رسدیك شب خیال وصل او؟ — برق در زیرش براق افتاده است[۳]
لیك اندر تیه[۴] هجرش گـرد من — سد اسکندر یتاق[۵] افتاده است
کی فتد در دوزخ این آتش کزو — در خراسان وعراق افتاده است
برهم افتاده چو زلفت هرطرف — کشتهٔ تـو در فراق افتاده است
می ندانم تا بعمداً مـی کشد — یا چنین خود اتفاق افتاده است

(۱) چنانکه در اخبار آمده است، سلیمان نبی دارای انگشتری بودکه بر نگین آن اسم اعظم الهی منقوش بود و مادام که این انگشتری در دست سلیمان بود، حکومت وی بر جن وانس و وحوش وطیوربسهولت جریان داشت، روزی انگشتریش بوسیلهٔ دیو اهریمنی ربوده و بدریا افکنده شد، دراین حال سلطنت سلیمان دستخوش تزلزل گردید و بدرگاه خدا استغاثه کـرد تا بار دیگر به انگشتری دست یافت (۲) سلیمان علیرغم تمکن نامحدودش، هرگز راضی نمیشدکه از بیت‌المال ارتزاق کند و لذا شغل زنبیل‌بافی برای خویش برگـزیده و بدان وسیله امـرار معاش مینمود (۳) براق نام اسب ویژه پیامبر اسلام است که در شب معراج بر روی آن سوار شد و بآسمان عروج فرمود.
(۴) بیابان وسیع و گسترده‌ای کـه رونده درآن گمراه شود (۵) کشیك ، نگهبانـی و حفظ و حراست.

تا که روی همچو ماهش دیده‌ام ماه بختم درمحاق[1] افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
چون ندارد ترك سیمینم میان پس چرا زرین نطاق[2] افتاده است؟
این همه باریك بینی فرید
از میان آن و شاق افتاده است

بت ترسای من مست شبانه است چه شورست این کز آن بت درزمانه است
سر زلفش نگر کاندر دو عالم زهر موییش جویی خون روانه است
دل من صاف دین درراه او باخت که این دل مست دردی مغانه است
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش[3] چه بازم چون نه بازی و نه خانه است؟
دل بیمار را در عشق آن بت شفا از نعره‌های عاشقانه است
درآمد دوش و گفت ای غرهٔ خود دلت غمگین و نفست شادمانه است
ببوی دانه مرغت ماند در دام چه مرغی؟ آنکه عرشش آشیانه است
بدو گفتم که چون در دام ماندی؟ بخور دانه که غم خوردن فسانه است
بزاری مرغ گفتا ای عزیزان بدام اندر، کرا پروای دانه است؟
از آن وقتی که خورد آن دانه آدم بدام افتاد و سر بر آستانه است
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد چه گویم؟ چون زبانم بی‌زبانه است
ببین کایینهٔ کونین کلی جمال بی‌نشانی را نشانه است
نگاهی می‌کند در آینه یار که او خود عاشق خود جاودانه است
بخود می‌بازد از خود عشق با خود خیال آب و گل در ره بهانه است
اگر احول[4] نباشی زود بینی که کلی هردو عالم یك یگانه است
تو هرجایی از آن بی‌یار مانی که راهی دور و بحری بی‌کرانه است

(۱) سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود (۲) کمربند، نوعی جامه زنان.
(۳) مات اصطلاحی است در شطرنج و نطع سفره چرمی است که گسترده میشد و بر روی آن بساط شطرنج مینهادند. (۴) دوبین ولوچ، چشمی که هر چیزی را دوتا می‌بیند.

بر آن ایوان کز اینجارفت‌این‌حرف دو عالم همچو نقش آسمانه‌است.
دل عطار از روز ازل باز
ز صاف‌عشق مخمور شبانه‌است

ترا در ره خراباتی خرابست گر آنجاخانه‌ای‌گیری‌صوابست
بگیر آن‌خانه، تا ظاهر به بینی که خلق عالم و عالم سرابست
درآن‌خانه ترا یکسان نمایم جهانی گر پرآتش‌گر پرآبست
خراباتیست‌بیرون از دو عالم دو عالم دربرآن‌همچوخوابست
ببین‌کز بوی‌آن دردِ خرابات فلك‌را روزوشب‌چندین‌شتابست
بآسانی بیابی سر این کار که‌کاری‌سخت و سری‌تنگیابست
بعقل‌این راه مسپر، کاندرین راه جهانی عقل‌چون‌خردرخلابست[1]
مثال تو درین کنج خرابات مثال سایه‌ای در آفتابست
چگونه‌شرح‌این‌گویم؟ که‌جانم زعشق این‌سخن‌مست وخرابست
اگر پرسی زسر این سؤالی چه‌گویم‌من؟ که‌خاموشی‌جوابست
برای جست‌وجوی‌این‌حقیقت هزاران حلق را سر در طنابست
ز درد این سخن پیران ره را محاسن[2] ها بخون دل خضابست
جوانمردان‌ره را زین‌مصیبت جگرها تشنه و دلها کبابست
ز شرح این سخن در حصلت خویش
دل عطار در صد اضطرابست

تا آفتاب روی تومشکین نقاب بست جان‌راشب‌اندرآمدودل درعذاب‌بست
ترسید زلف تو که کند چشم‌بد اثر خورشید را ز پردهٔ مشکین‌نقاب‌بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید پس تیغ تیز در تتق[3] مشك ناب بست

(۱) لجن‌زار و آب گل‌آلود (۲) موی صورت، ریش (۳) آسمان، کنایه از آسمان نیلگون.

گر چهرهٔ تو رخ بگشادی فتوح‌را | میخواست طرهٔ تو ره فتح‌باب بست
عالم که بود تیره‌تر از زلف تو بسی | روی تو کـرد روشن‌وبر آفتاب بست
تا هست‌روی‌تو، که‌سر آفتاب‌داشت؟ | تاهست‌آب‌خضر، که‌دل‌درسراب‌بست؟
یك شعله‌آتش رخ تو برجهان فتاد | سیلاب‌عشق بر دل مشتی خراب بست
بس در شگفت آمده‌ام تا مرا بحکم | چشمت‌چگونه‌چست،بیك‌غمزه‌خواب بست
در خط شدم چو لعل‌لبت تا دهان‌تو | ازقفل لعل چون در در خوشاب بست
جادو شنیده‌ام که ببندد بحکم آب | زآن بود نرگس تو که بر رویم آب بست
نقاش‌صنع‌را همه لطف‌تو بود قصد | برگل نبشت نقش تو وبر گلاب بست
چون خیمهٔ جمال ترا پیش برفکند | از زلف عنبرین تو دروی طناب بست
جایی که‌گشت جای نشین خیال تو | یك بارگی درو هوس‌جاه وآب بست

مسکین فرید در همه عالم دلی که داشت؟
بگسست پاك و در تو بصد اضطراب بست

بیا، که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست | بیار درد، که عاشق‌نه مردطاماتست[۱]
پیاله‌ای دو بمن‌ده، که‌صبح‌پرده درید | پیاله‌ای‌دوفروکن، که‌جای‌شهماتست[۲]
در آن‌مقام که جانهای‌عاشقان‌خون‌شد | چه جای درد فروشان دیر آفاتست
کسی که دیر نشین مغان‌بود پیوست | چه مرد دین وچه‌شایستهٔ عباداتست
مگوزخرقه‌وتسبیح ازآنکه این‌دل ما | میـان ببسته بزنار ودر مناجاتست
زکفر ودین وزنیك‌وبد وزعلم وعمل | برون گذر، که‌برون‌زین‌بسی مقاماتست
اگر دمـی بمقـامات عاشقان برسی | شودیقین که‌جزازعاشقی‌خرافاتست
چه داندآنکه نداندکه چیست‌لذت‌عشق؟ | از آنکه لذت‌عاشق‌ورای لذاتست
مخند از پی مستی کـه بر زمین افتد | که‌آن‌سجود وی ازجملهٔ‌مناجاتست

(۱) طامات، جمع طامه، در اصل بمعنی حادثهٔ عظیم و داهیهٔ بزرگ است، لیکن در اینجا بمعنی سخنان بی‌اصل و لاف و گزاف است (۲) شهمات اصطلاحـی است در بازی شطرنج.

بکوی نفی فرو شو چنانکه برنایی — که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتست
مقام‌عاشق و معشوق از دو کون‌برون — که حلقهٔ در معشوق ما سماواتست
نگه‌مکن‌بدوعالم، ازآنکه‌در ره دوست — هرآنچه‌هست‌بجزدوست‌عزی ولاتست[1]
بنوش درد فنا گر بقا همی‌خواهی — که زاد[2] راه فنا دردی خراباتست
اگرچه شاه شدی مات هرگدای‌شوی — که‌شاه نطع یقین‌آن‌بود که‌شهماتست
بیا ز هردو جهان وممان که سود کنی — از آنك در ره او ماندنت مباهاتست

زهردو کون فناشو درین ره، ای عطار
که باقی ره عشاق فانی الذاتست

آنکه چندین‌نقش‌ازو برخاستست — یارب او درپرده چون‌آراستست
چون زپرده دم بدم می‌تافتست — هر دو عالم دم بدم می‌کاستست
چون شود یك ره زپرده آشکار — تو یقین دان‌کان قیامت خاستست
محوگردد در قیامت زآن‌جمال — هرکه‌نقشی در جهان پیراستست
ذره‌ای معشوق کی آید پدید ؟ — چون‌دوعالم‌پرزرو پرخواستست[3]
در قیامت سوی خودکس ننگرد — چون‌جمال[4] آن چنان آراستست
ذره‌ای‌گشتست ظاهر ز آن جمال — شور از هر دوجهان برخاستست

ای فرید اینجا چه خواهی کار وبار؟
راه تو نادانی و ناخواستست

چون باصل‌اصل درپیوسته‌بی توجان‌تست
پس‌تویی بی‌تو، که ازتو آن تویی‌پنهان تست
این تویی جزوی بنفس وآن‌تویی‌کلی بدل
لیك تو نه این نه آنی بلکه هردو آن تست

---

(۱) عزی، بضم عین وفتح و تشدید راء و همچنین لات، نام دوبت مشهور زمان جاهلیت‌اعراب‌است‌که درخانهٔ‌کعبه‌آویخته بود (۲) توشه (۳) خواست‌بمعنی وجه وهرآنچه مورد اراده و خواهش باشد. (۴) جمال در اصطلاح عرفا ظاهرکردن کمال معشوق است از جهت استغنای از عاشق و نیز بمعنای اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت‌الله گوید:

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید — حسنی و جمالی و جلالی بنماید

تو درین وتو درآن، تو کی‌رسی هرگزبتو؟
زآنك اصل تو برون نفس تست وجان‌تست

بود تو اینجا حجاب افتاد ونابودت حجاب
بودونابودت چه‌خواهی کردچون نقصان تست

چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا بجز تو کیست‌کان‌سلطان تست؟

هرچه بود وهست‌وخواهدبودجمله‌ذره‌ایست
ذره بفکن،تاچه خورشیدست‌کوپیشان تست

تو مبین و تو مدان گر دین ودانش بایدت
کانچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست

بی‌سر وتن گرازین‌میدان برون‌آیی‌چوگوی
تا ابد گر هست گویی درخم چوگان‌تست

عین‌عینت چون بغیب‌الغیب تو پوشیده‌اند
پس یقین‌می‌دان‌که غیب‌العین جاویدان‌تست

صدر غیب‌الغیب را سلطان جاویدان تویی
جز تو گرچیزیست‌درهردوجهان دربان تست

هم زجسم‌وجان‌توخاست‌این‌جهان‌وآن‌جهان
هم بهشت و دوزخ ازکفر تو وایمان تست

هم‌خداوندت سرشت‌وهم ملا یك‌سجده کرد
پس‌تویی‌معشوق‌خاص‌وچرخ‌سرگردان‌تست

ای عجب‌توکورخویشی ذره‌ذره‌در دوکون
خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
کآسمان نیلگون فیروزه‌ای از کان تست

عزیزا هـر دو عالم سایهٔ تست — بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست
تویی از روی ذات آیینـهٔ شاه — شه از روی صفـاتی آیهٔ تست
که داند تا تو اندر پردهٔ غیب — چه چیزی و چه اصلی‌سایهٔ‌تست
تو طفلی وانك بر گهـوارهٔ تو — ترا کج می‌کند، هم دایهٔ تست
اگـر بالـغ شوی ظاهـر ببینی — که صد عالم فزون‌تر پایهٔ‌تست
برآی‌ازپرده و بیع و شری‌کن — که هردوکون‌یك سرمایهٔ تست
تو اندر پردهٔ غیبی و آن چیز — که‌می‌بینی‌تو، آن‌خود سایهٔ تست

تواز عطار بشنوکان چه‌اصلست
برون‌نیست ازتو وهمسایهٔ تست

عقل مست لعل جان افزای تست — دل غـلام نرگس رعنـای تست
نیکـویی را در همه روی زمین — گـر قبـایی هست بربالای تست
چون‌کسی‌را نیست‌حسن‌روی‌تو — سیر مهـر و مه بحسن رای تست
نور بخش ذره ذره در دو کون — آفتـاب طلعت زیبـای تست
در جهان‌هر جاکه هست‌آرایشی — پرتو از روی جهـان آرای تست
تا رخت‌شدملك‌بخش‌هردوکون — مالك‌الملك جهـان مولای تست
خون‌اگردرآهوی چین‌مشك‌بست — هم زچین زلف[۱] عنبرسای تست
گـرچه آب خضر جام جم بشد — تشنهٔ جـام جهـان افـزای تست
خلق عـالم در رهت سر باختند — ورکسی راهست سرهم پای تست
آسمان سر بر زمین بر جای تو — درطواف عشق یك‌یك جای‌تست
آفتـــاب بی سر و بن ذره وار — این چنین‌سرگشته‌در سودای‌تست
این‌جهان‌وآن‌جهان‌وهرچه هست — شبنمی لب تشنه از دریای تست

(۱) در اصطلاح صوفیان زلف کنـایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض وگاهی کنایت از ظلمت کفر است. شاعر گوید:

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه — کجـا ره بردمی سویش زتاریکی گیسویش

چون بجز تو در دو عالم نیست کس — در دو عالم کیست کو همتای تست؟
هر کرا هر ذره‌ای چشمی شود — هم گـر انصافست نابینای تست

گر فرید امروز چون شوریده‌ایست
غافل خلقست چـوی شیدای[1] تست

قبلهٔ ذرات عـالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کـوی تست
میل خلق هـر دو عـالم تاابد — گر شناسندت و گر نه‌سوی تست
پهلـوانان درت بس بی‌دلند — دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه‌ازمن‌دل ربود — هست‌همچون‌آفتاب‌آن روی‌تست
جز تراچون‌دوست‌نتوان‌داشتن — دوستی دیگـران بـر بوی تست
هرپریشانی که درهر دو جهان — هست‌وخواهدبودازیك موی‌تست
هر کجا درهر دو گیتی‌فتنه‌ایست — ترکتـاز طـرهٔ هنـدوی تست
عقل چون طفل ره عشق‌تو بود — شیرخواراز لعل‌چون‌لولوی‌تست
تیر بارانی که چشمت می کند — بردلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند. — این گنـاه نرگس جـادوی تست
گفتی ای‌غافل بروچون‌تیرراست — کاین کمان‌هر گزنه بربازوی تست

این‌همه عطار دور از روی تو
درداز آن‌دارد که بی‌داروی‌تست

این گره کز تو بردل افتادست — کی گشاید که مشکل افتادست
ناگشاده هنـوز یك گـرهم — صد گره نیز حاصل افتادست
چون‌نهدگام‌آنکه هر روزیش — سیصد و شصت منزل افتادست؟

---

(۱) شیدا اهل جذبه و صاحب شوق را گویند.

چون رود راه‌آنکه هــر میلش ینــزل الله مقــابل افتــادست؟[۱]
چون که‌ازخوف‌اینچنین شب‌وروز عرش را رخت درگل افتادست
من که باشم که دم زنم آنجا؟ ور زنــم زهــر قاتل افتادست
هست دیوانه‌ای علی‌الاطــلاق[۲] هــرکه زین قصه غافل افتادست
عقل چبود؟ که صد جهان‌آتش نقد در جــان و در دل افتادست
فلکـك آبستنست این سر را زان بدین سیر مایل افتادست
همچو آبستنان فقط بر روی می‌رود گرچه حــامل افتادست
حاصل‌الامر چیست پرتو حق؟ بر سر خلــق بــاطل افتادست
نیست‌آگاه کس‌ازین‌سراز آنك بیشتر خلــق غــافل افتــادست
قعــر دریا چگــونه داند باز آن کسی کو بساحل افتادست
گر رجوعی کند سوی قعرش گوهری سخت قابل افتادست
ورکند حبس ساحلش‌محبوس در مضیق[۳] مشاغل افتادست
هست در معــرض بسی گرداب هرکــرا این مسایل افتادست
خــاك آنم کــه او درین دریا ترك جان گفته کامل افتادست
هــر که صد بحر یافت‌بس‌تنها قطره‌ای خرد مدخل افتادست
وانکه اوقطره‌ای بخورد ولیك بحــر بخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا
نفس‌تاریک حایل افتادست

---

(۱) این بیت در تعقیب بیت نخست برمــوز هستی و عدم توانائی علم بشر به کشف‌آن اشارت دارد و نیز ظاهرآ ناظراست برآیات ۲ازسورهٔ سباء: یعلم مایلج‌فی‌الارض و مــا یخرج منهــا و ما ینزل من‌السماء و ما یعرج فیهــا و هوالرحیم الغفور، (میداند آنچه داخل در زمین شود و هر آنچه از آن خارج میگــردد و چیزی را کــه از آسمان نازل میشود و به آسمــان بالا می‌رود و او است‌آمــرزنده و مهربان) وآیهٔ ۴ از سورهٔ الحدید: هوالذی خلــق السموات والارض فی‌ستة ایام ثم‌استوی علی‌العرش یعلــم مایلج فی‌الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من‌السماء وما یعرج فیها وهو معکم‌اینما کنتم‌والله بما تعملون بصیر (او است که آفرید آسمانها و زمین را در شش روز،سپس مستوی شد برعرش. میداندآنچه‌فرو شود در زمین‌وآنچه برآید ازآن‌وآنچه فرو میفرستد از آسمان وآنچه بالامیرود درآن‌واواست با شما هر جاکه‌باشید وخدابرآنچه‌عمل‌می‌کنیددانا است.
(۲) به تمام‌معني ودر هرشرایط (۳) تنگنا.

تا که عشق تو حاصل افتادست | کار ما سخت مشکل افتادست
آب از دیده‌ها از آن باریم | کاتش عشق در دل افتادست
در ازل پیش‌از آفرینش جسم | جان بعشق تو مایل افتادست
جان نه‌تنهاست عاشق رویت | پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی ترا | بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم بوصل بی وصفت | عقل را رای باطل افتادست
کس‌نگوید که‌این چرا و زچیست ؟ | زانك این سرمشکل افتادست
فتنه هاروت درجهان‌افکند | چاه ماروت بابل افتادست[1]

دل عطار بر دلت مثلی
مرغکی‌نیم‌بسمل‌افتادست

ندانم تا چه کارم اوفتادست | که جانی بی قرارم اوفتادست
چنان‌کاری که آن کس‌را نیفتاد | بیك ساعت هزارم اوفتادست
همان آتش که‌در حلاج افتاد | همان در روزگارم اوفتادست
دلم را اختیاری می‌نبینم | خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق | شماری بی شمارم اوفتادست
مرا در عشق او، نادیده‌رویش | دلی پر انتظارم اوفتادست
شبی بوی می او ناشنیده | نصیب از وی خمارم اوفتادست

(۱) هاروت وماروت دو فرشتهٔ مقرب بودندکه همواره‌آدمیان رابخاطر بهره‌جوئی از نعمت‌های الهی و ارتکاب معاصی مورد نکوهش قرارمیدادند، حقتعالی فرمود،غرائز و هواهای نفسانی راکه درآدمیان موجود است اگر بفرشتگان نیز این‌غرائز داده‌میشد، مرتکب منافی‌میشدند،عرض‌کردند بارخدایاما راهمان‌ده‌که‌برآدمیان‌داده‌ای. خطاب‌رسید بشماغریزهٔ شهوت‌دادم، بزمین فرودآئید، نخست آنکه مسکرات نیاشامید، دیگر آنکه خویشتن را به زنا نیالائید و سرانجام قتل نفس نکنید، بزمین آمدند و مرتکب هر سه معصیت شده و کیفر آنان بدین‌گونه داده شدکه تا روز رستاخیز در چاهی واژگون بسر خواهند برد و بدینسان مورد غضب الهی واقع شدند. نام‌آن چاه «چاه بابل» است.

هزاران‌شب‌چوشمعم‌غرقه‌دراشك — سر خـود در کنـارم اوفتادست
هـزاران‌روز تنهاییم وبی کس — مصیبت‌هـای زارم اوفتـادست
اگرتر دامن افتادم‌عجب‌نیست — که چشمی اشك بارم اوفتادست
کجا مردیست درعالم که اورا — نظر بر کار و بـارم اوفتـادست
نیفتـاد آنچه از عطار افتاد
که‌تا اوهست‌کارم اوفتادست

مرا در عشق او کاری فتادست — که هرمویم بتیماری فتادست
اگر گویم: که میداند که‌درعشق — چگونه مشکلم کاری‌فتادشت؟
مرا گوید: اگر دانی و گر نی — چنین درعشق‌بسیاری فتادست
اگـر گویم همه غمها بیك‌بار — نصیب‌جان‌غمخواری‌فتادست
مراگوید: مرازین‌هیچ‌غم‌نیست — همه غمهـا تراً آری فتادست
مـرا جانا زعشقت بود صد بار — بسر باری کنون‌باری‌فتاذست
چوخونم می‌بریزی‌زود بشتاب — که الحق تیزبازاری فتادست
مراچون‌خون‌بریزی‌زودبفروش — که‌بس‌نیکم خریداری‌فتادست
دل مستم چـو مرغ نیم بسمل — بدام‌چون تو دلداری‌فتادست
از آن دل دست باید شست‌دایم — که‌دردست‌توچون‌یاری‌فتادست
کجا یابد گل وصل تو عطار
که هر دم در رهش خاری فتادست

پی او گیـر کو ایـن راه بردست — کـه راه عاشقی[1] بردن نه خردست
عدوی‌جان‌خویش وخصم تن گشت — در اول گام هـر کو ره سپردست

---

(۱) عاشق جویندهٔ حقتعالی را گویند که غیر محبوب‌حقیقی خودکسی را نخواهد
.مولوی گوید: نجود
در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
و شعار عاشقان این که شاعر گوید:
عاشق زارم مرا باکفر و با ایمان چه‌کار — مفلس عورم مرا با وصل و با هجران‌چه‌کار

کسی داند فـراز و شیب این راه | کـه سرگـردانی این راه بر دست
گهی از چشم‌خودخونی فشاندست | گهی از روی خود خونی ستردست
گرش‌هرروزصد جان می‌رسیدست | صد دیـگـر بجانـان می‌سپردست
دلش را صد حیـات تازه‌بودست | اگـر یك‌ساعت‌ازخود می‌بمردست
چو سندانی که بر سر مـی‌زنندش | قـدم در عشق محکـم‌تر فشردست
کسی چون ذره‌گـردد این هوا را | که دم اندر هوای خـود شمردست
بساآتش که‌چون اینجا رسیده‌است | شدست‌آبی و چـون‌یخ برفسردست
بسا دریـای نا پاکیـزه گوهـر | کـه اینجـا قطره‌ای آبش ببردست
مشو پیش صف ای نه‌مرد و نه زن | که‌خفتان[1] تو اطلس نیست، بردست
مده خود را بـرای این تهـی باد | که در جام تو صافی‌نیست،دردست

درین وادی دل وحشی عطار
زحیرت‌ژرف‌تر زان‌مرد کردست

چون کنم؟ معشوقه عیارآمدست | دشنه‌ای بر کف ببازارآمدست
دشنهٔ او تشنهٔ خـون دلست | لاجرم‌خونریزو خونخوارآمدست
هم‌چنان کان پسته می‌بارد شکر | هم‌چنان‌آن پسته‌خونبارآمدست
هست‌ترك ومن بجان هندوی او | لاجـرم با تیـغ درکارآمدست
صبحدم هرروز باکرباس وتیـغ | پیش تیـغ او بزنهـار آمدست
آینه بر روی خود می‌داشتست | تا بخود بر عاشقی‌زار آمدست
ازوصال اوکسی کی برخورد ؟ | کو بعشق خود گرفتارآمدست
او زجملـه فارغست وهر کسی | اندرین دعوی پدیدار آمدست
لیك چون تو بنگری ازراه‌عشق | قسم‌هر کس‌محض پندارآمدست
عـاشق و معشوقه وعشقست او | کیستی‌تو چون‌همه‌یارآمدست؟

جز فنایی نیست چون می‌بنگرم
آنچه ازوی‌قسم عطار آمدست

---

(۱) نوعی جامهٔ ابریشمی‌کـه در قدیم بهنگام جنگ می‌پوشیدند ونیز بمعنی مطلق جامهٔ جنگ.

دلی کز عشق[1] جانان دردمندست — همو داند که قدر عشق چندست
دلا گر عاشقی از عشق بگذر — که تا مشغول عشقی عشق‌بندست
وگر در عشقی‌از عشقت خبر نیست — ترا این عشق، عشق سودمندست
ز شاخ عشق برخوردار گردی — اگرعشق ازبن وبیخت بکندست
هر آن مستی که بشناسد سر از پا — ازو دعوی مستی نا پسندست
حقیقت دان که دایم مذهب عشق — ورای مذهب هفتاد و اندست
سرافرازی مکن،روپست شو پست — که‌تاج پاکبازان تخت بندست[2]
چو تو در غایت پستی فتادی — زپستی بگذری، کارت بلندست
خرابی دیده‌ای درهیچ گلخن؟ — که‌خودرا در خرابی‌اوفکندست
مرا نزدیك او بر خاك بنشان — که میل من بمستی مستمندست
بخند،ای‌زاهدخشك‌ار نه‌ای سنگ — چه‌جای‌گریه‌وچه‌جای پندست؟
مرا با عاشقان مست باید — چه جای زاهدان پرگزندست؟
نگارا روز، روزماست امروز — که درکف باده و درکام قندست
می و معشوق و وصل جاودان‌هست — کنون تدبیر ما لختی سپندست
بیا ، گو ، نفس اندر حلقهٔ ما — که حلق نفس ما اندر کمندست

حریفی نیست، ای عطار ، امروز
وگر هست از وجود خود نژندست[3]

(۱) عشق، دریای بلاست وجنون الهی‌است. عشق مهمترین رکن طریقت است و این مقام را تنها انسان کامل‌که مراتب ترقی وتکامل‌را پیموده است درك‌کند وگفته‌اند محبت محب سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را . خواجه عبدالله گوید:

هر دل که طواف کرد گرد درعشق — هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق — سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

(۲) تخت‌بند، وتخته‌بند،پارچه‌ای است که باتختهٔ نازك بر عضو استخوان‌شکسته‌می‌بندند.
(۳) نژند ـ بمعنی افسرده و اندوهگین است.

زآن پیش که بودها نبودست / بود تو ز ما جدا نبودست
چون بودتو بود بود ما بود / کی بود که بود ما نبودست؟
گر بود تو بود بود ما نی / موقوف تو بد، چرا نبودست؟
ما بر در تو چو خاک بودیم / نه آب و نه‌گل، هوا نبودست
در صدر محبتت نشاندیم / زان پیش که حرف لا نبودست
دریای تو جوش سر برآورد / پر شد همه جا و جا نبودست
عطار ضعیف را دل ریش
جز درد تو به،دوا نبودست

ره عشاق راهی بی‌کنار است / ازاین‌ره‌دور،اگرجانت‌بکارست
وگر سیری زجان درباز جانرا / یکی‌جان‌راعوض آنجاهزارست
وگردر یك‌قدم صدجان دهندت / نثارش کن که‌جانها بی‌شمارست
بهر وقتی که جانی بر فشانی / هزاران‌جان تو بر تو نثارشت
چه‌خواهی کردخودرانیم‌جانی؟ / چو دایم زندگی تو بیارست
کسی کزجان‌بودزنده درین راه / زجرم خود همیشه شرمسارست
درآمد دوش در دل عشق‌جانان / خطابم کرد:کامشب روزبارست
کنون بی‌خود بیا تا بار یابی / که‌شاخ وصل بی‌باران بباراست
چو شدفانی دلت اندر ره‌عشق / قرار عشق جانان بی قرارست
ترا اول قدم در وادی عشق / بزاری کشتنست آنگاه دارست[۱]
وزان پس سوختن تاهم تو بینی / که نور عاشقان در مغز نارست
چو خاکستر شوی وذره‌گردی / برقص آیی که‌خورشیدآشکارست
ترا از کشتن واز سوختن هم / چه‌غم؟چون‌آفتابت‌غمگسارست
کسی‌سازدرسن ازنورخورشید / که اندرهستی خودذره وارست
کسی‌کاندر وجود خویشتن‌ماند / مده پندش که بندش‌استوارست
درین‌مجلس کسی‌بایدکه‌چون‌شمع / سر بریدهٔ او در کنارست

(۱) اشاره است بکشته شدن منصور حلاج است.

شبا نروزی درین اندیشه عطـار چو گل درخون وچون نرگس نزارست

خـردمندا مکن عطار را عیب

اگر زین شوق جانش بی‌قرارست

هر آن عاشق، که‌او را جان بکارست شب دوشینم او را اعتبارست

تو گفتی: هر سر مویی تن مـن ز درد وداغ غیرت تیغ وخارست

گمـان بردم کز آه سر بمهـرم جهان یکسر پرازمشك تتارست[1]

هنـوز از طعـن‌های دشمنـانم دوچشم خون‌فشان گوهر نگارست

هنـوز از زخمهـای دوستـانم

دل پر دردم از غم پار پارست

آتش عشق تو در جان خوشترست دل زعشقت آتش‌افشان خوشترست

هر که خورد ازجام عشقت قطـره‌ای تا قیامت مست وحیران خوشترست

تا تـو پیـدا آمـدی پنهـان شدم زانکه بامعشوق پنهان خوشترست

درد عشق تو کـه جـان می‌سوزدم گرهمه زهرست‌ازجان‌خوشترست

درد بر مـن ریـز و درمـانم مکـن زانکه دردتو زدرمان خوشترست

مـی‌نسازی تا نمـی‌سوزی مـرا سوختن درعشق‌تو زان‌خوشترست

چون‌وصالت‌هیچکس را روی نیست روی‌در دیوار هجران خوشترست

خشك سال وصل تـو بینم مـدام لاجرم دردیده طوفان خوشترست

همچو شمعی درفراقت هرشبی

تاسحرعطار گریان خوشترست

لعلت ازشهد و شکر نیکوتر است رویت از شمس و قمر نیکوترست

خـادم زلف تـو عنبر لایقست هنـدوی رویت بصر نیکوترست

حلقهـای زلف سرگـردانت را سر ز پا و پا ز سر نیکوترست

---

(۱) آه سر بمهردر مصراع نخست کنایه از غم و اندوه درونی است‌که به‌هیچکس بازگو نمیشودومشك تتار درمصراع دوم، ماده‌ای است‌که ازناف آهوی‌مشکین‌بدست‌آید.

از مفرح‌ها دل بیمار را — از لب تو گلشکر نیکوترست
بوسه‌ای را می‌دهم جانی بتو — کار با تو سر بسر نیکوترست
رشتهٔ دندانت در بازار حسن — استخوانی از گهر نیکوترست
هیچ بازاری چنان رسته ندید — زآنکه هر یك زان‌دگر نیکوترست
عارضت، کآزرده گردد از نظر — هر زمانی در نظر نیکوترست
چون کسی‌را برمیانت دست‌نیست — دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمك دارد بسی — گرخورم چندی جگر نیکوترست
کار رویم تا بتو آورده‌ام — دور از رویت ز زر نیکوترست

گر دل عطار شد زیر و زبر
دل زتو زیر وزبر نیکوترست

عشق را گوهر ز کانی دیگرست — مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هر که از جان عشق می‌ورزد خطاست — عشق ورزیدن بجانی دیگرست
عاشقی را خوش جهانیست،ای‌پسر — وآن‌جهان راآسمانی دیگرست
گر چه عاشق با تو باشد در میان — جای دیگر در میانی دیگرست
کی‌کند عاشق نگاهی در جهان؟ — زانك عاشق‌را جهانی دیگرست
در نیابد کس زبان عاشقان — زانك عاشق را زبانی دیگرست
کس نداند مرد عاشق را ولیك — هرگروهی راگمانی دیگرست
نیست عاشق را بیك موضع قرار — هر زمانی در مکانی دیگرست
نی خطا گفتم، برونست از مکان — لامکان او را نشانی دیگرست

جوهر عطار در سودای عشق
گویی آن‌ازبحروکانی‌دیگرست[1]

(۱) جوهر دراصطلاح منطقیون، در مقابل عرض‌قرار داردواصل وماهیت هرچیزی را جوهر گویند. سودا بمعنی داد و ستد است و معنی بیت چنین است‌که در راه عشق بحق، طریقهٔ عطار با دیگر عشقها مغایرت دارد.

اگر تو عاشقی معشوق دورست / وگر تو طالبی مطلوب حورست
ره عاشق خرابی در خرابست / ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست / دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راهست / نصیب عاشقان دایم حضورست
جهانی کان جهان عاشقانست / جهانی ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای عشقست / که آن صحرا نه نزدیك و نه دورست
در آن صحرا نهاده تخت معشوق / بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه دلها چو گلهای شکفتست / همه جانها چو صفهای طیورست
سراینده همه مرغان بصحرا / که درهر لحن صدسوروسرورست
از آن کم میرسد هرجان بدین جشن / که ره بس دورو جانان بس غیورست
طریقی تو اگر زین جشن خواهی / زحس وعقل وجان و دل عبورست
اگر اینجا رسی بینی و گرنه / دلت دایم کزین پاسخ نفورست[1]

خردمندا مکن عطار را عیب
اگرزین شوق جانت ناصبورست

مرکب لنگست و راه دورست / دل را چکنم که ناصبورست
این راه بریدنم خیالست / وین شیوه گرفتنم غرورست
صد قرن چو باد اگر بپویم / هم باد بود که یار دورست
با این همه گر دمی برآرم / بی او همه فسق یا فجورست
دانی تو که سر کافری چیست؟ / آن دم که همی نه در حضورست[2]
بی او نفسی مزن که ناگاه / تیغت زند او که بس غیورست
بگذر ز رجا و خوف کاینجا / چه جای خیال نار و نورست؟[3]

(۱) رمیدن و بیرون رفتن.

(۲) اشاره است بحدیث شریف قدسی: انی اقرب الیکم من‌حبل‌الورید، من بشما از مژه‌های چشمتان نزدیکترم (۳) اشاره بکلام مولانا امیرالمؤمنین که در دعای کمیل نیز مضمون آن آمده است: خدای من تورا بطمع بهشت یا بیم از جهنم عبادت نمیکنم. بلکه بسبب اهلیت تو برای نیایش است که بعبادتت قیام و قعودمیکنم.

جاییست که‌صدجهان اگر نیست ورهست نه ماتم و نه‌سورست
مردی که بدین صفت رسیدست دایم هم ازین صفت نفورست
همچون دریا بود که پیوست لب خشك بمانده از قصورست
این حرف ز بی نهایتی رفت چون‌زین بگذشت‌زرق‌و زورست

یک ذره‌گی فرید اینجا
بالای‌هزار خلدوحورست

چه رخساره‌که از بدر منیرست؟ لبش شکر فروش جوی شیرست
سر هر موی زلفش از درازی جهان سرنگون را دستگیرست
قمر ماند از خط او پای در قیر که‌درگردخطش‌هم جوی قیرست
خطا گفتم مگر مشك ختاست او که در پیرامن بدر منیرست
خط نو خیزش ازسبزی‌جوانست که‌کمتر خط پیشش عقل‌پیرست
نیاید در ضمیرکس که آن خط چگونه نو بهار در ضمیرست
جهان‌جان سزای وصل او هست که او درجنب‌وصل او حقیرست
کجا زو بر تواند خورد عاشق؟ کزوناز ست واز عاشق نفیرست
مرا از جان گریزست ار بگویم که‌یك ساعت‌ازآن دلبر گزیرست
مکن ای شمع خوبان ناز چندین که‌شمع‌حسن خوبان‌زودمیرست

فرید یك دلت را یك شکر ده
که‌درصاحب نصابی اوحقیرست

هرکرا ذره‌ای ازین سوزست دی و فرداش نقد امروزست
هست مرد حقیقت ابن‌الوقت لاجرم بر دوکون پیروزست
چون‌همه‌چیز نیست‌جز یك چیز پس بسی‌سال‌وماه‌یك‌روزست
صد هزاران هزار قرن‌گذشت لیك دراصل‌جمله‌یك‌روزست
چون پی یار شد چنان سوزی شب‌وروزش‌چوعیدنوروزست
ذره‌ای سوز اصل می‌بینم که‌همه‌کون‌را جگر دوزست

نیست آن سوز از کس دیگر	بل همان سوز آتش افروزست
سوز معشوق از پس پرده	عاشقان را طریقت آموزست
هر که او شاهباز این سر نیست	زین طریقت جهنده چون یوزست

تو اگر مردی این سخن پی بر
که فرید آنچه گفت مرموزست

روی تو شمع آفتاب بسست	بوی تو رشك عطر ناب بسست
روی چون روز در نقاب مپوش	زلف شبرنگ تو نقاب بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف	چین ابروی تو جواب بسست
گر همه عمر این خطا کردم	درهمه عمرم این صواب بسست
تاب در زلف دلستان چه دهی	دل من بی‌تو جای تاب بسست
چه قرارم دهی که خواب از من	برد آن چشم نیم خواب بسست
چه زنی در من آتشی که مرا	در گذشته ز فرق آب بسست
گر زماهی طلب کنی سی روز	از توام سی در خوشاب بسست
تا ابد بیهشان روی ترا	عرق روی تو گلاب بسست
زحمت آفتاب چند کشم؟	قبلهٔ رویت آفتاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا	لب میگون تو شراب بسست
نالهای من اندر آن مجلس	همچو زیر و بم رباب بسست
گر نمکدان تو شکر ریزد	دل پر سوز من کباب بسست

دل عطار تا که جان دارد
گنج عشق تو اش خراب بسست

دوش ناگه آمد ودرجان نشست	خانه‌ویران کردودرپیشان[1] نشست
عالمی پر منظر معموربود	او چرا درخانهٔ ویران نشست؟

---

(۱) یعنی درپی‌آن نشست، خانه را ازبنیاد ویران‌کرد وبرروی پی‌آن‌نشست.

گنج درجای خراب اولی‌ترست	گنج بود اودرخرابی‌زان نشست
هیچ یوسف‌دیده‌ای کز تخت وتاج	چون دلش بگرفت در زندان‌نشست
گرچه پیدا برد دل از دست من	آمد وبرجـان من پنهان نشست
چون مرا تنها بدید آن ماهروی	گفت تنها بیش‌ازین‌نتوان نشست
جان بده وانگه نشست ماطلب	کی‌توان‌باجان‌برجانان نشست؟
از سرجان چون‌توبرخیزی‌تمام	من کنم‌آن‌ساعتت درجان‌نشست
چون زجانان این‌سخن بشنودجان	خویش‌را درباخت‌وسرگردان‌نشست
خویشتن‌راخویشتن آن‌وقت‌دید	کوچوگویی‌درخم‌چوگان‌نشست

دایماً در نیستی سرگشته بـود
زان‌چنین‌عطار زان‌حیران‌نشست

در سرم از عشق تو سودا خوشست	در دلم از شوقت این‌غوغا خوشست
من درون پـرده جـان مـی‌پرورم	گر برون‌جان‌مـی‌کند اعدا خوشست
چـون جمالت در نیـابد هیچ چشم	جملهٔ آفاق نابینـا خوشست
همچوچرخ‌ازشوق‌تو درهر دو کون	هرکه در خون می‌نگردد ناخوشست
بندگـی را پیش یك بنـد قبـات	مه کمر بربسته بر جوزا[1] خوشست
جـان فشان از خنـدهٔ جـان پرورت	زاهـد خلوت نشین رسوا خـوشست
گـر زبـانم گنگ شد در وصف تـو	اشك خون آلود من گـویا خوشست
چـون تو خونی می‌کنی دل در برم	گـرچه دل مـی‌سوزدم امـا خوشست
این جهـان فانیست اگـر آن هم‌شود	نو بسی مه این مـه یکتا خـوشست
گـر نبـاسد هـر دو عـالم گـو مباش	تـو تمامـی تا بـود تنهـا خوشست
مـاهـرویا سیرم اینجـا از وجـود	بی وجودم گر بـری آنجا خوشست
پـرده از رخ بـر فکـن تا گـم شویم	کان تمـاشایی وجـود مـا خوشست
الحـق آنجـا کافتـاب روی تست	صد هزاران بی سر و بی‌پا خوشست

(۱) ماه دوم شمسي از ماههای عربي.

صد جهان بر جان و بر دل تا ابد — واله آن طلعت زیبا خوشست
پرتو خورشید چون صحرا شود — ذرهٔ سر گشته ناپروا خوشست
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب — گر شوم چون ذره ناپیدا خوشست
از درون چاه حبسم دل گرفت — قصد صحرا می کنم صحرا خوشست
دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف — این زمان دریا شدم دریا خوشست
وین عجب تا غرق این دریا شدم — بانگ می‌دارم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه می‌میرم مقیم — این چه سوداییست؟ این سودا خوشست

ز اشتیاقت روز و شب عطار را
دیده پر خون و دلی شیدا خوشست

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوشست
چشم از آنست خوش کان همه دستان خوشست
نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست
هر چه کند چشم او گر ببرد جان خوشست
زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنک
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست
خندهٔ شیرین او گریهٔ من تلخ کرد
گریهٔ شیرین من زآن لب خندان خوشست
پستهٔ شیرین او شور دل عاشقان
شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست
عقل لبش را مرید از بن دندان شدست
نیست در آن هیچ شك کان لب و دندان خوشست
سبزهٔ خطش دمید از لب آب حیات
با خط سر سبز او چشمهٔ حیوان خوشست

بحـر صفت شد بنطـق خـاطر عطار ازو
در صفت حسن او بحر درافشان خوشست

عشق روی‌تو پشت جان بشکست — حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست — غمزهٔ تو بیك زمـان بشکست
نـاوك انداز آسمـان چـو بـدید — طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس‌مـاهت بآفتـاب رسیـد — منصب آفتـاب از آن بشکست
پسته را پهـن بـاز مـانده دهـان — دانی‌ازچیست؟زان‌دهان‌بشکست
همچوشمعی‌شکرچرابگداخت؟ — که‌دلش‌زان شکرستان‌بشکست
حیلهٔ جادوان بـابل را — آن دوجادوی‌دل‌ستان‌بشکست[1]

چون بوصلت نمی‌رسد هـرگـز
دل عطار ناتـوان بشکست

سر عشقت مشکلی بس‌مشکلست — حیرت جانست وسودای دلست
عقل تا بـوی مـی عشق تو یـافت — دایمـاً دیـوانـه‌ای لایعقلست
در امیـد رویت انـدر کـوی تـو — پـای عـاشق تا بزانودرگلست
منزل اندر هـردو عـالم کی کند — هـرکـرا درکوی‌عشقت‌منزلست
هست عاشق لیك هم بر خویشتن — هرکه ازعشق تو یك دم‌غافلست
گفته‌ای حاصل چه داری از غمم؟ — می‌بنتوان گفت آن‌چم[2] حاصلست
تـا دلـم در کـوی عشقت اوفتاد — درمیانش همچو مرغی‌بسملست
معطی مطلـق تـویی در ملك عشق — هـر دو عالم دستهای سایلست[3]

تا گشادی بـر دل عطار دست
بر دل عطـار دستی مشکلست

---

(۱) اشاره است به داستان هاروت و ماروت دو فرشتهٔ مقرب الهی که شرح آن در صفحات قبل آمد. (۲) در اینجا بمعنی،آنچه مرا است (۳) معطی اسم فاعل از اعطاء بمعنی عطا کننده وسائل در مصرع دوم بمعنی خواهنده و نیازمند است، این بیت اشاره است به آیهٔ شریفهٔ۱۶ سورهٔ فاطر: یا ایهاالناس انتم‌الفقراء الی‌الله والله هوالغنی الحمید. ای مردم شمائید نیازمندان بسوی خدا و خدا بی‌نیاز ستوده است.

تا در تو خیال خاص وعامست		از عشق نفس زدن حرامست
تا هیچ و همه یکی نگردد		دعوی یگانگیت عامست
تا پاك نگردی از وجودت		هر پختگیی که هست‌خامست
چون اصل همه بقطع هیچست		این از همه هیچ نا تمامست
تو اصل طلب، ز فرع بگذر		کاین یك‌گذرنده و آن‌مدامست
چون او همه را ندید می‌گفت		اکنون جزازین‌همه کدامست
هر مرد که مرد هیچ آمد		او را همه چیز یك مقامست
تا تو بوجود مانده‌ای باز		در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم نیست		اصلت عدم علی الدوامست
شرمت نامد از آن وجودی		کان را بنفس نفس قیامست؟
بگذر ز وجود و با عدم ساز		زیرا که عدم عدم بنامست
می‌دان بیقین که با عدم خاست		هر جا که وجود را نظامست
آری چو عدم وجود بخشست		موجوداتش بجان غلامست
چون قعر عدم برای خاصست		کفرست کزو نصیب‌عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری		در هر گامت هزار کامست
وامانده بذره‌ای، تو کم باز		هرگز نه ترا جم ونه‌جامست

عطار ز هیچ هیچ دل[۱] یافت
آن دل که برون دال ولامست

---

(۱) در شرح گلشن راز آمده که دل نفس ناطقه است و محل تفضیل معانی‌است و بمعنی مخزن اسرار حق است. شاعر گوید:

دل چه باشد مخزن‌اسرار حق		خلوت جان برسر بازار حق

دل خلوتخانهٔ محبت خدا است‌که هرگاه از آلودگیهای طبیعت پاك شود انوار الهی در آن تجلی کند. شاه نعمت‌الله‌ولی گوید:

دل تو خلوت محبت اوست		جانت آئینه‌دار طلعت اوست
آینه پاك دار و دل خالي		که‌نظرگاه‌خاص حضرت‌اوست

ره می‌خانه ومسجد کدامست؟ که هردو برمن‌مسکین حرامست
نه‌درمسجد گذارندم‌که: رندست نه درمی‌خانه، کاین‌خمار خامست
میان مسجد ومی‌خانه راهیست بجویید، ای‌عزیزان، کاین کدامست؟
مرا کعبه خراباتست امروز حریفم قاضی و ساقی امامست
بمی‌خانه امامی مست خفتست نمی‌دانم که آن بتـرا چه نامست؟

برو، عطار، کو خود می‌شناسد
که‌سرور کیست، سرگردان کدامست؟

درج[1] لعل‌دلگشای مردمست عکس ماهت رهنمای انجمست
مردم‌چشم‌تو بامن‌گوی باخت راستی نه مردمی نامردمست[2]
روی‌تو درزلف‌همچون عقربت تا ندیدم‌چون‌قمر درکژدمست[3]
برنیارد خورد کس‌از روی تو زانکه زلفت‌همچوعقرب‌در دمست
روی‌چون‌ماهت‌بهشتی‌دیگرست لیك زلف تو درخت گندمست
ای‌دل‌آنکس راکه میجویی بجان از تو دور وباتوهم درطارمست
نور خورشیدست‌آفاق جهان لیك او بر آسمان چارمست
جملهٔ جانها بسان قطره هاست عالم عشقش مثال قلزمست
قطره‌ای‌راچون‌بری‌بربحر از آنك نه نشان نعل و نه نقش سمست
هیچ‌کس‌اندردوعالم‌جان ندید زانك جاویدان عالم‌جان گمست
گم‌شود در ذره‌ای اندوه عشق گر زمشرق تا بمغرب رستمست
همچو مستان غلغلی دربسته‌ای مست گشتی‌می‌هنوز اندرخمست

---

(۱) صندوقچه و جعبه‌ای که درآن جواهرآلات را نگاهداری کنند.
(۲) مردم در مصراع نخست، همان مردمك چشم است و مردمی در مصراع دوم نیز بهمین معنی و نامردم‌کنایه از بی‌توجهی و عدم پیوستگی است. مراد آنکه مردمك‌چشم تو، مردمکی نیست‌که غم مردم نخورد و صفت زشت نامردمی داشته باشد.
(۳) قمر درکژدم، بمعنی همان قمر در عقرب است وقمردرعقرب عبارتست از تقارن ماه نو(قمر) به برج عقرب (ماه آذر) است که در اصطلاح منجمین علامت نحوست است.

گم‌شو ازخود، دست ازمستی بدار زانکه ره باریك‌تر ز ابریشمست
این ره انجام کس را می‌دهند کز تواضع خار پشتش قاقمست[1]
هیزم عطار عودست از سخن
وزعمل در بند چوب هیزمست

غم‌بسی دارم چه جای‌صدغمست؟ زانکه هر موئیم در صد ماتمست
غم نباشد کانچه پیشانست و پس کم زکم نبود نصیبم را کمست
عالمست اشراق[2] نور آفتاب کور را زآنچه اگرصد عالمست
عالمی در دست بر جانم ولیك چون‌ازوست‌این‌درد، جانم خرمست
گر بسی عمرم بود تاوان بود آن من گر هست عمری‌یك‌دمست
درد زخم او کشیدن خوش بود گرپس ازصدزخم‌اویك‌مرهمست
گر کسی‌را این‌دم آنجا دست داد او خلیفه زاده‌ای از آدمست[3]
ور کسی زآن دم ندارد آگهی مرده‌ای زاده‌است‌اگر‌ازمریمست
بی‌خیال وصورت وهم و قیاس چیست‌آن‌دم؟ شیر وروغن باهمست
نی ، که دایم روغنست و شیرینی زانکه‌گرشیرست‌بس‌نامحرمست
گر فرید این‌جایگه با خویش نیست
آن دمش در پردهٔ جان همدمست

تاچشم برندوزی ازهرچه درجهانست درچشم‌دل‌نیاید چیزی که‌مغزجانست
در عشق‌دردخودرا هرگز کران نبینی زیرا که‌عشق‌جانان‌دریای بی کرانست
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟ درباز جان ودل را کاین راه بی‌نشانست
هرجان‌که در ره‌آمد لاف‌یقین بسی‌زد لیکن‌نصیب جانان پندار یا گمانست
تاکی زهستی تو؟ کز هستی تو باقی گرنیست‌بیش‌مویی،صدکوه‌درمیانست

---

(۱) قاقم جانوری است شبیه سنجاب که پوستش نرم و سفید و گرانبهاتر از پوست سنجاب است (۲) نور دادن و نوربخشیدن (۳) خلیفه‌زاده مقتبس از آیهٔ ۳۸ سورةالبقره است:واذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی‌الارض‌خلیفه.چون دراین آیه،آدم ابوالبشر خلیفه‌خوانده شده است، فرزندان‌آدم را شاعر دراین بیت خلیفه‌زاده‌نامیده‌است.

اندیشه کن‌تو باخود کاندر دو کون هر گز — یك قطره آب دریا، دریا کجا بدانست؟
رند شراب‌خواره گر مست‌مست گردد — گوید که هر دو عالم‌درحکم‌من‌روانست
لیکن‌چو باهش‌آید درخود کند نگاهی — حالی خجل بماند داند که نه چنانست

عطار مست عشقی، ازعشق‌چند لافی؟
گر طالبی فناشو، مطلوب‌بس‌عیانست

تا عشق‌تو در میان جانست — جان بر همه چیز کامرانست
یارب چه کسی؟که دردوعالم — کس‌قیمت عشق توندانست
عشقت بهمه جهان دریغست — زآنست که ازجهان نهانست
اندوه تو کوه بی‌قرارست — سودای تو بحربی‌کرانست
شادی دل کسی که دایم — با درد غم تو شادمانست
با تو نفسی نشسته بودم — دیریست‌کم[1] آرزوی‌آنست
گر دست دهد دمی وصالت — پیش‌ازاجل، آرزوی آنست
جانا توچو از جهان فزونی — خودجان‌زچه‌بستهٔ جهانست

بی‌صبر و قرار جان عطار
بربوی وصال جاودانست

جهانی جان چو پروانه ازآنست — که آن‌ترسا بچه[2] شمع جهانست
بترسایی در افتادم که پیوست — مرا زنار[3] زلفش بر میانست
در آمد دوش ترسابچه‌ای مست — مرا گفتا که دین من عیانست
درین دین گر بقا خواهی، فناشو — که گر سودی کنی‌اینجا زیانست

---

(۱) کم بکسرکاف، کدام، که مرا (۲) ترسا بمعنی راهب مسیحی است و در اصطلاح‌صوفیان جاذیهٔ ربانی وجالیه روحانی‌را ترسابچه خوانند،وبعضی‌گویند ترسابچه عبارت ازوارد غیبی است که بردل سالك فرود آید و بمعنی مرد موحد نیزآمده است.

(۳) زنار رشته‌ای است که با صلیب‌کوچکی مسیحیان بگردن آویزند و در اصطلاح‌عرفا بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است.

بدو گفتم نشانی ده درین راه — جوابم داد کاین ره بی نشانست
ز پیدایی هویدا در هویداست — ز پنهانی نهان اندر نهانست
چوپیدا ونهان دانستی این‌راه — یقین می‌دان که نی‌این و نه‌آنست
بدین ما درآ، گر مرد کفری — که عاشق غیراین دین کفردانست
یقین می‌دان که کفروعاشقی را — بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این، پای درنه — بترک‌جان‌بگو،چه جای جانست؟
وگرنه، با سلامت‌رو، که باتو — سخن گفتن ز دلق طیلسانست[1]

برو، عطار ترك این سخن گیر
که این را مستمع درلامکانست

چون دلبرمن سبزخط وپسته دهانست — دل در خط حکمش‌چوقلم بسته میانست
خوش‌رنگی‌خطت‌همه‌سرسبزی‌عقلست — شور لب لعلت همه شیرینی جانست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب — وز غایت حسن‌رخش انگشت گزانست
جانا نبرم جان زتو، زیرا که‌تو ترکی — و ابروی‌تو درتیر زدن سخت کمانست
از غالیه دانت[2] شکری نیست امیدم — کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
ازبس‌دل‌پرتاب که زلف تو ربودست — زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
قربان‌کنندم چشم تو ازتیر که پیوست — خون ریختن وتیر ازآن‌کیش روانست
خورشید که‌رویش‌بجهان‌پشت‌سیاهست — بر پشتی روی تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست
حقا که‌چنان‌کش‌دل‌وجان‌خواست چنانست

خاصیت‌عشقت‌که برون ازدوجهانست — آنست که هر چیز که گویند نه آنست

(۱) دلق بفتح دال و سکون لام بمعنی پوستین و جامه درویشی است و طلیسان جامهٔ گشاد و بلندی است‌که بدوش می‌اندازند (۲) غالیه داروئی است‌که از مشك و عنبر و حصی‌لبان ترکیب شده، که‌بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد استعمال داشته است.

بیرون زصفات خرد و دانش وعقلست — بر تر ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست
از وصف‌تو هرشرح که‌دادند محالست — وز عشق‌تو هرسود که کردند زیانست
بینندهٔ انوار[۱] تو بس دوخته چشمست — گویندهٔ اسرار[۲] تو بس گنگ زبانست
چون‌عقل‌یقینست که در عشق‌عقیله[۳] است — بی‌شك بتو دانست ترا هر که بدانست
در پردهٔ پندار چو بازی و خیالست — جزعشق‌توهرچیز که‌در هردو جهانست
در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد — وین شیوه گمانی نه ببازوی گمانست
چه سود که‌نقاش کشدصورت سیمرغ — چون درنفس بازپس انگشت‌گزانست
گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن — چون جوهر سیمرغ بعینه نه همانست
گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت — یك ذره زخورشید فلك مژده رسانست
فی‌الجمله‌چه‌زارم،چه کنم،قصه،چه‌گویم، — کان‌اصل که‌جانست‌هم‌ازخویش‌نهانست!
یك ذرهٔ حیران شده را عقل چه داند؟ — کز جملهٔ خورشید فلك جند نشانست

عطار که پی برد ببس بینش و دانش
اندر پی آنست که بالای عیانست

رهی کان ره نهان اندر نهانست — چو پیدا شد، عیان اندر عیانست
چه می‌گویم؟ چه پیدا و چه پنهان — که این بالای پیدا و نهانست
چه می‌گویم؟ چه بالا و چه پستی ؟ — که این بیرون ازینست و از آنست
چه می‌گویم؟ نه بیرون و درونست — که بیرون و درون گفتن زیانست
چه‌گویم؟ آنکه هرگز کس‌نگفتست — چه دانم؟آنچه هرگز کس ندانست
گمانی‌چون‌برم؟ چون کس نبردست — نشانی‌چون دهم؟ چون بی‌نشانست
مکن روباه بازی ، شیر مردا — خموشی پیشه‌کن کاین ره عیانست
برو، از پوست بیرون آی،کاین‌کار — نه کار تست، کار مغز و جانست

---

(۱) آنچه در عالم جسمانی موجود است پرتوی از موجودات عالم علوی است، و مثل افلاطونی دنبالهٔ‌همین مضمون است (۲) اسرارعبارت از محاق سالك‌است‌درحق در موقع وصول تام بسوی‌اوبحکم: ولی‌مع‌الله‌وقت»(۳) هرچیز گرانبهاوپرقیمت‌وگرامی.

فنا اندر فنـاء است و عجب این　　　که اندر وی بقـای جاودانست

برو، عطار ، تن زن، زانك این‌شرح
نه کار تست ، کار رهبـرانست

عشق تو قلاوز[۱] جهانست　　　سودای تو رهنمـای جانست
وصل تو خلاصه وجودست　　　درد تو دریچهٔ عیـانست
هاروت[۲] توچاه‌سازسحرست　　　یاقوت تو مایه بخش‌جانست
کس‌رازدهان‌تو سخن نیست　　　ز آنروی که نقطهٔ گمانست
تا بـر دهنت نهـاده‌ام دل　　　این تنگ دلی من از آنست
لعلت شکرست، تنگ برتنگ　　　یعنی دل من بر آن دهانست
کس‌در کمرت میان ندیدست　　　گرچه کمر تو در میانست
تا ابروی چـون کمانت دیدم　　　صدگونه زهم ازآن کمانست
چون‌ابروی تست‌چون کمانی　　　چندین‌زهم ازچه در زبانست
دندان تو مغـز پستهٔ تست　　　مغزی دیدی که استخوانست؟
گفتی که: دلت بسوز در عشق　　　یعنـی کـه سپند عاشقانست
از دست تو دل‌چگونه سوزم؟　　　چون پای غم تو درمیانست
یك ذره غم تو خوشتر آید　　　از هر شادی که‌در جهانست
این درد که در دل من از تست　　　هروصف که‌گویمت نه آنست
در روی من شکسته دل خند　　　گر موجب‌خنده زعفرانست

در کار محبت تو عطار
چون‌ممتحنان‌درامتحانست

---

(۱) قلاوز ـ بروزن در آغوش، لغتی است مأخوذ از ترکی، بمعنی رهبر ورهنما و پیشوا است　(۲) هاروت و ماروت دو فرشته مغضوب الهی هستند کـه شرح آنرا در صفحات قبل‌باز گفته‌ایم.

هر که درین دیر خانه مرد یگانست — تا بدم صور[1] مست درد[2] مغانست[3]
ور بدم صوربا هش آید از آن درد — نیست مبارز که محنت‌تن و جانست
بر محك دیر خـانه ناسره[4] آیـد — هر که‌گمان مـی‌برد که شیر ژیانست
دربن این دیر درس عشق که گوید؟ — آنك ز کونین بی نشان ونشانست
هر که دلی شاخ شاخ یافت چوشانه — سالك‌آن‌زلف‌شاخ شاخ چوشانه‌ست
بر سرجمعی که بحر تشنهٔ آنهاست — هرچه رود جزحدیث عشق فسانه‌ست
عاشق ره را هـزار گـونه جنیبت[5] — درپس و درپیش آن طـریق روانست
عشق‌که اندر خزینهٔ دو جهان نیست — در بن صندوق سینه گنـج نهانست
چون رخ‌معشوق‌را نه‌شبه و نه‌مثلست — سلطنت عشق را نه سر نه کـرانست
چشمه‌وکاریزوبحروجوی یك آبست — عاشق ومعشوق وعشق جمله بهانه‌ست
ذره اگـر بی‌عدد بـراه بـرآیـد — ذره که باشد؟ چو آفتاب عیانست
هردو جهان دام و دانه است و لیکن — دیده و دل را وجـود دام چودانست

تاکه زبانم بنطق عشق در آید
در دل عطار صدهزار زبانست

همـه عالم خروش و جوش آنست — که چیزی این چنین پیدا نهانست
ز هریك ذره خورشیدی هویداست — ز هر یك قطـره دریـایی روانست
اگـر یك ذره را دل بـر شکافی — ببینی تا که اندروی چه جانست[6]

---

(۱) صور و نفخ صور ، هنگامی است کـه فرشته مقرب الهی اسرافیل بر نای خود میدمد تا ذرات پراکنده بدنهـا جمـع شوند وکنایه از روزقیامت‌است.
(۲) درد، ته‌نشین شراب را گویند (۳)مغ، روحانیون زردتشتی‌راگویند.
(۴) ناخالص و غیرناب (۵) اسب یدك، اسب کتل و اسبی‌که بدون راکب ، بعلامت بزرگی شأن در کنـار اسب دیگـری با سوار بـرده میشود (۶) از این بیت میتوان به بلندی دانش شاعر پی بردکه قرنها قبل، به عظمت ذرات پی برده، بی آنکه در زمینهٔ اتم و نام اتم تحقیقاتی بعمل آورده باشند. بقول هاتف:

دل هر ذره راکه بشکافی — آفتابیش در نـهان بینی

از آن اجسام پیوستست درهم — که این ذره بدان یك مهربانست
نه توحیدست آنجا ونه تشبیه — نه کفرست‌ونه‌دین، نی هردوانست
اگر جمله بدانی هیــچ دانی — که این‌جمله نشان از بی‌نشانست
دلی‌راکش‌ازآنجانیست‌قوتی — میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این راه
همــه پنهان او عین عیـانست

گم شدن درگم شدن دین منست — نیستی در هستی آیین منست
حال من چون‌در نمی‌آید بگفت — شرح حالم‌اشك‌خونین منست
کار من باعشق‌آمد پشت و روی — کافرین خلق نفــرین منست
تا پیاده می‌روم در کوی دوست — سبز خنگ[1] چرخ‌درزین‌منست
از درش‌گردی‌کــه آرد باد صبح — سرمهٔ چشم جهـان بین‌منست
چون‌بیك‌دم‌صدجهان از پس کنم — بنگــرم گــام نخستین منست
من‌چرا گردجهان‌گردم‌چو دوست — در میان جــان‌شیریـن منست
ماهرویا عشق تو گــر کافریست — این چنین‌صدکافری دین‌منست
گر بسوزم زآتش‌عشقت‌رواست — کاتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطار پرخون شد ز عشق
خــاك بستر، خشت بالین منست

عشق تو ز اختیــار بیرونست — وصل[2] تو ز انتظـار بیرونست
چون با تو نهم قرار وصلت‌را؟ — چون کار تو از قرار بیرونست

---

(۱) اسب سفید (۲) در اصطلاح صوفیه وصل عبارت از اتصال بمحبوب است و آنرا بعد از هجران لذتی است که بوصف درنیاید. و تا عاشق دیدار محبوب از خود بیخود نشود و سختی‌ها تحمل نکند بوصال معشوق نرسد. شاعر گوید:

گل وصلش میان خار هجر است — شب هجران او را وصل فجرست

و حافظ گوید:

مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

مـرغی که در اوفتـد بدامت / هر لحظه زصد هزار بیرونست
جانهـای عـزیز را درین درد / سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غـم تـو روزگـارم / کز گـردش روزگار بیرونست
آنجـا که حساب کار عشقست / از پردهٔ پـردهدار بیرونست
بیکار مبـاد هیـچ کس لیـك / کار تو ز وسع کار بیرونست
هرچ آن تو نهی بحیله برهـم / جمله ز حساب یـار بیرونست
ای دل، ره یارگیـر، کاین راه / از زحمت تخت ودار بیرونست

در عـالم عشق کار عطار
ازشیوهٔ فخروعار بیرونست

شیر در راه عشق مسکینست / عشقرا بین کهباچه تمکینست
نکشدکس کمانعشق بزور / عشق بر هر دلی سلاطینست
دلم از دلبران بتی بگـزید / کوبرخهمچو ماهوپروینست
از لطیفی که هستآن دلبر / فخر خوبان چین وماچینست
وصفخوبیاوچهدانمگفت ؟ / هرچه گویم هزار چندینست
خوبرویی شگرف گفتاری / که بصورت فرشته آیینست
آننگاری کهرویاو قمرست / زلف او پر ز عنبر آگینست
من چو فرهاد ازغمش نالم / کو بحسن و جمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست / دیدنش روح را جهان بینست

آنچ بـا دلبران کند عطار
بیگمان آفت دل و دینست

عشق جمال جانان دریـای آتشینست / گر عاشقی،بسوزی،زیراکهراهشاینست
جاییکه شمع رخشاننـاگاه برفروزد / پروانهچوننسوزد؟ چون سوختنیقینست
عاشق چو در ره آمد اندر مقام اول / چونسایهای بخواری افتاد و برزمینست
چون مدتی برآمد سایه نماند اصـلا / کزدور جایگاهی خورشید در کمینست

گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن — جایی که عشق آمد چه جای کفر و دینست؟

چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند — بر خاتم طریقت منصور[1] چون نگینست

کاریست سخت مشکل کاندر ره طریقت — از هر هزار سالی یك مرد راه بینست

تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد رهرا — اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست

آن کس که در معنی زین بحر باز جوید — پیوسته در دو عالم جاوید نازنیست

عطار اندرین ره جایی رسید، کانجا
برتر ز جسم و جاندید بیرون ز مهر و کینست

نور ایمان از بیاض[2] روی اوست — ظلمت کفر از سر یك موی اوست

ذره ذره در دو عالم هرچه هست — پرده‌ای در آفتاب روی اوست

هر کسرا در هر دو عالم قبله‌ایست — گر چه نیست آگاه آن کس سوی اوست

هر دو عالم هیچ می‌دانی که چیست — هر دو عکس طاق دو ابروی اوست

چون کمان ابروی او در کشم — کان کمان پیوسته بر بازوی اوست

آن همه غوغای روز رستخیز — از مصاف غمزهٔ جادوی اوست

رستخیز آری کلمح بالبصر[3] — از خدنگ چشم چون آهوی اوست

هم زمین از راه او گردیست بس — هم فلك سرگشته‌ای در کوی اوست

زان سیه گردد قیامت آفتاب — تا شود روشن که او هندوی اوست

آسمان را از درش بویی رسید — تا قیامت سرنگون بر بوی اوست

خلق هر دو کون را درد گناه — بر امید ذره‌ای داروی اوست

تا که بویی یافت عطار از درش
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

بی‌تو از صد شادیم یك غم بهست — با تو یك زخمم ز صد مرهم بهست

---

(۱) مراد حسین بن منصور حلاج است که در صفحات قبل شرح حال مختصر او آمده است.

(۲) سفیدی (۳) لمح البصر، مدت زمانی است بمقدار یك دیده برهم زدن.

گر زمشرق تا بمغرب دعوتست | چـون نمی‌بینم ترا ماتم بهست
از میـان جـان ز سوز عشق تو | گر کنم آهی ز دو عالم بهست
مـی‌نگویم از بتر بـودن سخن | می‌چه پـرسی‌حال من هردم‌بهست
گرمی می‌باید و عشقت مـدام | زانکه نفت عشق تو از نم بهست
هست آب چشم کروبی[1] بسی | آتش جـان بنـی آدم بهست
چون بشست[2] افتاد دست‌آویزرا | زلف تو پرحلقه و پر خم بهست
چون‌تو بی‌محرم‌مرادرهردو کون | خلق عالم جمله نا محـرم بهست
شادی وصلت چو بربالای تست | پس نصیب خلق مشتی غم بهست
توسن عشق تو رام تست و بس | زانکه رخش تند را رستم بهست
رنگ بسیارست در عالم ولیك | بر رکـوی[3] عیسی مریم بهست
پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که‌گفت | همنشینم گنبـد اعظم بهست
نی که تو سلطانی و ما گلخنی | عز تو با ذل ما بر هم بهست[4]

چون فرید از ناله همچون چنگ شد
هر رگ او همچو زیر و بم بهست

ای بوصفت‌گم شده‌هرجان‌که‌هست | جان‌نه‌تنها و خرد چندان‌که هست
ای کمـال آفتـاب روی تـو | تا ابد فارغ ز هر نقصان‌که هست
گر سکندر چشمهٔ حیوان نیـافت | نیست عیب چشمهٔ حیوان که‌هست
کور مادر زادم آید کل خلـق | در بر آن حسن جاویدان که‌هست
صد هزاران قـرن چـرخ تیـز رو | بودهم زین‌شیوه‌سرگردان که‌هست
ازشفق در خون بسی گشت ونیافت | چون‌توخورشیدی‌دراین‌دوران که‌هست
آفتاب از شرم رویت هـر شبی | درسیاهی‌شدچنین پنهان که هست

---

(۱) کروبیان، ساکنین عالم ملکوتی هستند (۲) شست بمعنی دام و تله است
(۳)پارچهٔ‌کهنه،حیض (۴) تون‌تاب،کسی که تون گرمابه را میسوزاند تا آب خزانه حمـام گرم شود، عزبمعنی عزت و ذل بمعنی خواری است.

باز چـون زلفت کمنـد او شود	بی‌سروبن‌می‌رود زان‌سان که هست
نی،چه می گویم؟ فلك‌گویست‌وبس	درخم‌آن‌زلف‌چون چوگان که‌هست
هیچ سر برتن نخواهد ماند ازآنك	گوی‌خواهدشددرین‌میدان که‌هست
ز اشتیاق روی چون خورشیدتست	ابر را هـر دیدهٔ گریان که هست
وین عجب در جنب اشك عـاشقان	شبنمست این جملهٔ باران که هست
ابر چبود ز آنکه صد دریای خون	از دل هریك درین‌طوفان که هست
هرکه از ما می‌رود آن هیچ نیست	کار تا چون رفت‌آن‌پیشان که‌هست
کار نـی تنهـا مـرا افتـاد، از آنك	بس که‌چون‌من‌بی‌سروسامان که‌هست
گـرد نعلیـن گدای کـوی تـو	بیشتر از ملك هر سلطان که هست
تو چنین در پرده‌ای وز شور تست	دردو عالم این همه‌حیران که‌هست
جملـهٔ ذرات عـالم گـوش شد	تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
دوست‌تـر دارم مـن آشفتـه دل	ذره‌ای دردت زهردرمان که هست

همـدم عیسی شود بی شك فرید
گر دمی برهد ازین زندان که هست

شمع رویت را دلم پروانه ایست	لیك‌عقل از عشق چون بیگانه‌ایست
پر زنان در پیش شمـع روی تو	جان ناپروای مـن پـروانه ایست
بر سر موییست دل از دیـرگاه	یك سر مـوی توام در شانه‌ایست
زلف‌تو زنار خواهم‌کرد ازآنك	هر شکن از زلف تو بتخانه‌ایست
وندرین بتخـانه درد عشق را	جـان خون‌آلود مـن پیمانه‌ایست
در خـرابات خـرابی مـی‌روم	زانك‌گر گنجیست در ویرانه‌ایست
مـرغ آدم دانهٔ وصل تو جست	لاجـرم در بنـد دام از دانه‌ایست
خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن	خواب خوش‌بادش که‌خوش‌افسانه‌ایست
وصل‌تو گنجیست هم پنهان زخود	هـر که گوید یافتم دیـوانه‌ایست
وصلت آن کس‌یافت کزخودشدفنا	هرکه فانی شد ز خود مردانه‌ایست

گر مرا از وصل خود فانی کنی　　باقیت برجان من شکرانه‌ایست

بیدقی عطار در عشق تو راند
گر بفرزینی رسد فرزانه‌ایست[1]

گر جمله‌تویی همه جهان‌چیست؟　　ورهیچ نیم‌من، این‌فغان چیست؟

چون‌هست یقین‌که نیست جز تو　　آوازهٔ این همه گمان چیست؟

هم جمله تویی و هم همه تو　　وآن کیست که‌غیر تست‌وآن‌چیست؟

چون نیست غلط کننده پیدا　　چندین غلط یکان یکان چیست؟

چون کار جهان فنای محضست　　چندین‌غم‌ودرد بی کران چیست؟

بر ما چو وجود نیست ما را　　چندین‌تك‌وپوی‌درجهان چیست؟

جان در تو ز خویشتن فنا شد　　ز آن‌بیخبرست‌جان که‌جان‌چیست؟

چون زنده بجان نیم بعشقم　　پس‌زحمت‌جان‌درین‌میان‌چیست؟

عطار ضعیف را ازین سر
جز گفت‌میان‌تهی‌نشان چیست؟

در عشق قرار بی قراریست　　بد نامی عشق نامداریست

چون نیست شمار عشق پیدا　　مشمر که نشان‌بی‌شماریست

در عشق ز اختیار بگذر　　عاشق بودن نه اختیاریست

گر دل داری ترا سزد عشق　　ورنه‌همه‌زهد و سوگواریست

دل‌چیست؟شکارخاص‌شاهست　　شاه‌ازپی‌اوزدوست‌داریست

زاری می‌کن چو دل نداری　　تا دل ندهند کار زاریست

شاهی که‌همه جهانش ملکست　　در دشت‌برای‌یك‌شکاریست

جانا، بر تو قرار آنراست　　کزعشق‌توعین‌بی‌قراریست

آنراکه گرفت عشق تو تب　　در معرض‌صد گریفتاریست

آنست عزیز هر دو عالم　　کزعشق‌تودرهزارخواریست

هر بی‌خبری که قدر عشقت　　می‌نشناسد، ز خاکساریست

(۱) بیدق و فرزین دو اصطلاحی است که در بازی شطرنج بکار میرود.

وآن کس که‌شناخت‌خردهٔ‌عشق هـر خـردهٔ او بزرگـواریست

پـروانهٔ تست جـان عطار
ز آنست که غرق‌جانسپاریست

ای دلشده، دلربای من کیست؟ از جای شدم بجای من کیست؟
بیگانه شدم ز هـر دو عـالم وآگه نه‌که آشنای من کیست؟
ره گـم کـردم درین بیـابان کورهرو و رهنمای من کیست؟
صـد راه بریختند خـونم در عهدهٔ خونبهای من کیست؟
هر دم گـرهی عظیم افتـاد در پرده گره گشای من کیست؟
جان میکاهم درین بیـابان پیك ره جان فزای من کیست ؟
صد کار فتـاد هـر کسی را غمخوارهٔ من برای من کیست؟
محرومم ازین طلب که دارم مطلوب حرم‌سرای من کیست؟
گر من سجلی[1] کنم درین کار جز زردی رخ‌گوای من کیست؟

برگفت فرید ماجرایی
بشنودهٔ‌ماجرای‌من‌کیست؟

صلای عشق جانان بی‌بلا[2] نیست زمانی بی‌بلا بودن روا نیست
اگر صد تیـر بر جـان تو آیـد چوتیرازشست‌اوآیدخطانیست
از آنجـا هرچه آید راست آید توکژمنگرکه‌کژدیدن‌روانیست
سر مویی نمی‌دانـی از این سر مبین خودرادرآنجاورضانیست
بلاکش تا لقـای دوست بینـی که مـرد بی‌بلا مرد لقا نیست
میـان صد بلا خوش باش با او که درآن‌جایگه‌هرگزبلانیست

(۱) سجل در اینجـا بمعنی اصرار و سماجت کـردن است (۲) مراد از بلا در اصطلاح عرفا امتحان دوستان است در قرب به محبوب حقیقی کـه هر چند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت شود و بلا لباس اولیا است و غذای انبیا.

کسی را کوشبش خوش نیست بااو
شبش خوش باد، کان کس مردمانیست

که باشی تو که خون تو بریزند
وگر ریزد جزاینت خون بهانیست

دوای جان مجو و تن فرو ده
که درد عشق را هرگز دوانیست

درین دریای بی‌پایان کسی را
سر مویی امید آشنا نیست

تو ازدریاجدایی وعجب آنك
زتو یك لحظه این دریا جدا نیست

تو او را حاصلی و او ترا گم
تو اوراهستی، اما او ترا نیست

خیال کژ مپز اینجا و بشناس
که‌هر کودرخداگم‌شدخدانیست

چو تو در وی‌فنا گردی بکلی
ترا دانم ورای این بقا نیست

که تو روی بقا هرگز نبینی
که تا زاول‌نگردی‌در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز
درین گرداب‌خون‌یك‌مبتلانیست

سخن عشق جز اشارت نیست
عشق در بند استعارت نیست

دل‌شناسد که‌چیست‌جوهر عشق
عقل‌را زهرهٔ بصارت نیست[1]

عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را درو روایت‌نیست[2]

در عبارت همی نگنجد عشق
عشق از عالم عبارت نیست

بوالعجب‌سوره‌ایست‌سورهٔ‌عشق
چارمصحف‌درودو آیت‌نیست

هر کرادل زعشق گشت خراب
بعداز آن‌هرگزش‌عمارت نیست

---

(۱) شاید این بیت ناظر است بکلام معجز بیان‌امیرالمؤمنین علیه‌السلام: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه القلوب بحقائق الایمان... درك نمیکند چشمها او را بوسیلهٔ بینائی چشم، و لیکن درك‌میکند دلهااورا به سبب ایمان تحقیقی داشتن. دراین بیت شاعرمیگوید: حتی عقل را جرئت تصورذاتش‌نیست (۲) ابوحنیفه یکی از ائمه اهل سنت و جماعت است‌که در مکتب امام بحق ناطق جعفرصادق علیه‌السلام تلمذکرده وبه‌کسب‌علم پرداخته است.شافعی‌نیزیکی‌دیگر ازامامان‌اهل‌سنت‌است‌که‌از بین فرق مختلف سنیان،شافعی‌ها به‌شیعه‌بسیارنزدیکند.چندانکه به او نسبت داده‌اندکه ارادتش بمولای متقیان بحدی بوده است که برای آن حضرت مقام الوهیت قائل بوده‌است.

عشق بستان و خویشتن بفروش
که نکوتر ازین تجارت نیست

گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق
هر گز آن‌لحظه را کفارت[1] نیست

دل خود را زگور نفس برآر
که دلت‌را جزاین زیارت نیست

تن خودرا بخون دیده بشوی
که تنت را جزاین طهارت نیست

پر شداز دوست‌هردوکون ولیك
سوی او زهرهٔ اشارت نیست

دل شوریدگان چو غارت کرد
بانگ‌برزد که جای غارت نیست

تن درین کار در ده، ای عطار
زانکه این کار باحقارت نیست

باتو کار من‌چو زربایست نیست
وز وصال‌توخبر بایست نیست

تا کی آخر از فراقت کار من
با وصالت نه بتر بایست نیست

تا بگریم در فراقت زار زار
عالمی خون‌جگر بایست‌نیست

چون بدادم دل بتو بریك نظر
درمنت‌به زین‌نظر بایست‌نیست

چون‌شکردادی بسی برعاشقان
یك‌سخن‌همچون‌شکر بایست‌نیست

جان‌بداده،دل‌شده، عطار را
بر کف‌پای تو سربایست‌نیست

ای دل زجان برآی که‌جانان پدید نیست
با درد او بساز که درمان پدید نیست

حد توصبر کردن و خون خوردنست وبس
زیرا که حد وادی هجران پدید نیست

در زیر خاك چون دگران ناپدید شو
اینست چارهٔ تو چو جانان‌پدید نیست

ای مرد کم برو چه روی‌بیش‌ازین زپیش؟
چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست

(۱) کفاره، جریمه دادن از برای گناه.

با پاسبان درگه او های و هوی زن
چون طمطراق[1] دولت سلطان پدید نیست
ای دل یقین شناس که یک ذره سر عشق
در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست[2]
فانی شو از وجود و امید از عدم ببر
کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست
از اصل کار جان تو کی باخبر شود؟
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
جان ناپدید آمد و در آرزوی جان
ازبسکه سوخت این دل حیران پدید نیست
عطار را اگر دل وجان ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ حیوان پدید نیست

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
مستم زغم عشق و چو من مست دگر نیست
در جشن می عشق که خون جگرم ریخت
نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند
من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
در بادیهٔ عشق، چه نقصان چه کمالست؟
چون من دوجهان خلق اگر هست واگر نیست
گفتند: برو، تا بدرش بگذری آخر
هیهات اگر باد شوم روی دگر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
جز بی‌خبری از دل خود هیچ خبر نیست

(۱) فروشکوه، شأن وشوکت (۲) ضیق بمعنی تنگناووسعت بمعنی گشادن است.

جانا ، اگــرم در سر کار تــو شود جــان
از دادن صد جــان دگرم هیچ خطــر نیست
در دامن تو دست کسی می‌زند، ای دوست
کــو در ره سودای تو با دامــن تر نیست
دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟
خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
عطار چنان غرق غمت شد که دلش را
یك دم دل دل نیست زمانی سرسر نیست

دل‌خون‌شد وازتوام‌خبر نیست — هــر روز مرا دلی دگــر نیست
گفتم کــه دلم بغمــزه بــردی — گفتی که مرا ازین خبر نیست
زر می‌خواهی که‌دل دهی بــاز — جان هست مرا ولیك زر نیست
مــی‌نتوانم سر ازتــو پیچیــد — گر هست سر منت وگر نیست
در غنچــهٔ آفــرینش امــروز — از روی توگل شکفته‌تر نیست
پــر پرتــو روی تست عــالم — لیکن چه کنم؟ مــرا نظر نیست
دین آوردم کــه نــور دین را — بی روی تــو ذره‌ای اثر نیست
کفــر آوردم کــه کافــری را — از حلقهٔ زلف تو گــذر نیست
کفــرست قــلاوز[1] ره عشق — در عشق تو کفر مختصر نیست
جــز کافــری و سیاه رویــی — در عــالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار
در کوی تو همچوخاك در نیست

دل‌بگسل‌ازجهان، که‌جهان‌پایدارنیست — واثق[2]مشو باو، که بعهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کــرم مجوی — کاین‌هردومدتیست که در روزگارنیست
رویار خویش‌باش‌ومجو یاری‌ازکسی — کاندر دیار خــویش بدیدیم یار نیست

---

(۱) قلاوز، از ترکی گرفته شده و بمعنی رهبر، رهنما وپیشوا است.
(۲) اطمینان کننده و اعتماد دارنده.

نومید شو زهرچه‌توانی‌وهرچه‌هست کامیدهای باطل مارا شمار نیست
عطار وار از همهٔ ماسوی ببر
کاندرزمانه‌بهتر ازین‌هیچ کار نیست

عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار[1] نیست
چون گذشتی از دوعالم هیچ کس‌رابارنیست
هردو عالم چیست؟رونعلین‌بیرون کن زپای
تا رسی‌آنجا که آنجانام ونور و نار نیست[2]
چون رسی آنجا نه تو مانی ونه غیر تو هم
پس چه‌ماند؟هیچ، کانجاهیچ‌غیرازیارنیست
چون نمانی تو تومانی جمله واین فهم را
در خیال آفرینش‌هیچ استظهار[3] نیست
چون رسیدی تو بتو هم هیچ‌باشی هم‌همه
چه‌همه‌چه‌هیچ باشی چون‌سخن برکار نیست
آنچه‌گم کردی تویی وآنچه‌میجویی تویی
پس زتو تا آنچه گم‌کردی ره بسیار نیست
کل‌کل چون‌جان‌تو آمداگر درهردو کون
هیچکس‌را هست‌صاعی[4] جز ترا دربارنیست
چون‌بجان فانی شدی‌آسان بجانان ره بری
زانکه ازجان تا بجانان راه‌بس دشوارنیست

(۱) پذیرنده و پذیرا، بنا به لزوم رعایت ضوابط شعری بدینگونه آمده است
(۲) اشاره است به آیه کریمه ۱۲ سوره طه: فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی، پای‌افزار از پای بیرون کن، چه، بدرستیکه تو در وادی مقدس و پاکیزه طوی گام نهاده‌ای. (اشاره بداستان حضرت موسی) (۳) پشت‌گرمی ونقطه اتکاء.
(۴) صاع، پیمانه‌ای است، قریب یك من یا سه کیلوگرم.

جان‌چو درجانان فروشدجمله‌جانان‌ماندو بس
خود بجز جانان کسی را زهرهٔ اظهارنیست
جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهندداد
گر علاجی هست دیگرجز سرودیوارنیست
گر گمان خلق زین بیشست، سوداییست بس
ورخیالی در رهت هم هست جزپندارنیست
هرچه‌آمد هیچ آمد، هرچه شد هم هیچ شد
هم ازین وهم‌ازان درهردو کون‌آثار نیست
هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
چون همه باشد همه پس هیچ‌را مقدارنیست
راه وصلش‌چون‌روم‌چون‌نیست منزلگه پدید
حلقه‌بردرچون‌زنم؟چون‌دردرون دیار نیست
هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز گنج خلوت‌خانهٔ اسرار نیست
در زمین وآسمان آن گنج کی یابی توباز؟
زانکه این‌جز دردرون مـرد معنی‌دار نیست
در درون مرد پنهان وین عجب مـردان مرد
جمله‌کور ازوی، که‌آنجا دیده‌ودیدارنیست
تا تو بر جـای طلسمی، گنج برپایست نیز
چون‌تو گم‌گشتی، کسی‌ازگنج‌برخوردارنیست
گر توباشی گنج نی‌وگر نباشی گنج‌هست
بشنو این، مشنو که‌این اقرار با انکار نیست
چون دل عطار بیخود شد درآن مستی فتاد
بیخود از خود نیست‌شد، عطارباعطارنیست

هر که درین درد گرفتار نیست / یك نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت / دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد / جز بصفت صورت دیوار نیست
خوارشود در ره او همچوخاك / آنکه‌درین واقعه خونخوار نیست
پردهٔ این راز که درجان ماست / جز قدح دردی خمار نیست
ای دل، اگر دم‌زنی از سرعشق / جای توجزآتش و جز دار نیست
آنکه سزاوار در گلخنست / در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی[1] مفلس ناشسته روی / مرد سراپردهٔ اسرار نیست
وصلت جانان اگرت آرزوست / در گذر از خود ره بسیار نیست
گرچه‌حجاب‌تو برون ازحدست / هیچ حجابیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانك / در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش / نیست شو اندر طلب یار، نیست

از طمع خام درین واقعه
سوخته‌تر از دل عطار نیست

عاشقان را باخود وبا هیچ‌کس تدبیر نیست
عین‌و شین‌و قاف[2] را اندر کتب‌تفسیر نیست
لاف‌خود کم‌زن، که‌اندر قلب لشکرهای‌عشق
رایت‌ناموس وطول وعرض وداروگیر نیست

---

(۱) گلخنی، به‌کسی گویند که تون حمام را برای گرم شدن آب میسوزاند.

(۲) مقصود کلمهٔ عشق است ودر میان عرفا عشق مهمترین رکن‌طریقت‌است. همچنانکه گفته‌اند: اگر بستهٔ عشقی خلاص مجوی و اگر کشتهٔ عشقی قصاص مجوی که عشق آتشی سوزانست و بحری بی‌پایان. شاعر گوید:

ای آمده برای وصال نگار خویش / نشنوده‌ای که عشق سراسر بلا بود
پروانهٔ ضعیف کند جان و دل نثار / تا پیش شمع یك نفس اورا بقا بود

عشق را با هر که آمد نامد الا عشق را
شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست

گر قدم‌درعشق‌می‌یاری‌زد اندر کوی‌دوست
پس ترا اندر ارادت مهلت وتأخیر نیست

عاشقان‌خودطفل‌راهند، کس‌نیامددربلوغ
زانکه در پستان عشق اندر، نشان شیرنیست

این سخن منکر نماید هر خسی‌تر دامنی
عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست

ای‌فرید ، این لطف ایزد دستگیر تست لیك
هرکسی از جهل خود گویند وی‌را پیر[1] نیست

در ره عشاق نام وننگ نیست — عاشقان را آشتی وجنگ نیست
عاشق‌تر دامنی گر تا ابد — دامن معشوق اندر چنگ نیست
تنگ بادت هردو عالم جاودان — گر دوعالم‌برتوبی اوتنگ‌نیست
پیك راه عاشقان دوست را — در زمین وآسمان‌فرسنگ نیست
مرغ دل را آشیانی دیگرست — عقل‌وجانراسوی‌او آهنگ‌نیست
ساقیا خون‌جگر در جام ریز — تاشودپرخون‌دلی کزسنگ‌نیست
آتش عشق و محبت برفروز — تابسوزدهرکه‌او یکرنگ نیست
راست ناید نام وننگ عاشقی — دردکو؟ کاین‌جای‌نام‌وننگ‌نیست
کارمابگذشت‌ازفرهنگ وهنگ — بیدلان عشق را فرهنگ نیست
نیست‌منصورحقیقت‌چون‌حسین — هرکه‌اوازدارعشق آونگ‌نیست[2]

---

(۱) در اصطلاح عرفا، پیر بمعنی دلیل و راهنماست. مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب‌کن پیر ره بینی بحق — تا زمام اختیار خود بدست او دهی

(۲) در مصراع اول مراد حسین بن‌منصور حلاج است و آونگ در مصراع دوم بمعنی آویختن و آویزان کردن‌است، اشاره بدار زدن حلاج است.

شد چنان عطار فارغ از جهان
کاسمان باهمتش هم‌سنگ نیست[1]

طمع وصل تو مجالم نیست حصه[2] زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می‌میرم کز لبت قطرهٔ زلالم نیست
تو چو شمعی ومن چو پروانه با تو بودن بهم مجالم نیست
دور میباشم از جمال تو، زانك طاقت آن چنان جمالم نیست
می‌زیم با فراق و می‌گویم که تمنای آن وصالم نیست
که اگر وصل تو نخواهد بود سر هیچی بهیچ حالم نیست
گر بسوزیم بندبند چو شمع دمی از سوختن ملالم نیست
گرچه وصل تو هست کارمحال کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن که خودبخود تو بسی زانك من با خودم کمالم نیست
من ببال و پر تو می‌پرم که دمی بی‌تو پر وبالم نیست
گر مرا بی‌تو پر وبالی هست آن پروبال جز وبالم[3] نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم گر جگر می‌خورم حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار
زانك یارای این مقالم نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست لیك هر دیده محرم آن نیست
هر که در راه عشق ذره نشد پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره می‌شو هوای جانان را که بجانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه‌ای، مکن دعوی زانکه نامرد، مرد جانان نیست
شاد با وصل او کسی گردد که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیابدت پیدا هرچه دیگر کنی تودرمان نیست

(۱) برابر و هموزن (۲) بهره و سهم.
(۳) وبال بمعنی زیان و سختی و عذاب است.

سر درین راه بـاز و پا در نه　　زانك ره را امیـد پـایان نیست
بیش ازین چند گویی، ای عطار
هر کسی مـرد این بیابان نیست

سرو، چون‌قد خرامان تو نیست　　غنچه چون پستهٔ خندان‌تو نیست
نیست‌یك کس که‌بلب‌آمده‌جان　　ز آرزوی لب و دندان‌تو نیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسی　　آن‌جز از زلف پریشان تو نیست
غـرقه باد آنکه بصدسوختگی　　تشنهٔ چـاه زنخدان تـو نیست
به ز جـان عـاشق دیدار تـرا　　سپر ناوك مـژگان تـو نیست
دیده یک عـاقل هشیار ندید　　که چومن واله وحیران‌تو نیست
می وصلم ده آخـر، که مـرا　　بیش ازین‌طاقت هجران‌تو نیست
ای دل سوخته از درد بسوز　　زانکه همدرد تودرمان تو نیست
چند باشی تواز آن‌خود،از آنك　　تا تو زان خودی‌از آن تو نیست
گر بدو نیست رهت جان‌درباز　　زحمت جان‌توجزجان تو نیست
چون دهی شرح فتن[1] ای عطار؟
شرح آن لایق دیوان تو نیست

هر دلی کز عشق او آگاه نیست　　گو: برو، کومرد این‌درگاه‌نیست
هر کرا خوش نیست با اندوه او　　جان او ازذوق عشق آگاه نیست
عاشقان چون حلقه بر درمانده‌اند　　زانکه‌نزدیك‌تو کس‌راراه نیست
گـرد بر گـرد دلم از درد تو　　خون‌گرفت‌وزهرهٔ یك آه نیست
ای دل، ار مرد رهی مـردانه‌باش　　زانك اندر عاشقی اکراه[2] نیست
برسر آی‌از قعرچاه‌نفس،از آنك　　یوسف مصری سزای چاه نیست
چند جویی‌آب وجاه از عاشقی؟　　عاشق اندر بند آب وجاه نیست
زاد[3] راه مـرد عاشق نیستیست　　نیست‌شو در راه‌آن‌دلخواه‌نیست

(۱) جمع فتنه، بمعنی آشوب، بلا و نیز بمعنی آزمون و امتحان، چنـانکه در آیه شریفه:انما اموالکم و اولادکم فتنه.بعقیده بعضی از مفسرین مـراد آنکه امـوال و اولاد شما وسائلی هستندکه‌بدان مورد امتحان قرار میگیرید (۲) کسی را برخلاف میل و اراده‌اش بکاری واداشتن (۳) توشه، هزینهٔ سفر.

در ده ای عطار تن در نیستی
زانك آنجا مرد هستی‌شاه نیست

کیست که از عشق تو پردهٔ او پاره نیست
وز قفص[1] قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه بمیزان عشق
گر زر عشاق را سکه ز رخسار نیست
هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش
گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست
در ره ما درد دیر هست محك مرد را
دلق بیفکن، که زرق لایق می‌خواره نیست
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هست همه گفت و گو با می عشقش چکار
هر در این میکده مفلس واین کاره نیست
در بن این دیر اگر هست مبیت آرزو
دردخور اینجا که دیر لایق نظاره نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنك
عهد نداردد رست هر که درین باره نیست

در ده خبری ده، که ز مردم خبری نیست
وین واقعه را همچو فلك پا و سری نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت
بی‌خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست

(۱) قفس.

جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
بسیـار اثـر جست ز یك تن اثـری نیست
دل بر سر ره ماند که می‌دید کـه هستش
مشکل سفری پیش که چون‌هرسفری نیست
این کـار برون نیست ز دو نـوع بتحقیق
یا هیچ نیم یا بجـز از من دگری نیست
در مـاتم این درد که دورند از آن خلـق
آغشته و سرگشته چو من نوحه گری نیست
زان مغز شود خشك و ترم هرشب وهرروز
کز چرخ مراجزلب‌ورخ‌خشك‌وتری نیست
جـانم که ز بستان فلك نیشکری خواست
گفتـا بمن آخـر که مرا نیشکـری نیست
از خان فلك دل مطلب گر جگرت خورد
زیرا که اگـر دل دهدت بی‌جگـری نیست
عطار چو کس را خطری نیست از این راه
تو نیز فـرو شو که ترا خـود خطـری نیست

عشق جز بخشش خدایی نیست — این بسلطانی و گـدایی نیست
هـر که او برنخیزد از سرسر — عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقفست بر دل پـر درد — وقف در شرع مـا بهایی نیست
هـر کـرا باز عشق صید کند — بازش از چنگ او رهایی‌نیست
کار آن‌کس که عاشقی ورزد — بجـز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم بنـزدآن معشوق — کار جز عیش و دلگشایی نیست
هرچه عطار گوید از سر عشق
بیقین دان که جز عطایی نیست

آیینهٔ تـو سیاه رویست　　اوراچه خبر که ماه رویست؟
آن آینـه می‌زدای پیوست　　کوراگه پشت وگاه رویست
آن‌پشت زعشق‌روی گردان　　گـر کـرده ترا براه رویست
کز عشق چو آفتاب گـردد　　هر ذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشقست　　پس درخور آن کلاه‌رویست
تااین‌رویش نگردد آن روی　　اورا همه درگناه رویست
هر ذره که هست در دوعالم　　اورا سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هرگز این‌روی　　آنرا که بعز و جاه رویست
هرگز نرسد بذورهٔ[1] عرش　　آنرا کـه بقعر چاه رویست
روی از همه شیوه بست‌باید　　آنرا کـه بپادشاه رویست
زین شوق فرید را همه عمـر
آورده ببارگـاه رویست

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست؟　　زهی‌مشکین کمندی، آن‌چه‌مویست
زشوق روی و مـوی تو بیك بار　　همه‌کون‌ومکان پرگفت و گویست
از آن بر خـاك کویت سر نهـادم　　که زلفت‌را سری برخاك‌کویست
چو زلفت گر نشستم بر سر خـاك　　بمیـرم ، نیـز اینـم آرزویست
چه جای زلف چوگانست گـویی　　که‌اینجا صدهزاران‌سرچو گویست
بـرو ای عـاشق دستار، بگـریز　　که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مـرد نازکی آگـه نه‌کـاینجـا　　هزاران مـرد را زه در گلویست
نبینی روی او یك ذره هرگـز　　ترا یك ذره‌گـر در خلق رویست
دلا: کی‌آید او درجست‌وجـویت؟　　که او دایم ورای جست‌وجویست
اگـرچـه ذره‌ای جـوینده باشد　　نه‌چون‌خورشیدرنگش‌بررکویست
گـرت او درکشد کاری بـود این　　که‌گرداری‌توکاری‌شست وشویست
بسی گـر تو بجـویی آب ندهد　　که هر چه‌آن ازتوآیدآب جویست

(۱) اوج و بالاترین نقطهٔ چیزی.

ز کار تو چه آید یا چه خیزد؟ که اینجا بی‌نیازی خلق و خویست
تو کار خویش میکن، لیک میدان که کار او برون از رنگ و بویست

بخود هرگز کجا داند رسیدن
اگـر عطار را عـزم علویست[1]

هر دیده که برتو یك نظر داشت ازعمـر تمام بهره برداشت
سرمـایهٔ عمـر دیـدن تست وآن دیده ترا که یك نظر داشت
کورست کسی که هـر زمـانی دردید تو دیـدهٔ دگر داشت
جاوید ز خـویش بی‌خبـر شد هردل که زعشق تو خبرداشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت هرکو بتو قرب بیشتر داشت
دل بـی رخ تـو دمـی سرکس سوگند بجان تو اگرداشت
در عشق رخ تـو یك سر مـوی ننهاد قدم کسی که سرداشت
بس مـرده که زنده کـرد درخاك بادی که بکوی تو گذرداشت
بـا چشم تـو کارگـر نیـامـد هرحیله که چرخ پاك برداشت
خوارم کـردی، چنـانکه عشقت برخاك درم چو خاك در داشت
خوار ازچه سبب کنی کسی را کز جان خودت عزیزترداشت
با بوالعجبـی ز غمـزهٔ تـو نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش نظـر ز شرم بگـذشت هر شیرینی که آن شکرداشت
در جنب لب تو آب حیـوان[2] هرشیوه که داشت مختصرداشت
در نقـرهٔ عـارضت فـرو شد هرتازگیی که آب زر داشت
در گـرد میـان تو کمر گشت آن حرف که درمیان کمرداشت

---

(۱) علو، بمعنی غالی و رفعت است که بنابضرورت حفظ قافیه بدینسان آمده است.

(۲) آب بقا وآب زندگانی که اسکندر در طلب آن رفت و جـان برسرآن داد، آب خضر نیز بهمین معنی است و در اصطلاح عرفا کنایت از چشمهٔ عشق ومحبت است که هرکه ازآن بچشد هرگز معدوم وفانی نگردد.

شکل دهن تو طرفه‌تر خاست — زآن نقطه‌که طرفه بود برداشت
چون روی تو زیر پردهٔ زلف — چه‌صدکـه هزار پرده در داشت

در هر بن موی، بی‌رخ‌تو
عطار هزار نوحه‌گرداشت

تاب روی تو آفتاب نداشت — بـوی زلف تو مشك‌ناب نداشت
خازن[1] خلدهشت خلد بگشت — در خور جـام تو شراب نداشت
ذره‌ای پیش لعل سیرابت — چشمـهٔ آفتـاب آب نداشت
لعلت از آفتـاب کرد سئوال — کانچه او داشت‌آفتاب نـداشت
گفت: تا سر گشاد چشمهٔ مـن — آب حیوان چو من‌گلاب نداشت
همچو من آب‌خضر[2] و کوثرهم — زیر سی لؤلؤ خـوشاب نداشت
چشمه بی‌آب کی بکار آید؟ — زین سخن آفتـاب تاب نداشت
همـه دعـوی او زوال آمد — زرداز آن‌شد که‌یك‌جواب‌نداشت
دور از روی‌همچوخورشیدت — چشم من‌نیم ذره خواب نداشت
کیست کزدست‌چشم‌پرخوابت — باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست‌فرق مشکینت — دست برفرق‌چون رباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تـو — رخ‌چولاله بخون‌خضاب‌نداشت
گرچه صیدم، مرامکش بعذاب — کس‌چومن‌صیددرعذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل‌از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغـر — تا که فربه شود شتاب نداشت

تا که صید تو شد دل عطار
سینه خالی زاضطراب‌نداشت

---

(۱) خزانه‌دار (۲) آب بقا وآب زندگانی‌که شرح‌آن درصفحه قبل‌آمده است.

درد دل من ازحد واندازه درگذشت	وز بس که اشك‌ریختم‌آبم زسرگذشت
پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت	کارم زجور حادثه از دست، درگذشت
برروی من‌چو برجگر من نماند آب	بس سیلهای‌خون که‌زخون‌جگر گذشت
هرشب زدور چرخ‌بلای دگر رسید	هردم زروز عمر بدردی دگر گذشت
خواب‌وخورم‌نماند وگرقصه‌گویمت	زان‌غصه‌ها که‌برمن‌بی‌خواب‌وخور گذشت
اشکم بقعر سینهٔ ماهی فرو رسید	آهم ز روی آینهٔ ماه درگذشت
در بر گرفت‌جان مرا تیر غم چنانك	پیکان بجان‌رسید وز جان تا بپر گذشت
برجان من که رنج وبلایی ندیده‌بود	چندین بلاورنج ز دردم بدر گذشت
برعمرمن اجل چوسحرگاه‌شام‌خورد	زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

عطار چونکه سایهٔ عزت برو نماند
چون‌سایه‌ای‌زخواری‌خوددربدرگذشت

درعشق توعقل سرنگون‌گشت	جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خود حال دلم چگونه گویم؟	کان کار بجان رسیده چون‌گشت
خون دل ماست یا دل ماست؟	خونی که زدیدگان برون‌گشت
بر خاك درت بزاری زار	ازبسکه‌بخون بگشت‌خون‌گشت
تا قوت عشق تو بدیدم	سر گشتگیم بسی‌فزون گشت
درمان چه طلب‌کنم؟که عشقت	ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ‌که بود زیرکش نام	در دام بلای تو زبون گشت
لختی پر و بال زد بآخر	از پای فتاد و سرنگون گشت
تا دور شدم من از در تو	از ناله دلم چه ارغنون[1] گشت
تا درد ترا خرید عطار	قد الفش بسان نون گشت

عطار که بود کشتهٔ تو
دریاب که کشته‌تر کنون‌گشت

---

(۱) نوعی ساز شبیه به پیانواست‌که بنابرمشهور مخترع‌آن افلاطون بوده است.

ای دلـم مست چشمهٔ نوشت — در خطم از خط سیه پوشت
همه سرسبزی خطت که بلطف — سر برون زد ز چشمهٔ نوشت
حلقه در گوش کـرد خلقی را — حلقـهٔ زلف بـر بنا گـوشت
همچومن صد هـزار سرگشته — حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
گشت معلوم من که جـان نبرد — دلـم از طـرهٔ سیه پـوشت
تو بجان و دلی جفـا کوشم — من بجان و دلم وفا کوشت
عشوه مفروش زانکه من پس از ین — نخرم نیز خواب خرگوشت
یاد کن از کسی که در همه عمر — نکنـد لحظـه‌ای فراموشت
مست ازآنم چنین که در برخویش — مست در خواب دیده‌ام دوشت
بو که تعبیر خـوابم آن باشد — تا شوم امشبی هـم آغوشت

دل عطار باده نا خـورده
تاقیامت بمانده مدهوشت

تا دل من راه جـانان باز یافت — گوهری درپردهٔ جان بازیافت
دل که ره می‌جست در وادی عشق — خویش راگم کرد ره زان بازیافت
هر که از دشواری هستی برست — آنچ مقصودست آسان باز یافت
یك شبی در تاخت دل مست خراب — راه از آن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد — زنده گشت وآب حیوان بازیافت
آفتـاب هـر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یـافت
آنچ خلق ازدامن آفاق جست — اونهان سر درگـریبان بازیافت
می‌ندانم تا زجان برخورد نیز — هرکه روی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم — وآنك رویش دید ایمان بازیافت

طالب دردست عطار این زمان
کز میـان درد درمـان باز یافت

تا دل زکمال تو نشان یافت | جان عشق تو از میان جان یافت .
پروانهٔ شمع عشق شد جان | چون سوخته شد زتو نشان یافت
جان را بـدرت گذاری افتاد | صد حلقه برو چو آسمان یافت
جان بود نشان عشق و مهرت | چون‌نقش‌نگین در آن‌میان یافت
جان بار گه ترا طلب کرد | در مغز جهان لامکان یافت
هر جان که بکوی تو فروشد | از بوی تو جان جاودان‌یافت
از درد تو جان ما ننالید | درمان زتو درد بی‌کران یافت
چون‌درد تو یافت زیر هردرد | درمان همه جهان نهان یافت
فریاد و فغان عاشقانت | در کون و مکان نمی‌توان یافت
هر چیز که جان ما همی‌جست | چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که علم را بود | در شعلهٔ روی تو عیان یافت

عطار چو این سخن بیان کرد
بیرون ز جهان بسی جهان یافت

تا گل از ابر آب حیوان یافت | گرد خود صدهزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز | جوشن آب زخم پیکان یافت
گل‌خندان چو بر فکند نقاب | ابر را زار زار گریان یافت
چون صبا چاك كرد دامن گل | نافهٔ مشك در گریبان یافت
ای نگاری که هر که دید رخت | از رخ جان فزای تو جان‌یافت
بدل‌وجان ترا، که جان و دلی | هر که فرمان ببرد فرمان یافت
می گل رنگ خور، بموسم گل | که‌گل تازه روی باران یافت
می‌خوروشادزی، که‌خوشتر ازین | يك نفس دردو کون‌نتوان یافت

می بعطار ده ، بسرخی لعل
که‌زمی‌جان‌چودردرخشان‌یافت

خاك کویت هر دو عالم‌درنیافت | گرد راهت فرق آدم درنیافت

دولت تو هیچ بی‌دولت ندید — شادی تو لشکر غم در نیافت
گنج عشقت درجهان جدوجهد — هم مؤخر، هم مقدم درنیافت
صد هزاران راهزن در ره فتاد — جزفضیل این‌عهدمحکم‌درنیافت[1]
صد هزاران زن بنامردی بمرد — این‌سخن جزجان مریم درنیافت
من‌چگونه ازتو دریابم بحکم؟ — آنچه از تو هردوعالم درنیافت
نیست غم گرچون‌سلیمان ای فرید
هر گدا ملکی بخاتم درنیافت
بس که دل تشنه سوخت و زلبت‌آبی نیافت
مست می‌عشق شد وز تو شرابی[2] نیافت

(۱) فضیل بن‌عیاض مرد بد سابقه ودزد و شروری بودکه بدین‌کردار زشت‌شهره شده بود، بیدادگریش بدانجا رسید که روزی برسر راه خود دختر زیبائی دید و دل به عشق او باخت. دخترك را پیغام داد که شبانگاه بقصد تجاوز به شرفش بخانه او خواهد رفت و مؤکداً توصیه کرد تا قصد او را به‌پدرش بازگوید. پدر دخترناگزیر بقضا تن درداد و دستور داد دخترش را همسرش آرایش کند، شب هنگام وقتی‌که فضیل بقصد اهریمنی خودبسوی‌خانه‌دختر عزیمت‌کرد، از نردبانیکه برای صعودش به‌پشت بام گذاشته بودند بالا رفت، شب در سکوت عمیقی فرو رفته و همه‌جا آرام وبی‌حرکت‌بود وجز صدای تلاوت قرآن مردیکه به‌آهنگ ادای نافله شب از خواب برخاسته بود،هیچ صدائی شنیده نمیشد، طنین صدای مرد متهجد تا عمق جان فضیل و در ژرفای وجودش اثر گذاشت، فضیل از خواب گران نافرمانی بیدار شد و از قصد شوم خود منصرف گردید و از آن پس‌ترك سرقت و مردم‌آزاری کرد و بعبادت مشغول شد. روزی بهنگام نماز هارون‌الرشید و جمعی از وجوه دولتیان از نزدیك او عبور میکردند، یکی ازارکان دولت هارون را بوی معرفی‌کرد، فضیل نیمه نگاهی به‌او انداخت وباز به‌عبادت‌مشغول شد،آن دولتمند بگمان اینکه فضیل هارون را نشناخته است بار دیگر بمعرفی هارون پرداخت، فضیل باکمال بی‌اعتنائی لبخندی زد وگفت ای هارون، هرگاه تشنه شوی و فقط بمقدار یك وعده نوشیدن،آب مورد نیازت در دست یکنفر باشدکه بانیمی از ثروت و مقام تو مبادله‌کند آیا بچنین معامله‌ای تن درخواهی داد، هرون‌گفت‌آری، فضیل‌گفت پس از نوشیدن آب اگر مجرای ادرارت مسدود شود وطبیب معالج تو نیم دیگر از ثروت ومقام تورابرای‌معالجه طلب‌کندآیا برچنین معامله‌ای تسلیم خواهی شد؟ هارون گفت آری، فضیل گفت تمام آنچه تو بدان میبالی فقط ارزش یك جرعه آب نوشیدن دارد، پس بچه سبب تورا مستحق احترام دانم، حال آنکه مرد نیازمند وبیچاره‌ای هستی؟ هرون و دولتیان شرمنده‌شده‌از نزد فضیل دور شدند.

(۲) شراب غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است که اخص اند در نهایت سلوك.

داشتم امید آنك بـو کـه در آیی بخواب
عمرشد ودل زهجر خون شدوخوابی نیافت
تشنهٔ وصل تو دل، چـون بدرت کرد روی
ماند بدر حلقه‌وار وز درت آبـی نیـافت
دل ز تو بی‌هوش شد ، دیده بر او زدگلاب
ز انك به از آب چشم دیده گلابی نیافت
چند زنـد بـر نمك یـار، دلم؟ گـوییا
بـه ز دل عـاشقان هیـچ کبـابی نیـافت
دل چـو ز نومیدیت زود فـرو شد بخود
خود ز میان پر گـرفت هیچ نقابی نیافت
گفتمش: آخر چه شدکاین دل من روز وشب
سوی تو آواز داد وز تو خطابـی نیافت؟
گفت: مرا خوانده‌ای، لیك نه از جان ودل
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت
در ره مـا هـر کـرا سایهٔ او پیش اوست
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت
گـر تو خـرابی ز عشق جان تـو آباد شد
زآنکه کسی‌گنج عشق جز بخرابی نیـافت
تا دل‌عطار دید هستی خودرا حجاب
رهزن خودشدمقیم، تاکه‌حجابی‌نیافت

دل‌کمال ازلعل میگون‌تو یافت — جان حیات ازنطق‌موزون تو یافت
گر زچشمت خسته‌ای آمد بتیر — زنده شد چون درمکنون[۱] تویافت
تا فسونت کرد چشم ساحـرت — جامه پر کژدم ز افسون تو یافت

(۱) گوهری که برای محافظت پنهانش کنند.

سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن / لعل بین، یعنی دلش خون تو یافت
تا فشاندی زلف و بگشادی دهن / عقل خودرا مست و مجنون تو یافت
ملك کسری در سر زلف تو دید / جام جم در لعل میگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت / کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
جمله را صدباره فی‌الجمله بدید / هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت

تا دل **عطار** عالم کم گرفت
رونق از حسن در افزون تو یافت

پیشگاه عشق راپیشان که یافت؟ / پایگاه فقر[1] را پایان که یافت؟
در میان این دو ششدر کل خلق / جمله مردند و اثرزیشان که یافت؟
رخنه میجویی خلاص خویشتن؟ / رخنه‌ای جز مرگ ازین زندان که یافت
ذره‌ای وصلش چو کس طاقت نداشت / قسم موجودات جز هجران که یافت؟
ذره‌ای این درد عالم سوز را / درزمین و آسمان درمان که یافت؟
آفتاب آسمان غیب را / درفروغش کفر با ایمان که یافت؟
چون بتفت آن آفتاب آواز داد / کان هزاران ذره سرگردان که یافت؟
ابر بر دریا بسی بگریست زار / لیك دریا گشت و آن باران که یافت؟
گشت مستهلك درین دریا دو کون / گر کفی گل بود و رطوفان که یافت؟
چون دوعالم هست فرزند عدم / پس وجودی بی‌سروسامان که یافت؟

---

(۱) حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند حق است بحکم: انتم الفقراء والله هوالغنی. و بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی‌الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیرومرتبت کاملان است که فرمود: الفقر سوادالوجه فی‌الدارین. که سالك کلا فانی شود و بداند آنچه بخود نسبت میداده همه از آن حق است . و بعضی گویند فقر قطع علایق است. مقام فقرمقام اعلائی است که هرکس را بدان راه نیست که فرمود: الفقر فخری.

فخرالدین عراقی گوید:

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد / در دست بحرنوشان ساغر چه کار دارد

چون‌دوعالم‌نیست جزیك آفتاب ذره‌ای درسایه‌ای پنهان که یافت؟
چون همه مردند و می‌میرند نیز آب‌حیوان‌زین‌همه‌حیوان که‌یافت؟
برفلك‌رو این‌دم از عیسی بپرس تاخری رهوار بی‌پالان که یافت؟
صد هزاران چشم صدیقان راه گشت‌خون‌باران‌همه‌باران که‌یافت؟
صد هزاران جان صدیقان راه غرقهٔاین راه شد، جانان که یافت؟

ای فرید از فرش تا عرش مجید
ذره‌ای هستی درین دیوان که یافت؟

دوش‌جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت
دل‌چو واقف‌شدبتك‌رفت‌ودل‌ازجان‌بر گرفت
جان چوشدنزدیك جانان دیددل را پیش او
غصه‌ها کردش، زپشت دست دندان‌بر گرفت
ناگهان بادی بر آمد مشکبار از پیش وپس
برقع صورت زپیش روی جانان بر گرفت
جان زخود فانی شد ودل درعدم معدوم شد
عقل حیلت‌گر بکلی دل ازیشان برگرفت
بی‌نشان‌جانی کدامین‌جان؟ که آنچه‌داشت آن
گاه پیش او نهاد و گاه پنهان برگرفت
فرخا اقبال یاری کاندرین دریای ژرف
ترك جان‌گفت وسراین‌نفس حیوان‌بر گرفت

شکر ایزد را که‌گنج‌دین دراین‌کنج خراب
بی‌غم و رنجی دل عطار آسان برگرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت سوز دل عاشقان جمله جهان در گرفت
جان که‌فروشد بعشق زندهٔجاوید گشت دل‌چوندانست‌حال، ماتم‌جان درگرفت
ازپس‌چندین هزارپرده که‌درپیش‌تست روی‌تو یك‌شعله‌زدکون‌ومکان درگرفت

چون توبرانداختی برقع عزت زروی　　جان متحیر بماند عقل فغان درگرفت
برسر کوی توعشق آتش غم برفروخت　　شمع دل عاشقانت جمله از آن درگرفت
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد　　زآتش آه دلم کام و زبان درگرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان　　روی من ازخون دل رنگ و نشان درگرفت
جان ودل عاشقان خرقه شد اندر میان　　زآنکه سماع غمت برهمگان درگرفت
راست که **عطار** داد حسن جمال تو شرح
سینه بر آورد جوش، دل خفقان درگرفت

هر دل که زعشق بی نشان رفت　　در پردهٔ نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاك بگریز　　کاین راه بنیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره　　کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت　　کاین بادیه ازمیان جان رفت
راهی که بعمرها توان رفت　　مرد ره او بیك زمان رفت
هان! ای دل خفته، عمر بگذشت　　تا کی خسبی؟ که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی؟　　برخیز که جان شدو جهان رفت
از جملهٔ نیستان این راه　　آن برد سبق[1] که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد　　کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین نیست　　مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش برکران رفت

گر نبودی در جهان امکان گفت　　کی توانستی گل معنی شکفت؟
جان مارا تا بحق شد چشم باز　　بس که گفت و بس گل معنی که رفت
بی قراری پیشه کرد وروزوشب　　یك نفس ننشست ویك ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر　　بر سر آورد و بخون دل بسفت

(۱) مسابقه، سبق بردن، بمعنی پیشی گرفتن در مسابقه است.

پاك رو داند که در اسرارعشق بهتر ازما راهبر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم درعالم که‌دید؟ وانچه ما گفتیم در عالم که‌گفت
آنچه‌بعدازما بگویند آن‌ماست زانکه رازگفت نیست ازما نهفت
تربیت مارا زخوان مصطفاست لاجرم خود را نمی‌یابیم جفت
تا تویی عطار در بازی عشق گرد نان را زیر بار تست سفت

صورت جانست شعرت لاجرم
عقل را نظم تو می‌آید شگفت

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت شیر و شکر مزیده ازچشمهٔ زلالت
هم‌هردو کون برقی از آفتاب‌رویت هم‌نه‌سپهرمرغی دردام زلف وخالت
برباد داده دل را آوازهٔ فراقت درخواب کرده جانرا افسانه وصالت
عقلی که‌در حقیقت بیدار مطلق آمد تا حشر مست‌خفته در خلوت خیالت
خورشیدکاسمانرا سررزمه[1] می‌گشاید یك تار می‌نسنجد در رزمهٔ جمالت
ترك‌فلك که‌هست‌اودرهندوی‌تو کمره سرپا برهنه گردان در وادی‌کمالت
سیمرغ‌مطلقی‌تو در کوه‌قاف‌قربت پرورده هردو گیتی در زیر پروبالت
صف قتال[2] مردان صفهای مژهٔ تو صد قلب برشکسته درهرصف قتالت

عطار شدچوموبی‌بیروی همچوروزت
تا بو که‌راه یابد در زلف شب مثالت

ای زلف تو دام و دانه خالت هر صید که می‌کنی حلالت
خورشید در او فتاده پیوست در حلقهٔ دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیدار بر چهرهٔ آفتاب خالت
دل فتنهٔ طرهٔ سیاهت جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت
ازعالم حسن دایهٔ لطف آورده بصد هزار سالت
چون‌درتو توان‌رسید؟چون کس هرگز نرسید در خیالت

(۱) بقچه لباس، بستهٔ رخت (۲) ردهٔ سپاه وصف رزمندگان

پی گم کـردی چنانکه هرگز — کس پی نبرد بهیـچ حـالت
رخزردوکبود جـامه خورشید — سر گشتـهٔ ذرهٔ وصالت
تو خفتـه و اختران همه شب — مبهـوت بمـانده در جمـالت
تو مـاه تمامی و عجب آن — کانگشت نمـای شـد هـلالت
مـرغی عجبی کـه می‌نگنجد — در صحـن سپهـر پـرو بالت

خواهدکه بسی بگوید از تـو
عطار ولـی شود مـلالت

ای‌بی‌نشان محض‌نشان از که جویمت؟ — گم‌گشت‌درتوهردوجهان‌ازکه‌جویمت؟
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطـره‌ای — گم شدنشان‌من بنشان از که جویمت؟
تا بوکه بویی از تو بیابد دلـم بجـان — بیرون‌شدازمکان وزمان‌ازکه جویمت؟
در جست‌وجوی تودلم ازپرده درفتـاد — ای‌در درون پردهٔ‌جان از که جویمت؟
پیـدا بسی بجستمت از کس نیـافتم — اکنون‌مرابگوکه نهان ازکه جویمت؟
تو گم نه‌ای که گم شدهٔ تـو منم ولیك — نه‌یافت‌یافت می‌نتوان ازکه جویمت؟
دل درفنای وحدت‌وجان‌در بقای صرف — من‌گم‌شده‌درین‌دومیان ازکه جویمت؟
چون در رهت یقین وگمانی همی رود — ای برتر ازیقین‌وگمان‌ازکه جویمت؟

عطار تا که یافت بعین‌الیقین ترا
ای‌بس‌عیان‌بعین‌عیان‌ازکه‌جویمت؟

ای طـوطی خط دلستانت — پر بـال زن شکـر ستانت
چون‌تو زبرای سرخط‌آری — یك جـو سند هـزار جانت
در حلق فتـاده مـرغ دل را — صد حلقـه ز زلف دلستانت
چون هم جانی و هم‌جهانی — جان افشانـد همـه جهـانت
هم پیش رخ‌تو بر زمین مـاه — صد بوسه دهـد ز آسمانت
هم سرو چوبیند آن‌قدت‌را — صد سجده کند بیك زمـانت
گفتـم خـونم بریختی پاك — گفتـی نشنیده‌ام فسانت

سر بیرون کن زدر، که نبود / گــر سود کنــد زهــی زبانت
تا مــن یکدم تــرا ببینم / در خــون دلــم بر آستانت ؟

گفتی ز رقیب مــی بترسم
عطار بــود نگاهبــانت

ای مشك ختا خط سیاهت / خــورشید درم خــرید ماهت
هرگــز بخطــا خطی نیفتاد / سر سبز تر از خط سیاهت
چــون بنده شدند پادشاهــان / می بتــوان خواند پادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش / جویان جویان ز دیر گاهت
برخاك ازآن فتــاد خورشید / تا ذره بود ز خاك راهت
چون چین قبا بهــم درافتند / عشاق چــو کژ نهــی کلاهت
درعشق‌توزهدچون‌توان کرد؟ / چون کس نرسد بیك گناهت
بس آه که عاشقانت کردند / دل نــرم نشد بهیــچ آهت
آن دم کــه زپرده رخ نمایی / صد فتنــه نشسته در پناهت
وانگه که بخنده لب گشایی / صد خوزستان زکوهٔ خواهت

گر تو شکری دهی بعطار
این صدقه فتد بجایگاهت

ای آفتاب سرکش یك ذره خاك پایت / آب حیات رشحی[۱] از جام جانفزایت[۲]
هم خواجگی‌گردون دل‌بروفا غلامت / هم پادشاه گیتی جان بر میــان گدایت
هم چرخ خرقه پوشی درخانقاه‌عشقت / هم جبرئیــل مــرغی در دام دل ربایت
در سر گــرفته عــالم اندیشهٔ وصالت / در چشم کرده کوثر[۳] خاك در سرایت

---

(۱) رشحه مقدار بسیار ناچیزی از آب است که بصورت ذرات پراکنده میشود.

(۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:
زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این‌حکایت

(۳) کوثر، بمعنی هرچیز فراوان و نیز نام نهری است در بهشت.

کوثر که آب حیوان یك شبنمست از وی — در بسته تا بجان دل در لعل دلگشایت
سری که هر دو عالم یك ذره می نیابند — جاوید کف گرفته جام جهان نمایت
نوباوهٔ جمالت ماه نو است نه مه — بند کله ز خجلت در دامن قبایت
تو مرکب نکویی می تازی و مه و مهر — چون سایه در رکابت چون ذره در هوایت
تا بوی زلف مشکت پربوی کرد جانم
عطار مشك ریزم از زلف مشك سایت

ای پرتو وجودت در حسن بی‌نهایت — هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت[1]
هستی هردو عالم در هستی تو گم گشت — ای هستی تو کامل نه از ره ولایت
ای صد هزار تشنه لب خشك جان پر آتش — افتاده پست گشته موقوف یك عنایت
غیر تو در حقیقت یك ذره می نبینم — بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت
چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند — ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت
چون این ره عنایت بس بی‌نهایت افتاد — آخر که باز یابد این راه بی‌نهایت
عطار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟

رطل[2] گران ده صبوح زانکه رسیدست صبح
تا سر شب بشکنند تیغ کشیدست صبح
روی نهفتست تیر ، روی نهادست مهر
پشت بدادست ماه، هین که رسیدست صبح
بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه
بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

---

(۱) با همین وزن و قافیه از کمال خجندی:
ای ابتدای دردت هر درد را نهایت — عشق ترانه آخر شوق ترانه غایت
(۲) مقیاسی است برای تعیین مقدار مایعات که برابر با ۱۲ اوقیه یا ۸۴ مثقال است، بمعنی پیمانه و پیالهٔ شراب نیز آمده است و در اینجا مراد معنی دوم (پیاله) است.

ای بت بربط[1] نواز، پردهٔ مستان بساز
کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح
صبح برآمد زکوه، وقت صبوحست خیز
کز جهت غافلان صور دمیدست صبح
سوخته گردد شرار، کز نفس سوخته
گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح
بوی خوش باد صبح مشك دمد گوییا
کز دم آهوی چین مشك مزیدست صبح
نی که از آنست صبح مشك فشان کز هوا
نافهٔ عطار را بوی شنیدست صبح

صبحدم شد، ساقیا، هین‌الصبوح[2] خفتگان‌را درقدح کن‌قوت روح
در قدح ریز آب خضر از جام جم باز نتوان‌گشت ازین‌ره بی‌فتوح
توبه بشکن تا درست آید بکار پردهٔ آهی برآور در صبوح
مطربا قولی بگو از راهوی[3] راه راه راهویست اندر صبوح
دل ز مستی قول کس می‌نشنود تاکه بشنیدست قول بوالفتوح[4]
چون سرانجام تو طوفان بلاست بشنو ازمرغ‌سحر صوت‌جروح[5]
گر ز عطار این سخن می‌نشنوی
بشنو از مرغ سحرصورصلوح

کشتی عمر ما کنار افتاد رخت در آب رفت وکار افتاد
موی‌همرنگ کفك[6] درباشد وز دهان در شاهوار افتاد

(۱) بربط نام یکی از آلات موسیقی ویکی از سازها شبیه به تار است که به آن عود نیز میگویند. (۲) هین، یعنی‌آگاه باش والصبوح یعنی صبح‌آمد (۳) نام مقامی از موسیقی است. (۴) کلیددار (۵) آواز ناخوش (۶) کف دریا و کفك بنا بضرورت حفظ وزن عروضی‌آمده است.

روز عمری که‌بیخ‌بر بادست[1] شورشی سخت در حصار افتاد
سر بره در نهاد سیل اجل شورشی سخت درحصار افتاد
مستیی بود عهد برنایی این زمان کار با خمار افتاد
چون‌بمقصدرسم؟که‌برسرراه سرنگونسار گشت و بار افتاد
گل‌چه‌گویم‌زگلستان جهان؟ که بیك‌گل هزار خار افتاد
هرکه در گلستان دنیا خفت پای او در دهان مار افتاد
هرکه یك‌دم شمرد در شادی در غم و رنج بی‌شمار افتاد
بی‌قراری چرا کنی چندین؟ چه‌کنی‌چون چنین قرار افتاد
چه‌توان‌کرد اگر زسکهٔ حکم نقد عمر تو کم عیار افتاد؟
تومزن‌دم،خموش‌باش،خموش که نه این‌کار اختیار افتاد

گرنبودی امید، وای دلم
لیك عطار امیدوار افتاد

عکس روی تو بر نگین افتاد حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شدجهان همچو حلقه‌ای برمن تا کەچشمم برآن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل زان لب همچون انگبین افتاد
آبرویم مبر، که بی رویت قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهرهٔ توبتافت شور در چرخ چارمین افتاد
خوشهٔ عنبرین زلف ترا ماه و خورشید خوشه چین افتاد
روی بگشای وزلف برمفشان که خروشی در اهل دین افتاد

---

(۱) بیخ برباد، کنایه از ناپایداری دنیا و مراد آنکه، عاقل هرگز برروی باد بنیان ساختمان‌نخواهد نهاد. مثال ازحافظ:

بیا که قصراملسخت سست‌بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر برباد است

و از خواجوی کرمانی:

پیش‌صاحبنظران ملك سلیمان باداست بلکه آنست‌سلیمان‌که ز ملك‌آزاداست

مشك از چین طلب، که‌نیم‌شبی چینی از زلف تو بچین افتاد.
در ز چشمم طلب، که ازچشمم بحقیقت دری ثمین[۱] افتاد
دست‌شست ازوجودهر که دمی در غم چون تو نازنین افتاد
دل ندارم، ملامتم چه کنی؟ بیدل افتاده‌ام، چنین افتاد
می ندانم ترا بدین سختی با من مهربان چه کین افتاد؟

دل عطار چون نه مرغ تو بود
این چنین مخلبش[۲] ازین افتاد

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد زنگی بچهٔ خال[۳] تو بر جایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم دیوانگی آورد و بیك ره ز ره افتاد
چون باد بسی‌داشت‌سر زلف‌تودرسر از فرق همه تخت‌نشینان کله افتاد
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم چون طرهٔ شبرنگ تو روزم سیه‌افتاد
حقا که اگر تاکه جهان بود زخوبیت بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی کز شومی آن توبه نه درصد گنه افتاد؟
تا پادشه جملهٔ خوبان شده‌ای تو بس آتش سوزان‌که زتو در سپه افتاد
چون‌بوسه‌بخواهم‌زلبت چون مترصد[۴] با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
عمدا سرآن چاه زنخدانت[۵] بپوشید تا یوسف دل بسته درآمد بچه افتاد
شهباز دلم زان، چه سیمین نرهدزانك در خانهٔ ماتست که این بار شه افتاد

حال دل عطار ، که دور از تو فتادست
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

(۱)گرانبها و پرقیمت (۲) مخلب بروزن مکنت.بمعنی چنگال‌وناخن‌پرندگان.
(۳) در اصطلاح صوفیه زلف کنایت از ظلمت کفر است و گاه مراد از زلف مراتب کثرات و تفرقه و پریشانی اراده شده است. وخال عبارت از نقطهٔ وحدت حقیقی است من‌حیث‌الخفاء . در ریاض‌العارفین آمده‌که خال کنایت از وحدت ذات مطلقه است.
(۴) چشم‌براه ومنتظر،درکمین نشسته، (۵)گودی چانه ودراصطلاح عرفا لطف محبوب است که چون قهرآمیز بود سالك را از چاه جاودانی بچاه ظلمانی اندازد.

چون لعل توأم هزار جان داد — بر لعل تو نیم جان توان داد
جان درغم عشق تو میان بست — دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلك ز دست او برد — از دست تو تن در امتحان داد
بر نام تو شد جهان و از تو — می نتواند کسی نشان داد
ای بس که رخ چو آتش تو — ما را بخیال تو زبان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم — لعل تو بیك شکر زمان داد
امروز چو غمزه‌ات بدانست — تاب از سر زلف تو درآن داد
از غمزهٔ تو کنون نترسم — چون لعل توأم بجان امان داد
دندان تو گر چه آبدانست — هر لقمه‌که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد — ای ترك ترا که این‌کمان داد؟

عطار چو مرغ تست او را
سر نتوانی ز آشیان داد

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد — وز میم دهان تو نشان می‌نتوان داد
میمیست دهان تو و موییست میانت — کس‌را خبر از موی میان می‌نتوان‌داد
دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من — برهر که گمان برد که‌جان می‌نتوان داد
گر پیش‌رخت جان‌ندهم آن‌نه‌بخیلیست — درخورد رخت‌نیست،از آن‌می‌نتوان‌داد
یك‌جان‌چه‌بود؟کافرم‌ارپیش توصد جان — انگشت‌زنان رقص کنان می‌نتوان داد
سگ به‌بود ازمن‌اگر‌ازبهر سگت جان — آزاد بیك پارهٔ نان می‌نتوان داد
داد ره عشق تو چنان کارزویم هست — عمرم‌شدویك‌لحظه چنان می‌نتوان داد
جانا چو بلای تو بیرزد بجهانی — خود را ز بلای تو امان می‌نتوان داد
گفتم که زمن جان‌بستان یك شکرم ده — گفتی، شکر من بزبان می‌نتوان داد

خود طالع عطار چه چیزست که‌اورا
یك بوسه بپیدا و نهان می‌نتوان‌داد

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد
خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد[۱]

خرقه آتش زد و در حلقهٔ دین از سر جمع
خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زنار نهاد

در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش
سر فرو برد و سر اندر سر این‌کار نهاد

درد[۲] خمار بنوشید و دل از دست بداد
می‌خوران، نعره زنان، روی ببازار نهاد

گفتم: ای پیر، چه‌بوداین‌چه‌تو کردی آخر؟
گفت : این داغ مرا بر دل و جان یار نهاد

من‌چه کردم؟ که چنین‌خواست، چنین‌بایدبود
گل همانست که او در ره من خار نهاد

باز گفتم: چه اناالحق زده‌ای بر سر دار؟
گفت: آری زده‌ام ، روی سوی دار نهاد[۳]

دل‌چو بشناخت که‌عطار در این راه بسوخت
از پی پیر، قدم بر پی عطار نهاد

عشق تو پرده صد هزار نهاد — پرده در پرده بی‌شمار نهاد
پس هر پرده عالمی پر درد — گر نهان و گر آشکار نهاد
صدجهان‌خون‌وصدجهان آتش — پیش هر پرده استوار نهاد

---

(۱) خمار در اصطلاح تصوف، پیران کامل و مرشدان واصل را گویند وکفر در اصطلاح صوفیه ایمان حقیقی است و بعضی‌گویند کفر حقیقی عبارت از فنای عبداست:

اندر ره‌عشق سرسری نتوان رفت — بی‌دیده ره قلندری نتوان رفت
خواهی که تو از کفر بیابی ایمان — تا جان ندهی بکافری‌نتوان رفت

(۲) درد بروزن کرد، بمعنی ته‌نشین شراب است (۳) در این بیت نیز شاعر کمال عقیدت خود را به وحدت وجود ابراز داشته و میگوید، اگرچه گفتن اناالحق از سوی حسین بن‌منصور حلاج بزعم پاره‌ای کفر است، بار دیگر عقیدت خود را ابراز و بسوی دار گام برمیدارم.

پرده بازی چنان عجایب کرد | که یکی در یکی هزار نهاد
پردهٔ دل بیك زمان بگرفت | پرده بر روی اختیار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه مپرس | جرم بر جان بی‌قرار نهاد
جان‌مضطر چو خاك‌راهش گشت | روی بر خاك اضطرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم | عشق بر دست من شکار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری | تا مرا در هزار کار نهاد
که بداند که دور از رویت | گل روی توام چه خار نهاد
همچو لاله فکند در خونم | در دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید | پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی بازگشت از در من | درد هجرم بیادگار نهاد

هر زمان غصه‌ای ز درد فراق
پیش عطار دل فکار نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد | بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب‌حیوان چون بتاریکی‌دراست | جام جم در دست جان خواهم نهاد
زین همت در ره سودای عشق | بر براق لامکان خواهم نهاد[1]
گر بجنبد کاروان عاشقان | پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان‌چوصبحی‌برجهان‌خواهم‌فشاند | سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
گرقدم ازخویش‌برخواهم گرفت | از زمین برآسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق | پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
مرغ عیشم، سیر گشتم از قفس | روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سر جانم در زبان | مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

---

(۱) براق نام اسب خاص پیامبر عالیقدر اسلام است که بنابروایات بسیار، درشب معراج نیز برآن سوار شد و ببالاترین مقامی که ملکوت اعلی نیز از گام نهادن بر آن ممنوع بودند فراتر رفت.

زهر خواهد شد ز عیش تلخ من — صدشکر گردر دهان خواهم نهاد
آستین پرخون بامید وصال — سر بسی بر آستان خواهم نهاد
دست چون می نرسدم بر زلف دوست — سر بزیر پای از آن خواهم نهاد
در زبان گوهر افشان فرید
طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

دلم در عشق تو جان بر نتابد — که دل جز عشق جانان برنتابد
چو عشقت هست دل را، جان نخواهم — که یك دل بیش یك جان برنتابد
دلم در درد تو درمان نخواهد — که درد عشق درمان بر نتابد
مرا باعشق تو چندان حسابست — که روز حشر میزان برنتابد
ز عشقت قصهٔ گفتار ما را — یقین دارم که دو جهان برنتابد
اگر با من نمی‌سازی، مسوزم — که یك شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصل خود سوز — که این دل بوی هجران برنتابد
دل عطار بر بوی وصالت
ز هجران یك سخن زان برنتابد

دلم قوت کار می برنتابد — تنم این همه بار می برنتابد
دل من ز انبار غم آن چنانست — که این بار آن بار می برنتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو ؟ — چه دانم که دین دار می برنتابد
پس پرده پندار می سوزم اکنون — که این پرده پندار می برنتابد
دل چون گلم را منه خار چندین — گلی این همه خار می برنتابد
چنان شد دل من که بار فراقت — نه اندك نه بسیار می برنتابد
سزد گر نهی مرهمی از وصالش — که زین بیش تیمار می برنتابد
جهانست عشقت جهانی عجایب — که تسبیح و زنار می برنتابد
نه در کفر می آید و نه در ایمان — که اقرار و انکار می نتابد

دلم‌مست‌اسرارعشقت‌چنان‌شد | که بویی زاسرار می‌برنتابد
مرادیده‌ای‌بخش ،دیدارخود را | که‌این‌دیده دیدار می‌برنتابد
چگونه جمال ترا چشم‌دارم؟ | که‌این‌چشم اغیار می‌برنتابد
گرفتارعشقست‌سودای‌رویت | دلی جز گرفتار می‌برنتابد

خلاصی‌ده ازمن مرا، این‌چه‌عارست؟
که عطار این عار می برنتابد

بهر دردی که دلدارم فرستد | شفای‌جان بیمارم فرستد[1]
چو درمانست‌درداو دلم را | سزد گر درد بسیارم فرستد
وگر درعشق‌او ازجان‌برآیم | هزاران جان بایثارم[2] فرستد
وگر بی‌اودمی از دل‌برآرم | که‌داند کوچه تیمارم فرستد؟
وگردرجویم ازدریای وصلش | بدریا در نگونسارم فرستد
وگرازرازاو رمزی بگویم | زغیرت بر سر دارم فرستد
چودردیرم‌دمی‌حاضر نبیند | ز مسجد سوی خمارم فرستد
وگر درمسجدم حاضرنبیند | بآتشگاه کفارم فرستد
چودام‌زرق‌بیند دربرم دلق | بسوزد دلق و زنارم فرستد[3]
چو گبر نفس بیند درنهادم | زکعبه سوی اغیارم فرستد
چو بی‌کارم کند ازکار عالم | پس‌آنگه از پی کارم فرستد
بدیرم‌درکشد تا مست‌گردم | ز دیر آنگه ببازارم فرستد

چو درخلوت چنان گردم که‌باید
بخلوت پیش عطارم فرستد

---

(۱) در اصطلاح عرفا درد حالتی را گویند که از محبوب ظاهرشودو محب طاقت تحمل آنرا ندارد و دلدار صفت قابضیت و باسطیت است و عالم مشهود است یعنی‌مشاهدهٔ ذات‌حق (۲) ایثار مرحله‌ای از نیکوکاری است که‌درآن‌مقام، ایثار کننده، دیگران را برخویشتن‌مقدم‌میدارد (۳)زرق بمعنی‌رنگ‌کبودو گاهی‌بمعنی‌ریااست،لیکن‌دراصطلاح‌شعرا تقریباً‌بادلق معنای‌مترادفی داردکه عبارت است ازپوشاك خشن پشمباف. وزنارآویزه‌ای است که‌کشیشان‌مسیحی بگردن آویخته یا برکمر می‌بندند و باآن صلیبی نیز همراه‌است.

هر شب دل پرخونم بر خاك درت افتد
تا بو که چو روز آید بر وی نظرت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد
گر بر من سرگردان یك ره گذرت افتد
دانم که بدت افتد ، زیرا که دلم بردی
ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
خون جگرم خوردی وزخویش نترسیدی
آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی
حقا که اگر از من سرگشته ترت افتد
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می‌ترس
کآتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد
پا بر سر درویشان از کبر منه ، یارا
در تشت فنا روزی بی‌تیغ سرت افتد
اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم
بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد
اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطی بگناه من درکش اگرت افتد
هش‌دار، که این ساعت طوطی خط سبزش
می‌آید و میجوشد تا در شکرت افتد
گفتی شکری بخشم عطار سبك دل‌را
آن بر تو گران افتد، رایی دگرت‌افتد

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد
گل جمله قبا کرده ز پرده بدر افتد

چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند
خون از دهن غنچه ز تشویر[1] برافتد

بشکافت تنم درغم تو، گرچه چو موییست
یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد

گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست
کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد

گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
لیکن چو دمت خورد بدام تو درافتد

گر گلشکری هست که بیمار کند راست
آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد

بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم
کاین آتش از آنست که در خشك وتر افتد

من خاك توام، بر سر افلاك نهم پای
چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد

بی‌یاد تو عطار اگر جان بلب آرد
جانش همه‌خون‌گردد ودل‌درخطر افتد

نه بگویم گذرت می‌افتد
نه بریم نظرت می‌افتد

آفتابی که‌جهان‌روشن ازوست
ذرهٔ خاك درت می‌افتد

در طلسمات عجب موی‌شکاف
زلف زیر و زبرت می‌افتد

درجگرسوزی وجان‌سوزی ما
چشم‌پرشور وشرت‌می‌افتد

در عمت بسته کمر برهیچی
دل من‌چون کمرت می‌افتد

---

(۱) درلغت بمعنی اشاره‌کردن بسوی‌چیزی ودراصطلاح بمعنی شرمنده ساختن و شرمساری است.

آب گـرمم بدهـان مـی‌آید — چشم‌چون‌بر‌شکرت‌می‌افتد
شکـری از تو طمع می‌دارم — تو بیندیش اگـرت‌می‌افتد
شکـرت‌بی‌خطری نیست، دلم — بخطـا در خطرت مـی‌افتد
بیشتر میل‌تو ، جانا بجفاست — یـا جفـا بیشترت مـی‌افتد
گر جفایی کنی و گـر نکنی — نه بقصدست، درت می‌افتد

دل عطار پس ازاین تـو مسوز
کـه ازیـن بد بترت مـی‌افتد

در زیر بار عشقت هـر تـوسنی چه سنجد؟
با خـدمت در تو هـر کم زنی چه سنجد؟
چون پنجه‌های‌شیران عشق تو خردبشکست
در زیـر زور عشقت تردامنی چـه سنجد؟
جانهـای پاکبـازان خـون شد درین بیابان
یك مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟
جایی که کوهها را یك ذره زور نبود
هیهـات مـی ندانی تا ارزنی چه سنجد؟
جایی که صد هزاران سلطان بسر درآید
اندر چنان مقامی چوبك زنی چه سنجد؟
چـون پر دلان عـالم پیشت سپر فکندند
با زخم ناوك تو هـر جوشنی چه سنجد؟
جـان و دلـم ز عشقت مستغرقند دایم
درپیش چون توشاهی جان‌وتنی چه سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتادند
عطار سر نهـاده‌در گلخنی چه‌سنجد؟

حدیث فقر[1] در دفتر نگنجد | حساب عشق در محشر نگنجد
عجب می‌آیدم کاین آتش عشق | چه سوداییست کاندر سر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاك | که جان پاك در پیکر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست | ندارد جام و در ساغر نگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی | که عود عشق در مجمر نگنجد
دلی کز دست شد ز اندیشهٔ عشق | درو اندیشهٔ دیگر نگنجد
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت | چنان گردد که اندر بر نگنجد
چه خوش جانان و جان باهم نشینند | سر مویی میانشان در نگنجد
درین ره پاکدامن بایدت بود | که اینجا دامن تر در نگنجد

رهی کان راه عطارست امروز
در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

مرا با عشق تو جان در نگنجد | چه از جان به بود؟ آن در نگنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان | که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
چسان عشق تو در دل معتکف شد | که گر مویی بود آن در نگنجد
چه میگویم که طوفانیست عشقت | بچشم مور طوفان در نگنجد
اگر یك ذره عشقت رخ نماید | بصحن صد بیابان در نگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده | بقعر چاه زندان در نگنجد
چو دردت هست، بیزارم ز درمان | که با درد تو درمان در نگنجد
دلا آنجا که جانانست ره نیست | که آنجا غیر جانان در نگنجد
تو چون ذره شو آنجا، زانك آنجا | بجز خورشید رخشان در نگنجد

اگر فانی نگردد جان عطار
در آن خلوتگه آسان در نگنجد

---

(۱) دراصطلاح صوفیه حقیقت فقر نیازمندی است وفقیر، نیازمند بحق میباشد و سئوال را تنها در آستانهٔ حق تحمل کند

چه دانی چیست در کنج خرابات | زسوز و درد رندان در مناجات
دلیلانی که بینایان راهند | سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هر یك گدائی | دو عالم را زده یك پشت پائی

اسرار تو در زبان نگنجد و اوصاف تو در بیان نگنجد[1]
اسرار صفات جوهـر عشق دانم کـه درین زبان نگنجد
خاموش‌شوم که‌وصف‌عشقت اندر خبر و نشان نگنجد
آن‌جای که جان تو بی‌دل من مویی شد و در میـان نگنجد
از عالم عشق یك سر موی در شش جهت مکان نگنجد
یك شمه ز نور بارگاهت اندر سه صف زمـان نگنجد
یك دانه ز دام عالم عشق در حوصلهٔ جهـان نگنجد
رفتم ز جهان برون ز اندوه کاندوه تو در جهـان نگنجد

عطار چودریقینت گم‌شد
در پیشگه عیـان نگنجد

جانا ، فروغ رویت در جسم وجان نگنجد
و آوازهٔ جمالت اندر جهـان نگنجد
وصلت چگونه جویم ؟ کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم؟ کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت یك دم حضور یابند
دل در حساب ناید ، جان در میان نگنجد

(۱) این ابیات اشاره وتـرجمـه‌ای است از نـخستین‌خطبه نهج‌البلاغـه، کلمات معجز برکات امیرالمؤمنین علیه‌السلام: الحمدلله‌الذی لایبلغ مدحته القائلون و لایحصی نعمائه العادون... الذی‌لیس لصفته حد محدود ولانعت موجود ولا وقـت معدود..... سپاس خدای راسزاوار است‌که تمامی گویندگان چنانکه باید و شایسته او است ازمدحش عاجزو آمارگران وحسابداران جهان از شمارش نعمتهایش‌درمانده‌اند...... او است که برای صفاتش مرزی نیست و (برای‌شکرگزاری از او کلمات عاجزند) ونمیتوان صفتی که در خور عنایات بی‌پایانش باشد، بوجود آورد، اواست‌کـه در زمـان نمی‌گنجدو....

آهی که عاشقانت از حلق جان برآرند
هم در زمان نیاید، هم در مکان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی
آن دل اگر برآید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد؟
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

هر دل که ز خویشتن فنا گردد / شایستهٔ قرب پادشا گردد
هرگل که برنگ دل فتاد اینجا / گل در گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل / فردا که ز یکدگر جدا گردد
ور در گل خویشتن بماند دل / از تنگی گور کی رها گردد؟
گل دل گردد چو پشت گردد رو / ظلمت چو رود، همه ضیا گردد
خاك تن تو اگر شود ذره / هر ذره کبوتر هوا گردد
دل آینه است ، پشت او تیره / گر برداری بروی وا گردد
هرگاه که پشت وروی یکسان شد / آیینهٔ غرق کبریا گردد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی / گردید خدای، یا خدا گردد
اما سخن درست این باشد / کز ذات و صفات خود فنا گردد
هرگه که فنا شود ازین هر دو / در عین یگانگی بقا گردد
حضرت بزبان حال میگوید / کس ما نشود ولی زما گردد[1]
چیزی که شود چو بود کی باشد؟ / که با دایم چو دایما گردد
گر می‌خواهی که جان بیگانه / با این همه بعد آشنا گردد
در سایهٔ پیر شو ، که نابینا / آن اولی‌تر که با عصا گردد
کاهی‌شو و کوه‌عجب[2] برهم‌زن / تا پیر ترا چو کهربا گردد

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی است که میفرماید: عبدی اطعنی حتی اجعلك مثلی. بنده من فرمانبرباش تاتو را مثل‌خویش یا بعنوان ضرب‌المثل خویش سازم.
(۲) عجب بروزن کفر بمعنی خود خواهی وتکبراست.

ور این نکنی که گفت **عطار**ت
هر رنج که می‌بری هبا گردد

بودی که ز خود نبود گردد
شایستهٔ وصل زود گردد

چوبی که فنا نگردد از خود
ممکن نبود که عود گردد

وین کار شگرف در طریقت
بر بود تو و نبود گردد

هر گه که وجود تو عدم گشت
حالی عدمت وجود گردد

ای عاشق خویش، وقت نامد
کابلیس تو با سجود گردد

دل در ره نفس باختی پاك
تانفس تو جفت سود گردد

دل نفس شد و شگفت آمد
گر یك علوی جهود گردد

هردم که بنفس می بر آری
در دیدهٔ دل چو دود گردد

شك نیست که چشم از چنین دود
گر گین شود و کبود گردد

عطار بگفت آنچه دانست
باقی همه بر شنود گردد

گر نکوییت بیشتر گردد
آسمان و زمین بسر گردد

آفتابی که هر دو عالم را
کار ازو همچو آب زر گردد

ز آرزوی رخ تو هر روزی
روی بر خاك دربدر گردد

نرسد آفتاب در گردت
گرچه صد قرن گرد برگردد

گر بیابد جمال تو جزوی
عقل کل مست و بی‌خبر گردد

صبح از شرم سر بجیب کشد
دامن آفتاب تر گردد

هر که بریاد چشمهٔ نوشت
زهر قاتل خورد، شکر گردد

درد عشق ترا، که افزون باد
گر کنم چاره بیشتر گردد

چون ز عشقت سخن رود جایی
سخن عقل مختصر گردد

چه دهی دم مرا؟ دلم برسوز
کاتشن از باد تیز تر گردد

بر رخم گرچه خون دل گرمست
از دم سرد من جگر گردد

دل عطار هر زمـان بی‌تو
در میـان غمی دگر گردد

اگر دردت دوای جان نگـردد — غـم دشوار تو آسان نگردد
که دردم را تواند ساخت درمان — اگر هم درد تو درمان نگردد؟
دمی درمان یك دردت نسازم — که برمن درد صدچندان نگردد
که یابد از سر زلف تو بویی؟ — که دایم بی‌سر و سامان نگردد
که یابد از سر کوی تو گردی — که همچون چرخ سرگردان نگردد؟
که نوشد از می عشق تو جامی — که جانش مست جاویدان نگردد؟
ندانم تا چه خورشیدست عشقت — که جز در آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقای کل نیابـی — که تا جان فانی جانان نگردد
اگر قربان نگردی نیست ممکن — کـه برتو عمر توتاوان نگردد
یقین می‌دان که جان درپیش جانان — نیابد قـرب تا قربان نگردد
اگر آدم کفی گل بود، گوباش — بگل خورشید تو رخشان نگردد
چـو خفاشی بمیری چشم بسته — اگر خورشید تو رخشان نگردد

در آن خورشید حیران گشت عطار
چنـان جایی کسی حیـران نگـردد؟

دلی کز عشق او دیوانه گردد — وجـودش با عدم همخانه گردد
رخش شمعیست، عقل ار عقل دارد — زنور شمع او دیوانه گـردد
کسی باید که از آتش نترسد — بگرد شمع چون پروانه گردد
بشکر آن کزان آتش بسوزد — همـه در عالم شکرانه گردد
اگـر بر جان خود لرزد پیاده — بفرزینی کجا فرزانه گردد؟[۱]

(۱) پیاده در مصراع نخست و فرزین دردومین مصراع اصطلاحاتی هستندکه در بازی شطرنج مورد استعمال دارند.

کسی کو بر وجود خود بلرزد — همان بهتر که در ویرانه گردد
بخیلی کو بیك جو زر بمیرد — چرا گرد مقامر خانه[1] گردد؟
چو ماهی آشنا جوید درین بحر — بکل ماهیان بیگانه گردد
چو در دریا فتادی از کرانه — مکن تعجیل، کان دردانه گردد
اگر دم می‌زنی درسر این بحر — دلت غم خانه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غواص دریا — که در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد — همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دلِ پر درد عطار
ندانم مرد گردد یا نگردد؟

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد — خط تو بسرسبزی برمشك ختن خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را — حقا که اگر یك گل هرگز ز چمن خندد
از عکس لبت دریا چون موج براندازد — یاقوت گهربارت بر در عدن خندد
گر کشته شود عاشق از دشنهٔ خونریزت — در روی تو همچون گل از زیر کفن خندد
چه حیله نهم برهم؟ چون لعل شکربارت — چندان که کنم حیله برحیلهٔ من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند — تا حقهٔ پردرت هرگز بدهن خندد
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشمم — بر فرقت جان گرید، بر گریهٔ تن خندد

عطار چو در چیند از حقهٔ پردرت
در جنب چنان دری بردرسخن خندد

خطش مشك از زنخدان می‌برآرد — مرا از دل نه از جان می‌برآرد
خطش خوانا از آن آمد که بی کلك — مداد از لعل خندان می‌برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش — زنقره خط چون جان می‌برآرد
کدامین خط خطا رفت؟ آنچه گفتم — مگر خار از گلستان می‌برآرد

---

(۱) قمارخانه

چنین جایی چه‌جای خار باشد؟ که‌از گل برگ‌ریحان‌می‌بر آرد!
چه‌میگویم که ریحان‌خادم‌اوست که‌سنبل از نمکدان می‌بر آرد!
چه جای سنبل تاریك رویست که‌سبزه زآب‌حیوان‌می‌بر آرد!
ز سبزه هیــچ شیرینــی نیاید نبات از شکرستان می‌بر آرد
نبات آنجاچه وزن آرد؟ولیکن زمرد را ز مــرجان می‌بر آرد
چه سنجد در چنین موقع زمرد که مشك‌از ماه تابان می‌بر آرد
که داند تا بسرسبزی خط او چه شیرینی ز دیوان می‌بر آرد
بیك دم کافــر زلفش بمویی دمار از صد مسلمان می‌بر آرد
زسنگ‌خاره‌خون،یعنی که‌یاقوت بـزخم تیــر مژگان می‌بر آرد
میـان شهر میگردد چو خورشید خروش‌ازچرخ گردان‌می‌بر آرد
دلم از عشق رویش زیر، بر او نفس دزدیده پنهان می‌بر آرد
چو میترسد زچشم بد نفس را نهان از خویشتن زان می‌بر آرد
فرید از دست او صد قصه هــرروز
بپیش چشم سلطان مــی‌بر آرد

صبح بر شب شتاب می‌آرد شب، رخ اندر نقاب می‌آرد
گریهٔ شمع ، وقت خندهٔ‌صبح مست را در عذاب می‌آرد
ساقیا ، آب لعل‌ده، کــه دلم ساعتی سر بآب می‌آرد
صبحدم چون‌سماع‌گوش کنی دیده را سخت خواب می‌آرد
مطرب ما رباب مــی‌سازد ساقــی مــا شراب مــی‌آرد
همه اسباب عیش هست ولیك مرگ تیغ از قراب[1] مــی‌آرد
عالمی عیش با اجل هیچست این نخی را که تاب می‌آرد
ای دریغا ؛ کــه گردرنگ کنیم عمــر بر ما شتاب می‌آرد
در غم مرگ بی‌نمك عطار
از دل خــود کباب می‌آرد

(۱) بکسرقاف: بمعنی نیام وغلاف شمشیر وخنجراست.

فرو رفتم بدریایی[1] که نه پا و نه سر دارد
ولی هر قطره‌ای از وی بصد دریا اثر دارد
ز عقـل وجان ودین ودل بکلی بیخبر گردد
کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
چه گردی گرد این دریا که هر کو مرد این ره شد
ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
ترا برجان مادر زاد ره نبود درین دریا
کسی این بحر را شاید که صدجانی دگر دارد
تو هستی مرد صحرایی چه بشتابی درین دریا؟
که با هر قطرهٔ دریا دل مردان چه‌سر دارد
ببین تا مرد صاحبدل درین دریا چسان جنبد
که برراهی همه عمری بیك ساعت گذر دارد
تو این گو هر که دردریا همه‌اصلست مردان را
چه می‌بینی که این گوهر جهانی پرگهر دارد
اگر خواهی که این گوهر ببینی همچنان باید
که‌چون خورشید سر تا پای دایم درنظردارد
عجب آنست کاین دریا اگرچه جمله آب آمد
ولی از شوق یك قطره‌زمین لب خشك تردارد
چو شوقش بود بسیاری وباقی نیز غیر خود
زتو برساخت غیر خود تویی غیری اگردارد
سلامت ازچه می‌خواهی؟ ملامت به‌درین دریا
که مرد آن‌وقت شد ایمن که راه پرخطر دارد
چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری
ندانم کاین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

(۱) دراصطلاح صوفیه هستی مطلق را دریا گویندکه عالم همه امواج آنست. شاه نعمت‌الله گوید:
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی   درحقیقت موج دریا عین آن دریابود

دل درد تو یادگار دارد
جان عشق تو غمگسار دارد
تا عشق تو درمیان‌جانست
جان از دو جهان کنار دارد
تاخورد دلم شراب‌عشقت
سرگشتگی خمار دارد
در شوق تو جان دور بینم
اندیشهٔ بی‌شمار دارد
مسکین‌دل‌من‌چو نزدتو نیست
در کوی‌تو خود چه‌کار دارد
راز تو نهان چگونه دارم
کاشکم همه آشکار دارد
چندین غم بی‌نهایت از تو
عطار ز روزگار دارد

هر که با پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد
شکر و پستهٔ خندان تو میدانی چیست؟
چشم‌سوزان که درو چشمهٔ حیوان دارد
هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد
دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید
هر که بغض تو شها بیم سپندان دارد
تا بقای من دل سوخته صورت بندد
خاطرم ذات ترا بستهٔ پیمان دارد
تا درین دایره این نقطهٔ خاکی برجاست
تا که پرگار فلك گردش دوران دارد
سال عمر تو که از گردش دوران خیزد
باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد
خسروا خاطر عطار بمداحی تو
کف‌عیسی‌ز دم موسی‌عمران‌دارد

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد
ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد
کمند عنبرین او مگر خود مشك چین آمد
کرا دربند دیدی‌تو که اوسر سوی‌چین‌دارد
رخ او لـوح سیمینست وبی‌نوك قلم زلفش
بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم وسین دارد
همی خواهم که بربایم زلعلش یك‌شکرپنهان
که‌دل از اشتیاق خود مرا هر دم برین‌دارد
چه گـر مشك سیاه زلف او بربود دل ازمن
ولـی سر سبزی خطش دماغم عنبرین دارد
چو ماهی از گریبانش برآمد چرخ را دامن
بیـاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
غنیمی خط سبزش اگـر چه دیر شد لیکن
تقاضا کی‌کنم؟ زیرا که‌آن نی انگبین دارد
بجز مهـرش ندارم من گناهی و نمـی‌دانم
که تاآن ماهرخ بامن‌بدینسختی‌چه‌کین‌دارد
بدوگفتم که: شد عطار بی روی تو سرگردان
بگردانید روی از من که آری روی این دارد

زین درد کسی خبر ندارد / کاین درد کسی دگـر ندارد
تا در سفر او فکنـد در دم / می‌سوزم و کس خبر ندارد
کورست کسی که ذره‌ای را / بیند کـه هـزار در نـدارد
چه‌جای هزار وصدهزارست؟ / یك ذره چو پا و سر ندارد
چندانك روی بذره‌ای در / مندیش کـه رهگذر ندارد

چـون نامتنـاهیست ذره | خواجه سر این سفر ندارد
آنکس گوید که ذره خردست | کـو دیـدهٔ دیده‌ور ندارد
چون دید پدید گشت، خورشید | از ذره بـدر گـذر ندارد
از یك اصلست جمله پیدا | اما دل تـو نظـر ندارد
در ذره تو اصل بین، که ذره | از ذره شدن اثـر ندارد
اصلیست که فرع می‌نماید | زان اصل کسی گذر ندارد

عطار اگر زبون فرعست
جان چشم زاصل بر ندارد

بر در حق[1] هر که کار و بار ندارد | نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
جان بتماشای گلشن در حق بر | خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
مست‌خراب شراب شوق خدا شو | زانك شراب خدا خمـار ندارد
خدمت‌حق کن، بهر مقام که باشی | خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتند عنکبوت بر در هـر غـار | پردهٔ عصمت که پود و تار[2] ندارد
ساختن پرده آن‌چنان ز که آموخت؟ | از در آنکس که پرده‌دار ندارد

تا دل عطار در دو کون فرو شد
از پی آن یار ، یار غـار ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد | که درد عشق تو درمـان ندارد
ز بحـر عشق‌تو موجی‌نخیزد | که‌در هرقطره صد طوفان ندارد

---

(۱) حق نزد صوفیه عبارت از ذات الله است و صاحب لمع گـوید: حق هوالله بحکم «ان‌الله هوالحق المبین». و در نصوص آمده که حق عبارت از وجود محض است که‌واحد بوحدت‌حقیقت است (۲) دراین بیت، شاعر به‌پنهان شدن‌پیغمبر بزرگوارمان در غار و مأموریت عنکبوت مبنی بر تنیدن تارها بر در غار بمنظـور انحراف اذهـان تعقیب‌کنندگان پیغمبر و صیانت آن بزرگوار از شر دشمنان اشاره دارد.

غمت را تا که یاری می‌نماید؟ که‌صدجان‌بخشدویك‌جان ندارد
بحسن‌رأی‌خویش اندیشه کردم بحسن روی تو امکان ندارد
فرو گیرد جهان‌خورشیدرویت اگـر زلف تواش پنهان ندارد
فلك گرصوفی فیروزه‌پوشست ولی این هست اورا کان ندارد
اگرچه در جهان خورشیدتابان بزیبـایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که بی‌روی‌تو باشد بگو تا خویش سرگردان ندارد
سرزلف تو چون گیرم که‌بی‌تو غمم چون زلف تو پایان ندارد!
لبت خونم چرا ریزد بدندان اگر بر من بخون دندان ندارد

فرید امروز خوشخوان‌تر زخطت
خطی سرسبز در دیوان ندارد

دلی کز عشق جانان جان ندارد توان گفتن که او ایمان ندارد
درین میدان که‌یارد گشت یك‌دم؟ که کس مردی یك‌جولان ندارد
شگرفی باید از گنج دو عالم که‌جان‌یك‌لحظه بی‌جانان‌ندارد
بآسانی منه در کوی او پای که رهرو راه را آسان ندارد
چه‌عشقست‌اینکه‌خودنقصان‌نگیرد چه دردست‌اینکه‌خوددرمان‌ندارد
دلـم در درد عشق او چنانست که‌دل بی‌دردعشقش جان‌ندارد
مرو در راه او گر ناتوانی که‌دور است‌این‌ره وپایان‌ندارد
اگر قوت نداری، دورازین‌راه که‌کوی عاشقان پیشان ندارد

برو عطار، دم در کش که جانان
همه عمرت چنین حیران ندارد

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد خرقه برآتش‌بسوخت‌دست‌بزنار برد
دین‌بتزویرخویش کردسیه‌رو چنانك بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت کیش‌مغان‌تازه کرد،قیمت ابرار[1] برد

---

(۱) جمع بر بکسر با و تشدید راء بمعنی خوبان.

دربر دین‌دار را جست قماری بکرد | دین نود ساله را از کف دیندار برد
دردخرابات خورد ذوق می‌عشق یافت | عشق برو غلبه کرد، عقل بیك بار برد
چون می‌تحقیق خورد دوحرم کبریا | پای طبیعت ببست، دست باسرار برد

درصف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد
پیشه‌وری شد، چنانك رونق عطار برد

آتش عشق آب[1] کارم برد | هوس روی او قرارم برد
روزگاری ببوی او بردم | روی ننمود و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا | از بد و نیك با کنارم برد
مست بودم که عشق کیسه‌شکاف | نیم شب نقد اختیارم برد
دردیی بر کفم نهاد بزور | سوی بازار درد خوارم برد
چون دلم مست شدزدردی او | هم‌چنان مست زیر دارم برد
من زمن دورمانده در پی داد | بار دیگر بکوی یارم برد
نعره بر داشتم ببوی وصال | آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجرروزی چند | باز در بند انتظارم برد
چون زهستی مراخمار گرفت | نیستی آمد و خمارم برد

چون شدم نیست پیش آن خورشید
همچو عطار ذره وارم برد

نام وصلش بزبان نتوان برد | ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او گوهر بحریست شگرف | ره بدو می‌نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمد ز درم | تا قرار از من سرگردان برد
زلف کج کرد و برافشاند دلم | برد شکلی که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا | راه دزدیده بدو پنهان برد
زلف‌چوگان صفتش درصف کفر | گوی از کوکبهٔ ایمان برد

---

(۱) آب در این دو بیت بمعنی رونق و آبرو است.

از فلك غمزهٔ او نرد دغا قرب صد دست بیك دستان برد
ذره‌ای پرتو خورشید رخش آفتاب از فلك گردان برد
لمعه‌ای[1] لعل خوشاب لب‌او رونق لاله و لالستان برد
گفتم: ای‌جان‌جهان،جان‌عزیز کس ازین بادیهٔ هجران برد؟
گفت:جان‌در ره‌ما بازوبدانك آن بود جان که ز تو جانان برد

دل عطار چو این نکته شنید
جان بدو داد وز دل فرمان برد

عشق تو بسینه تاختن برد وآرام وقرار من ز من برد
تن چندزنم؟ که چشم مستت جانی که نداشتم ز تن برد
صدگونه قرار از دل من زلفت بطلسم پر شکن برد
عشق تو نمود دستبردی مردی وزنی زمرد وزن برد
با چشم تو عقل خویشتن را بی‌خویشتنی زخویشتن برد
عیسی لب روح‌بخش تودید در حال خرش‌شد ورسن‌برد
جمشید کجا جهان نمایی بی‌عکس رخت بجام ظن‌برد
خضر آب‌حیوة کی توانست بی‌یاد لب‌تو در دهن برد؟
سیمرغ ز بیم دام زلفت بگریخت بقاف تاختن‌برد[2]
گفتند بتان که: چهرهٔ ما قدر گل و رونق سمن برد
در تافت ستارهٔ رخ تو و آب همه از چه ذقن[3] برد

عطار چو شرح آن ذقن داد
گوی‌ازهمه کس‌بر آن سخن برد

---

(۱) لمعه ـ بضم‌لام بمعنی‌یکدسته گیاه،نور (۲) سیمرغ وکوه‌قاف، نام پرنده‌ای و مکانی است خیالی که‌در شاهنامه فردوسی فراوان، اشاراتی به‌آنها شده است وبروایت این کتاب،سیمرغ‌پدررستم‌دستان‌قهرمان‌داستانهایش رادرکوه‌قاف‌تحت حضانت و نگهداری قرار داد (۳) چاه ذقن و چاه زنخدان، فرو رفتگی کوچکی است که در چانهٔ برخی دیده می‌شود.

از کمان ابـروش چـون تیر مژگان بگذرد
بردل آید، چون زدل بگذشت ازجان بگذرد
راست‌اندازی‌چشمش‌بین که‌گرخواهدبحکم
ناوك مـژگان او بـر موی مـژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره داند نمـود
کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بـالای‌خـویش
گـر بپیش قد آن سرو خـرامان بگـذرد
ماهـرویا ، آفتـاب از شرم تو پنهان شود
گر ز رویت سایه برخورشید رخشان‌بگذرد
باتوام‌چون‌نیزه، کردن نیست دورازروی‌تو
نیـزه بالا خـون ز بالای سرم زان بگذرد
تو ز آه من چو کردون فارغ و از هجرتو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
دردل عطار از عشقت چنان‌آتش فتاد
کز تف[1] او آتش از بالای کیوان‌بگذرد

هرجان که وصال تو طلب کرد — شب‌خوش بادش که روز شب کرد
در تاریکـی میان خـون مـرد — هر که‌آب حیات تو طلب کرد
وان کس که بنادر این‌گهر یافت — بیخود شد و مـدتی طرب کـرد
آن‌چیز که یافت بس‌عجب‌یافت — و آن‌حال که کرد بس عجب کرد
چـون حوصله‌ای برآمـد او را — بانگی نه‌بوقت ازین سبب کـرد
عشق تـو میـان خـون و آتش — بـر دار کشیدش و ادب کـرد
عشق تـو هـزار طیلسان را — در گـردن عـاشقان کنب کرد[2]

---

(۱) گرما و حرارت (۲) طیلسان پوشش گشاد و بلندی است‌که بدوش اندازند و کنب همان کنف بمعنی گیاهی است‌که از الیاف آن برای ساختن گونی وبافتن ریسمان استفاده می‌شود.

بس مرد شگرف را که این بحر — لب برهم دوخت، خشك لب کرد
بس جان عظیم را کزین درد — گه تاب بسوخت، گاه تب کرد
چون خار رطب بود، رطب‌خار — عقل ازچه عزیمت رطب کرد؟
صد حقهٔ مهر هست و هیچست — این کار کدام بوالعجب کرد؟
گر نتوانی محمدی یافت — با وی مکن آنچ بولهب کرد[1]

عطار سزد که پشت گرمست
چون روی بقبلهٔ عرب کرد

چون شراب عشق در دل‌کار کرد — دل زمستی بی‌خودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد — دل در آن شورش هوای یار کرد
جامهٔ در یوزه[2] در آتش نهاد — خرقهٔ پشمینه را زنار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار گشت — هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی‌هایی که از اسلام یافت — بر سر جمع مغان[3] ایثار کرد
از پی یك قطره درد درد دوست — روی اندر گوشهٔ خمار کرد
چونکه‌دوخت‌ازهردوعالم‌دیده‌را — در میان بیخودی دیدار کرد
هستی خود زیر پای آورد پست — در بلندی دست در اسرار کرد

آنچه دید از یاری عطار دید
وآنچه کرد از همت عطار کرد

بس نظر تیز که تقدیر کرد — تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی‌تو عقلم‌صدف عشق‌ساخت — چشم تو جانم هدف تیر کرد

(۱) ابولهب کنیهٔ عبدالعزی ابن عبدالمطلب عموی حضرت رسول اکرم(ص)است که در مخالفت با پیامبر بزرگوار از دیگر قریشیان؛ بیشتر اصرار داشت، بعد از جنگ بدر، وقتی که خبر شکست کافران قریش را به او دادند، از فرط اندوه وغصه مرد و جسدش چندان درخانه ماند که گندید، عفونتش تا بدان حد رسید که نتوانستند او را بردارند و پسرش خانه را بر روی او خراب کرد و جسد گندیده‌اش در زیر آوارها مدفون شد (۲) گدائی و تکدی (۳) مغان، پیشوایان روحانی زرتشتیان هستند.

نرگس جادوت دل من ربود / گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر ندارد محل / پیش تو یك مسئله تقریر کرد
زلف توام این دل دیوانه را / حلقه درآورد و بزنجیر کرد
هر که سرزلف تودرخواب دید / کافریش زلف تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه هیچ بود / هرچه دلم حیله و تزویر کرد
کفر ازآن خاست که درکاینات / کوکبهٔ زلف تو تأثیر کرد
زلف تو اسلام برافکنده بود / لیك نکو کرد که تأخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد / قصد بدو عشق زبون گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد / تا جگر سوخته توفیر[1] کرد
نالهٔ شبگیر من از حد گذشت / چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس بنداند که دل عاشقم / در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو بدام اوفتاد / دانهٔ جان در سر تشویر[2] کرد

بر دل عطار ببخشای از آنك
روز جوانیش غمت پیر کرد

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد[3] / دل را ز عشق یار زجان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چو برخویشتن فتاد / بیخود شد وزننگ خودی احتراز کرد
فریاد برکشید چو مست از شراب عشق / از جان بشست دست وبجانان دراز کرد
چون دست شست از بد ونیك همه جهان / تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد
برروی دوست دیده چو بردوخت از دوکون / این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد

---

(۱) زیاد کردن و حق کسی را تمام وکمال دادن است ونیز بمعنی فرق وتفاوت نیز آمده است (۲) اشاره کردن بسوی چیزی ونیز بمعنی شرمساری وشرمندگی است
(۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:
صنعت مکن که هر که محبت نه‌راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
و از اوحدی:
ترکم بخنده چون دهن تنگ بازکرد / دل را لبش ز تنگ شکر بی‌نیاز کرد

پیش‌از اجل‌بمرد و بدان زندگی‌رسید ادریس وقت‌گشت که‌جان‌چشم‌باز کرد[۱]
چندانك رفت راه بآخـر نمـی‌رسید در هـرقدم هـزار حقیقت مجاز کـرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکویی کـه با دل او دلنواز کـرد؟

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جـانم کـرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کـرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچـه آن دارد دیوانه از آنم کـرد
دوش آن بت بیگـانه مـی‌داد بپیمـانه
وز کعبه ببتخـانه زنجیـر کشانم کـرد
کـردم ز پریشانی در بتکـده دربانـی
چون رفت مسلمانی بس‌نوحه که‌جانم کرد
دی زاهـد دیـن بـودم سجاده نشین بودم
بـا زهـد یقین بـودم سجـاده نشانم کـرد
دل کفـر بدینداری زو کـرد خـریداری
دردا کـه بسرباری اسلام زیـانم کـرد
آزاد جهـان بـودم بی‌داد و ستان بـودم
انگشت زنان بـودم انگشت گزانم کرد
دل دادم وبـد کردم یك درد بصد کـردم
کاریست که‌خود کردم باخودچه توانم کرد
دی گفت اگر خواهی توبه‌است‌ترا راهی
از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن رانـدم تا حـرف بیانم کـرد

(۱) ادریس نام یکی از پیمبران است که او را أخنوخ داوریای سوم نیز نامیده‌اند.

بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
در پردهٔ بی‌خویشی از خویش نهانم کرد
چون‌دست‌زخود شستم ازپرده برون‌رستم
هر چیز که می‌جستم در حال عیانم کرد
من بی من و بی مایی، افتاده بدم جایی
تا در بن دریایی ، بی نام و نشانم کرد
عطار دمی گر زد بسیار بسر بر زد
هم بند بلب برزد، هم مهر زبانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد — ناکس جملهٔ جهانم کرد
گر سبك‌دل‌شدم عجب نبود — که می[1] عشق‌سرگرانم کرد
چون‌هویدا شدآفتاب رخت — راست‌چون‌سایه‌ای‌نهانم کرد
چون‌نشان‌جویم‌ازتودرره‌تو؟ — که غم عشق بی‌نشانم کرد
شیرعشقت بجسم پنجه گشاد — پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد من بفزود — دل‌من برد وقصد جانم کرد
گفت‌ای‌دل‌شده‌چه‌خواهی‌کرد؟ — گفتمش‌من کیم چه‌دانم کرد؟
تا ز پیشم چو آفتاب برفت — همچو سایه زپس‌دوانم کرد
سایه هرگز بر آفتاب رسد؟ — آه این کار چون‌توانم کرد
چند گویی: نگه‌کن ای عطار
که یقینها همه عیانم کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد — قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
درسر زلف تو سر خواهیم باخت — کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید — پای‌کوبان شور و شر خواهیم کرد

---

(۱) می غلبات عشق راگویند وبمعنی ذوقی بودکه ازدل سالك برآید مولوی گوید:
الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف‌کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا فهم می رحمان بود

چون ز چشمت تیرباران در رسد ... ما زجان خود سپر خواهیم کرد
از دوعالم چشم برخواهیم دوخت ... چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد ... سر درآن از خاك بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت کس بی‌زر ندید ... هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت ... ترك عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن کان را تعلق با تو نیست ... آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم ترا خواهیم یافت ... کز همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی ... نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری یا نگذری ... خویشتن را خاك در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگ به ز ما ... گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو می‌خواهی نگونساری ما ... ما کنون از پای سر خواهیم کرد
درقیامت با تو خواهد گشت‌راست ... هرچه ما از خیر وشر خواهیم کرد[1]

هرچه آن عطار از بهر تو گفت
ذکر باقی را زبر خواهیم کرد

پشت در روی جهان خواهیم کرد ... قبله روی دلستان خواهیم کرد
سود ما رسوایی عشقش بسست ... گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
خاصه عشقش راکه سلطان‌دلست ... موکبی از خون روان خواهیم کرد
دل‌اگرخون‌شدزعشقش‌باك نیست ... کاین چنین کاری بجان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل ... روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذره ذره در ره سودای عشق ... پایهای نردبان خواهیم کرد
چون بیك یك پایه برخواهیم‌رفت ... پایه‌ای زین دو جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمی زند برهم بحکم ... ما دو عالم در میان خواهیم کرد

(۱) این بیت‌اشاره است به‌آیه شریفه۷ سورة الاسراء: ان احسنتم احسنتم‌لانفسکم و ان اسأتم فلها. اگر خوب‌کردید، برای خودکردید واگر بدکنش بودید، بدی برای خود شما است...

آن روش کز هرچه گویم برترست	برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
وآن سفر کافلاك هرگز آن نکرد	ما کنون در یك زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلك صدقرن سیر	ما بیك دم بیش ازآن خواهیم کرد
پس بیك یك ذره و یك‌یك وجود	خویشتن را امتحان خواهیم کرد
شبنمی بی پا و سر خواهیم شد	قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت	منزل اول نشان خواهیم کرد
نیست از پیشان ره کس را خبر	پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز	گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
گر بسی معشوق را خواهیم جست	هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود معشوق بر ما آشکار	ما همه خود را نهان خواهیم کرد

چون فرید اینجا دوعالم محو گشت
پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

روی در زیر زلف پنهان کرد	اندر اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت ازروی	همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم، سحرگاهی	با دل من بزلف پیمان کرد
چون سحرگاه بادصبح بخاست	حلقهٔ زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی؟	گفت آن باد کرد چتوان کرد
گفتمش عهد کن بچشم، این بار	چشم برهم نهاد وپیمان کرد
چونکه پیمان ما بباد بداد	بازعهدم شکست وتاوان کرد
چون برفتم ز پیش او حالی	دل من برد وتیرباران کرد
گفتم آخر شکست چشمت عهد	گفت چشمم نکرد مژگان کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم	گفت می کن که بوسه ارزانکرد
چون ببستیم عهد لب بر لب	بر لبم لعل او درافشان کرد
من چو بی خویشتن شدم زخوشی	پاره ازمن بکند وپنهان کرد

گفتم آخر لب تو عهد شکست گفت آن لب نکرد دندان کرد

درد عطار را که درمان نیست
می ندانم که هیچ درمان کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا زنده دل هر دو جهان کرد

گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
گویی که قضا با غم عشق‌تو کران کرد

اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
چون یافت ره زلف تو یك حلقه‌نشان کرد

وقت سحری باد درآمد ز پس و پیش
آن حلقه ز چشم من سر گشته نهان کرد

چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم‌برد
چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد

جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست
پیش آمد و عمری چو دلم درسر آن کرد

ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
جان را ز پس پردهٔ خود موی کشان کرد

فی‌الجمله بسی‌تگ که زدم تا که یقین شد
کز زلف تو یك موی نشان می‌نتوان کرد

گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت
آن مایه که عطار توانست بیان کرد

هر کرا عشق تو سرگران کرد هرگزش چارهٔ آن نتوان کرد
چارهٔ عشق تو بیچارگی است هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفرمان بنهد خورشیدش هر که یك‌ذره ترا فرمان کرد
چون بزیبایی آن داری تو این چنین عاشق زارم آن کرد

چشم خونریز تو از غمزهٔ تیر	چشم‌این سوخته‌خون‌افشان کرد
چه کنی قصد بخونم که دلم	خویش را پیش رخت‌قربان کرد؟

جان عطار یقین می‌دانی
که هوایت ز میان جان کرد

عزم خرابات بی‌فنا نتوان کرد	دست بیك درد بی‌صفا نتوان کرد
چون‌نه وجودست، نه‌عدم‌بخرابات	لاجرم‌این یك‌ازآن جدا نتوان کرد
شاه مباش و گدا مباش که آنجا	هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
گم‌شدن و بیخودیست راه خرابات	توشهٔ این راه جز فنا نتوان کرد
هر که‌زخودمحو گشت‌دربن این‌دیر	وعدهٔ اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص‌آفتاب فروشد	تا بابد چارهٔ بقا نتوان کرد
«لا» شو، اگر عزم می‌کنی توببالا	زان‌که‌چنین‌عزم‌جز به‌لا نتوان‌کرد[1]
گر قدری عمر بی‌حضور کنی‌فوت	تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد
خودقدری‌نیست‌این‌قدر که جهانست	ترك جهانی بیك خطا نتوان کرد
ور همه صافت دهند، پرمشوازصاف	زانکه اگر پرشوی‌دوا نتوان کرد
گر ز خرابات درد قسم تو آید	تا ابد الا بدش دوا نتوان کرد
چون بخرابات‌حاجت‌توحضورست	حاجت تو بی میی روا نتوان کرد
یار عزیرست، خاصه یار خرابات	در حق یاری‌چنین ریا نتوان کرد
هم نفسی درد کش، اگربکف آری	دامن او یك نفس رها نتوان کرد[2]

---

(۱) لا بمعنی نه ونیست است. مرادآنکه،چون تن بعالم سفلی ومادی تعلق‌دارد، اگرسرآن داری که‌درعالم علوی بمقامی دست‌یابی‌باید «لا»شوی وخویشتن راکه وجودی نیازمند و سراپا فقری،در هستی و وجود اکمل فنا سازی. چه عارف‌کسی است‌که درمقام اقرار بتوحید،آنگاه‌که‌لااله‌الاالله برزبان میراند،باگفتن‌باید«لا» از تمامی آنچه رنگ‌تعلق دارد خویشتن را وامیرهاند، یعنی لا می‌شود، تا جزء دومین بخش کلمه توحیدکه‌اثبات است درآید (۲) از حافظ:

دامن دوست بصد خون‌دل افتاد بدست	به فسونی‌که کند خصم رها نتوان کرد

تا که نگردد فرید دردکش دیر
قصهٔ دردی کشان ادا نتوان کرد

بی‌لعل لبت وصف شکر می‌نتوان کرد
بی‌عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد
چون‌صدقه‌ستانیست شکر لعل لبت را
وصف لب لعلت بشکر می‌نتوان کرد
مویی ز میان تو نشان مـی‌نتوان داد
صفری ز دهان تو خبر می‌نتوان کرد
برگ گلت آزرده شود از نظـر تیـز
زان در رخ تو تیز نظر می‌نتوان کرد
چون‌زلف‌تو زیر و زبری همه خلقست
بی‌زلف تو زیری و زبر می‌نتوان کرد
در واقعـهٔ عشق رخت از همه نوعی
کردیم بسی حیله، دگر می‌نتوان کرد
این کار بافسانه بسر مـی‌نتوان برد
و افسانهٔ عشق تو زبر مـی‌نتوان کرد
از تو کمری می‌نتوان بست بصد سال
چون باتوبهم‌دست‌وکمر می‌نتوان‌کرد
بی توشهٔ خون جگرم، گرنخوری تو
در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد
گفتی که: بسوزم جگرت وان‌تو باشم
این سوخته را سوخته‌تر می‌نتوان‌کرد
گفتی‌تو که: مرغ منی، آهنگ‌بمن‌کن
آهنگ بدین‌بال و به‌پر می‌نتوان کـرد
کس درتو رسد؟گرد تودریای‌پرآتش
چون قصد تواز بیم خطر می‌نتوان‌کرد
با اشك چو خونم ز غم نقش خیالت
نقاشی این روی چوزر می‌نتوان کرد
ترك غم تو کرد مرا اشك چنین سرخ
در گردن هندوی بصر می‌نتوان کـرد
چون‌هرچه که‌آن پیش‌من‌آید زتو آید
ازآتش سوزنده حـذر می‌نتوان کـرد

در پای غم از دست دل عاشق عطار
افتاده چنانم که گذر مـی‌نتوان کرد

چـو طـوطی خط او پر بـر آورد
جهـان حسن در زیـر پرآورد
بخوش‌رنگی‌رخش‌عالم‌برافروخت
زسرسبزی‌خطش‌رنگی برآورد
لب‌چون‌لعلش‌ازچشمم گهر ریخت
بر چون‌سیمش‌از رویم‌زرآورد
دهان‌تنگ او یارب چه‌چشمه‌است؟
که از خنده بدریا گوهرآورد
سر زلفش شکار دلبـری را
هـزاران حلقه دریکدیگرآورد

فلك زان چنبری آمد که زلفش | فلك را نیز سر در چنبر آورد
فلك‌در پای‌او‌چون‌گوی میگشت | چو چوگانش‌بخدمت‌سردر‌آورد

چو شد عطار لالای در او
ززلفش خادمی‌را عنبر آورد

لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد | تا دلم از خط تو نفیر برآورد
لعل تو می‌خورد خون سوختهٔ من | تاخطت آن‌خون‌کنون‌زشیر‌بر‌آورد
گرچه‌دلم درکشید روی چه مقصود | خط تو چون‌مویش‌ازخمیر‌بر‌آورد
چشم بنازت زهر که روی تو خواهد | آنچه هلاکت بزخم تیر برآورد
دشمن آئینه‌ام، اگرچه بود راست | کو بدروغی ترا نظیر برآورد
در صفت روت روی کرد بسی دل | لاجرمت گرد از ضمیر برآورد
تا که بنوروز هر جمال گشادی | رشك دمار از مه منیر برآورد
اطلس روی تو عکس برفلك انداخت | چهرهٔ‌خورشید چون زریر[1] برآورد
صبح رخت تا ز جیب حسن برآمد | تا بابد پای شب ز قیر برآورد
عقل مگر سر کشید از سر زلفت؟ | سر بفسون های دلپذیر برآورد
زلف تو خود عقل را ببست بمویی | گرد همه عالمش اسیر برآورد
بخت‌جوان‌آب‌خورد و در دهنش‌گشت | هر نفسی را که عقل پیر برآورد
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی | جان بلب از حلق ناگزیر برآورد

چون ننوازی مرا چو چنگ که عطار
هر نفسی ناله همچو زیر برآورد

دل دست بکافری برآورد | زان زرق و قلندری برآورد
قرایی وتایبی نمی‌خواست | رندی و مقامری برآورد[2]

(۱) زریر گیاهی‌است با ساقه‌های‌کوتاه وگلهای زرد وبرگهائی‌زرد مایل به‌سفیدی که‌در رنگرزی مورداستعمال‌دارد (۲) قرائی، بفتح قاف‌وتشدید راء بمعنی‌کسی‌که قرآن را خوب و خوش بخواند وتائبی بمعني بازگشت ازگناه و توبه کردن است و مقامری بمعني قماربازی است.

دین ره ایـزدی رها کـرد — کیش بت آزری بـر آورد
در کنج نفاق سر فـرو برد — سالوس و سیه‌گری بر آورد
از توبه و زهد توبه‌ها کرد — مؤمن شد و کافـری بر آورد
تا دردی درد بیدلان خورد — صافی شد و دلبـری بر آورد
عطار چو بحث حال خود کرد
تلبیس و مـزوری بـر آورد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد — گویی بغنیمت همـه مشك ختن آورد
زان تاختنش یوسف‌گل گر نشد افگار — پس‌ازچه سبب غرقه بخون پیرهن آورد
اشکال بدایع همـه در پردهٔ رشکند — زین‌شکل که‌ازپرده برون یاسمن آورد
هـر گـز زگل و مشك نیفتاد بصحرا — این بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز — زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهـانی — از مشك بـرافکند وبگوش چمن آورد
آن راز چو عیسی همه مرغان‌چمن را — در مهدبطفلی چوشکر در سخن آورد[۱]
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم — آبی چو گلابش ز حیـا در دهن آورد
لاله چوشهیدان کفن آغشته بخون کرد — سر از غم کم‌عمری خود در کفن آورد
اول نفس از مشك چو عطار همی زد
و آخر جگری سوخته دل‌تر زمن آورد

خطت خورشید را در دامن آورد — زمشك ناب خـرمـن خـرمن آورد
چنـان خطت بـر آوردست دستی — که با خورشید و مه در گـردن آورد
کلـه دار فلك از عشق خطت — چـو گل کـرده قبا پیـراهن آورد

(۱) دراین بیت اشاره‌است، بچگونگی سخن گفتن عیسی در گاهواره آنگاه که بنی اسرائیل مریم را متهم ساخته و گفتند این کودك‌را ازکه آورده‌ای؟ مریم به طفلش که در گاهواره آرمیده بود اشارت کرد. گفتند چگونه با ما سخن خواهد گفت کسی که کودکی بیش نیست و در گاهواره آرمیده است. به ارادهٔ خدا عیسی زبان گشود و گفت منم بندهٔ خدا که کتاب برمن نازل می‌شود و خدا مرا پیامبر مقرر فرموده (آیه ۳۲ سوره مریم).

خط‌مشکینت‌جوشی‌در دل‌انداخت — لب شیرینت جوشی در من آورد
فلك را عشق‌تو در گردش‌انداخت — جهان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تا فلک در هیچ دوری — بخوبی تو یك سیمین تن آورد
فلك چون هرشبی زلف تو میدید — که چندان حلقهٔ مرد افکن آورد
ز چشم بد بترسیدوز کوکب — سر زلف ترا چوبك زن[۱] آورد
از آن سررشته‌گم کردم‌که رویت — دهانی همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت — گهر سی دانه در یک ارزن آورد
ز بهر ذره‌ای وصل تو هر روز — اگر خورشید وجهی روشن‌آورد
چو آن ذره نیافت‌ازخجلت‌خویش — فرو شد زرد و سر در دامن آورد

دل عطار در وصف ضمیری
باسرار سخن آبستن آورد

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می‌آورد
عالمی بر خفته سر از خاك بر می‌آورد
هر زمان ابر از هوا نزلی دگرمی‌افکند
هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می‌آورد
ابر تر دامن برای خشك مغزان چمن
از بهشت عدن مروارید تر می‌آورد
هر کجا در زیر خاك تیره گنجی روشنست
دست ابرش پای کوبان باز برمی‌آورد
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می‌آورد

---

(۱) وقتی که‌خسوف یا کسوف‌پیش‌آید، یعنی‌خورشید گرفتگی‌یا ماه گرفتگی‌شود، عقیدهٔ خرافیان براین است که ماه یا خورشید در چنگال اهریمنان گرفتار شده‌اند، از این روی با چوب‌برظرفهای مسی می‌نواختند تا اهریمنان‌به‌ترس ازاین سروصدا ماه و خورشیدرا رها سازند.

با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست
کـز ضمیر آهـوان چیـن خبـر می‌آورد
غنچه چون رزق‌خـود‌ازبالا طلب داردزابر
از بـرای آن دهـان بر فرق سر می‌آورد
گر زبی بر گی‌درون‌غنچه‌خون‌می‌خورد گل
هردم از پرده کنون برگـی بدر می‌آورد
مشك‌را چون‌بوی نقصان می‌پذیرد از جگـر
گل چگونه بوی مشکین از جگـر می‌آورد
گل‌چومیداند که‌عمری سرسری‌داردچوبرق
زندگانـی بـر سر آتش بسر مـی‌آورد
نرگس سیمین چو پر می‌جام زرین می‌کشد
سر گرانی هـر دمش از پای درمـی‌آورد
لاجرم ازبسکه‌می‌خوردست‌آن‌مخمور چشم
چشم خواب‌آلود، پر خواب سحرمی‌آورد
یـا صبای تند گویی سیم وزر را می‌زند
زین قبـل در دست سیمین جام زر می‌آورد
تا کـه درباغ سخن عطار شد طاوس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر مـی‌آورد

زندۀ عشق تـو آب زندگانی کی خـورد؟
عـاشق رویت غم جان و جوانی کی‌خورد؟
هرکه خورد ازجام‌دولت‌درد دردت قطره‌ای
تا که جان دارد شراب شادمانی کی‌خورد؟
جان چو بـاقي شد ز خورشید جمالت تاابد
ذره‌ای اندوه این زنـدان فانی کي خورد؟

گر فصیح عالمی باشد بپیش عشق تو
گر نه لال آید زلال جاودانی کی خورد؟
دل که عشقت یافت بیرون آمد از بام‌دو کون
هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد؟
گر کسی گوید: شرابی خورده‌ام از دست دوست
پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد؟
جان ما خوش نوش داروی غم عشق تو خورد
با یقین عشق، زهر بد گمانی کی خورد؟
چون دل عطار در عشقت غم صدجان نخورد
پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد؟

درد من هیچ دوا نپذیرد — زآنکه حسن تو فنا نپذیرد
گرمن ازعشق رخت توبه کنم — هرگز آن توبه خدا نپذیرد
ز لطافت که رخت را دیدم — نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم از آنك — چشم خفاش ضیا نپذیرد[1]
گرچه زلف تو زمازر میخواست — سر که رفتست عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چه کنیم؟ — اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لبت — از من بی‌سر و پا نپذیرد
می کشم پیشکش لعل تو جان — این قدر تحفهٔ ما نپذیرد
در ره عشق تو جان می‌بازم — زانك جان بی‌تو بها نپذیرد
چه‌دغا میدهی ای‌جان تومرا — جان عزیزست دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم‌ازتو — هیچکس گفت گدا نپذیرد

---

(۱) همین مضمون از حافظ:
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس — که در آن آینه صاحبنظران حیرانند
و از شیخ‌محمود شبستری:
رها کن عقل را باحق همی باش — که تاب خور ندارد چشم خفاش

ور بگویم زغمت کشته شدم	کشته دانی کـه دوا نپذیرد
تو مرا کشتی وخلقیست گوا	کس ز قول تو گوا نپذیرد
خستگـی دل عطار ز تـو
مرهمـی به ز وفا نپذیـرد

چون زلف‌بی‌قرارش بررخ قرارگیرد	از رشك،روی مه را در صد نگار گیرد
از بسکه حلقه‌بینی در زلف مشکبارش	صد دست بیش باید تا در شمار گیرد
گـر زاهدی ببیند میگـونی لب او	تا روز رستخیزش زان مـی‌خمار گیرد
گر ماه لاله‌گونش در مجلس گل آید	گـل را زپای تا سر از رشك خار گیرد
گـر از کمـان ابـرو با دام نرگسینش	یك تیر برگشاید، صیدی هـزار گیرد
خورشید کوزتنگی برچرخ‌می کشدتیغ	از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسنست از پرده گـر بتابد	دهـر خرف زرویش طبـع بهـار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد	بر آرزوی بوسش ازجـان کنار گیرد
عطار را بوعده دل مـی‌دهد ولیکن
اندر میان آتش دل چـون قرار گیرد

دل بسودای تو جان دربازد	جان بـرای تو جهان دربازد
دل‌چوعشق تو درآید بمیان	هـرچه دارد بمیـان دربازد
گربگوید که کرادارم‌دوست	سر بدعـوی زبـان دربازد
هرکه‌درکوی تو آید بقمار	دل برافشاند و جان دربازد
هرکه‌یك‌جرعه‌می‌عشق توخورد	جان و دل نعره زنان دربازد
جملهٔ نیك و بد از سر بنهد	جملهٔ سود و زیان دربازد
هیچ چیزیش نگیـرد دامـن	گر همه نام و نشان دربازد
جـان عطار درین وادی عشق
هر چه‌کونست و مکان دربازد

گر از گره زلفت جانم کمری[1] سازد
از جمله کله‌داران از خویش سری سازد

گردون که همه‌کس را زو دست بود برسر
از دست سر زلفت هر شب حشری[2] سازد

طاوس فلك هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال وپری سازد

بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم
یا به بتری گردد یا گل شکری سازد

جان عزم سفر دارد، زین بیش مخورخونش
تا بو که ز خون دل زاد[3] سفری سازد

این عاشق زر رو را زر نیست تو میخواهی
چون وجه زرش نبود از وجه[4] زری سازد

تا زر نبود اول، تا جان ندهد آخر
دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد

دیریست که می‌سوزم تا بو که بسازی تو
چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد

چون نیست زیا قونت هم قوت دهم قوتم
عطار کنون بی تو قوت ازجگری‌سازد[5]

ترسا بچهٔ مستم گر پرده براندازد
بس سر، که زهر سویی بر یکدگر اندازد

---

(۱) کمربند (۲) سپاه مزدور، چریك (۳) توشه، خرج سفر (۴) چهره - صورت (۵) در مصراع نخست معنی چنین است: چون از نیرو چیزی باقی نمانده بنابراین نه نیرو دارم و نه قوت و خوردنی و در مصراع دوم قوت جگر بمعنی خون دل خوردن است.

از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان را از ناز بسر افشاند
صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
هم غمزهٔ غمازش[1] بی‌تیر، جگر دوزد
هم طرهٔ طرارش[2] بی‌تیغ سراندازد
در وقت ترشرویی چون تلخ سخن گوید
صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم
سیمرغ اگرش بیند در حال پر اندازد
کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند
کو یوسف کنعانی؟ تا یك نظر اندازد
گر تایب[3] صد ساله بیند شکن زلفش
حالی بسر اندازی دستار بر اندازد
ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد
زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر بکند دریا از چشمهٔ خضرش لب
دایم بنثار آنرا موج گهر اندازد
ور تشت فلك روزی در زر کندش پنهان
همچون گهرش حالی زر با زبر اندازد
خورشید که هر روزی بس تیغ‌زنان آید
از رشك رخش آخر هر شب سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

---

(۱) اشاره‌کننده با چشم و ابرو (۲) تردست و کیسه بروعیار (۳) توبه‌کننده و بازگشت‌کننده از گناهان

در دیده و دل هرگز چون خشك و ترم ماند
چون هر نفسم آتش درخشك و تر اندازد
عطار اگر روزی نو دولت عشق آید
یك بار دگر آخر بر وی نظر اندازد

چو قفل لعل بر درج گهر زد — جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهان را برهم انداخت — خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون ازشکر رست — زخجلت چون عسل حل شد طبرزد[1]
برخش حسن چون برعاشقان تاخت — نیندیشید و لاف «لاتذر»[2] زد
رخ او تاب درخورشید ومه داد — لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقاش ازل از بهر خطش — بسیمین لوح او بیرنگ برزد
چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل — درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می زد بمژگان بردلم تیر — بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر وزبر کرد — گره بر طرهٔ زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بفکند — عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد — کمربند فلك را دست در زد
فرید او را گزید از هر دو عالم
بیك دم آتشی در خشك و تر زد

عشق آمد وآتشی بدل در زد — تا دل بگزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم، نشسته درکنجی — کامد غم عشق وحلقه بر در زد
شاخ طربم زبیخ وبن بر کند — هر چیز که داشتم بهم برزد
گفتند که:سیمبر نگارست او — تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخش چو کرد یك جلوه — عقلم چو مگس دودست برسر زد

---

(۱) تبرزد، پارسی است وبمعنی قند یا نبات سفت وسخت است (۲) ظاهراً اشاره است به آیه ۸۹ سورة الانبیاء: رب لاتذرنی فرداً... پروردگار من، مرا تنها نگذار.

از چهرهٔ او دلم چو دریا شد دریادیدی که موج گوهر زد؟

عطار چو آتشین دل آمد زو
هر دم که زد ازمیان اخگر زد

دست در دامن جان خواهم زد پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب بر جسم وجهت[1] خواهم تاخت بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من و اوست از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام ونشان نیست پدید دم ز بی‌نام و نشان خواهم زد
هان! مبرظن که من سوخته دل آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلیدست، بخواهم انداخت و آن دم پاك بجان خواهم زد
درشکم چون زند آن طفل نفس؟ من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت نفس شعله فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا، صبح صفت آن نفس نی بدهان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچه مپرس لاف از عین عیان خواهم‌زد؟
لاف این، نیست یقینست یقین پس چرا دم بگمان خواهم‌زد
من نیم مطبخی زیر و زبر دم بی کفك و دخان[2] خواهم زد
چون سرو پای روان نیست مرا قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفسست، گرم عشوه دهد بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسهٔ نفس پلید نفس از سود و زیان خواهم زد
بخرابات فرو خواهم شد دست بر رطل[3] گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام این دم انگشت زنان خواهم‌زد
تیر را پیك بلا خواهم ساخت تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود من دم گرگ شبان خواهم زد

---

(۱) مراد از جهت، جهات شش‌گانه است و آن: بالا، پائین، چپ، راست، جلو و عقب است (۲) دود (۳) پیمانه ای است که مایعات را با آن سنجند.

تا کی از شعر فرید آتش عشق
در همه نطق و بیان خواهم زد

گـر آه کشم زبان بسوزد — بگذر ززبـان جهـان، بسوزد
زین سوز که دردلم‌فتادست — می‌ترسم ازآنکه جان‌بسوزد
این سوز که ازوی‌است‌درما — بیمست کـه آسمان بسوزد
شد تیغ زبان ما چنـان گرم — از سینه، که تا میان بسوزد
مغزم همه سوختنست امروز — وقتست که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمی که دارم — عالم همـه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هریکی‌زو — دوکون بیك زمان بسوزد

عطار مگر که خام افتاد؟
شاید که زننگ‌آن بسوزد

مـرا سودای تـو جان می بسوزد — چـو شمعم زار و گریان می بسوزد
غمت‌چندان که‌دوزخ‌سوخت عمری — بیك ساعت دوچنـدان مـی بسوزد
فکنـدی آتشی در جـان و رفتـی — دلـم زیـن درد بـرجان مـی بسوزد
چـو شمعم سر از آن‌آتش گرفتست — کـه از سر تا بپـایان می بسوزد
رخ تـو آتشی دارد کـه هـر دم — چـو عودم بر سر آن مـی بسوزد
مکن، دادم بده کاین نیم جـانم — ز بیـدادی هجـران مـی بسوزد
بتـرس از آه تیـز آتشینم — کـه از گـرمیش یکسان می بسوزد
مـن حیـران ز عشقت برنگردم — اگـر گـردون گـردان می بسوزد
دم ازگردون‌خورد آن کس‌که‌هرشب — بدم گـردون حیـران مـی بسوزد

چو در کار تو عاجز گشت عطار
قلم بشکست و دیوان می بسوزد

دل برای تو زجـان برخیزد — جـان بعشقت زجهان‌برخیزد
در دل هـرکه نشینی نفسی — زغمت جان ز میان برخیزد

مرد درد تو درین ره آنست	کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب ازرخ خود باز کنی	ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه کنان بنشیند	دل زجان نعره زنان برخیزد
ساقیا ، بادهٔ اندوه بیار	تا ز عشاق فغان برخیزد
کاین تن خستهٔ من ازمی عشق	نه چنان خفت کزان برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنانست
که زمان تا بزمان برخیزد

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل سوخته‌تر خیزد
لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم
گر درهمه خوزستان زین شیوه شکرخیزد
هر گاه که چوگانی زلف تو بپای افتد
دل در غم آن چوگان چون گوی بسر خیزد
گفتی: ببر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی که چه‌زر خیزد
قلبیست مرا دربر، روییست مرا چون زر
این قلب که بر گیرد زان روی چه برخیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم گرچون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هرشب
بر خاك درت خفته ، در خون جگر خیزد
چون خاك توام آخر خونم بچه می‌ریزی؟
از خون چو من خاکی چه‌خیزد اگر خیزد؟

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی‌تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ تر خیزد

هر روز غم عشقت بر ما حشر[۱] انگیزد — صد واقعه پیش آرد صدفتنه برانگیزد
عشقت که ازو دل‌را پرخون جگر دیدم — اندوه دل افزاید، تف[۲] درجگرانگیزد
هر گه که برون‌آید ازچشم تو اخباری — تا چشم زنی برهم از سنگ برانگیزد
سرخی لب لعلت سرسبزی جان آرد — سودای سر زلفت صفرای سرانگیزد
چون‌پستهٔ شیرینت‌شوری‌چوشکر آرد — هرلحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد

عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد
کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد — وآن کس که‌بود نامرد از دادن‌سر ترسد
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره — نه‌دل زخود اندیشد نه‌جان زخطر ترسد
هر کس که کند از پس وادی فراق تو — ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد
جانی که برافروزداز شمع‌جمال‌تو — می‌دان که زپروانه کفرست اگر ترسد
جایی که‌جگردوزدمژگان‌جگرخوارت — درخون جگر میرد هر کو زجگر ترسد
گفتی:دلت ازهجرم‌می‌ترسدومیسوزد — بی‌وصل توهرساعت دل‌سوخته‌تر ترسد

از آه دل عطار آخر بنترسی تو
کان کس که‌خبردارد از آه سحر ترسد

اگر ززلف توام حلقه‌ای بگوش رسد — زحلق من بسپهر نهم خروش رسد
ز فرط شادی وصلت بقطع جان بدهم — اگر ز وصل توام مژده‌ای‌بگوش رسد[۳]
درآن‌زمان که‌چوخون دلم بجوش آمد — کنون چو بحر دلم را هزار جوش‌رسد
ززلف تو بدلم صد هزار تاب رسید — که‌توزپس‌نگری زلف تو بدوش رسد

---

(۱) سیاه، مزدور، چریك. (۲) حرارت‌وگرما (۳) همین مضمون از حافظ:
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
و از کمال خجند:
نقد جان چیست که‌در دامن جانان ریزم — گر بخواهد ز سر هر دو جهان برخیزم

نشسته‌ام بخموشی رسیده جان برلب — که یك شرابم‌ازآن لعل سبزپوش‌رسد
چو هست لعل لبت‌را هزار تنگ‌شکر — نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد
اگر ز لعل توام یك شکر نصیب افتد
فرید مست‌بمحشر شکر فروش‌رسد[1]

ذوق وصلت بهیچ جان نرسد — شرح رویت بهرزبان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم — دست‌موری‌بر آسمان‌نرسد!
با سر زلف تو دو عالم را — سر یك‌موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم — تا که کار دلم بجان نرسد
ماه‌خواهد که‌چون‌رخ تو بود — عمرها گردد و بدان‌نرسد
نیست‌خطت‌که زانچ‌هست‌بخون — هیچ کس‌را خط امان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو — هیچ طوطی‌شکرفشان‌نرسد
عقل را زآب زندگانی تو — تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس‌نیست‌چون‌تو موی‌میان — که دو کونت فرامیان‌نرسد
کاروان تو اند خلق از تو — بیش‌گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان — که نظیر تو درجهان‌نرسد
وصل‌تو چون بجان نمی‌یابند — بچو من‌کس برایگان‌نرسد
تا ابد دل زسود برگیرد — هرکرا در رهت زیان‌نرسد
کرده‌ام‌دل کباب‌واشك‌شراب — که مرا چون‌تو میهمان‌نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند — هیچکس‌را ازو امان نرسد
آنزمان کت‌بجان‌بخواهم‌جست — برسد جان‌و‌آن زمان نرسد

---

(۱) در این بیت شکر بمعنی بوسه آمده است. مثال از حافظ:

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیك شکر ز تو دلخسته ای بیاساید

و از سالك یزدی:

میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد — میدهد شیر و ز لعل تو شکر میگیرد

تا که عطار را بیان تو هست
هیچ گوینده را بیان نرسد

بوی زلف یارم آمد یارم اینك می‌رسد
جان همی آساید و دلدارم اینك می‌رسد
اولین شب صبحدم با یارم اینك می‌دمد
و آخرین اندیشه و تیمارم اینك می‌رسد
در کنارم جویباران قامت و رخسار او
سرو سیمین آن گل بی‌خارم اینك می‌رسد
ای بساغم کومرا خوردوغم کس می‌نخورد
چون‌نباشم شادچون‌غم‌خوارم اینك می‌رسد
مدتی تا بودم اندر آرزوی یك نظر
لاجرم چندین نظر در کارم اینك می‌رسد
دین و دنیا و دل و جان وجهان ومال و ملك
آنچه هست از اندك و بسیارم اینك می‌رسد
روی تو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینك می‌رسد
بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق
پسته و عناب و شکربارم اینك می‌رسد
من باستقبال او جان بر کف از بهر نثار
یار می‌گوید کنون عطارم اینك‌می‌رسد

ازسر زلف سرکشت بوی بما نمی‌رسد — بوی بما کجا رسد چون‌بصبا نمی‌رسد!
روز بشب نمی‌رسد تا زخیال زلف تو — بر دل من زچار سو خیل بلا نمی‌رسد
بو که‌دعای من‌شبی در سرزلف تورسد — چون من‌دل‌شکسته را بیش دعا نمی‌رسد
خاك توایم لاجرم در ره عشق تو زما — گرد برآمد و زتو بوی بما نمی‌رسد
رحم کن‌ای‌مراچوجان‌بردل‌آنکه‌دررهت — می‌برسد ز درد تو وز تو دوا نمی‌رسد

درعجبم که‌دست‌تو چون‌بهمه جهان رسد   چیست‌سبب که‌یك‌نفس‌سوی‌وفانمی‌رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب‌وصال‌تو
وصل‌تو چون‌رسدبدو چون‌بسزانمی‌رسد

هم بلای تو بجان بی‌قراران می‌رسد
هم غم عشقت نصیب غم‌گساران می‌رسد
ذره‌ای‌غم‌از تو چون‌خواهد گدایی‌بی‌تو چون؟
زانك میراث غمت با شهسواران می‌رسد
می‌ندارم زهره خاك پای تو کردن طمع
زانك این دولت بفرق تاجداران می‌رسد
هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند
پس بسوی وصل‌تو چون‌خواستاران‌می‌رسد
هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا
پیش روی تو بدین‌صورت نگاران می‌رسد
گل مگر لافی زد از خوبی کنون پیش‌رخت
عذرخواه ازصدزبان‌زان شرمساران می‌رسد
پیش رویت بلبلش در پیش می‌آید شفیع
ازعرق کردن زبس‌چون سوکواران‌می‌رسد
دور از روی تو نتواند بروی کس رسید
آنچ از رویت بروی درد داران می‌رسد
زلف شبرنگ‌ چو گلگونت سواری میکند
عالمی فتنه بروی بی‌قراران می‌رسد
رخ‌چو گلبرگ بهار ازمن چرا پوشی‌بزلف؟
کاشك من دور از تو در ابر بهاران می‌رسد
برخطت‌چون زار می‌گریم مکن منعم از آن
کین همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد

کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب
آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد
دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم تو بس
در کم از یك چشمزد صد تیرباران می‌رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای
جملهٔ درد تو گویی قسم یاران می‌رسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافریست
لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد — دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد
درمان دل وصال وجمالست وین دوچیز — دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
ذوقی که‌هست‌جمله‌در آن‌حضرتست‌وبس — وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد
وز هر چه نقد عالم عرفانست از هزار — جز وی بکل گنبد گردان نمی‌رسد
وز صد هزار چیز که در چرخ می‌رود — صد یك بسوی جوهر انسان نمی‌رسد
وزهرچه‌یافت‌جوهر انسان‌زشوق‌و ذوق — بویی بحس جملهٔ حیوان نمی‌رسد
مقصود آنکه از می ساقی حضرتش — یك قطره درد درد بدوجهان نمی‌رسد
چندین حجاب‌در ره تو بس‌عجب‌مدار — گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد
جانان چوگنج زیر طلسم جهان نهان — گنجی که هیچ کس بسر آن نمی‌رسد
زآن می که میدهند در آن‌جشن قسم‌تو — جز در دوا پس آمد ایشان نمی‌رسد
تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر — چون دست توبمعرفت جان نمی‌رسد
تاکی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن؟ — برخودمتن که خود بتوچندان نمی‌رسد
خود را قدم قدم بمقامات برتر آر — چندان‌برو که رخصت امکان نمی‌رسد
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی — یك دم قرار، تاکه بپیشان نمی‌رسد[1]
چندین هزارحاجب و دربان که‌دردهند — شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
در راه او رسید قدمهای سالکان — وین راه بی‌کرانه بپایان نمی‌رسد

(۱) همین مضمون ازحافظ:
ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنك هرگـز دلی بپـای بیابان نمی‌رسد
چندین ببوی وصل که‌درخودسفر کند
عطار را بجـز غم هجران نمی‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیـان نمی‌رسد
عشق تو خود عالیست عقل درآن نمی‌رسد
آنچ کـه از عشق تو معتکف[1] جان ماست
گـرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد
جان چو زمیدان عشق گوی وصالت ربود
تاختنی دوکون در پی جـان نمـی‌رسد
گـرچه نشانه بسیست لیك درازست راه
سوی تو بی‌نور تو کس بنشان نمی‌رسد
عاشق دل خسته را تا نـرسد هـرچه هست
در اثر درد تـو هـر دو جهـان نمی‌رسد
بـادیهٔ[2] عشق تـو بـادیه‌ایست بـی‌کـران
پس بچنین بادیـه کس بنشان نمـی‌رسد
سوی تو عطار را مـوی کشان ببرد عشق
بی خبـری سوی تو موی کشان نمی‌رسد

شکن زلف چـو زنـار بتم پیدا شد پیر ما خـرقهٔ خود چاك زد و ترسا شد
عقل‌از طرهٔ اونعره زنان مجنون گشت روح از حلقهٔ او رقص کنان شیدا شد
تا که‌آن شمع‌جهان‌پرده‌برافکندزروی بس دل وجان‌که چو پروانهٔ ناپروا شد
هـرکه امـروز معاینه[3] رخ یار ندید طفـل راهست اگـر منتظر فـردا شد
ساقیا جـام می عشق پیاپی درده که دلـم از می عشق تـو سرغوغا شد

(۱) اعتکاف حالتی است برای کسی که برای عبادت درمسجد ویاعبادتگاه دیگر اقامت کند (۲)صحرا وبیابان (۳) معایینه برحسب ضرورت شعری آمده ومرادمعاینه است.

نه‌چه حاجت بشراب تو که خود جان ز الست ‌ ‌ مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد[1]

عاشقا هستی خــود در ره معشوق بباز ‌ ‌ زانکه با هستی خــود می‌نتوان آنجا شد

همه سرسبزی سودای رخت میخواهم ‌ ‌ که همه عمر من اندر سر آن سودا شد

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت ‌ ‌ کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد

بود و نابود تو یك قطرهٔ آبست همی ‌ ‌ که ز دریا بکنار آمــد و با دریا شد

قطره‌ای بیش نه‌ای، چند ز خود اندیشی؟ ‌ ‌ قطره‌ای خود چه بود گر گم، اگر پیدا شد

هر چه غیرست ز توحید همه میل کشید

زانك چشم و دل عطار بکل بینا شد

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد

بخارش آسمان گردد، کف دریا زمین باشد

لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داران

ولیکن گوهــر دریا ورای کفر و دین باشد

وگر آن گوهر و دریا بهم هردو بدست آید

ترا آن باشد واین هم نه آن باشد، نه این باشد

یقین می‌دان که دو باشد ولیکن هیچ دو نبود

یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد

درین دریا که من هستم، نه من هستم نه دریا هست

نداند هیچ کس این سر، مگر آن کو چنین باشد

وگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی

نشانی نبودت هرگز، چو نفست همنشین باشد

که گر صد سال روز و شب ریاضت میکشی دایم

مباش ایمن، یقین می‌دان که نفست در کمین باشد

(۱) الست، روزی است که نفوس ناطقه، یعنی ذرات بشر، ربوبیت الهی را تأیید کرد.

چو تو نفسی ز سرتا پاکجا دانی کمال دل؟
کمال دل کسی داند کـه مرد راه دین باشد
توصاحب‌نفسی ای‌غافل،میان‌خاك‌خون‌می‌خور
که صاحبدل‌اگرزهری خوردآن‌انگبین‌باشد
نداند کرد صاحب‌نفس کار هیچ صـاحبدل
وگـر گوید توانم کـرد ابلیس لعین باشد
اگرخواهی که بشناسی که‌کارت‌راستین‌گردد
قدم در شرع محکم نه که‌کارت‌راستین باشد
اگر از نقطهٔ تقوی بگـردد یك دمت دیده
سزای دیدهٔ کـج بین ز میـل آهنین بـاشد
تو، ای عطار محکم کن قـدم در دیدهٔ تقوی
که اندر خـاتم تقوی بقـای حـق نگین باشد

حدیث فقـر را محـرم نبـاشد
وگـر باشد مگر ز آدم نباشد
طبایع[1] را نباشد آن چنان خوی
که هرگزرخش‌چون رستم‌نباشد
سخن‌می‌رفت‌دوش‌از لوح‌محفوظ[2]
نگه کـردم چـو جام جم نباشد
هرآن‌کس‌کوازین‌یك‌جرعه‌نوشید
مر او را کعبـه و زمـزم نباشد
سلیمان وار مـی‌شو منطق‌الطیر[3]
روا گـر تخت ور خاتم نباشد
پس‌اکنون‌کیست‌محرم در ره فقر
دلی کـورا نشاط و غم نباشد
مجردباش دایم چونکه عطار
سوار فقـر را پـرچم نباشد

عشق ایمان و جان بما بخشد
لیك بی علتی بقا بخشد

(۱) جمع طبع ومجموعه سجایا. خوی وسرشت هرکسی طبع اورا می‌نمایاند.
(۲) هرچیزی راکه برسطح آن بنویسند لوح گویندولوح‌محفوظ سطحی است‌که سرنوشت ومقدرات همه مخلوق درآن ثبت است (۳) دانا بزبان پرندگان.

نیست‌علت که ملك صد سلطان / در زمانی بیك گدا بخشد
گر همه طاعتی بجای آری / هریکی‌را صدت‌جزا بخشد
لیك گنجی که قسم عشاقست / عشق‌بی‌چون‌وبی‌چرا بخشد
نیست‌کس‌راخبر که پرتو عشق / بکجا آید و کجا بخشد؟
ذره‌ای گر ز پرده در تابد / شرق تا غرب کیمیا بخشد
گر بقا بیندت فنا کندت / ور فنا یابدت بقا بخشد
هر نفس صد هزار خاك شوند / تا چنین دولتی کرا بخشد
چون ببازی تو جمله تو برتو / گر تو بی‌تو شوی‌ترا بخشد
گر ترا چشم‌راه نیست‌بدانك / راه چشم ترا ضیا بخشد
وگرت چشم تیرگی دارد / راهت از گرد توتیا بخشد
چون‌بسوزی، زشعله نور دهد / چون‌بسازی،‌بسی نوا بخشد

وزغمش چون فرید کشته‌شود
اندرین کام خون بها بخشد

ای بخودزنده مرده باید شد / چون بزرگان بخرده باید شد
پیش‌ازآن‌کت‌بقهر جان خواهند / جان بجانان سپرده باید شد
تا نمیری بگرد او نرسی / پیش معشوق مرده باید شد
مشمر گام گام همچو زنان / منزل نا شمرده باید شد
ره بآهستگی چو شمع برو / زانك این ره سپرده باید شد
نخرد نقشت‌اونه‌نیك و نه‌بد / همه دیوان سترده باید شد
زود شو محو تا تمام شوی / که ترا رنج برده باید شد

همچو عطار اگر نخواهی ماند
مزد کونین برده باید شد

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد / چو یك ذره جمالت مختصر شد
ز هرذره چو صد خورشیدمی‌تافت / همه عالم بزیر سایه در شد

چو خورشیداز رخ‌تو ذره‌ای یافت — بزد یك نعره وز حلقه بدر شد
جهان آشفته و شوریده دل گشت — فلك سرگشته و در یوزه‌گر[1] شد
هزاران قرن پوشیده کبودی — ز سر آمد بپا، وز پا بسر شد
ازین چندین بگردید او که ناگاه — خبر یافت ازتو، وزخود بی‌خبرشد
بسا رستم‌که اینجا زن‌صفت گشت — بسا مطرب که اینجا نوحه‌گر شد
قدر اینجارسید ازخویش‌گم گشت — قضا کانجا رسید اندك قدر شد
بشست ازجان و از دل دست‌جاوید — کسی کو مرد راه این سفر شد
درین ره هر که نعلینی بینداخت — هزاران راهرو را تاج سر شد
ولی چون‌سر بباخت اول درین‌راه — ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزل کسی کو بیشتر رفت — بهر گامش تحیر بیشتر شد
عجب کارا! که موری می‌نداند — که با عرش معظم در کمر[2] شد
شبی موجی از این دریا برآمد — از آن وقتی فلك زیر و زبر شد
چو کرسی عرش‌حیران ماندبرجای — چو دنیا وآخرت یك رهگذر شد
چه دریاییست این کز هیبت آن — جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟
ازین دریا چوعکسی سایه انداخت — جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
زیك‌یك‌قطره‌صدصدراه‌ازوخواست — ز یك‌یك قطره صدصد راهبر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت — که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخرالامر — دو عالم محو گشت و بی‌اثر شد
بدریا موج دریا باز گردید — همین عالم، همان عالم بسر شد
نمی استاد با خورشید سایه — همه جانان بماند و جانور شد

ز حل وعقد وشرح این مقامات[3]
دل عطار در خون‌جگر شد

---

(۱) گدائی وتکدی به‌بدترین نوع ممکن (۲) درکمر شدن،کنایه از کشتی‌گرفتن دو قهرمان است (۳) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

در راه تو هر که خاك در شد در عالم عشق معتبر شد
در کوی تو هر که راهبر شد هر لحظه بطبع خاك در شد[1]
هرخاك که ذره قدم گشت در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز نتوانی ازین قفس بدر شد
هر کو بوجود ذره آمد فارغ زوجود خیر و شر شد
در هستی خود چو ذره گم شد ذاتی که زعشق معتبر شد
ذره زکه پرسد از که ترسد؟ زیرا که زخویش بی‌خبر شد
خورشیدزخویش ذره‌ای دید وآنگه بدهان شیر در شد
گر ذرهٔ راه نیست خورشید پیوسته چرا چنین بسر شد
چون ذره سفر گزین، که عشقش بر آهن و سنگ کارگر شد
چون ذره کسی که پیشتر رفت سرگشتهٔ راه بیشتر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف در پرده نشست و پرده در شد
درداد ندا که: هم چو ذره فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید همراهی کرد و راهبر سفر شد
عطار چو ذره تا فنا گشت
در دیدهٔ خویش مختصر شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقهٔ مردان دین در میان حلقهٔ زنار شد
کوزهٔ دردی بیك دم بر کشید نعره‌ای دربست و دردی خوار شد
چون شراب عشق در وی کار کرد از بد و نیك جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبوح باده‌ای بر کف سوی بازار شد
غلغله در اهل اسلام اوفتاد کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی میگفت: کاین خذلان بود؟ کان چنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد در دل او پند خلقان خوار شد

(۱) بطبع خاك درشدن، کنایه از تواضع وفروتنی و خاکی شدن است.

خلق را رحمت همی آمد برو — گـرد او نظارگی بسیار شد
آن چنان پیرعزیزازیك‌شراب — پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیرر سوا گشته،مست‌افتاده بود — تا از آن مستی دمی هشیار شد
گفت‌اگر بد مستیی کردم‌رواست — جمله را می‌باید اندر کار شد
می‌سزد درشهر اگر مستی کند — هرکه او خود بد دل و عیار شد
خلق گفتند: این گدای کشتنیست — کشتن این مدعی نهمار[1] شد
پیر گفتا: کار را باشید زود — کاین گدای گبر دعوی‌دار شد
صدهزاران‌جان‌فدای‌روی‌آنك — جان صدیقان برو ایثار شد
این بگفت وآتشین آهی بزد — آنگهی بر نردبان‌دار شد
از غریب‌وشهری‌و ازمرد وزن — سنگ از هر سو برو انبار شد
پیردرمعراج‌خودچون‌جان بداد — در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان‌اندرحریم‌وصل‌دوست — از درخت عشق برخوردار شد
قصهٔ آن پیر حلاج[2] این زمان — انشراح[3] سینهٔ ابرار شد

در درون سینه و صحرای دل
قصهٔ او رهبر عطار شد

قصهٔ عشق تو چون بسیار شد — قصه گویان را زبان از کار شد
قصهٔ هر کس چو نوعی نیزبود — ره فراوان گشت‌ودین بسیار شد
هریکی‌چون‌مذهبی دیگر گرفت — زین سبب ره پیش‌تودشوار شد
ره بخورشیدست یك‌یك ذره‌را — لاجرم هر ذره دعوی‌دار شد
خیروشرچون‌عکس‌روی‌وموی بود — گشت‌نور افشان وظلمت‌بارشد
ظلمت مویش بتافت انکارگشت — پرتو رویش بتافت اقرار شد
هرکه باطل بود در ظلمت‌فتاد — وانکه برحق بود در انوار شد
معز نور از ذوق‌نورالنورگشت — مغز ظلمت از تحیر نار شد

(۱) بی‌شمار، فراوان و بی‌حساب. این کلمه دربعضی نسخ (بسیار) نوشته شده.
(۲)مقصودحسین‌بن منصور حلاج‌است. (۳) گشوده شدن سینه.

مدتی در سیر آمد نور و نار — تا ز اول آمد و فی‌النار شد

برغضب‌چون‌داشت‌رحمت سبقتی — گر عدد بود از احد هموارشد[1]

پس‌روش‌برخاست‌پیداشد کشش — رهروان را لاجرم پندار شد

چون کشش‌ازحدوغایت‌درگذشت — هم وسایط رفت و هم اغیار شد

نارچون‌ازموی خاست‌آنجاگریخت — نورچون‌ازروی‌خاست‌اظهارشد

موی از عین عدد آمد پدید — روی از توحید بنمودار شد

ناگهان توحید از پیشان بتافت — تا عدم همرنگ روی یار شد

«کل شیئی هالك الا وجهه»[2] — سلطنت بنمود و برخوردار شد

چیست‌حاصل؟عالمی‌پرسایه‌بود — هر یکی را هستیی نهمار[3] شد

صدمحب‌اندرمحب‌پیوسته‌گشت — تا رونده در پس دیوار شد

چون بتوحیدذره‌را دفع‌اوفتاد — خفته‌ای‌ازخواب‌خوش‌بیدار شد

گرچه‌درخون‌گشت‌دل‌عمری دراز — این زمان کو دل؟ همه دلدارشد

هرکه‌او زین‌زندگی‌بویی‌نیافت — مردهٔ ره زاد و او مردار شد

وانك‌ازاین‌بوی‌مشك‌افشان دمی
برد بویی تا ابد عطار شد

یك شرر از عین عشق، دوش پدیدار شد
طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد

مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

---

(۱) در مصراع اول اشاره به جمله معروف مندرج در دعاها است: یا من سبقت رحمته غضبه‌ای‌آنکه رحمتت برغضبت پیشی‌دارد. ودرمصراع دوم، اصل اعداد ومبدء شمارش را احد ودیگر شماره‌ها را مشتق از احد دانسته‌که در تعبیر دیگری مبدء وجود را حق جل‌وعلااعلام‌کرده است و وجودهای دیگرقطرات‌ورشحه‌های نشأت یافته از بحر بی‌پایان‌وجود واحد واصیل (۲)همه اشیاء هلاك‌شونده هستند جزذات بی‌زوال حق .
(۳) نهمار، هم بمعنی بی‌حد وشمار وهم بمعنی عجیب، شگفت‌آوروددشوارآمده‌است.

بردل‌هر کس که‌تافت یکسر مو، زین‌حدیث
صومعـه بت‌خانه شد، خرقه چو زنار شد
گر تف[1] خورشید عشق یافته‌ای ذره شو
زود کـه خـورشید عمـر بر سر دیوار شد
ماه رخا! هـر که دید زلف تـو کافـر بماند
لیك هر آن کس که دید روی‌تو دین‌دار شد
یك شکن از زلف تـو باد صبا حلقه کـرد
جان خلایق چـو مـرغ جمله گـرفتار شد
باز چـو زلف تو کـرد بوالعجبی آشکار
زاهـد پشمینه پـوش ساکـن خمـار شد
دام سر زلف تـو وقت سحر کشف گشت
جـان همـه منکـران واقف اسرار شد
هر که‌زدین رفته‌بود چون لب و روی‌تودید
پـای بدیـن برنهـاد ، با سر اقـرار شد
هـر کـه مقر[2] گشته بـود حجت اسلام را
چـون سر زلف تـو دیـد باز بانکار شد
روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین
رهبـر عطار گشت، رهـزن عطـار شد

برقع[3] ازخورشیدرویش‌دور شد ای‌عجب هر ذره‌ای صد حورشد
همچوخورشید ازفروغ طلعتش ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت جملـهٔ آفـاق کـوه طور شد

(۱) گرما وحرارت (۲) بضم میم وکسرقاف وتشدیدراء، بمعنی اقرارکننده.
(۳) روبنده ونقاب.

چون تجلی بس بقوت اوفتاد — طور با موسی بهم مهجور شد[1]
قوت خورشید نبود سایه را — لاجرم آن آمد، این مقهور شد
قطره‌ای آوازهٔ دریا شنید — از طمع شوریده و مغرور شد
هم‌چنین میرفت تا دریا بدید — محو گشت و تا ابد مستور شد
چون‌در آن‌دریا نه‌بد دیدو نه‌نیك — نیك و بد آنجایگه معذور شد
هر دو عالم انگبین صاف بود — لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
زانگبین‌چون‌اینهمه‌زنبورخاست — هر یکی زین انگبین مخمور شد
قسم هریك زانگبین‌چندان رسید — کز خود و از هر دوعالم دورشد
سایه‌ای از ظلمت هستی برست — در بر خورشید نور النور شد

همچو این عطار بس مشهور گشت
همچو آن حلاج بس منصور[2] شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد[3] — در بن دیر مغان می‌خور واوباش شد
ز آتش‌دل پاك‌سوخت‌مدعیان را تمام — دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
مرتبهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی فکند — در ره ایمان بکفر در دو جهان‌فاش‌شد
پاك بری چست بود بر ندب لامکان — کم‌زن استادگشت حیله گر طاش شد[4]

(۱) اشاره‌است به‌آیه شریفه ۱۳۹ سوره اعراف: فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاًوخر موسی صعقا ... (موسی تقاضای دیدار حق میکند، خطاب میرسد «لن‌ترانی» هرگز مرا نخواهی دید) پس‌چون‌تجلی‌کرد پروردگار موسی‌کوه را، عظمت تجلی اراده حق،کوه را ریز ریزکرد و موسی بیهوش به‌رو درافتاد.

(۲) مقصود حسین‌بن‌منصورحلاج است‌که درراه عقیدهٔ خودکه اناالحق‌میگفت‌بر دارشد.

(۳) مفلس بمعنی ورشکسته وقلاش بمعنی رند وحیله‌گر و ولگرد است.

(۴) پاك‌بر در مصراع نخست به قماربازی گویند که هرگز باخت نداشته باشد. ندب، شرط‌بندی درقمار و تیر اندازی است. کم زن، یعنی سهل‌انگار و کسی‌که درقمارهمیشه می‌بازد و بالاخره طاش بمعنی طاس است و بنابه‌ضرورت حفظ وزن و قافیه‌بصورت‌طاش آمده است.

لاشهٔ دل را ز عشق بار گران برنهاد — فانی لاشی[1] چو شد یار هویداش شد
راست که بنمود روی آن مه خورشیدچهر — عشق چو طاوس گشت عقل چو خفاش شد
وهم زتشویر او آزر بت ساز گشت — فهم ز تصویر او مانی نقاش شد[2]

چون دل عطار را بحر گهربخش دید
درسخن اندر بحرف ابرگهر پاش شد

هر زمان عشق تو در کارم کشد — وز در مسجد بخمارم کشد
چون مرا دربند خود بیند دمی — در میان بند زنارم کشد
گر زمن بدمستیی بیند دمی — گردشهر اندرنگونسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای — از سیاست بر سر دارم کشد
چون نماند از وجودم ذره‌ای — بار دیگر بر سر کارم کشد
دردیی برجان من ریزد ز درد — پس بمستی سوی بازارم کشد
گه بزحمت جای اغیارم برد — گه بخلوتگاه اسرارم کشد

چو بغایت مست گردم ازشراب
درکشاکش سوی عطارم کشد

نور روی ترا قمر نکشد — سوز عشق ترا جگر نکشد
باد، خاك سیاه بر سر آنك — خاك کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان ترا — هفت آتشگه سقر[3] نکشد
از درازی و دوری راهت — هیچ کس راه تو بسر نکشد
که رهت جز بقدر وقوت ما — قدر یك گام بیشتر نکشد

---

(۱) فانی لاشئی، عبارت از نازلترین درکهٔ نیستی است. چه، لاشئی بمعنی هیچ چیز وعدم محض است (۲) تشویر، دراینجا بمعنی سرافکندگی و شرمساری است وآزر، بروایتی پدرابراهیم‌خلیل‌الله و بنابروایت دیگر عموی‌او بود که بعلت تیمومیت، ابراهیم وی‌را پدرمیخواند. مانی نقاش نیزمردصورتگری بودکه بعلت نقاشیهای سحر-گونه‌اش، دعوی پیغمبری‌کرد وکتاب دینی‌اش ارژنگ نام داشت (۳)سقر، نام‌وادیی از وادیهای جهنم است.

دردهر کس‌بقدرطاقت‌اوست کانچ عیسی کشید خر نکشد
کوه اندوه وبار محنت تو چون کشددل؟که بحروبرنکشد
خودعجب‌نبودآنکه‌از سرعجز پشه‌ای پیل را ببر نکشد
با کمان فلك بهیچ سبیل بازوی هیچ پشه در نکشد
هیچ کس‌عشق‌چون تو معشوقی بترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه‌بی‌نهایت‌را؟ آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق‌تو عقل کی داند؟ عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دبرها نگردد باز تا که ابدال[1] را بدر نکشد

هست عطار در غم تو چنان
که غم دیگران دگر نکشد

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می‌کشد
آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد
تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد
گاه‌می‌سوزد چوعودو گه‌دمی‌خوش می‌کشد
شحنهٔ سودای او شوریدگان عشق را
هر نفس چون‌خونیان اندر کشاکش‌می‌کشد
عشق را باهفت چرخ‌وشش‌جهت‌آرام نیست
لاجرم نه بار هفت و نی‌غم شش می‌کشد
جمع باید بود برراهی،چومورانروزوشب
هرکرا دل سوی آن زلف مشوش می‌کشد

خاطر عطار از نور معانی در سخن
آفتاب تیر بر چرخ منقش می‌کشد

---

(۱) دراصطلاح‌عرفا بمعنی‌مردان‌صالح‌ونیکو کاراست‌وگاهی‌پیرو مرشد وراهنمااست.

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی‌کشد
روشن صافی ترا هر دو جهان نمی‌کشد
بار تو چون کشد دلم؟ گرچه چو تیر را زشست
زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی‌کشد
کون و مکان چه می‌کند عاشق تو؟ که در رهت
نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی‌کشد
نام تو و نشان تو چون بزبان برآورم؟
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی‌کشد
راه تو چون بسر کشم؟ زانکه ز دوری رهت
راه تو از روندگان، کس بکران نمی‌کشد
در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد
تا ره تو بسر کشد خود بمیان نمی‌کشد
گشت فرید در رهت سوخته همچو تشنه‌ای
زانکه ز نور شمع تو ره بعیان نمی‌کشد

بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد — دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد
انگشت نمای دو جهان گشت بغیرت — هر دل که سراسیمهٔ آن زلف بخم شد
چون پرده برانداختی از روی چو خورشید — هرجا که وجودیست در آن نور عدم شد
کار تو شگرفست، بسر می‌روم آنجا — زآن روی که کفرست در آن ره بقدم شد
عشاق جهان جمله تماشای تو دارند — عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
تا مشعلهٔ روی تو در حسن بیفزود — خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد
تاروی چو خورشید تو از پرده علم زد — خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خط سبز برآورد — جان پیش خط سبز تو برسر چو قلم شد
چون آه جگر سوز ز عطار برآمد
با مشك خط تو جگرسوخته ضم[1] شد

---

(۱) ضمیمه و پیوست.

چون عشق تو داعی عدم شد نتوان بوجود متهم شد[1]
جایی که وجود،عین‌شرکست آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا، می عشق تودلی خورد کو محو وجود جام جم شد
در پرتو نیستی عشقت بیش ازهمه‌رفت و کم‌زکم‌شد
بر لوح فتاد ذره‌ای عشق لوح از سر بیخودی قلم شد
عشق تو دلم درآتش افکند تا گرد همه جهان علم شد
دل در سر زلف تو قدم زد ایمانش نثار آن قدم شد
دل‌در ره تو نداشت جز درد با درد دلم دریغ ضم شد
رازی که دلم نهفته می‌داشت بر چهرهٔ من بخون رقم شد
تا تو بنواختی چو چنگم رگ‌برتن من چو زیر وبم شد
عطار بنقد نیم جان داشت
وآن نیزبدولت تو هم شد[2]

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد
از بهر چه با رندان[3] در کار نخواهم شد!
شد عمر و نمی‌بینم از دین اثری در دل
وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد

---

(۱) در اصطلاح حقوق آنکه اقامهٔ دعوی کند شاکی، چنانکه دربیت دوم متهم را در مقابل داعی آورده است.

(۲) دراینجا شدن بمعنی رفتن و از دست دادن است (۳) در اصطلاح صوفیان رند کسی است‌که جمیع‌کثرات وتعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را ازخود دورکرده‌وسرافراز عالم وآدم‌است‌که‌مرتبت‌هیچ‌مخلوقی بمعرفت رفیع اونمی‌رسد. شاه نعمت‌الله گوید:

رندان باده نوش‌که با جام همدمند واقف ز سر عالم و از حال آدمند

و آرزوی حافظ چنین است:

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم‌کار دگر

کی فانی حق باشم از قول اناالحقی
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان
این بار چو هر باری بی‌یار نخواهم شد
از یك می عشق او امروز چنان مستم
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده جمال او در خواب همی‌بینم
از خواب جمال او بیدار نخواهم شد
هر چند که عطارم لیکن بمجازست این
بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
فارغ زنیك و بد گشت، ایمن زما ومن شد
در تافت روز اول یك ذره عشق از غیب
افلاك سرنگون گشت، ارواح نعره زن شد
یك ذره عشق خلقی در گفت‌و گوی‌انداخت
او خود چنانکه آید خود نیز با وطن شد
آن ذره عشق ناگه چون سینها ببویید
کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
نی‌نی، که نیست حاصل جز نام عشق کس‌را
کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد
در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید
عاشق نمرد هرگز، او زنده در کفن شد

هر مرده را کزآن می‌بویی نصیب آمد
هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد
کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد
تا جان و تن درین ره دو کشت صعب[1] آمد
عطار اندرین ره، در خون جان و تن شد

جهان از باد نوروزی جوان شد — زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس‌گشت — صبای گرم‌رو عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر — ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست — بپیش مهد گل نعره‌زنان شد
کجایی ساقیا ؟ در ده شرابی — که‌عمرم‌رفت‌ودل‌خون‌گشت‌وجان‌شد
قفس بشکن کزین دام گلو گیر — اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میجویی بنقد عیش خوش‌باش — چه میگوئی که‌این‌یك‌رفت وآن شد؟
یقین می‌دان که چون وقت‌اندر آید — ترا هم می بباید از میان شد
چوبازافتادی از ره، ره زسر گیر — که همره دور رفت و کاروان شد
بلای ناگهان اندر پی ماست
دل عطار ازین غم ناتوان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان‌شد
مقتدای[2] عالم آمد، پیشوای انس وجان شد
هر که‌مویی آگهست از خویشتن یاازحقیقت
او زخود برسر نیامد در پی او کی‌توان‌شد؟
آن خبر داردازو کودر حقیقت‌بی‌خبر گشت
وآن‌اثر دارد که او در بی‌نشانی بی‌نشان‌شد

---

(۱) دشوار و کار سخت (۲) کسي‌که مردم از او پیروی‌کنند.

تاتودراثبات ومحوی مبتلایی، فرخ آن کس
کوازین‌هردو کناری‌جست‌وناگه از میان‌شد
گم‌شدن‌ازمحو، پیداگشتن از اثبات تا کی؟
مردآنرادان که‌چون‌مردان‌ورای‌این‌وآن شد
هر که از اثبات‌آزاد آمد واز محو فارغ
هرچه بودش‌آرزو تا چشم برهم زدعیان‌شد
هست بال مرغ‌جان اثبات وپرش محو مطلق
بال وپرفرعیست،بفکن تاتوانی‌اصل‌جان‌شد
تن‌دراثباتست‌وجان‌درمحواز‌ین‌هردوبرون‌شو
کانك از هردو برون‌شداو عزیزجاودان شد
آنك بیرون شد ازین هردو نهان وآشکارا
کی توان‌گفتن‌که این‌کس‌آشکارا یانهان‌شد
تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
غرقهٔ دریای دیگر گشت و دایم‌کامران شد

تا روی‌تو دیدم دو کون ازچشم‌من افتاده‌شد
پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد
روزی‌برون‌آمدزشب، طالب‌فنا گشت‌وطلب
شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد
رویت‌زبرقع[1] ناگهان یك‌شعله زدآتش‌بجان
هر لحظه آتش‌صدجهان‌درمردوزن افتاده‌شد
چون لب‌گشادی‌درسخن‌جان‌من‌آمد سوی‌تن
تا مرده بیخود نعره زن‌مست‌ازکفن‌افتاده‌شد
برقی برون‌جست ازقدم بر کندگیتی را زهم
تا نور وحدت زد علم بس ما ومن‌افتاده شد

(۱) نقاب وروبنده.

ما که فتادیم از وطن زان‌خسته‌ایم وممتحن
دل کی نهد برخویشتن آن کزوطن‌افتاده‌شد؟
حلاج همچون رستمی‌چون باوطن‌آمدهمی
اندر گلوی وی همی بند رسن افتاده شد
ساقی‌بجای مصحفش[1] جامی نهاده بر کفش
آتش ز جان برزد تفش در پیرهن‌افتاده‌شد
می‌خوردتاشد نعره زن‌بس نعره‌زن بی‌ماومن
آزاد گشت ازخویشتن‌بی‌خویشتن افتاده‌شد
چون‌قرب‌دیگرداشت‌اوز آن‌جذبه‌دیگرداشت‌او
یك لقمه‌ای برداشت او باز ازدهن افتاده‌شد
درهیبت حال‌جهان گشتند چون مردان زنان
چه خیزد از تردامنان‌چون‌تهمتن[2] افتاده شد
درجنب این‌کارگران، ماندند حیران‌صفدران
هم‌بت‌شکست‌وبتگران‌هم‌بت‌شکن افتاده شد
عطار این معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می‌نیابد محرمی دل‌برسخن افتاده شد

پیر ما از صومعه بگریخت، در میخانه شد
در صف دردی کشان‌دردی کش مردانه شد
در میان می خوران مست،دردی نوش کرد
بر زبان زاهدان بی‌خبر، افسانه شد
بر بساط نیستی با کم زنان[3] پاکباز
عقل را در باخت وز لایعقلی دیوانه شد

(۱) مصحف و صحیفه: کتاب و نامه‌ها و اوراقی است‌که در یك جلد آنها راجمع کرده باشند و نیز بمعنی قرآن‌مجید است‌که در اینجا مراد همین معنی دوم است.
(۲) لقب رستم است (۳) کم‌زن، قماربازی که هیچگاه در قمار برد ندارد.

آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یك‌بارگـی بیگانه شد
راست‌کان‌خورشیدجانان‌برقع‌ازرخ برفکند
عقل چون خفاش‌گشت‌وروح‌چون‌پروانه‌شد
چون نشان خویش گم‌کرد از سر رشته‌فتاد
جـان و دل در بی‌نشانی با فنا هم‌خانه شد
عشق‌آمـد گفت: خـون تو بخواهم ریختن
دل‌که این بشنید حالی در پی شکـرانه شد
چون بجوش آمد دل عطار از سودای دوست
چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمـانه شد[1]

تـا دل لایعقلـم دیـوانه شد	در جهان عشق توافسانه‌شد
آشنایی یافت با سودای تو	وز همه کارجهان بیگانه شد
پیش‌شمع‌روی‌چون‌خورشید تو	صدهزاران‌جان‌ودل‌پروانه‌شد
مرغ عقل‌وجان اسیر دام تو	همچو آدم‌از پی یك دانه‌شد
نه، که‌مرغ‌جان زخانه‌رفته‌بود	ره بیامخت‌و بسوی خانه‌شد
بود تردامن ازاول‌چون‌زنان	وآخر اندر کارتو مردانه شد
مردیش این‌بودکاندرعشق‌تو	مست پیشت‌آمد و دیوانه‌شد

می‌ندانم تا دل عطار هیچ
شد ترا بایسته هرگزیانه شد

نی دل چو غمت‌آمـد از خـویشتن اندیشد
نه عقل چـو عشق آمد ازجان و تن اندیشد
چـون آتش عشق تـو شعلـه زند اندر دل
کـم‌کاستی‌آن‌کس کـز خـویشتن اندیشد

---

(۱) حافظ غزلی درهمین ردیف دارد ولی بجای کلمهٔ پیر، خود را شاهد مثال‌آورده و مطلع غزل این است:

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

پروانهٔ بی‌معنی کی محرم شمع افتد؟
گر درهمه عمرخویش از سوختن اندیشد
گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد
کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد
عاشق که بصد زاری درعشق توجان‌ندهد
خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
انجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد
جاناچو دلم‌خستی راه سخنم بستی
عطار بصدمستی‌تا کی‌سخن اندیشد؟

در قعر جان مستم دردی پدید آمد — کان درد بند دل را دایم کلید آمد
چندین‌درین بیابان‌رفتم، که گم‌نبودم — هر گز کسی ندیدم کانجا پدیدآمد
مردان‌این‌سفرراگم‌بودگیست‌حاصل — وین منکران ره راگفت وشنید آمد
گر،مست‌این‌حدیثی‌ایمان‌تراست‌لایق — زیراکه کافر اینجا مست نبید آمد
تا داده‌اند بویی عطار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش لذیذآمد

دی پیر من از کوی خرابات برآمد — وز دلشدگان نعرهٔ هیهات برآمد
شوریده ببازار فنا سر ببر افکند — سرمست بمعراج مناجات برآمد
چون از ره جانان ببر سینه فرو شد — از مشرق جان صبح تحیات برآمد
چون‌دوست‌نقاب‌ازرخ‌پرنور برانداخت — با دوست فرو شد بمقامات برآمد
آن‌دیده کزآن دیده توان دید جمالش — آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد
مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعیین — محبوب قرین‌گشت ومهمات‌برآمد
بهبود بدان بدکه بدین‌کوی فرو شد — اقبال درآن بودکه شهمات برآمد

دین‌داشت‌و کرامات، بیك جرعه‌می‌عشق   بیخود شد واز دین و کرامات بر آمد
عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت
تا نفـی شد و از ره اثبـات بـر آمد
عشق تو زسقسین و ز بلغار[۱] بر آمد   فـریاد ز کفـار بیك بـار بـر آمد
درصومعه‌ها نیم شبان‌ذکرتومی‌رفت   وز لات وعزی[۲] نعـرهٔ اقرار بر آمد
گفتم بکنم توبه زعشق توهم آنگه   تا چشم زدم عشق ز دیوار بر آمد
یك لحظه‌نقاب از رخ‌زیبات‌بر اندند   صد دلشده را زان رخ تو کاربر آمد
یك زمزمه از عشق‌تو با چنگ‌بگفتم   صد نالـهٔ عشق از دل هرتار بر آمد
آراسته حسن تـوببازار فـرو شد   در حـال، هیاهوی ز بازار بر آمـد
عیسی بمناجات بتسبیح خجل‌گشت   تـرسا ز چلیپـا[۳] و ز زنـار بر آمـد
یوسف‌زمی‌وصل‌تو در چاه فروشد   منصور ز شوقت بسر دار بر آمد
ای جان جهان هر که‌درین‌ره‌قدمی زد
کار دو جهـانیش چـو عطار بر آمد
نقد قـدم از محـرم اسرار بر آمـد   خودبود، که‌خودبرسر بازار بر آمـد
درکسوت ابریشم‌وپشم آمد و پنبه   خود بر صفت جبـه ودستار بر آمـد
درموسم‌نیسان[۴] زسماشدسوی دریا   در بحـر بشکل در شهـوار بر آمـد
درشکل‌بتان‌خواست‌که‌خودراپرستد   خودگشت‌بت وخودبپرستاربر آمـد
ازبهرخودایوان‌سراخواست‌که سازد   درصورت‌سقف ودر ودیوار بر آمـد
خود برتن‌خودنیش‌جفازد زسرقهر   خـود بر صفت مـردم بیمار بر آمـد
اشعار مپندار، اگر چشم سرت هست
آنچـه بـزبان از دل عطار بـر آمـد

---

(۱) سقسین و بلغار نام دو شهر است (۲) لات‌وعزی نام دو بت مشهور زمان جاهلیت است که بر بام‌کعبه تعبیه شده بود وبدست امیرالمؤمنین (ع) شکسته‌شد.
(۳) چلیپا ـ صلیبی‌که عیسی‌بن مریم را به آن آویختند و از آن پس مجازاً به خاج و صلیب‌های کوچکی‌که مسیحیان بگردن میآویزند اطلاق شد. (۴) نام یکی از ماههای رومی و معادل با ماه دوم سال (اردیبهشت ماه) است.

چو ترك سیمبرم صبحدم ز خواب درآمد
مرا ز خواب برانگیخت و با شراب‌درآمد
بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدندان
چو دید دیده که آن بت بصد شتاب‌درآمد
چو زلف او دل پرتاب من ببرد بغارت
ز زلف او بدل من هزار تاب درآمد
خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم
چو ترك‌من ز سر بیخودی خراب درآمد
نهاد شمع وشرابی که شیشه شعله زد ازوی
چو باد خورد و چو آتش بکار آب درآمد
شراب و شاهد و شمع من وزگوشهٔ‌مجلس
همی نسیم گل و نور ماهتاب درآمد
شکست توبهٔ سنگینم آبگینه چنان خوش
کزان خوشی بدل من‌صد اضطراب درآمد
چو توبهٔ من بی‌دل شکستی ای بت دلبر
نمك بده ز لبت کز دلم کباب درآمد
بیار باده و زلفت گره مزن بستیزه
که فتنه از گره زلف تو ز خواب درآمد
شراب نوش که از سرخی رخ چوگل تو
هزار زردی خجلت بآفتاب درآمد
که مینماید عطار را رهی که گریزد
که‌همچوسیل زهرسو نبیدناب درآمد

نگارم دوش شوریده درآمد چو جان من بشولیده[1] درآمد

(۱) شولیده بمعنی آشفته و درهم است.

عجایب بین که نور آفتابم — بشب از روزن دیده درآمد
چوزلفت دیددل بگریخت ناگه — نهان از راه، دزدیده درآمد
میان، در بست از زنار زلفش — بترسایی بترسیده درآمد
چوشیخی خرقه پوشیده برون شد — چو رند درد نوشیده درآمد
بدل گفتم چه بودت؟ گفت ناگاه — تفی[1] از جان شوریده درآمد
ردای زهددرصحرا بینداخت — لباس کفر پوشیده درآمد
مرا از من رهانید وبانصاف — فتوحی بس پسندیده درآمد
جهان عطار را داد و فروشد
چو بیرون شدجهان‌دیده‌درآمد

از عشق بسر نخواهم آمد — با دامن تر نخواهم آمد
بی‌خویش‌شدم، چنانکه هرگز — با خویش‌دگر نخواهم‌آمد
از حلقهٔ عاشقان بیدل — یك لحظه بدر نخواهم‌آمد
تا جان دارم ز عشق جانان — یك ذره بسر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که کس را — زین‌پس بنظر نخواهم‌آمد
پر سوخته بادم ار درین ره — چون‌مرغ‌سحرنخواهم‌آمد
در سوختگی چو آتشم من — زین سوخته‌تر نخواهم‌آمد
چون‌نیست‌شدم‌مراچه‌باکست؟ — گر خواهم‌وگرنخواهم‌آمد
عطار مرا حجاب راهست
با او بسفر نخواهم آمد

ره عشاق بی ما و من آمد — ورای عالم و جان و تن‌آمد
درین‌ره‌چون‌روی‌کج، چون‌روی‌راست؟ — که اینجا عین ره بر رهزن‌آمد
رهی در پیش آمد بی‌نهایت — که‌بیش‌از وسع هرمردوزن‌آمد
هزاران قرن‌گامی می‌توان‌رفت — چه راهست‌این که‌درپیش‌من‌آمد
شود آنجاکم از طفل دو روزه — اگر صد روستم[2] درجوشن آمد

---

(۱)حرارت (۲) مرادرستم است که‌بقاعدهٔ ضرورت‌حفظ وزن‌شعر روستم‌آورده شده‌است.

درین‌ره عرش‌هر روزی‌بصدبار زهیبت با سر یك سوزن آمد
درین ره هست مرغی کاسمانش درون حوصله[1] یك ارزن آمد
رهیست‌آیینه‌وار، آن‌کس که دریافت همو در دیدهٔ خود روشن آمد
کسی کو اندرین‌ره دانه‌ای‌یافت سپهرش‌خوشه‌چین خرمن آمد
نهان‌باید که‌داری سر درین راه که خصمت‌با تو در پیراهن‌آمد
کسی را گر شود گویا بیانش از این سر باخبر، تو دامن‌آمد
کسی‌مرداست‌کاین‌ره‌چون‌بدانست نه مستی‌کرد ونه آبستن آمد
علاج تو درین ره، تا تویی تو چوشمعت سوختن یامردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بمانی که‌بی‌شك‌گردران[2] با گردن‌آمد
دل عطار سر دوستی یافت
ولی‌وقتی که‌خود‌را‌دشمن‌آمد

کارم از عشق تو بجان آمد دلم از درد، در فغان آمد
تا می عشق تو چشید دلم از بد و نیك بر کران آمد
از سر نام وننگ‌وروی‌وریا با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد عمرها در پیت دوان آمد
شب نخفت و بروز نارامید تا ز هستی خود بجان‌آمد
وزتو کس‌رادمی‌درین وادی بی‌خبر بود و بی‌نشان آمد
چون‌زمقصودخودندیدم‌بوی سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کارنبود چون زنان‌پیش دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد بباد مرد میخانهٔ مغان آمد
کمزن[3]وهمنشین رندان شد سگ مردان کاردان آمد
با خراباتیان دردی کش خرقه بنهاد و در میان آمد

(۱) حوصله بمعنی سنگدان‌مرغ‌است. (۲) گردران به‌کسر گاف بمعنی بیخ‌ران و ران‌پراز‌گوشت‌است. (۳)کمزن، بمعنی سهل‌انگار وکسی‌است‌که همیشه‌درقمارمیبازد.

چون‌بایمان نیامدی دردست — کافـری را بامتحـان آمـد
ترك دین‌گفت تامگر بی‌دین — بوك[1] در خورد تو توان‌آمد

دل عطار چون زبان دربست
از بد و نیك در کـران آمد

لعل تـو بجان‌فزایی آمـد — چشم تو بدلربـایی آمـد
چون صد گـرهم فتاد برکار — زلفت بگـره گشایی آمد
با زنگی خال تو که بر ماه — در جلـوهٔ خـود نمایـی‌آمد
در دیدهٔ آفتـاب روشن — چـون نقطهٔ روشنائی‌آمد
با چشم تو مـی‌بباختم جان — چـون‌چشم‌تودرد غایی[2]آمد
بگریخت دلم زچشم‌تو زود — و آوازه ز بی‌وفایی آمد
در حلقهٔ زلفت آندم افتاد — کـز چشم تواش رهایی‌آمد
هرگه کـه‌تو بگذری ببازار — گـویند بجـان فـزایی آمد
یکتایی ماه شك‌شد از رشك — تا سرو تو در دوتایی آمـد
بنشین و دگر مرو اگـر چه — در کار تو صد روایی آمد
دانـی نبـود صواب اسلام — آنجـا کـه بت ختایی آمـد
بـردی دلـم و بحل[3] بکردم — و اشکم همه در گوایی آمد
در کار مـن جـدا فتـاده — چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطار
پیش تو بآشنایی آمد

مستغرقی[4] کـه از خـود هرگز بسر نیامـد
صد جـان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد

---

(۱) بوك، مخفف بودکه وباشدکه میباشد. (۲) کینه‌توزی ودشمنی‌ودغل‌بازی.
(۳) گره‌گشائی وحل مشکل. (۴) غرق شده.

گفتم که روی او را روزی سپند سوزم[1]
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
چون نیك بنگرستم آن روی بود جمله
از روی او سپندی کس را بسر نیامد
جانا ، چو رخ نمودی هرجا که بود جانی
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار برنیامد
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یك راهبر نیامد
چون گام اول از خود جمله شدند فانی
کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه وتو خورشید، آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
تا در رهت چو گویی[2] بی پا و سر نیامد؟
که گوشهٔ جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟
چندان که بر گشادم بر دل در معانی
عطار را از آن در، جز درد سر نیامد

دلا، دیدی که جانانم نیامد — بدر آمد بدرمانم نیامد
بدندان می‌گزم لب‌را که هرگز — لب لعلش بدندانم نیامد

(۱) سپندسوختن وسپند دودکردن، عبارت از دانه‌هائی است که برای رفع چشم‌زخم برآتش‌ریزند. (۲) گوی، وسیله‌ای است که دربازی چوگان مورد استفاده قرارمیگیرد.

ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش / که جوی خون بمژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندان / که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چو شستش[1] / که آن صدبار در جانم نیامد؟
بسی دستان بکردم لیك در دست / سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره دور / ولی یك ره بپایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم؟ / که آن ره جز پریشانم نیامد
بسی هندوست زلف کافرش را / یکی ز آنها مسلمانم نیامد

بآسانی ززلفش سرنپیچم
که با عطار آسانم نیامد

آنرا که غمت بخویش خواند / شادی جهان غم تو داند
چون سلطنتت بدل در آید / از خویشتنش فرا ستاند
ور هیچ نقاب بر گشایی / یك ذره وجود کس نماند
چون نیست شوند در ره هست / جان را بکمال دل رساند
ز آن پس نظرت بدستگیری / عشق تو قیامتی براند
جان را دو جهان تمام باید / تا بر سگ کوی تو فشاند
چون بگشایی ز پای دل بند / جان، بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او در آید / از قوت عشق بر دراند
ساقی محبتش بهر کام / ذوق می عشق می‌چشاند

وقتست که جان مست عطار
ابلق[2] ز جهان برون جهاند

روی تو کافتاب را ماند / آسمان را بسر بگرداند
مرکب عشق تو چو برگذرد / خاك در چشم عقل افشاند
هر که عکس رخ تو می‌بیند / دهنش پهن باز می‌ماند
گاه شبرنگ زلفت آن تازد / گاه گلگون حسنت این راند
زلف شبرنگ و روی گلگونت / می‌کند هر جفا که بتواند

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) ابلق معرب ابلك و در لغت بمعنی هرچیز دو رنگ و بخصوص سیاه و سپید است و در اصطلاح شعرا همواره بمعنی اسب دورنگ میآید.

عشقت آتش فکند درجانم		این چنین آتشی که بنشاند؟
خط خونین که‌می‌نویسم‌من		بررخ‌چون زرم که برخواند؟
پای‌تاسرچو ابر اشك‌شود		از غم هرکه حال من داند
اوفتادم ز پای، دستم گیر		آخر افتاده را که رنجاند؟
دلم از زلف پیچ برپیچت		یك سر موی سر نپیچاند
گردلم بستدی و دم دادی		آه من از تو داد بستاند

هرکه درماندهٔ‌توشد نرهد
همچوعطار با تو درماند

نی قدر جمال تو، هر مختصری داند
نی قیمت عشق تو هر بی خبری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
او قدر وصال تو آخر قدری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را بالی و پری داند
سگ به ز کسی باشد کاندر همه عمر خود
از پیش سر کویت خود را گذری داند
گمراه بود آن کس کو پیش سگ کویت
دل را محلی بیند، جان را خطری داند
مرتد بودآن غافل، کو در دوجهان یك دم
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند

برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل
در راه تو کس هرگز به زین سفری داند؟

دلی کز عشق تو جان برفشاند		ز کفر زلف،ایمان بر فشاند
دلی باید که‌گر صد جان دهندش		صد ویك‌جان بجانان برفشاند

نیارد کار خود یك ذره پیدا — ولی صدجان پنهان بر فشاند
اگر یك ذره درد عشق یابد — هزاران ساله درمان برفشاند
وگر جان هیچ دامن‌گیرش آید — بیك دم دامن ازجان‌برفشاند
چه‌میگویم که‌ازیك جان چه خیزد — که‌خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ سوز گرددسوزعشقش — بهشت‌ازپیش‌رضوان برفشاند
اگر صدگنج دارد در دل و جان — ز راه چشم گریان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد — که این برپا شد وآن برفشاند
چو جز یك چیز مقصودی نباشد — دو کون ازپیش‌آسان برفشاند
چو آن یك را بیابد گم شود پاك — نماند هیچ تا آن برفشاند
بغرد همچو رعد و بر سر جمع — همه نقدش چو باران برفشاند

چو سایه خویش را عطار آنجا
بر آن خورشید رخشان برفشاند

عقل‌درعشق توسرگردان بماند — جسم‌وجان‌درروی‌توحیران‌بماند
ذره‌ای سرگشتگی عشق تو — روزوشب‌درچرخ‌سرگردان‌بماند
چون ندیداندر دوعالم‌محرمی — آفتاب روی تو پنهان بماند
پا و سر گم کرد دل در راه‌تو — چون سر زلف تو بی‌پایان‌بماند
هر که‌یکدم آن‌لب‌ودندان‌بدید — تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست‌آب‌حیات‌وصل‌تو — جاودان در ظلمت هجران‌بماند
هر کسی کووصل‌جویدبی‌طلب — دایم اندر درد بی درمان بماند
ورکسی را با تویکدم‌دست‌داد — عمر او در هر دوعالم آن‌بماند
هرکرا او وصل دادی بی‌نشان — تا ابد این درد بی‌درمان بماند
هر که‌چون‌چوگان‌سرزلف‌تو دید — همچو گویی درخم‌چوگان‌بماند

حاصل **عطار** از سودای تو
دیده‌ای گریان،دلی‌بریان‌بماند

اندر ره تو کعبه و خمار نماند — یك کس ز می عشق تو هشیار نماند
گر یك سر موی از رخ تو روی نماید — بر روی زمین خرقه و زنار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا — از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
وآن را که دمی روی نمایی زدو عالم — آن سوخته را جز غم تو کار نماند
هر گه که گشایی زرخت پردهٔ دیده — در روی زمین دیدهٔ دیدار نماند
گر وحدت خود را بقلاووز[1] فرستی — از وحدت تو هستی دیدار نماند
جانا زمی عشق، تو یك قطره بدل ده — تا در دو جهان یکدل بیدار نماند
درخواب کن این سوختگان را بمی عشق — تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطار نماند

دلم در عشق تو یك دم نماند — چه می‌گویم که جانم هم نماند!
چو با زلفت نهم صد کار برهم — یکی چون زلف تو برهم نماند
اگر صد توبه محکم برآرم — ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان عشق تو نادر جهانیست — که در وی رسم مدح و ذم نماند
دلی کز عشق عین درد گردد — ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یك ذره از اندوه نایافت — بعالم بر نهی عالم نماند
کسی کو درغم عشقت فروشد — ز دو کونش بیك جو غم نماند
مزن دم پیش کس ازسر این کار — که یك همدم ترا همدم نماند
اگر چه آینه نقش تو دارد — چو با او دم زنی محرم نماند

دل عطار اگر بی‌درد تو ماند
بجان تازه، بدل خرم نماند

عاشقان زنده دل بنام تو اند — تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تو اند

---

(۱) این لغت از ترکی گرفته شده و اصل آن قولاغوز است که شاید هم اکنون نیز مورد استعمال داشته باشد وبمعنی رهبر و رهنما و پیشرو لشکر است.

تا بسلطانی اندر آمده‌ای — دل وجان بنده و غلام تو اند
زیر بار امانت غم تو — توسنان[1] زمانه رام تو اند
سرکشان بر امید یکدانه — دانه نا دیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمایش تو — در ره عشق نا تمام تو اند
رهنمایان راه بین‌شب و روز — در تماشای احترام تو اند
صد هزاراهل‌درد،وقت‌سحر — آرزومند یک پیام تو اند

همچو عطار بیدلان دگر
زندهٔ یادگار نام تو اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند — بازگشتن را چو پایان بسته‌اند
پس نه ازپس‌راه‌داری نه زپیش — کزدوسو،ره‌برتوحیران‌بسته‌اند
پس ترا حیران میان این دو راه — عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی‌قراری زآنکه در جان ودلت — این همه زنجیر جنبان بسته‌اند
چون عدد گویی تو دایم‌نه احد — هم‌عدد در تو فراوان‌بسته‌اند
حرص‌زنجیرست،این‌سرفهم کن — تا بری پی‌هرچه‌زینسان‌بسته‌اند
حرص باید تا توزر جمع‌آوری — تاکند وام ازتو این‌زان‌بسته‌اند
چون‌عوض‌خواهی‌توزر را گویدت — چارطاقت[2] خلدرضوان‌بسته‌اند
چون‌رسی‌درخلد گوید:نفس خلد — از برای نفس انسان بسته‌اند
مردجانی، جمع‌شوبگذر زنفس — زانکه دل‌درتو پریشان بسته‌اند
در علف‌زاری‌چه‌خواهی کردتو؟ — چون ترا در قید سلطان‌بسته‌اند
قرب‌سلطان‌جوی‌ومهمانی‌مخواه — کان خیال از بهرمهمان بسته‌اند
جان بما ده، تا همه جانان‌شوی — کاین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم‌چنین‌یك‌یك‌صفت‌می کن‌قیاس — کان‌همه‌زنجیرازاینسان بسته‌اند
توبیك‌یك‌راه‌می‌برسوی دوست — لیك دشوارست وآسان‌بسته‌اند

(۱) جمع توسن وبمعنی اسب سرکش‌است. (۲) چارطاق بمعنی مقبره وآرامگاه است.

چون بپیشان راه‌بردی برگشای — بر تو هر در،کان ز پیشان بسته‌اند
چون رسم آنجا شود روشن ترا — پرده‌ای کز کفر وایمان بسته‌اند
جز بتوحیدت نگردد آشکار — آنچه در جان تو پنهان بسته‌اند

جان عطار ، ای عجب، چون سایه‌ایست
لیك در خورشید رخشان بسته‌اند

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند — وز شراب بیخودی دیوانه‌اند
شاهبازان مطار قدسیند — ایمن از تیمار دام و دانه‌اند
فارغند از خانقاه و صومعه — روز و شب در گوشهٔ میخانه‌اند
گرچه مستنداز شراب بیخودی — بی‌می و بی‌ساقی و پیمانه‌اند
در ازل بودند با روحانیان — تا ابد باقدسیان هم‌خانه‌اند
راه جسم و جان بیك تك می‌برند — در طریقت اینچنین مردانه‌اند
گنجهای مخفیند این طایفه — لاجرم در گلخن و ویرانه‌اند
هر دو عالم یك صدف دان وین گروه — درمیان آن صدف دردانه‌اند
آشنایان خودند از بیخودی — وز خودی خویشتن بیگانه‌اند
فارغ از کون و فساد عالمند — زین جهت دیوانه و فرزانه‌اند

در جهان جان چو عطارند فرد
بی‌نیاز از خانه و کاشانه‌اند

آنها که درهوای تو جانها بداده‌اند — از بی‌نشانی تو نشانها بداده‌اند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من — این شرحها که میرود آنها بداده‌اند[1]
آن عاشقان که راست چو پروانهٔ ضعیف — از شوق شمع روی تو جانها بداده‌اند
با من بگفته‌اند که فانی شو از وجود — کاندر فنای نفس روانها بداده‌اند

عطار را که عین عیان شد کمال عشق
اندر حضور عقل عیانها بداده‌اند

---

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — هر چه استاد ازل گفت بگو میگویم

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند — گام نخست بـر در دنیـی نهـاده‌اند
آورده‌اند پشت بـرین آشیان دیو — پس‌چون‌فرشته روی بعقبی نهاده‌اند
آزاد گشته‌اند ز کـونین بنـده‌وار — خودراهمی‌نه‌ملك ونه‌مأوی نهاده‌اند
چون کاربخت وصورت تقوی بدیده‌اند — حالی قدم زصورت ومعنی نهاده‌اند
ایمان بتوبه و به‌ندم تازه کـرده‌اند — وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند
فرعون نفس را بریاضت بکشته‌اند — وآنگاه دل برآتش موسی نهاده‌اند
از طوطیان ره چو قدم برگـرفته‌اند — طوبی لهم[1] که برسر طوبی‌نهاده‌اند
زاد ره و ذخیـرهٔ ایـن وادی مهیب — درتشت‌سربریده چویحیی[2] نهاده‌اند
اول بزیر پای سگان خاك گشته‌اند — آخرچوبادسرسوی مولی[3] نهاده‌اند

عطار راکه ازسخنش‌زنده‌گشت جان
معلوم شد که همـدم عیسی نهـاده‌اند

چون تتق[4] از روی‌آن شمع جهان‌برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جـان برداشتند
چون سبك روحی او دیدند مخموران عشق
سر بسر بر روی او رطل[5] گـران برداشتند

---

(۱) طوبی‌لهم، اصطلاحی است‌که در مقام تهنیت‌گفته میشود. یعنی پاك باد برآنها، پاکشان باد، طوبی دوم بمعنی درختی است دربهشت ومؤنث اطیب‌است‌که‌صفت تفضیلی است وبمعنی پاکتروخیر وسعادت وخوشی‌آید. (۲) یحیی‌بن‌زکریا نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است‌که بخاطر برقراری حق وفتوای بحق، وسیلهٔ سلطان جبـار عصر خود که از او در مورد مزاوجت و همبستری با دختر زن خویش استفاده کرده و وی فتوی بحرمت آن داده بودکشته شد وسربریدهٔ اورا در تشتی‌نهاده درمقابلش‌گذاردند. موجبات قتل یحیی را همسر پادشاه‌که تمایل به‌این همخوابگی‌داشت فراهم‌آورد. (۳) مولی‌از جمله لغات اضداداست‌که هم بمعنی‌آقاو سرور وصاحب‌اختیار، و هم بمعنی بندهٔ زرخرید وبرده میآید. در اینجا مراد معنی نخست است. (۴) خیمه و خرگاه وسراپرده.
(۵) پیمانه و پیمانهٔ شراب ونیز واحد وزنی است در مایعات معادل ۸۴ مثقال.

چهره‌ای دیدند جان بازان که جان‌درباختند
بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
جمله رویا روی وپشتاپشت‌و همدرد آمدند
نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند
چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار
هر زمان صدگنج پر گوهر نهان‌برداشتند
زلف‌او چون‌پردهٔ عشاق‌آمدز آن‌خوشست
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند
جملهٔ ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
نیك پی بردند اگر تیر وکمان برداشتند
در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی‌خبر
چون‌نشان‌نیست‌ازمیانش‌چون‌نشان برداشتند
وصف یك یك‌عضو اوکردم ولیکن برکنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
چول ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
مردگان در خاك گورستان فغان برداشتند
خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
چون تخلص[1] رادرآمدوقت‌جشنی ساختند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
چون‌خداوندجهان عطار خودرا بنده‌خواند
خازنان خلد دست در فشان برداشتند

---

(۱) رهائی یافتن.

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله‌وقت‌سوختن چون عود خام مجمرند[1]
فارغند از عالـم و از کار عـالم روز وشب
والهٔ راهی شگرف و غـرق بحـری منکرند
هر که‌در عالم دویی‌می‌بیند،آن‌از احولیست
زانك ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند
گر صفتشان برگشاید پردهٔ صورت ز روی
از ثری[2] تا عـرش اندر زیر گامی بسپرند
آنچه مـی‌جویند بیرون دو عالم سالکان
خویش را یابند چون‌آن‌پرده از هم بردرند
هـردوعـالـم تحت‌خـود بینند ازروی صفت
لاجـرم در یك صفت از هردوعالم بگذرند
از ره صورت ز عـالم ذره‌ای باشند و بس
لیکـن از راه صفت عـالم بچیزی نشمرند
فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر
لیکن ایشان در صفت از هردو عالم برترند
عالم صغری بصورت ، عالم کبری باصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله غواصند در دریای وحدت لاجـرم
گرچه بسیارند لیکن درصفت یك گوهرند

(۱) مجمر بمعنی عودسوز وظرفی‌که درآن عود و اسپند بخور کنند (۲) ثری، بفتح ثاءبمعنی‌خاك نمناك وخاك زمین است. شعرا اغلب برای نمایاندن مراحل حضیض واوج بعنوان دوعنصرمتقابل ثری را درمقابل‌ثریا میآورندکه دومی بمعنی ستاره‌پروین است. از ثری تا ثریا، یعنی از پائین مرحله‌که خاك زمین است تا ثریاکه ستاره‌ای است و به‌آن عقد ثریا و یا خوشه‌پروین نیز میگویند.

روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند

گرزید عطار بی‌این یك‌نفس درراه‌او
آن نفس را دمبدم برجان‌اوتاوان‌برند

گر جان عاشق دم زند آتش‌درین عالم زند
این عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند
عالـم همـه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی گـر خویش برآدم زند
دودی درآید از فلك نی دیو مـاند نه ملك
زآن دود ناگه آتشی بـر گنبد اعظم زند
بشکافد آنگه آسمان نه‌کون‌مـاند نه مکان
شوری در افتد درجهان این‌شور درماتم زند
گه آب آتش را برد گه آب‌را آتش خورد
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم[1] زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمـی
کم پرس از نامحرمی آنجاکه محرم‌دم زند
مریخ بگـذارد نوی دفتـر بسوزد مشتری
مه‌را نمـاند مهتـری شادی او بـر غم زند
افتد عطارد در وحل[2] آتش درافتد در زحل
زهـره نماند زهره را تا پردهٔ خـرم زند
نه درد مـاند نی دوا، نه خصم ماند نی گوا
نه نای ماند نی نوا نـه چنگ زیر و بم زند

(۱) اشهب اسبی‌که رنگ‌آن خاکستری باشد وهرچیز دیگری بدین رنگ،وادهم نیز بهرچیز ملون به‌رنگ سیاه واسب سیاهرنگ‌راگویند (۲) گل ولای.

نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند
نه باغ خوش‌باشی کند دل «ربی‌الاعلم»[۱] زند

اسباب در باقی شود ساقی‌بخود ساقی شود
جان «ربی‌الاعلی»[۲] کند دل«ربی‌الاعلم»زند

هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند

حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند

خورشیدحق‌دل‌شرق‌اوشرقی که‌هردم‌برق او
بر دودهٔ ادهم[۳] جهد بر عیسی مریم زند

از می عشق نیستی هر که خروش می‌زند
عشق تو عقل وجانش‌را خانه فروش‌می‌زند

عاشق عشق تو شدم از دوجهان، که عشق تو
پرده نهفته می‌درد، زخم خموش می‌زند

دل چو ز درد درد تو مست خراب می‌شود
عمر وداع می‌کند، عقل خروش می‌زند

گرچه دل خراب من ازمی عشق مست‌شد
لیك صبوح وصل را نعره بهوش می‌زند

دل چو حریف دردشد ساقی اوست جان ما
دل می عشق می‌خورد جان دم نوش می‌زند

تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه‌ای
حجلهٔ پند زاهدان از پس دوش می‌زند

---

(۱) پروردگارمن که داناترین است (۲) پروردگارمن که‌دراوج عالیترین است.
(۳) مراد ابراهیم ادهم‌است که‌بر اثر اشراق نورحق بقلبش، ترك مقام و منصب بسلطنت کرد و به سیرو سلوك پرداخت.

ای دل خسته نیستی مـــرد مقـام عـاشقی
سیر شدی زخود، مگر خون‌تو جوش می‌زند
جان فرید از بلی مست می الست شد
شاید اگـر ببوی‌آن لاف سروش می‌زند

چون‌لبش‌درج گهر باز کند / عقـل را حـاملـهٔ راز کنـد
یارب ازعشق‌شکر خندهٔاو / طوطی روح چه پـرواز کند
هیچکس‌زهره‌ندارد که‌دمی / صفت آن لب دمساز کنـد
راست‌کان‌ترك‌پریچهره‌چوصبح / زلف شبرنگ ز رخ باز کند
تیـر باران همـه شادی دل / غـم آن غمـزهٔ غماز کند
نتوان گفت که‌هندوی بصر / ازچـه زنگی دل آغاز کنـد
ناز او چون‌خوشم‌آیدنکند / ور کنـد نار بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ درتابد / ذره را با فلك انبـاز[1] کند
همـه ذرات جهـان رخ تو / همچو خورشید سرافراز کند
وه کـه دیوانگی عشق ترا / عقل پرحیله چه اعزاز کند
ماه در دق‌ورم مانده و باز / بر امیـد تو تك و تاز کنـد
گفته‌بودی که:برو،گرنروی / زلف من کین ترا ساز کنـد
سر نپیچم اگراز هر سرموی / سر زلف تو سرانداز کنـد
در سخن‌گرچه منم عیسی‌دم / زلف تو دعوی اعجاز کنـد
عنبر زلف تو عطارم کـرد
و اطلس روی تو بزاز کنـد

هر که درین دایره دوران کند / نقطـهٔ دل آینـهٔ جان کند
چون رخ دل آینهٔ جـان بدید / جان خود آیینهٔ جانان[2] کند
گر کند اندر رخ جانان نظـر / شرطوی آنست که‌پنهان کند

(۱) شریك (۲) در اصطلاح صوفیه صفت قیومی را که قیام جملـهٔ موجودات به اودست جانان گویند.

ور نظرش از نظر آگه شود		دور فتد از ره و تاوان کند
گرهمه‌مورست‌وادب‌گوش داشت		رونق‌خودهمچوسلیمان کند
مرد ره آنست که در راه عشق		هرچه کندجمله‌بفرمان کند؟
کی بود آن رند گدا مرد آنك		عزم بخلوتگه سلطان کند
کار تو آنست که پروانه وار		جان‌تو بر شمع‌سرافشان کند
راست‌چوپروانه‌بسودای شمع		تیز برون تازد و دوران کند
طاقت شمعش نبود خویش را		روی بشمع آرد وقربان کند
شمع‌رخش بس که درین بادیه		همچومن‌وهمچوتوحیران کند
زلف پریشانش بیك تار موی		جملهٔ اسلام پریشان کند
لیك ز عکس رخ او ذره‌ای		بتکده‌ها جمله پر ایمان کند

در غم عشقش دل عطار را
درد زحدرفت،چه‌درمان کند

آفتاب رخ آشکاره کند		جگرم ز اشتیاق پاره کند
از پس پرده روی بنماید		مهر و مه را دو پیشکاره کند
شوق‌رویش‌چوروی‌پرازاشك		روی خورشید پر ستاره کند
هرکه‌اوروی‌چون‌گلش خواهد		مدتی خار پشتواره[1] کند
در میان با کسی همی آید		کان‌کس‌اول زجان کناره کند
عاشقانی که وصل اوطلبند		همه را دوغ در کواره[2] کند
بالغان در رهش چوطفل‌رهند		جمله را گور گاهواره کند
تا کسی روی او نداند باز		چهرهٔ مردم آشکاره کند
نور عشقش زهر دریچهٔ چشم		چون سیه‌پوش‌شد نظاره کند
عشق او در غلط بسی فکند		چون‌نداند کسی چه چاره کند؟

---

(۱) باری‌که بتوان آنرا به‌پشت برداشت، کوله‌بار (۲) سبدبزرگی که در آن میوه میریزند و از جائی بجای دیگر می‌برند و نیز بمعنی کندو هم آمده است.

نتوانیم توبه کرد ز عشق / توبه را صد هزار باره کند
شیر عشقش چو پنجه بگشاید / عقل را طفل شیرخواره کند
زور یك ذره عشق چندانست / که ز هر سو جهان گذاره[1] کند
ضربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم که صد کتاره[2] کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات می‌کند
جان بامید وصل تو عزم وفات می‌کند[3]
گر چه ندید جان و دل از تو وفا بهیچ وقت
بر سر صد هزار غم یاد جفات می‌کند
می نکند بصد قران ترك کلاه دار چرخ
آنچه میان عاشقان بند قبات می‌کند
خسرو یك سواره را بر رخ نطع نیلگون
لعل تو طرح می‌نهد روی تو مات می‌کند[4]
جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی
وین تو نمی‌کنی بتا، زلف دو تات می‌کند
خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال ما
هر نفسی بداوری بر سر مات[5] می‌کند
گرچه فرید از جفا می‌نکند سزای تو
خط تو خود بدست خود با تو سزات می‌کند

(۱) گذاره بمعنی معبر و گذرگاه است. در این بیت عظمت عشق به کنایه چنین تعبیر شده است که نیروی عشق بحدی است که از هرسو جهان را میتواند به گذرگاهی مبدل سازد وآبادانی را از جهان بگیرد (۲) حربه‌ای است شبیه به‌شمشیر که تیغهٔ آن پهن و راست است. غداره، کتاله وقداره نیز ظاهراً گفته شده است (۳) وفات دراین مصراع بهردو معنی مردن و وفایت صحیح‌میتوانـد بـود (۴) خسرو، سواره، نطع، طرح ومات اصطلاحاتی هستندکه در شطرنج مورد استعمال دارند (۵) مات مرکب از دو ضمیر«ما» و«ت» است یعنی ترا بر سرما.

هر که عزم عشق رویش می‌کند — عشق رویش همچو مویش می‌کند[1]
هر که ندهد این جهان را سه طلاق — همچو دزد چار سویش می‌کند
ار بپاید در طلب اما ز شوق — دل بصد جان جست‌وجویش می‌کند
او بگردد نرم از اشکم ولیك — اشك دایم شست‌وشویش می‌کند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت — بی‌سر وبن همچو گویش می‌کند
هر که در عشقش چو تیر راست شد — چون کمان، زه در گلویش می‌کند
سرخ روی او بباید شد بقطع — هر کرا عشق آرزویش می‌کند
سخت‌دل آهن تو بر آتش نگر — تا چگونه سرخ رویش می‌کند

از درش عطار را بویی رسید
آه از آنجا مشك بویش می‌کند

عشق توام داغ چنان می‌کند — کاتش سوزنده فغان می‌کند
بر دل من چون دل آتش بسوخت — بر سر من اشك فشان می‌کند
در نگر آخر که زسوز دلم — چون دل آتش خفقان می‌کند
عشق تو بی رحم‌تر از آتشست — کاتشم از عشق ضمان می‌کند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت — عشق تو آهنگ بجان می‌کند
هر که ززلف تو کشد سر چو موی — زلف تواش موی کشان می‌کند
آنچه که جستند همه اهل علم — مردم چشم تو عیان می‌کند
وآنچه بصد سال کند رستمی — چشم تو در نیم زمان می‌کند
چون بزند چشم خوشت چرخ تیر؟ — کابروی تو چرخ کمان می‌کند
گر همه خورشید سبك‌رو بود — پیش رخت سایه گران می‌کند
هر که کند وصف دهانت که نیست — هست یقین کان بگمان می‌کند

---

(۱) مرادشاعر آن است که هر کس اراده عشق روی تو کند، آن عشق همچون موئی اورا ضعیف ونزار میسازد.

خط تو چون مهر نبوت[1] بنسخ | ختم همه حسن جهان می‌کند
چون زپی خضر همه سبزرست | خط تو زان قصد نشان می‌کند
چشمهٔ خضرست دهانت بحکم | خط تو سرسبزی از آن می‌کند
پسته و آن فستقی[2] مغـز او | دعوی آن خط و دهان می‌کند
بی‌خبری‌دی‌خط تودید وگفت: | برگ گل از سبزه نهان می‌کند
می‌نشناسد کـه دهانش ز خط | غـالیه[3] در غالیـه دان مـی‌کند
چـون دهنش ثقبهٔ[4] سوزن فتاد | رشتهٔ آن ثقبه میـان می‌کند

(۱) بحکایت‌تاریخ برشانهٔ‌حضرت ختمی‌مرتبت‌محمدبن‌عبدالله(ص) نشانه‌ای وجود داشت‌که‌گوئی بامهرآنرا برکتف مبارك آن حضرت منقوش ساخته‌اند. در خبر است‌که رسول‌اکرم، چندروز قبل‌از وفات خود، درمدینه بمنبر خویش رفت وپس‌از ایرادسخنانی پندآموز وعبرت‌آور، کلماتی بیان‌فرمودکه درآن بوضوح وداع آنحضرت بامـردم دیده میشد. آن‌بزرگوار طی بیانات خودفرمود: آیا درمیان شماکسی هست‌که برمن حقی‌داشته باشد؟ شخصی بنام سوادةبن قیس از جای برخـاست وگفت: یارسول‌الله، روزی برشتری سوار بودید وعصائی بردست داشتیدکه‌آن عصادوسرداشت (ممشوق‌بود)، بمنظورسریعتر حرکت‌دادن شتر باعصای خود اشاره‌ای به‌شتر کردید درهمین‌حال عصای‌شما برکتف من فرودآمد، اینك به‌فرمان خدا ودستور شماکه پیغمبر بزرگوار ما هستید، میخواهم‌قصاص کنم. مؤمنین درمسجد اورا نکوهش‌کردند، صدای همهمه در مسجد مدینه پیچید، برخی پیشنهاد میکردندکه بجای‌آن حضرت‌آنها قصاص شوند، سوادةبن‌قیس نمی‌پذیرفت‌واصرار مردم‌بجائی‌نرسید. حضرت دستورفرمود تا عصای‌ممشوق را ازخانه‌آوردند، وجودمبارك پیامبراسلام عصارابدست سواده دادوفرمود: هان! اینك‌قصاص‌کن، سواده گفت: یارسول‌الله آنروز بدن‌من برهنه‌بود بنابراین بایدکتف مبارك خودرا برهنه‌سازید، حضرت چنان‌کرد. سواده درپشت‌سر حضرت قرارگرفت‌وآن بزرگوار را درآغوش خود فشرد وعرض کرد یا رسول‌الله شکسته باد دست‌من‌که چنین جسارتی‌کنم. قصدمن دیدن مهر نبوت بود. آن حضرت‌درحق‌سواده‌دعا فرمودند. (مضمون‌آنچه‌برکتف‌آنحضرت‌مکتوب بود «لااله‌الاالله محمدرسول‌الله» بود). (۲) فستق بروزن‌گمرك معرب پسته است (۳)غالیه داروی سیاه وبسیار خوشبوئی است‌که درطب قدیم بکار میرفته است (۴) سوراخ.

دی ز دهانش شکری خواستم گفت که: نرمم بزبان می‌کند
سود ندارد شکری بی جگـر می‌ندهد زانکه زیان می‌کند
کز نفس سردت و باران اشك لالهٔ من برگ خزان می‌کند
شفقت او بین که رخم‌ازسرشك چون رخ خودلاله‌ستان می‌کند
شیوهٔ او می نبد اندر فرید
گرچه زصد شیوه بر آن می‌کند
زلف شبرنگش شبیخون می‌کند وز سرهرموی صد خون می‌کند
نیست در کافـرستان مـویی روا آنچه‌او زان‌موی شبگون می‌کند
زلف او کافتاده بینم بر زمیـن صید در صحرای گردون‌می‌کند
زلف‌او چون‌ازدرازی برزمینست تاختن برآسمان چون می‌کند؟
زلف او لیلیست وخلقی از نهـار از سر زنجیر مجنون می‌کند
آنچه رستم راسزد برپشت‌رخش زلف او بر روی‌گلگون می‌کند
این‌چه‌باشدکرد وخواهدکردنیز؟ تا نپنداری که اکنون می‌کند
روی او کافاق یکسرعکس‌اوست هر زمانی رونق افسون می‌کند
گر کند یك جلوه‌خورشید رخش عرش را با خاك هامون[۱] می‌کند
ذره‌ای عکس رخش دعوی حسن از سر خورشید بیـرون می‌کند
از سر یك مـژه چشم ساحـرش چرخ را در سینه افسون می‌کند
یارب ابروی‌کژش بر جان مـن راست اندازی‌چه‌موزون‌می‌کند!
عقل کل درحسن اومدهوش شد کزلبش در باده افیـون می‌کند
گرسخن‌گوید چو موسی هرکه هست دایمش از شوق هارون[۲] می‌کند
ور بخندد، جملـهٔ ذرات را با زلال خضر معجون می‌کند

---

(۱) دشت و زمین هموار (۲)هارون برادر موسی بن‌عمران است‌که درکار رسالت بسی یاریهابموسی‌کرد. درخبر است‌که‌پیغمبر اکرم به‌شاه‌مردان امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام فرمود: یاعلی تو نسبت به‌من بمنزله هارون نسبت بموسی هستی، جز آنکه پس از من پیمبری نخواهد آمد.

گر بگویم، قطره‌های اشك من خندهٔ او در مکنون می‌کند

هر زمان زیباترست او تا فرید
وصف او هردم دگرگون می‌کند

گـر فلك دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده، بصحرا فکند

هرشبی زان بگشاید فلك این‌چندین چشم
بو که یك چشم برآن طلعت زیبا فکند

همچـو پروانه بنظارهٔ او چندین چشم
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند

خاك او زان شده‌ام تا چو میی نوش‌کند
جـرعه‌ای بوی لبش یافته بر ما فکند

چـون دل سوخته انـدر سر زلفش بستم
هـر دم از دست بیندازد و درپا فکند

زلف در پای چـرا مـی‌فکند؟ زانکه کمند
شرط آنست کـه از شیب بـبـالا فکند

غمش‌ازصومعه عطار جگرسوخته را
هـر نفس نعره زنان برسر غوغافکند

دل نظر بر روی‌آن شمع جهان می‌افکند
تن بجای خرقه چون پروانه‌جان می‌افکند

گر بود غوغای عشقش بی‌گمان برعالمی
دل بشوقش خویشتن را در میان می‌افکند

زلف او صد توبه اندر یك نفس می‌بشکند
چشم او صد صید اندر یك زمان می‌افکند

طرهٔ[1] مشکینش تابی در فلك مـی‌آورد
پستهٔ شیرینش شوری در جهان مـی‌افکند

تا ابد کامش ز شیرینی نگـردد تلخ نیز
هر که نام‌آن شکرلب در دهان می‌افکـند

ترکم‌آن‌دارد، سرماچون ندارد چون‌کنم
هندوی خـودرا چنین‌درپا از آن می‌افکند

گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو
لاجـرم عطار را انـدر گمـان می‌افکند

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
هـزار فتنه بیك بـار در جهـان فکند

چو شین[2] پسته و تلخی بهم کند چوشکر
هزار شور و شغب[3] در شکـرستان فکند

چو خلق را بسر آستین بخود خواند
بغمزه[4]شان بکشد چون بر آستان فکند

چوجشن‌ساخت میان‌را چو خاتمی‌شد ماه
کـه بـو که خـاتم مه نیز در میان فکند

بپیش خلق مـرا دل برد بـزخم زبان
که تا بطنز مـرا خلق در زبان فکند

بتا، ز زلف‌تو زآن تیره گشت‌روی زمین
که سایه بر سر خـورشید آسمان فکند

(۱) دو گیسوی تابیده‌که از دو سوی‌سر، بر چهره میریزد (۲) شین بروزن‌عین بمعنی زشتی، ننگ وبدی است. این لغت دربسیاری از مواقع همراه با شور میآید وضد زین است‌که بمعنی نیکی وخوبی است (۳) شغب بمعنی فتنه‌انگیزی وآشوب است.
(۴) در اصطلاح صوفیه غمزه اشارت باستغناء وعدم التفات است‌که از لوازم چشم‌است واشارت بمرتبت فنا است. در ریاض‌العارفین آمده‌که غمزه فیوضات و جذبات قلبی است وآن حالتی است‌که بر ارباب سیر وسلوك وارد میشود.

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
بر آتش تو بجای سپند جان فکند
دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید
چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

آنها که در حقیقت اسرار می‌روند — سرگشته همچو نقطهٔ پرگار می‌روند
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند — هم در میان بحر نگونسار می‌روند
هم در سلوك، گام بتدریج می‌نهند — هم در طریق عشق بهنجار می‌روند
راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت — ایشان بحکم وقت بیکبار می‌روند
گر می‌رسند سخت سزاوار می‌رسند — ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند
در جوش ودرخروش ازآنند روز وشب — کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند
از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند — گرچه بپرده باز گرفتار می‌روند
هرچند مطلقند[1] ز کونین و عالمین — در مطلقی گرفتهٔ اسرار می‌روند
بار گران عادت ورسم او فکنده‌اند — وآزاد همچو سرو سبکسار می‌روند
چون نیست محرمی که بگویند درد خویش — در اندکی هر آینه بسیار می‌روند
چون سیر بی‌نهایت وچون عمر اندکند — سردردرون کشیده چو طومار می‌روند
تاروی که بود که ببینند روی دوست؟ — روی پر اشك وروی بدیوار می‌روند
بی‌وصف گشته‌اند زهستی و نیستی — تا لاجرم نه‌مست ونه هشیار می‌روند
ازذات وازصفات چنان بی‌صفت شدند — کزخود نه گم‌شده، نه پدیدار می‌روند
از مشك این حدیث مگر بوی برده‌اند
بر بوی آن بکلبهٔ عطار می‌روند

دل ز جان برگیر تا راحت دهند — ملك دو عالم بیك آهت دهند
چون توبر گیری دل از جان مردوار — آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تاسحر هرشب چو شمع — تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند

---

(۱) مطلق دراینجا بمعنی فارغ و آزاد.

تانگردی بی‌نشان‌از هر دو کون — کی نشان آن حرمگاهت دهند
چون‌بتاریکی‌دراست‌آب حیوة — گنج‌وحدت[1] دربن چاهت دهند
ای گدا، گر آشنای او شوی — هرزمانی ملك صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت از جز او — گـوشمال جان بنا گاهت دهند
لذت دنیا اگـر زهرت شود — شربت خاصان درگاهت دهنـد
چون سپیدی تفرقه است در راه تو — در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی سواد فقر تاریکت شود — گرهزاران‌روی‌چون ماهت‌دهند
چون درون دل زفقرت شدسیه — ره‌برون‌زین سبز خرگاهت دهند
در سواد اعظم فقـرست آنك — نقطهٔ کلـی به اکراهت دهند

ای فرید اینجا چوکوهی صبر کن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

عاشقان چون بهوش باز آیند — پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخش چوپروانه — سر ببـازند و سر فراز آیند
در هوائی که ذره خوشیدست — پر بر آرند و شاهباز آیند
بربساطی که‌عشق‌حاکم‌اوست — جان ببازند و پاکباز آیند
گاه‌چون صبح‌برجهان‌خندند — گاه چون شمع در گداز آینـد
گاه از شوق پرده‌در گردند — گاه از عشق پرده ساز آیند
این همه پـرده‌ها بیارایند — بو که در پرده اهل راز آیند

---

(۱) وحدت یعنی‌یکتائی ویکی بودن، ومراد از وحدت حقیقی، وجود حق است‌و وحدت وجود، یعنی‌آنکه‌وجودواحدحقیقی‌است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق‌بصورت اشیاء است وکثرات مراتب امور اعتباریند و از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات‌اکوانی نمودی دارندو این همان افاضهٔ مثل افلاطونی‌است. صفی‌علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی‌کرد وشدکثرت پدید — باز پیدا زین کثیرآن واحد یکتاستی
عارفان‌گویندکان ذات قدیم لا بشرط — که نه جزوست ونه‌کل‌اندرمثل دریاستی
بحر لاحدی برون ازکم‌وکیف‌ومدوجزر — نی فزون گشتی بشیء ونه زشیئی کاستی
بحر اول‌راکه‌ذاتست‌آن‌به‌ترتیب‌وجود — نیست‌جزیك‌موج‌وآن‌یك‌حضرت اسماستی

این همه کارها بجای آرند / بو که در خورد دلنواز آیند
چون نکو بنگری بکار همه / عاقبت باز در نیاز آیند
ماهرویا، همه اسیر تواند / چند درشیب و در فراز آیند؟
تا بکی بی‌تو خون‌دل ریزند؟ / تا بکی بی تو زیر گاز آیند؟
وقت نامد که عاشقان پیشت / از سر صد هزار ناز آیند؟
پرده برگیر تا جهانی‌جان / پای کوبان بپرده باز آیند

عاشقانی که همچو عطارند
در ره عشق بی‌مجاز آیند

قومی که در فنا[1] بدل یکدگر زیند / روزی هزار بار بمیرند و بر زیند
هرلحظه‌شان‌زهجر بدردی‌دگر کشد / تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در راه نه ببال و پر خویشتن پرند / در عشق نه بجان و دل مختصر زیند
مانند گوی در خم چوگان زلف‌او / در خاك ره بمانده و بی‌پا و سر زیند
درزندگی‌خویش‌بمیرندهمچو شمع / پس همچوشمع زندهٔ‌بی‌خواب وخور زیند
عود و شکر چگونه‌بسازندوقت‌سوز؟ / ایشان‌درین‌طریق‌چو عود و شکر زیند
چون ذرهٔ هوا سر وپا جمله گم کنند / گر در هوای او نفسی بی‌خطر زیند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز / وآنگه‌ازین‌دوپرده‌برون پرده در زیند
چون زندگی زمردگی خویش یافتند / چون مرده‌تر شوند بسی‌زنده‌تر زیند
خورشید وحدت‌اندولی در مقام‌فقر / در پیش ذره‌ای همه دریوزه‌گر زیند

(۱) مراد از فنا دراصطلاح صوفیه فنای عبد است درحق. مولوی گوید:

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلك‌این‌نیستی / عاشقانرامذهب ودین‌نیستی

وفناسه‌قسم‌است: ۱ـ فناء علماء بالله، وفناء سالکان‌وارباب احوال، وفناء عارفان مستغرق فی‌الله. در مرحله فنا سالك بجائی میرسدکه شخصیت و تعینات موجودات درنظر حقانی او هیچ مینماید. وبعضی گویند فنا بردوقسم است: فنای باطنی و فنای ظاهری. که‌فنای ظاهری فنای افعال است وفنای باطنی فنای اوصاف و ذات.

چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت چـون سایهٔ فتادهٔ از دربـدر زینه
چون باخبر شوند بیک موی زلف دوست چون موی از وجود وعدم بی خبر زیند
ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم وایشان بر آستان ادب کور و کر زیند

عطار چون ز سایهٔ ایشان برد حیوة
وایشان زلطف برسر اوسایه ورزیند

ای کـوی توام مقصد و ای روی تومقصود
بر آتش عشق تو دلم سوخته چـون عود
چه باك اگـر عقـل و دل و جان بنماند؟
گو هیچ ممان زانکه تویی از همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجود!
هـر آدمیی را که کفی خاك سیاهست
بی واسطه دادی تو وجودی ز سر جـود
چون پوده قباییست که آن خاص ایازست
تا چنـد کنـد سرکشی از خلعت محمود؟
مـردانه درین راه درآ، ای دل غـافل
کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود
چون خضر برون آی ازین سد نهادت
تا باز گشایند تـرا ایـن ره مسدود
هر چیز کـه در هر دو جهان بستهٔ آنی
آنست ترا در دو جهان مونس ومعبود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقـا تابدش از طالع مسعود

چه سازی سرای وچه‌گویی سرود؟ فرو شو بدین خاك تیره فرود
یقین دان‌که همچون تو بسیار کس فکندست در چرخ، چرخ کبود[1]
چه برخیزد از خود و آهن ترا؟ چو سر آهنین نیست در زیر خود
اگر جامهٔ عمر تو ز آهنست اجل بگسلد از همش تار و پود
اگر سرکشی زین پل هفت طاق سر و سنگ مانندهٔ آب رود
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ چو گویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت ز دور سپهرت چه نالی چو رود؟
رفیقان همراز را کن وداع عزیزان همدرد را کن درود
درخت بتر بودن از بن بکن ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود[2]
مکن همچو **عطار** عمر عزیز
همه ضایع اندر سرای‌وسرود

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود کو روی‌را ز دیر بخلقان نمی‌نمود
از نیستی دو دیده بکس‌می‌نکرد باز وز راستی روان خلایق همی ربود
چون درفتاد درمحن عشق زان‌سپس از مهر دل عبادت عیسی همی‌شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقی اوعاشق‌ازچه گشت،چرادر بلافزود؟
مانا که یار ما بخرابات برگذشت وزحال دل بنغمه سرودی‌همی‌سرود
می گفت هرکه سود کند دربلا فتد عاشق زیان‌کندوجهان‌ازبرای سود
رهبان طواف دیر همی‌کرد ناگهان کاواز آن نگار خراباتیان شنود
بر شد ببام دیر چو رخساراو بدید از آرزوش روی بخاك اندرون‌بسود
دیوانه شدزعشق وبرآشفت‌درزمان زنجیر نعت[3] صورت عیسی‌بریدزود
آتش بدیر درزدوبتخانه‌درشکست وز سقف دیراو به سمابر رسید دود

(۱) چرخ‌نخست بمعنی‌گردونه وچرخ‌کبودمنظور آسمان است (۲) آمرود، همان امرود است که بمعنی‌گلابی‌است وبنا بقاعده لزوم‌رعایت وزن‌شعر بدینسان آمده است.
(۳) نعت بمعنی‌صفت است. نعت‌کسی‌گفتن، یعنی کسی را به‌نیکی وصف‌کردن.

باده ز دست یار دمادم همی کشید زنگ بلا زساغر ومطرب همی زدود
سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست:
نا کردنی بکردم و نابودنی ببود

هر که سرگردان این سودا بود از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازین ره دم زند چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راه حق آنکه او همچون زنان رعنا بود
راهبر تا درگه حق گام گام هم بره بینا و هم دانا بود
هر کرا آن دیده بیناشد بکل در وجود خویش نابینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون ذره ذره بر دلش صحرا بود
جملهٔ عالم بدریا اندرند فرخ آن کس کاو درین دریا بود
تا تو در بحری ندارد کار نور بحر باشد در تو کار آنجا بود
قطرهٔ بحرت اگر در جان نشست قطره نبود، لؤلؤ لالا بود
هر که دریایی بود تردامنست هر که دریا اوست او ازما بود
مرد ره آنست کز لا یعقلی در صف مستان سرغوغا بود
تاتو در بند خود و خود رانه ای بت پرستی از تو نازیبا بود
تاگرفتاری تو درعقل لجوج از تو این سودا همه سودا بود
گوی آنکس میبرد در راه عشق کو چو گویی بی سرو بی پا بود
آن کس آزادی گرفت از مردمان کو میان مردمان رسوا بود
هر که چون عطار فارغ شد زخلق
دی و امروزش همه فردا بود

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود سر مویی نه طالب[1] نه طلب بود

---

(۱) طالب یعنی خواستار وجوینده، و در اصطلاح اهل تصوف جویندهٔ راه عبودیت را گویند ومحمدت کمال راگویند نه از روی دوستی. و طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن از مراد است و مطلوب در وجود طالب هست و میخواهد تمام مطلوب را بیابد وتمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبد واگر از خارج بطلبد نیابد. حافظ گوید:
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

جهـانی بودر عین عدم غرق — نه اسم حزن بود و نه طرب بود
چنـان در هیـچ پنهـان بود عالم — که نه‌زین‌نام و نه زآن یك لقب بود
بتافت اززلف‌تو رویت‌چوخورشید — که‌گفت‌آنجایگه‌هرگز که شب بود
نگارستان رویت جلـوه‌ای کـرد — جهان گفتی که دایم بر عجب بود
همـی تا لعل سیرابت نمـودی — جهانی خلق تشنه خشك لب بـود
بتا تا چشم چون نرگس گشادی — همه آفاق پر شور و شغب[۱] بود
همی تا حلقه را در زلف دادی — سر مـردان کامل در کنب[۲] بـود
چو از حد می بشد گستاخی خلق — مگـر این جـایگـه جای ادب بـود
خیال نور و نار افتاد در راه — حجاب کشف جانها زین سبب بود

در آن وادی دل عطار را هیچ
نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

هر کرا ذره‌ای وجود بود — پیش هر ذره‌ای سجود بود
نه همه بت ز زر و سیم بود — که بت رهروان وجود بود
هرکه یك ذره می‌کند اثبات — نفس او گبر یا جهود بود
درحقیقت‌چوجمله یك‌بودست — پس همه بـودها نبود بود
نقطهٔ آتشست در بـاطن — دود دیدن ازو چه سود بود
هرکه‌این‌نقطه‌دیدهردوجهانش — محو گشته ز چشم سود بود
زآنك دوکون پیش دیدهٔ دل — چون سرابی همه نمود بود
هرکه یك ذره غیر می‌بیند — همچو کوری میان دود بـود

همچو عطار در فنامی‌سوز
تا دمی‌گر زنی چوعودبود

آنرا که ز عشق او خبر بود — هر روز قیامت دگر بود
چه جـای قیامتست کاینجـا — این‌شوراز آن‌عظیم‌تر بود؟

---

(۱) فتنه، غوغا وآشوب. (۲) کنب، همان‌کنف استکه بمعنی جانب و کرانه وسایه آید، این‌دو واژه بریك وزن ویك معنی‌آید.

زیــرا که قیـامت قوی را — در حد و حدود پا وسر بود
این شور چوپای‌وسر ندارد — هرگز نتواندش گذر بـود
چون نیست نهایت ره‌عشق — زین ره نه‌نشان ونی اثر بود
هر کس که‌ازین‌رهت‌خبر داد — می‌دان بیقین که بی‌خبر بود
زین‌راه‌چوبگذری‌نشان‌نیست — چه‌لایق هر قدم شمر[1] بود؟
راهیست که‌هر که یك قدم زد — شد محو اگرچه نامور بود
چندان که‌بغور[2] ره نگه کرد — نه راهرو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت — سرگشتهٔ راه بیشتر بـود
در گام نخست بود مانده — آنکو همه عمر در سفر بود
آن‌کس که‌بیافت سر این‌راه — شدکور، اگرچه دیده‌ور بود
کاین راز کسی‌شنود و دانست — کزدیده‌وگوش کوروکر بود

عطار که بود مــرد این راه
زان جملهٔ عمر نوحه‌گر بود

پیش ازآن‌کاندرجهان، باغ ورز وانگوربود
از شراب لایزالی جان مـا مخمــور بـود
مـا ببغداد ازل لاف اناالحق می‌زدیم
پیش ازان کاین داروگیر ونکتهٔ منصوربود[3]
دوش‌مارادر سحر ازلطف حق صدسوربود
رفتم اندر کوی وصلش‌در رهم‌صدطوربود
پا نهادم همچو موسی،گشت عاجز پای من
سر نهادم من بجای خاك ره معــذور بود

---

(۱)عددوشماره. (۲) گـودی و قعر. (۳) حسین بن‌منصورحلاج ازاهالی ومقیم بغداد بود و درآنجا دعوی اناالحق کرد وسر درین راه باخت.

طالبان دیدم که هریك در طلبکاری شدند
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود[1]
یك نظر کردم در آن میدان سربازان حق
مست‌حضرت در میان، حلاج یا منصور بود
گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا
گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

عشق بی درد نا تمام بود   کز نمك دیگ را طعام بود
نمك این حدیث درد دلست   عشق، بی‌درد دل حرام بود
کشتهٔ عشق‌گرد وسوخته شو   زآنك بی‌هردو کار خام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند   آب اگر نیست خون‌تمام‌بود
کفن عاشقان بخون سازند   کفنی به ز خون کدام بود؟
در ره عاشقان دلی باید   که منزه ز دال و لام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق   بی قراری علی‌الدوام بود
نه خریدار نیك و بد باشد   نی گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی‌نخرد   جملهٔ خلق را غلام بود
نبرد تیغش و اگر باشد   با همه خلق در نیام بود
همچوخودبی‌قرارومست‌آیند   هرکرا پیش خود مقام بود
گاه گاهی چنین شود عطار
بو که‌این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینهٔ مردان بود   ز آرزوی آن فلك گردان بود
گر ازآن یك ذره گردد آشکار   هر دو عالم تا ابد پنهان بود
درگذر از کون، تا تاب آوری   خودکرا در کون، تاب‌آن بود
آن‌فلك‌کو در درون عاشقست   آفتاب آن رخ جانان بود

(۱) بایزید وشبلی از عرفای بنام بودندکه در عالم فقر ریاضتها کشیدند ونام خود را در تصوف جاودانه ساختند.

گر فرو استد ز دوران این فلک		آن فلك را تا ابد دوران بود
نور این‌خورشید اگر زایل‌شود		نور آن خورشید جاویدان بود
زرد بیند آن فلك و آن آفتاب		هر کرا يك ذره نور جان بود
وآنکه نور جان ندارد ذره‌ای		تا بود در کار خود حیران بود
چندگویی‌این‌چنین وآن چنان؟		تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذره‌ای		هر که او در کار سرگردان‌بود
پای در نه، راه را پایان مجوی		زانکه راه عشق بی‌پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار		آن‌چنان دردی که‌بی‌درمان بود

گر زند عطار بی این سرنفس
آن نفس بر جان او تاوان بود

آنرا که ز وصل او نشان بود		در گم شد گیش جاودان بود
آری چو بتافت شمع خورشید		گر بود ستاره‌ای نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر[1]		چون بحر بجای او روان بود
بحری که اگرچه موجها زد		اما همه عمر هم چنان بود
آنجا که خیال لهو و لعبست		بازی خیال در میان بود
هرگاه که این خیال برخاست		هر غیب که بود غیب‌دان بود
چون هست حقیقت همه بحر		پس قطره وبحر هم عنان بود
هر دم بنمود صد جهان، لیك		نتوان گفتن که صد جهان بود
زیرا که شد آمدی که افتاد		پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیری		لاغیری[2] اصل در میان بود

(۱) در اصطلاح عرفا بحر مقام ذات وصفات بی‌نهایت حق است که تمام کائنات امواج آن بحر نامتناهی‌اند. عراقی گوید:

آن بحرکه موج اوست دریا		وان نورکه ظل اوست اشیا

و بالاخره مقام وحدت بحر است ومقام‌کثرت‌امواج بحرند. (۲) جز من‌کسی نیست.

خورشید رخش بتافت ناگاه ... هر ذره که بود دیده‌بان بود
در هر دل ذره‌ای محقر ... گویی تو که صد هزار جان بود
هرذره‌اگرچه صدجهان داشت ... چون درنگریست بی‌نشان بود
چون پرتوذره‌ای چنین‌است ... چه جای زمین و آسمان بود؟
طاوس رخش چوجلوه‌ای کرد ... ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش چنان جمال یکدم ... در هر دو جهان کرا امان بود؟
جان‌خواست زمن چو روی بنمود ... ز آن دادم جان که روی آن‌بود
جانا برهان ز من مرا زانك ... از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستنست بی تو بودن ... خود بی‌تو چگونه‌می‌توان بود؟

عطار دمی اگر ز خود رست
گویی شب و روز کامران بود

زلف تو که فتنهٔ جهان بود ... جانم بربود و جای آن بود
هردل که‌زعشق‌تو خطر یافت ... صد جانش‌برایگان‌گران‌بود
مرده دل‌آن کسی که او را ... در عشق تو زندگی‌بجان‌بود
من‌بادل‌خویش‌چون کنم‌سود ... کز دست توام بسی‌زیان‌بود
ناکام کشیده داشتم دست ... چون پای‌غم‌تو در میان بود
من تنگ دهان تو بدیدم ... خوداز دهنت‌کرانشان بود؟
هر گز نرسد بهیچ جایی ... آنرا که غم چنان دهان بود
گر من دارم امان دلم را ... دل را ز غم تو کی امان بود
گفتی که‌چگونه‌ای‌تو بی‌من؟ ... دانی‌تو که‌بی‌توچون‌توان‌بود
زآن‌روز که‌یك زمانت دیدم ... صد ساله غمم‌بیك زمان بود

بر خاك درت نشسته عطار
تا بود ز عشق جان‌فشان بود

هر کسرا اندیشهٔ درمان بود — درد عشق تو برو تاوان بود
بر کسی درد تو گردد آشکار — کو زچشم خویشتن پنهان بود
گرچه دارد آفتابی در درون — لیك همچون ذره سرگردان بود
عالمی خواهم برون از هردو کون — زانکه این یك جاهش از زندان بود
ای دل محجوب، بگذر از حجاب — زانکه محجوبی حجاب جان بود
گر هزاران سال باشی درعذاب — می‌توان گفتن که بس آسان بود
لیك اگر افتد حجابی در رهت — این عذاب سخت صد چندان بود[1]
چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاك — تا نمیری کی ترا درمان بود
چون بمیرد شمع برهد از بلا — نی دگر سوزنده، نی گریان بود
هردم از سر گیر همچون شمع سوز — زانکه سوز شمع بی‌پایان بود
چون بسوزی پاك پیش چشم تو — هردو کون و ذره‌ای یکسان بود
عرش را گر جسم و جان آید پدید — تا ابد در خردلی حیران بود
عرش دان دل وآنچ درهردوجهانست — ذره ذره جامهٔ جانان بود
تو درون جامه جانان بین مدام — تا ایازت دایماً سلطان بود
صد هزاران چیزداند شد بقطع — آن عصا کو لایق ثعبان بود
آن عصا کو سحرهٔ فرعون خورد — نی عصای موسی عمران بود
آن نفس کو مردگانرا زنده کرد — نی دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا آنجا یدالله بود و بس — وآن نفس بی‌شك دم رحمان بود
وآن هزاران خلق کز داود مرد — آن نه زین الحان که زان الحان بود[2]

(۱) این ابیات اشاره دارد، بکلام مولای متقیان امیرمؤمنان علیه‌السلام در دعای کمیل: یا الهی وسیدی ومولای و ربی صبرت علی عذابك فکیف اصبر علی فراقك. ای خدای من، سرور و مولا و پروردگار من، برعذاب تو بردباری میکنم پس چگونه بر فراقت صبر کنم. (۲) در اخبار آمده است که داود نبی صوت خوشی داشت، چنانکه آوایش بیماران را شفا می‌بخشید.

گوی اگر چه صدهزاران گشت گشت — آن‌همه از یك خم چوگان بود
هرچه می‌بینی که در پایان فتاد — آن نه درپایان که در پیشان بود
در بر مردی که این‌سر پی‌برد — مردی رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این‌سر، تن‌بزن[1] — تا در آن ساعت که وقت آن‌بود

تن زن، ای‌عطار ،تن‌زن،دم‌مزن
زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

عشق‌را پیر و جوان یکسان بود — نزد او سود و زیان یکسان بود
هم زیك رنگی جهان عشق را — نو بهار و مهرگان یکسان بود
شیب او بالا و بالا هست‌شیب — کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه‌عشق‌او چون دایره‌است — صدر او با آستان یکسان بود
یاراگرسوزد وگر سازد،رواست — عاشقان‌را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون‌ریختن — بـا حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل‌دان،که‌پیش‌آفتاب — آشکارا و نهـان یکسان بود

کی‌بوددلدارچون دل‌ای‌فرید؟
بارگه بـا آستان یکسان بود

مرد یك موی تو فلك نبود — محرم کوی تو ملك نبود
مه دوهفته گرچه هست تمام — از جمال تو هفت یك نبود
چون جمال تو آشکار شود — همه باشی‌تو، هیچ شك نبود
ملك حسن آفتاب روی ترا — با کسی نیـز مشترك نبود
نتوان دید ذره‌ای رخ تو — تا دو عالم دو مردمك نبود
آنچه در ذره‌ذره‌هست‌از تو — در زمین نیست در فلك نبود
لیك‌چون‌ذره‌درتومحو شود — همچو او ذره‌ای بـسرك[2] نبود

---

(۱) تن زدن کنایه ازصبر وشکیب وبردباری است. (۲) دراینجا بمعنی ستاره سهیل است ومعنی دیگرآن پارچه ضخیمی است‌که از پشم‌وکرك‌شتر یا بزبادست‌می‌بافند.

زر ز خورشید ذره ذره شود — اگر از خال تو محك[1] نبود
هیچ کس را درآفرینش حق — در شکر آنهمه نمك نبود
سرزلفت بچین رسید از هند — هیچ کس‌را چنین یزك[2] نبود
گر خسك در ره من اندازی — چون‌تو اندازی آن‌خسك نبود

هرچه عطار درصفات تو گفت
بر محك جاودانه حك نبود

چون در غم تو جز جان، چیز دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود
پروانهٔ تو گشتم، تا برتو سر افشاندم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راهت، دایم نظرم نبود
گویم خبری گویم، از درد دلم با تو
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم
چون تیر بپیوندد کنج گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی که بزرگردد، کار تو چو آب زر
تدبیر کنم وجهی، گر هیچ زرم نبود
تو چارهٔ کارم کن تا از رخ همچون زر
جانی بکنم آخر گرآن قدرم نبود

(۱) سنگی‌که طلا یا نقره را به‌آن میمالند و عیار این دو فلز رامشخص میکنند.
(۲) جلودار، پیشتاز و پیشرو لشکر.

بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
عطار ستم‌کش را دل‌بود بتو رهبر
دردا که‌چودل‌خون‌شد کس‌راهبرم‌نبود

کسی کوخویش بیند بنده[۱] نبود — و گر بنده بود بیننده نبود
بخودزنده‌مباش، ای‌شبنم، آخر — چرا شبنم بدریا زنده نبود
ترا هستی تو دریاست در پیش — بجز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاك‌گم شو — که هرکو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی نا شده گم — ترا جاوید کس جوینده نبود
تو می‌ترسی که‌در دنیا مدامت — بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی، بدانی — که گل‌چون‌گل‌بسی‌پاینده‌نبود
وجود گل ببالای گل آمد — که سلطانی مقام بنده نبود
ترا در نوشد آن‌جامی که دارد — اگر بر قدر او زیبنده نبود
چه‌می‌گویم؟ چوتوهستی‌نداری — ترا جز نیستی تابنده نبود
اگرخواهی که‌دایم هست گردی — که در هستی ترا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید — که هرگز رفته‌ای آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده؟ — اگر شب تا سحر سوزنده‌نبود
فلك هرگز نگردد محرم عشق — اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که‌قوت باز گردد — ورای او کسی پرنده نبود

چه می‌گویی‌تو ای‌عطار آخر؟
بعالم در چو تو گوینده نبود

---

(۱) بندگی در اصطلاح عرفا مقام تکلیف را گویند. سنائی گوید:
بندگی نیست جز ره تسلیم — ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

هر کرا در عشق تو کاری بود — هر سر مویی برو خـاری بود .
یك زمان مگذار بی‌درد خودم — تا مرا از هجـر تو یاری بود
مست گشتم از تو گفتی صبر کن — صبر کردن کار هشیاری بود
دل زمن بردی و گفتی غم‌مخور — گر دلی نبود نه بس کاری بود
گرمرا درعشق، دین‌ودل نماند — این چنین در عشق بسیاری بود
دل‌شدازدست‌وزجان‌ترسم‌ازآنك — طرهٔ تو چست طراری بـود
بی نمکدان لبت درهر دوکون — می ندانم تا جگرخواری بود
گـر بخندی عاشق بیمـار را — وقت بیماری شکر باری بود
رستهٔ دندانت در بازار حسن — تا قیـامت روز بازاری بود
گر بهای بوسه خواهی‌جزبجان — می ندانم تا خـریداری بـود
نافهٔ وصلت که‌بویش کس‌نیافت — کی سزای نا سزاواری بـود؟

ای عجب بی‌زلف عنبر بیز تو
هر کسی‌خواهد که‌عطاری بود

با لب لعلت سخن از جان رود — با سر زلف تو در ایمـان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش‌لعلت از بن دندان رود
هر که او سرسبزی خط تو دید — چون قلم سر برخط فرمان رود
چون‌ببیند کس‌خط‌چون‌فستقیت(۱) — در خط تو با دل بریـان رود
آنچه‌رویت را رود در نیکویی — می ندانـم تا فلك را آن رود؟
چون‌شودخورشید رویت آشکار — ماه زیر میغ(۲) در پنهان رود
هر که‌روی‌همچوخورشیدتودید — گر همه‌چرخست سر گردان‌رود

هست جان عطار را شیرین ازآنك
شرح آن لب، بر زبان جان رود

---

(۱) فستق، معرب‌پسته‌است (۲) ابر ومه غلیظ..

دل بامیـد وصل تو باد بدست[1] مـی‌رود
جان ز شراب عشق تو باده پرست می‌رود
از می عشق، جان ما یافت ز دور شمه‌ای
زیر زمین ز بوی آن با دل مست می‌رود
از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
از دل او بهر دلی، دست بدست مـی‌رود
رخ بنمای گه گهـی کز پی آرزوی تو
بر دل و جان عاشقان ناله شکست می‌رود
در ره تـو رونده را در قـدم نخستمین[2]
نیست بنیست می‌فتد، هست بهست می‌رود
گم شدهٔ فرید را در طلب وصال‌تو
دامن‌چرخ‌ازین‌سخن‌سرزده‌پست‌می‌رود

چون سر زلف تو درهم مـی‌رود — در جهـان صد خون بیك‌دم‌می‌رود
تا بدیـدم زلف تـو ای جان ودل — دل ز دستم رفت و جان‌هم می‌رود
دل نـدارم تـا غـم زلفت خـورم — وین سخن از جان پر غم می‌رود
آسمـان از اشتیاق روی تـو — همچو زلفت پشت پر خم می‌رود
دل در اندوه تو مـرد و این بتر — کـز پی دل جـان بمـاتم مـی‌رود
می‌دهی دم ، می‌ستانی دل ز مـن — راستی بیعـی مسلـم مـی‌رود
هـر زمانی توبه‌ای مـی‌بشکنی — توبه الحـق بـا تو محکم می‌رود
ناز کم‌کن زانکه تا خطت دمیـد — آنچه می‌رفتت کنون کم می‌رود

خون مخور عطار را کز عشق تو
با دلی‌پـر خـون ز عالم می‌رود

---

(۱) باد بدست‌و دست بباد، کنایه ازتهیدستی، مفلسی‌وبیکار گی است (۲) نخستم و نخستمین از نخست که خود در مرتبهٔ اعدادیست بجز در این شعـر عطار جای دیگر در زبان فارسی سابقه ندارد.

گر نسیم یوسفم پیدا شود چشم نابینای من بینا شود
بس که پیراهن بدرم تا مگر بوی آن پیراهنش پیدا شود[1]
گر برافتد برقع از پیش رخش زاهد منکر سر غوغا شود
ور برافشاند سر زلف دوتا دل ز زلفش کافر یکتا شود
هردلی کز زلف او زنار ساخت بی‌شك آن‌دل مؤمنی حقا شود
گر بیابد عقل بوی عشق او عقل از لایعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد هر که او مشغول این سودا شود
گر کسی پرسد که پیش روی او دل چرا شوریده و شیدا شود؟
تو جوابش ده که پیش آفتاب ذره سرگردان و ناپروا شود
ای‌در از دریا چرا تنها شدی از چنان دریا کسی تنها شود؟
هر که دور افتد ز جایی از طلب می‌دود تا زودتر آنجا شود
ماهی از دریا چو با خشك او فتد می‌تپد تا چون سوی دریا شود
گر تو بنشینی ببیکاری مدام کارت ای غافل، کجا زیبا شود؟

گر دل عطار با دریا رسد
گوهری بی‌مثل و بی‌همتا شود

---

(۱) فراق یوسف بریعقوب، بدان حد شدید بودکه بمصداق آیه کریمه ۸۵ سوره یوسف: ... وقال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من‌الحزن فهو کظیم... (آنگاه که خبر فقدان یوسف را برادرانش به یعقوب دادند) گفت، ای وای تأسف بریوسف‌باد و از اندوه چشمانش سفید شد و در عین‌حال خشم خود فرو برد... بعداز آنکه یوسف بمقام عزیز مصر تکیه زد و برادرانش بقصد جلب مساعدت وکمك عزیز مصر به‌آن شهر روی آوردند و یوسف آنها را شناخته و ازآنها در مورد آنچه بر یوسف‌کرده بودند، استعلام‌کرد و با اشارهٔ او ظرفی درمیان بارهایشان جای داده و به‌اتهام سرقت، آنها را تعقیب‌کرد وسرانجام همه را بخشودگفت: اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه أبی‌یأت بصیراً و أتونی باهلکم اجمعین. ببرید این جامه مرا و برروی پدرم اندازید، بیقین بینا میشود وسپس‌همهٔ‌کسانتان را نزد من بیاورید (آیه ۹۳ سوره یوسف). فلما ان جاءالبشیر القیه‌علی وجهه فارتد بصیراً. پس چون مژده دهنده آمد وپیراهن برروی یعقوب افکند، بیناشد.(آیه ۹۵ همان‌سوره)

هر که صید چون تو دلداری شود / عاجزی گردد، گرفتاری شود
هر که خار مژهٔ تو بنگرد / هر گلی در چشم او خاری شود
باز چون گلبرگ روی تو بدید / بی‌شکش هر خار گلزاری شود
شیر دل پیش نمکدان لبت / چون بجان‌آید جگرخواری شود
گر لبت در ابر خندد همچو برق / ابر تا محشر شکر باری شود
در طواف نقطهٔ خالت زشوق / چرخ سرگردان چو پرگاری شود
مس اگر چه زر تواند شد ولیك / وصف خط تو چو بسیاری شود
پیش سر سبزی خطت ز اشتیاق / زر کند بدرود وزنگاری شود
سرفرازی کو سر زلف تو دید / تا نجنبد سر نگونساری شود
میل زلف تو بترسایست از آنك / گه چلیپا گاه زناری شود[1]
گو بیا و مذهب زلف تو گیر / هر که میخواهد که دینداری شود
گر فروشی بر من غمکش جهان / هر سر مویم خریداری شود
هر که او دل زندهٔ عشق‌تو نیست / گر همه مشکست مرداری شود
نیست آسان هیچ کار عشق تو / زان بتن بردن چو دشواری شود
پس چو گم کردند کار عشق‌را / عاشقی کو کز پی کاری شود
عشق را هرگز نماند رونقی / هر کسی گر صاحب اسراری شود
صد هزاران قطره گردد ناپدید / تا یکی زان در شهواری شود

چون کسی را بوی نبود زین‌حدیث
کی شود ممکن که عطاری شود

چون توجانان منی جان‌بی توخرم کی شود؟
چون‌تو در کس ننگری کس‌باتوهمدم کی شود؟
گر جمال جان فزای خویش بنمایی‌بما
جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟

---

(۱) چلیپا، صلیب وخاج است که‌در اشعار، کنایه از زلف معشوق است که بگونه چلیپا آویخته باشد. زنار، رشته‌ای است که کشیشان به‌کمر خود می‌بندند.

دل زمن بردی و پرسیدی که: دل گم کرده‌ای؟
این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟
عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی
چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟
چون مرا دلخستگی، از آرزوی روی تست
این چنین دلخستگی زایل بمرهم کی شود؟
غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بردرم
تا تو از در درنیایی از دلم غم کی شود؟
خلوتی می‌بایدم با تو، زهی کار کمال
ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟
نیستی عطار مرد او که هر تردامنی
گر بمیدان لاشه تازد، رخش رستم کی شود؟

هر گدایی مرد سلطان کی شود / پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟
بس عجب اینست کاین مرد گدا / چونکه سلطان نیست، سلطان کی شود؟
بس عجب کاریست، بس نادر رهی / این چو عین آن بود، آن کی شود؟
گر بدین برهان کنی از من طلب / این سخن روشن ببرهان کی شود؟
تا نگردی از وجود خود فنا / بر تو این دشوار آسان کی شود؟
گفتمت: فانی شو و باقی تویی / هردو یکسان نیست، یکسان کی شود؟
گر همه دریای عمان قطره ایست / قطره‌ای دریای عمان کی شود؟
هر کسی را دیده دریابین نشد / قطره بین باشد، مسلمان کی شود؟
تا نگردد قطره و دریا یکی / سنگ کفرت لعل ایمان کی شود؟
جمله یك خورشید می‌بینم ولیك / می ندانم بر تو رخشان کی شود؟
هر که خورشید جمال تو ندید / جان‌فشان روی جانان کی شود؟

چند اندایی[1] بگل خورشیدرا ؟ گل بدین درگه نگهبان کی‌شود؟
از کفی‌گل، کان وجود آدمیست آن‌چنان‌خورشیدپنهان کی‌شود؟
صدهزاران مرده می‌بینم زعشق منتظر بنشسته تا جان کی‌شود؟
گر بکلی برنگیری گل ز راه پای‌درگل، ره بپایان کی شود؟
نی،چه‌گویم‌من؟تومرد این‌نه‌ای هر خسی رستم‌بدستان کی‌شود؟
کی‌توانی‌شد تومرداین‌حدیث؟ هر مخنث[2] مرد میدان کی‌شود؟
تا نباشد همچو موسی عاشقی آن‌عصا در دست،ثعبان کی‌شود؟

عمرت ای عطار ، تاوان کرده‌ای
بر تو این خورشید تابان کی‌شود؟

یك حاجتم ز هجر میسر نمی‌شود یك حجتم ز عشق مقرر نمی‌شود
کارم بتو فتاد ولیکن بتك زدن کاری چنین بپهلوی لاغر نمی‌شود
زین‌شیوه‌آتشی که‌مرادر دل اوفتاد اشکم عجب‌بوداگر اخگرنمی‌شود
تا اشك‌گرم از دم سردم فسرده شد زانگاه‌خشك‌گشت،عجب‌تر نمیشود
پای‌وسرم‌زدست‌شدو خون‌دل هنوز از پای می‌درآیم و با سر نمی‌شود
نی‌نی که‌خون‌دل‌بسرآمدکه روی‌من از سیل اشك‌سرخ مزعفر نمی‌شود
چون‌بحرخوف‌موت‌نهنگ فلك فتاد بحری‌که سالکیش شناور نمی‌شود
تن‌دردهم بقهر چودانم که با فلك یك کارم از هزار میسر نمی‌شود
صافی‌چه‌خواهم ازکف ساقی‌چرخ‌ازآنك صافی نمی‌دهد که مکدر نمی‌شود
از جای‌می‌برد همه کس‌رافلك ولیك هرگز زجای‌خویش فراتر نمی‌شود

گرمی کند معاینه اخترهزار را
عطار یکدم از پی‌اختر نمی‌شود

---

(۱) اندائیدن و انداویدن و اندودن هرسه بیك معنی است و عبارتست‌ازکاهگل کردن پشت‌بام، گل‌مالی‌کردن و آلوده‌کردن. (۲) مردی‌که اطوار زنانه دارد و نیز امرد بدکاره.

هرچه در هردو جهان جانان نمود / تو یقین می‌دان که‌آن از جان‌نمود
هست جـانت را دری اما دو سوی / دوست از دو روی‌او دوجهان‌نمود
کـــرد از یك روی دنیـا آشکار / وز دگــر رو آخــرت پنهـان نمود
آخرت آن روی، دنیا این دگــر / ای عجب یك چیــز این و آن‌نمود
هردوعالم نیست بیرون از دو روی / هرچه این دشوار، آن آسان نمود
در میـان ایـن دو در بند عظیـم / چون نگه کـردم یکـی ایوان نمود
یك درش دنیـا و دیگـر آخـرت / بلکه دوکونش چو دو دوران‌نمود
باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟ / گفت، خلوتخـانهٔ جانان نمود
گفتم آخــر قصر سلطانست جـان / بارگاه خـویش در جان زان نمود
پــرتو او بـی نهـایت اوفتـاد / لاجـرم بی‌حـد و بی پایان نمود
تا ابد گــر پیش گیــری راه جـان / ذره نتـــوان یکسره پیشان نمود
پرتوی کان دور بود از کفر بـود / وآنکه آن نزدیك بود ایمان نمود
چند گویم این جهان و آن جهان ؟ / از دو روی جان همی نتوان نمود
گرد جان درگرد، چون مردان بسی / تا توانی عشق را بــرهان نمـود
در جهـان جـان بسی سرگشته‌اند / کمترین یك چرخ سرگردان نمود
می رو و یك دم میاسا روز و شب / کاین سفر در روح جاویدان نمود
گــر ترا افتـاد یك ساعت درنگ / صد دلیل از عـالم هجـران نمود
همچو گویی مانده سرگردان مدام / هرکه خود را مرد این میدان نمود
چون‌دراین‌میدان فروشدهرکه رفت / وانکه یك دم ماند هم حیران‌نمود

تا ابد در درد این عطار را
ذره ذره کلبهٔ احزان نمود

برق عشق از آتش و از خون جهد / چون بجان و دل رسد بیچون جهد
دل کسی دارد که در جانش زعشق / هـر زمانـی برق دیگـرگون جهد
کشتیم بر آب و در دریا و مـن / منتظـر تا باد دریا چـون جهـد

گر نباشد باد کج از پیش و پس — بو که این کشتیم با هامون جهد
کشتی هر کس ازین دریای ژرف — هیچ کس را جست تا اکنون جهد
کی بود آخر که بادی در رسد — دل ز دست صد بلا بیرون جهد
بوی زلف تو بجان ما رسد — پرچم آن طرهٔ میگون جهد
خون عشقش هر شبی زان میخورم — تا رگم در عشق روز افزون جهد
چون رگ عشق‌تو دارم خون بیار — تا در آشامم که از رگ خون جهد
گر کند عطار از زلفت رسن
از میان چنبر گردون جهد

زلف‌را چون بقصد تاب‌دهد — کفر را سر بمهر آب‌دهد
بازچون در کشدنقاب‌ازروی — همه کفار را جواب دهد
چون درآید بجلوه‌ماه‌رخش — تاب در جان آفتاب دهد
تیرچشمش که کم‌خطاکردست — مالش عاشقان صواب دهد
همه خامان بی‌حقیقت را — سر زلفش هزار تاب‌دهد
تشنگان راکه‌خار هجر نهاد — لب گلرنگ او شراب دهد
غم او زآن‌چنین قوی افتاد — که دلم دایماً کباب دهد
گاه شعرم برو شکر ریزد — گاه چشمم بدو گلاب دهد
گر دلم می‌دهد غمش‌برجا — گنج را جایگه خراب‌دهد
دل بجان بار می‌نهد غم او — تا درین دردش انقلاب دهد
دل عطار تا ز دست بشد
چه کند،تن‌دراضطراب‌دهد

گر دلبرم بیك شکر از لب زبان دهد
مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد
می ندهد او بجان گرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد؟
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بی‌خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیء گوید اگر نقطهٔ دلم
جز نام، از خیال دهانش نشان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر
یك موی فی‌المثل خبری زان میان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
از روی خود زکات بهفت آسمان دهد
افتاد در غروب و فرو شد، خجل زده
تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد
ابروی چون کمانش که از غمزه تیراوست
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
آخر بترك مست که تیر و کمان دهد؟
از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم
صد توبهٔ درست بیك پاره نان دهد
آن‌دارد آن‌نگار، ز عطار چون‌گذشت
امکان ندارد آنکه کسی‌شرح آن دهد

یك شکر زان لب بصد جان می‌دهد — الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد
عاشق شوریده را جانیست بس — لعل او می‌بیند و جان می‌دهد
قوت جان آنراکه خواهد درنهان — زآن دو یاقوت درخشان می‌دهد
شیوه‌ای دارد عجب در دلبری — عشوه پیدا بوسه پنهان می‌دهد
عاشق گریان خود را می‌کشد — خونبها زان لعل خندان می‌دهد
چشم بد را چشم او در خاك راه — می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد

گردوچشمش‌می‌کشدزان‌باك نیست | چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد
عاشقان را هر پریشانی که هست | آن سر زلف پریشان می‌دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را | سر سوی وادی هجران[1] می‌دهد
می‌بباید شست دست ازجان‌خویش | هین که وصلش دست آسان می‌دهد
از کمال نیکویی آن تند خوی | بر سپهر تند فرمان می‌دهد
جان نیارد هرگزاز وی‌دادخواست | داد مظلومان از اینان می‌دهد

یك سخن‌گفتست با عطار تلخ
جان‌شیرین بی‌سخن‌زان می‌دهد

آن روی بجز قمر که آراید.؟ | وآن‌لعل بجز شکر که فرساید؟
بس‌جان‌که ز پردهٔ جهان افتد | چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم افروزی | رویی دارد چنان که می‌باید
خورشید چو روی او همی‌بیند | می‌گردد و پشت دست می‌خاید
و امروز قیامتیست از خطش | خطی که هزار فتنه می‌زاید
گویی ز بنفشه‌ی گلستانش | مشاطهٔ حسن می بیاراید
آورد خطی[2] و دل ببرد از من | جان منتظرست تا چه فرماید؟
زین بیع وشری که‌خط اودارد | جز خون جگر مرا چه بگشاید
الحق ز معاملات خط او | دبریست که بوی مشك می‌آید
این شیوه که خط او درآب‌زد | شك نیست که دوستی بیفزاید

عطار اگر چنین کند سودا
چه سود که جان او بیاساید

(۱) دراصطلاح صوفیه هجران عبارت از التفات‌کردن بغیرحق است ظاهراً وباطناً و دوری وجدائی وفراق از محبوب را گویند (۲) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. وگفته شده است‌که مراد از خط عالم کبریائی است‌که عالم‌ارواح مجرده است‌که اقرب‌مراتب‌وجوداست بامرتبت غیب هویت. درریاض‌العارفین آمده‌که خط عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است.

هر کرا ذوق دین پدید آید
شهد دنیاش کی لذیذ آید

چه کنی در زمانه‌ای که دراو
پیر چون طفل نا رسید آید؟

آنچنان عقل راچه‌خواهی‌کرد
که نگونسار یك نبید آید؟

عقل‌بفروش،جمله حیرت‌خر
که ترا سود زین خرید آید

این نه‌آن‌حالتست، ای‌غافل
که دراو هیچ‌کس پدیدآید

نشود باز این چنین قفلی
گر دو عالم پر از کلید آید

گر درآیند ذره ذره ببانگ
آن همه بانگ را شنید آید

چه‌شود بیش و کم ازین دریا
خواجه‌گرپاك وگر پلیدآید؟

هر که دنیا خرید ای عطار
خر بود کزپی خوید[1] آید

چواز جیبش مه‌تابان برآید
خروش‌از گنبدگردان برآید

بسی‌گل دیده‌ام اما زرویش
بوقت‌شرم صدچندان برآید

اگر اندیشهٔ یك روزهٔ او
بگویم با تو صددیوان‌برآید

بدو گفتم که‌ای‌مه‌چهره‌مگذار
که ازگلزارتو ریحان برآید

مرا گفتا که‌خوش‌باشدکه‌سبزه
ز گرد چشمهٔ حیوان برآید

خط‌سبزم‌نخستین‌سرخیی‌نیست
سزدگر از گل خندان برآید

خطم‌گرمی‌نخواهی نیزمکری[2]
که‌بی‌شك‌سبزه‌ازباران برآید

جهان‌سوزی‌زپرده‌گربرآیی
دماراز‌خلق سرگردان برآید

فروشدروزمن‌یکشب‌برم‌آی
که تا کار من حیران برآید

مرا با شیرشد مهرتو در دل
عجب نبود اگر باجان‌برآید

زمن‌جان‌خواستی‌اینست‌دشوار
بده یك بوسه تاآسان برآید

زهی زلفت گرفته گرد عالم
ز بیم زلف تو پنهان برآید

چو زلف کافرت در کارآید
بسا مؤمن که از ایمان برآید

۱- گیاه، بوتهٔ جو یا گندم که آنرا بعربی قصیل گویند.
۲- مگری فعل نهی گریستن است، گریه مکن.

دلم در چاه زندان فراقت ندانم تا کی از زندان بر آید؟
زیك موی سر زلفت رسن ساز که تا زین چاه بی‌پایان بر آید
اگر عطار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران بر آید

چو نقاب بر گشایی مه آن جهان بر آید
ز فروغ نور رویت زجهان فغان بر آید
ز دولعل جان فزایت دوجهان پر ازگهر شد
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان بر آید؟
همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان بر آید؟
دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید
چو ز سر سینه نامت بسر زبان بر آید
ره عشق چون تویی را سزد آن کسی که بی‌خود
چو فرو شود بکویت ز همه جهان بر آید
چه رهیست آن که هر کس که دمی برو فروشد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان بر آید؟
همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که ز کفر و دین بیفتد که زخان و مان بر آید
ز حجاب اگر بر آیی نرسند خلق در تو
پس از آن دم اناالحق ز جهانیان بر آید
منم و غم تو دانم که کسی که در غم تو
بتو در گریخت غمگین، ز تو شادمان بر آید
چو غم توهست جان را، چه غمم بود که دل را
غم تو بغمگساری ز میان جان بر آید

زپی تو جان عطار، اگرت قبول باشد
زمکان خلاص یابد چو بلامکان برآید

یك ذره نور رویت گر ز آسمان برآید — افلاك درهم افتد خورشید در سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز — تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
یارب چه آفتابی؟ کانجا که پرتو تست — هم وهم تیره گردد، هم فهم برتر آید
چه جای فهم و وهمست؟ کاندر حوالی تو — نی روح لایق افتد، نی عقل درخور آید
هر کو زناتمامی از تو وصال جوید — در عشق تو بسوزد، از جان و دل برآید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی — اقبال جاودانی جان را، ز در درآید

هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام ودلش ز معنی پر در و گوهر آید

سر زلف دلستانت بشکن دریغم آید — صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم زلب خوشت شرابی — که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت بتن وبجانت هرگز — که بجان فسوس باشد، که بتن دریغم آید
تن کشتگان خودرا بمیان خون رها کن — که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید

ز فرید می نیاید صفت لب تو گفتن
که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

عشق تو بجان دریغم آید — نامت بزبان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسمم — از شرح و بیان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانك — این وصف بدان دریغم آید
از زلف تو سرکشان ره را — یك موی نشان دریغم آید
هرچند میان تو چو موییست — مویی بمیان دریغم آید
دل می خواهی ومن نیم آنك — هرگز زتو جان دریغم آید
یك ذره خیال چهرهٔ تو — از هر دو جهان دریغم آید
نی نی که ز رخ نقاب بردار — کان روی نهان دریغم آید

عطار که از تو شد سبك دل
در بند گران دریغم آید

یا دست بـزیر سنگم آید یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه درفکندم تا خود پس‌ازین‌چه‌رنگم‌آید
هردم ز جهان عشق رنگی بر شیشهٔ نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود گر بی‌تو دمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیم زتست بی تو صحرای‌دو کون تنگم آید

تا مرغ تو گشت جان عطار
عالم ز حسد بجنگم آید

هرکرا دانهٔ لعل تو بدندان آید هر دم از چشمهٔ خضرش مدد جان‌آید
کو سکندر که لبت‌چشمهٔ حیوان دیدم تا بعهد تو سوی چشمهٔ حیوان آید
عقل سرکش چو ببیند لب‌ودندان‌ترا پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هرکه درحال‌شد اززلف‌پریشانت‌دمی حال او چون سر زلف‌تو پریشان آید
وآنکه برطرهٔ زیر وزبرت دست‌گشاد ازپس وپیش برو ناوك مژگان آید
چون‌سرزلف‌توازمشك‌شودچوگانساز همچوگویی سر مردانش بچوگان آید
سر مردان جهان درسرچوگان‌توشد مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید؟
بر ره عشق‌توسرگشته بماندیم وهنوز نیست امید که این راه بپایان آید

ماند عطار کنون چشم بره، گوش بدر
تا ز نزدیك تو ای ماه چه فرمان آید؟

گر نه از خاك درت باد صبا مـی‌آید صبحدم مشك‌فشان پس‌زکجا می‌آید
ای‌جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید که گل تازه بدلداری ما مـی‌آید
گل ترا، زدم صبـح بشام انـدازد این چنین گرم که گلگون صبامی‌آید
درهواداری‌گل ذره صفت‌دررقص آی کم ز ذره نه‌ای او هم زهوا می‌آید
تا گذر کرد نسیم سحری‌بردرودشت نوش دارو ز دم زهـر گیـا مـی‌آید

عمروعیش‌ازسرصدنازوطرب‌میگذرد بلبـل و گل ز سر برگ و نوا میآید
بـوی بر مشك ختا از دم عطار صبـا زانکه تا کشت ازو بـوی ختا میآید
بلبل شیفته را بی گل تر عمر عـزیز قدری فوت شد اکنـون بقضا میآید
بلبل سوخته‌را ابر جگر آبست که‌نیست گل سیراب چنین تشنه چـرا میآید؟
گل که‌غنچه ببر از خون دلش پروردست از کلـه‌داری او بسته قبـا میـآید
از بنفشه بعجب مانده‌ام کزچه سبب روز طفلی بچمن پشت دوتـا میآید؟
نسترن کو تهـی عمر مگر می‌داند؟ زان چنین بی‌سر و بن برسرپا میآید

بر شکر خندهٔ گل‌درد دل کس‌نگذاشت
دم عطار کـزو بـوی دوا میآید

صبـح از پرده بدر میآید اثر باد سحر میآید
خیزای،ساقی و می ده‌بصبوح که حریفی‌چوشکرمیآید
پسرا،می‌ده ومی‌نوش، که عمر بسر تو کـه بسر میآید
تویی و یکدم‌و آگاه نه‌ای که‌دگر دم‌چه‌خبر میآید؟
یا کسی مشك ختن می‌بیزد یا نسیم گل‌تـر مـی‌آید
سنگ بر بام‌فلك زن بصبوح که فلك بر تو بدر می‌آید

درجهانی که‌همه‌بی‌نمکی است
قسم عطار جگر مـی‌آید

آن مـاه برای کس نمیـآید کو با غم خویش بس نمیآید
در آینه روی‌خویش می‌بیند در دام هـوای کس نمیآید
گر تو بهوس‌جمال‌اوخواهی او در طلب و هـوس نمیآید
جانا ره عشق‌چون‌تومعشوقی در زیـر تك فرس نمیآید
در وادی بـی نهایت عشقت سیمـرغ بیك مگس نمیآید
هرگزنشوی توهم‌نفس کس‌را کانجا که تـویی نفس نمیآید
خورشید بلند راچه‌کم بستی کش سایه زپیش‌و پس‌نمیآید
چون در قعرست دروصل تو جـز با سر آب خس نمیآید

در پای فراق تو شوم کشته | چون وصل تو دسترس نمیآید
عطار که چینهٔ[1] تو می‌چیند
مرغیست که درقفس نمیآید

دلبرم رخ، گشاده میآید | تاب در زلف، داده میآید
در دل لعل، سنگ میبندد | کو چنین لب گشاده میآید
شهسوار سپهر از پی او | میدود کو پیاده میآید
زلف برهم فکنده میگذرد | خلق برهم فتاده میآید
ای عجب چشم اوست مست و خراب | وز لبش بوی باده میآید
پیش سرسبزی خطش چو قلم | عقل کل بر جکاده[2] میآید
ماه سر در فکنده میگذرد | چرخ بر سر ستاده میآید
آفتابی که سرکشست چو تیغ | بر خطش سر نهاده میآید
در صفاتش زبحر جان فرید
گهر پاك، زاده میآید

تشنه را از شراب چه گشاید؟ | سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
آب حیوان چو هست درظلمات | از نسیم گلاب چه گشاید؟
نیست این کار جنبش و آرام | از درنگ و شتاب چه گشاید؟
قطره‌ای را که او نبود ونه هست | غرق دریای آب چه گشاید؟
بی‌ستونست خیمهٔ عالم | از هزاران طناب چه گشاید؟
صد درت گر گشاد پندارت | ازچنین فتح باب چه گشاید؟
چون نبردی بر آب هر گزپی | پی بری برسراب چه گشاید؟
گرچه بغنوده‌ای[3] بهر نفسی | عالمی ماهتاب چه گشاید ؟
رهروان از خمار کشته شدند | گر نیاری شراب چه گشاید؟
چون بشکست اگر کباب خوری | چون خوری از کباب چه گشاید؟
چون کمیت فلك طبق آورد | از خری درخلاب چه گشاید[3]

(۱) دانه‌ای که برای تغذیه پرندگان ریخته میشود.
(۲) چکاده بفتح «چ» بمعنی میان‌سر، تارك و بالای پیشانی است، جکاد و چگاد و چگاه نیز بهمین معنی است (۳) غنودن بمعنی خوابیدن واستراحت بحال لمیدن است.
(۳) کمیت اسبی است که رنگش بین سیاهی وسرخی باشد و خلاب گل ولای است.

ثابتان بر زمین همی ریزند / باری از انقلاب چه گشاید؟
سر یك یك چو او همی‌داند / از حساب و کتاب چه‌گشاید؟
کارچون‌ذره‌ای‌بهاری‌نیست؟ / از خطا وصواب چه گشاید؟
ازهمه‌چون‌به‌ازهمه‌است‌آگاه / از سؤال وجواب‌چه‌گشاید؟
چون‌من از هردوکون‌گم‌گشتم / از ثواب وعقاب چه گشاید؟
گنج می جسته‌ام بمعموری / هست‌جای‌خراب،چه گشاید؟
هرچه بیدار دیده‌ای‌هیچست / گر ببینم بخواب چه‌گشاید؟
آفتابیست ذره ذره ولی / هست زیر نقاب چه گشاید؟

ای فرید آسمان نه‌ای آخر
زین‌همه اضطراب‌چه‌گشاید؟

رخ ز زیر نقاب بنماید / همه عالم خراب بنماید
گوشمالی که‌هیچکس‌ننمود / بمه و آفتاب بنماید
اختر انرا که‌ره دواسبه روند / همچو خر درخلاب بنماید
کرهٔ گل ز راه بردارد / نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران‌هزار نقش‌عجب / برتر از خاك و آب بنماید
هرکجادردو کون‌بیداریست / همه را مست خواب بنماید
جملهٔ حلقهای مردان را / سر زلفش طناب بنماید
هر سرموی‌زلف‌سرکش او / عالمی انقلاب بنماید
مشکلی‌را که‌حل‌نشد هرگز / غمزهٔ او جواب بنماید

جان عطار را ز یك‌تف[۱] عشق
همچو شمع مذاب بنماید

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید / طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش لحظه‌ای‌نقاب‌برافتد / هر دوجهان بازی خیال نماید

(۱) حرارت وگرما.

ذره سرگشته در برابر خورشید — نیست‌عجب‌گر ضعیف‌حال‌نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف‌سیاهش — کفر نیارد مرا محال نماید
هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان — جملهٔ نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت: — خون توام چشمه زلال نماید
عشق حرامت بود اگر تو ندانی — کاین همه‌خونها مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بن‌چاهست — هر که درین راه‌جاه ومال‌نماید
گر تو درین راه خاك‌راه نگردی — خاك ترا زود گوشمال نماید
چند چو طاوس درمقابل خورشید؟ — مرغ وجود تو پر وبال‌نماید
در نگرای خودنمای، تاسرمویی — هر دو جهان‌پیش آن‌جمال‌نماید
هر که درین جایگاه‌درد کش افتاد — کور شود، ازدو کون‌لال‌نماید
دیر که دولت‌سرای‌عالم‌عشقست — درد کشی در هزار سال نماید

مثل ومثالم طلب‌مکن‌تو درین‌راه
کاینه ، عطار ، امتثال[1] نماید

رخت را ماه، نایب می‌نماید — خطت را مشك، کاتب می‌نماید
رخت‌سلطان‌حسن‌یك سوار است — که دو ابروش‌حاجب[2] می‌نماید
رخت را صبح‌صادق‌کس‌ندیدست — اگر چه صد عجایب می‌نماید
چو درعشق‌توصادق‌نیست یك‌تن — همیشه صبح کاذب می‌نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی — مشارق تا مغارب می‌نماید؟
چو زلفت نیز زناری بصدسال — نه رهبان و نه راهب می‌نماید
چه شیوه دارد اندر غمزهٔ تو — که‌خونریزیش واجب می‌نماید
ز دیوان‌جهان‌هرروزصدخونش — چنین دانم که راتب[3] می‌نماید
عجب‌برجیست درج[4] دلستانت — که دو رسته کواکب می‌نماید

---

(۱) فرمانبرداری واطاعت (۲) دربان ونگهبان (اگرچه حاجب خود بمعنی ابرو نیز هست) (۳) وظیفه‌خوار ومستمری بگیر (۴) صندوقچه یا ظرفی که جواهرآلات وطلادرآن‌نگهداری میکنند. دراین بیت‌دهان به‌درج ودندانها به جواهرتشبیه شده‌است.

زعشقت چون کنم توبه؟ که ازعشق — نخستین مست تایب[1] می‌نماید
بسی باعشق تو عقلم چخیدست[2] — ولی عشق تو راغب می‌نماید
دلم بردی و گفتی: دل نگه‌دار — که دل درعشق، غالب می‌نماید
چگونه دل نگه‌دارم ز عشقت — که گر دل هست غایب می‌نماید

غم عشقت بجان بخرید عطار
که چون شادی مناسب می‌نماید

نی یار[3]، هر کسی را رخسار می‌نماید
نی هر حقیر دل را دلدار می‌نماید
در چارسو، تو ای دل، خود را ز بی‌نیازی
سر را فدای او کن، گر دارمی‌نماید
درآرزوی رویش در خاك خسب و خونخور
کان ماهروی، رخ را دشوار می نماید
گر مرد ره نه‌ای تو، بربوی گل چه‌پویی
رو بازگرد ، کاین ره پر خار می‌نماید
زنهار تا نپویی بی‌رهبری درین ره
زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید
گر رهبری نداری، پرهیز کن که چون تو
سر گشتگان گمره بسیار می‌نماید
در کار اگر تمامی، در نه قدم درین ره
کاحوال نا تمامان دشوار می‌نماید
بر چار سوی دعوی از بی‌نیازی او
سرهای سرکشان بین گر دار می‌نماید

(۱) توبه‌کننده و بازگردنده ازگناهان (۲) چخیدن بمعنی ستیزه کردن است.
(۳) یار،عالم شهود راگویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق.حافظ گوید :
یاربا ماست چه‌حاجت‌که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس‌جان مارابس

سلطان غیرت او خون همه عزیزان
بر خاك اگر بریزد بس خوار می‌نماید
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که‌خودرا
دایم چنان که باشد در کار می‌نماید
کو آتشی که در وی این خرقه را بسوزم
کاین خرقه در بر من زنار می‌نماید
اندر میان غفلت در خواب شد دل من
کو هیچ دل که‌یك‌دم بیدار می‌نماید
جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
اندر نفاق هستی هشیار می‌نماید
در بند دین ودنیا لیکن نه دین ودنیا
سرگشته روزگاری عطار می‌نماید

برکناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید
تا ترا نقاش مطلق زان میان آید پدید
بگذر از نقش دوعالم، خواه نیك وخواه‌بد
کز پی نقشیت نقش جاودان آید پدید
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
در میان جان تو گنج نهان آید پدید
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
ز اژدها هرگز نترسی گنج جان آیدپدید
ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی زآسمان
در خیال آسمان کی ریسمان آید پدید
جز خیالی چشم تو هرگز نبیند در جهان
از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

نا پدید از فرع شو وز هرچه پیوستی ببر
تا پدید آرندهٔ اصلت عیان آید پدید
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
کس نگشت آگاه تاچون این و آن آید پدید
چون در اصل کار راه‌ورهبر ورهرو یکیست
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
خار و گل چون مختلف افتاد حیران‌مانده‌ام
تا چرا خار وگل از یك گلستان آید پدید؟
باز کن چشم و ببین کز بی‌نشانی درجهان
نور با آب سیه از یك مکان آید پدید
تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشانده‌ای
چون‌چنین‌می‌خواست‌آمد تا چنان‌آید پدید
گر تو نشنودی زمن بشنو توشاهی،ای‌عجب
میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
وین‌عجب‌چون‌باز گردون‌میکشد باریکه‌هست
دایم از گردون‌چرا بانگ و فغان آید پدید؟
چون توانم کرد حل این داستان‌را ذره‌ای؟
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید
این‌زمان‌باری فرو شد صدجهان‌جان‌بی‌نشان
تا ازین‌پس‌از کدامین جان نشان آید پدید
چون بزرگانرا درین‌ره هیچ چیزی حل‌نشد
حل این هم از فرید خرده دان آید پدید

سر زلف تو پر خون می‌نماید — رجوع‌ازصیدش‌اکنون‌می‌نماید
کمند زلف تو در صید یارب — چگونه چست‌و موزون‌می‌نماید
سرزلف‌تو خون باد از پی‌آنك — همه کارش شبیخون می‌نماید

که می‌داند که از زنجیر زلفت	چگونه عقل، مجنون می‌نماید
چو زلف‌تو بشولیدست[1] عالم	رخت از پرده بیرون می‌نماید
زحسن‌روی‌تو چون‌روی تابم؟	که هرساعت درافزون می‌نماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو	که‌از شبرنگ، گلگون می‌نماید
چودریاچشم‌من‌زان گشت‌درعشق	که حسنت در مکنون می‌نماید
مرا گفتی دلت یکرنگ گردان	که‌صدرنگ‌اوچو گردون‌مینماید
مرا کو دل؟ ندارم‌هیچ‌دل‌من	وگر دارم دلی خون می‌نماید

دل عطار با خاك در تو
چو خونی کرده‌معجون‌می‌نماید

تا خطت آمد بشبرنگی پدید	فتنه شد در چند فرسنگی پدید
چون‌زتنگت‌نیست‌رایج یك‌شکر	جان کجاآید ز دلتنگی پدید؟
پیش‌خورشیدرخت‌چون ذره‌ای	عقل ناید از سبك‌سنگی[2] پدید
خون‌من‌خوردست‌چشم‌شنگ‌تو[3]	چشم تو تاکی کند شنگی پدید
درزمستان‌روی‌چون‌گل‌جلوه کن	تاکند بلبل خوش‌آهنگی پدید
بی‌تو‌عمری‌صبر کردم وین زمان	اسب صبرم کی کند لنگی‌پدید
می‌کشم خواری رنگارنگ تو	آخر آید بوکه یکرنگی پدید
طفلکی‌ام هندوی وصلت، مکن	هجر را برصورت زنگی پدید

گر شود عطار خاکت، آفتاب
بر درش آید بسرهنگی پدید

واقعۀ عشق را نیست نشانی پدید	واقعه‌ای مشکلست بسته‌دری‌بی‌کلید
تا که توبی عاشقی از تو نیایددرست	خویش‌بباید‌فروخت‌عشق‌بباید‌خرید
پی‌نبری ذره‌ای ز آنچه طلب می کنی	تا نشوی ذره‌وار آنچه توبی ناپدید
واقعه‌ای بایدت تا بتوانی شنید	حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید

---

(۱) شولیدن بمعنی، آشفته، درهم وپریشان شدن (۲) سنگینی و وزن.
(۳)شنگ بمعنی شوخی وظریفی وزیبائی است.

تا که نبینی جمال، عشق نگیرد کمال — تاشنوی وصف یار، راست بباید شنید
کار کن ار عاشقی، بار کش ار مفلسی — زآنکه بدین سرسری یار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی — آتش او چون بجست سوخته‌ای بر گزید
درد نگر رنج بین، آنچه همی پخته‌ام — راست چو بنمود روی عمر بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجان — عشق در اندر شکست عقل دم اندر کشید
هر تر و خشکم که بود باز بیکدم بسوخت — پرده ز رخ بر گرفت پردهٔ ما بردرید
ای دل غافل، مخسب خیز که معشوق ما — در بر آن عاشقان پیش ز ما آرمید

تا دل عطار گشت بلبل بستان درد
هر دمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید — هزاران عرش در مویی عیان دید
عدد از عقل خواست، اما دل پاك — عدد گردید، در گفت زبان دید
چو این آنست و آن اینست جاوید — چرا پس عقل احول[1] این و آن دید؟
چو دریا عقل دایم قطره بیند — بچشم او نشاید جاودان دید
کسی کو بر احد حکم عدد کرد — جمال بی نشانی را نشان دید
بجان بین هر چه می‌بینی که توحید — کسی کو محو شد از جسم و جان دید
چو دو عالم زیك جوهر بر آمد — در اندك جوهری بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت — همه کون و مکان و لامکان دید
یقین می‌دان که جسم و جان چنانست — که ذره بر زمین هفت آسمان دید
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز — بعینه هم زمین و هم زمان دید
چه جای آسمانست و زمینست — که در هر ذره‌ای هردو جهان دید
چه میگویم؟ که عالم صد هزاران — ورای هر دو عالم می‌توان دید
همی در هر چه خواهی هر چه خواهی — بچشم جان توانی بی گمان دید
تو در قدرت نگر، تا آشکارا — ببینی آنچه عین تو نهان دید

---

(۱) احول بمعنی لوچ و دوبین است.

چو هر دو کون در جنب حقیقت — بسی کمتر ز تار ریسمان دید
اگر یك ذره بوی گل پذیرد — عجب نبود چنین باید چنان دید
اگریك ذره را درقرص خورشید — کسی گم کرد چه‌سود وزیان‌دید؟
کسی را ذره‌ای گر بند دارد — نیارد ذره‌ای زان آستان دید
اگر یك ذره سایه پیش خورشید — پدید آمد ندانم تا امان‌دید
دو عالم چیست از یك سایهٔ‌تست — که آنجا ذره را خط امان‌دید
طلسم ازنور وظلمت بی‌قیاسست — ولیکن هر دو باید در میان دید
دلی کان گنج پی برد از طلسمش — فنا شد تا دو عالم طیلسان[1] دید
گزیرت نیست از چشمی که‌جاوید — ندید او غیر هر کو غیب‌دان‌دید

زخودگم گردی ای عطار اینجا
که‌تا خودرا توانی کامران دید

در ره عشق تو پایان کس ندید — ره بسی دورست وپیشان کس‌ندید
روی‌خوبت‌چون‌تواند‌دید کس؟ — زانکه توجانی وآن‌جان کس‌ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار — وز هویداییت پنهان کس ندید
بوالعجب در دست درد تو کزو — تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو — یك حریف‌آب دندان[2] کس ندید
گوهروصلت ازآن درپرده ماند — کز جهان شایستهٔ آن کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق — جان‌بداد و روی‌جانان کس ندید
در بیابانت ز چندین سوخته — یك نشان ازصدهزاران کس ندید
جمله در راهت فرو رفتند پاك — بوالعجب‌تر زین بیابان کس‌ندید

خون خورای عطار و تن در صبر ده
کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

---

(۱) جامه گشاد وبلندکه بدوش می‌اندازند، ردا. ۲ـ حریف گول‌خور

هنگام صبوح آمد ، ای هم‌نفسان خیزید
یاران موافــق را از خــواب برانگیزید
یاران همــه مشتاقنــد در آرزوی یك دم
می در فکن ای ساقی، با مست میاویزید
جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
وانگــه مــی صافی را با درد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمــی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلك ما را
آن خاك بچنگ آرید، بر فرق فلك بیزید
یاران قدیم ما، در مــوسم گل رفتنــد
خــون جگــر خود را از دیده فرو ریزید
عطار گریزان‌شد ازصحبت‌نااهلان
گرعین‌عیان‌خواهیدازخلق‌بپرهیزید

عقل[۱] را در رهت قــدم برسید
هرچه بودش زبیش وکم برسید
قصهٔ تــو همــی نبشت دلــم
چــون بسر می‌نشد ، قلــم برسید
دلم‌ازبس‌که‌خون بخورد ازو
در همــه کاینــات غم بــرسید
بی‌توازبس‌که‌چشم‌من بگریست
در دو چشمم ز گــریه نم برسید
جان همی خواند عهدنامهٔ تو
چــون بنامت رسید دم برسید
دل‌چو بنواخت ارغنون‌وصال
زود بگسست و زیر و بم برسید[۲]

(۱) در اصطلاح‌حکماقوهٔ مدرك‌کلیات را عقل‌گویند وگاه نفس ناطقه راگویند ودر خبر است‌که: «اول ماخلق‌الله عقل». دراصطلاح عرفا عقل: «ما عبد به‌الرحمن‌واکتسب به‌الجنان» است. عقل دوقسم است: یکی عقل‌معاش‌که محل‌آن سرمیباشد ودیگر عقل‌معاد که محل‌آن دل است (۲) ارغنون نوعی ساز است شبیه به پیانوکه میگویند افلاطون آنرا اختراع‌کرده است. زیر وبم نیز آوازکوتاه و بلند است.

در دم دل ز نقش سکهٔ عشق — نقش مطلق شد و درم برسید
عقل عطار چون ره تو گرفت
ره بسر می‌نشد قلم برسید

دل‌چه‌خواهی کرد؟چون‌دلبر رسید — جان برافشان‌هین که‌جان پرور رسید
شربت اسرار را فردا منه — زانکه تا این درکشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق — خوش بشو، انگار صد گوهر رسید
خود تو آتش بر سفالی می‌نهی — هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صدهزاران موج گوناگون بخاست — دانی از چه موج بحر اندر رسید؟
چون یکیست‌این‌موج بحر مختلف — ازچه‌خاست‌وازچه‌خشك و تر رسید؟
بحر کل یك جوش زددرسلطنت — تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی‌آید بسر زان بحر هیچ — پس چرا صدچشمه‌چون کوثر رسید
قطره‌چون دریاست ودریاقطره‌هم — پس چرا این کامل آن ابتر[1] رسید
قرب وبعد موج چون‌بسیار گشت — هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می‌نامد بسر — بحر قسم قطرهٔ مصطر رسید
بی‌نهایت بود بحر، این اختلاف — از بصر آمد، نه از مبصر[2] رسید
بهرچون‌محوست، موجش‌درخطر — بحر را در دیده پا و سر رسید
کی بیاید بی نهایت در بصر؟ — در خطر صد با خطر مبصر رسید
چون عدد دربحر رنگ بحرداشت — گر رسید انگشت از اخگر رسید
خوش برآمد صبح توحید از افق — زانکه خورشید آمد و اختر رسید
این‌همه‌اختر که‌شب بر آسمانست — لقمه‌ای گردد چو قرص‌خور رسید
پس‌یقین‌می‌دان که‌یکچیزست وبس — گر هزاران مختلف هم بر رسید

در میان این سخن عطار را
هم‌قلم‌بشکست‌وهم‌دفتر رسید

---

(۱) دم‌بریده، ناتمام، ناقص (۲) بیننده.

درد کو تادردوا خواهم رسید؟ خوف کو تادررجا خواهم‌رسید!
چون تهی دستم زعلم وازعمل پس‌چگونه درجزا خواهم رسید
بی‌سر و پایست این راه عظیم من بسر، یا من بپا خواهم‌رسید
در چنین راهی قوی کاری‌بود گر بیك بانگ درا[1] خواهم‌رسید
مـی‌روم پیوسته در قعر دلـم می‌ندانم تا کجا خواهم رسید
جان‌توان‌دادن‌درین‌دریای‌خون تا مگـر در آشنا خـواهم رسید
نی‌کسی بر آب دریا پی برد من بگرداب بلا خواهم رسید
هردم‌این‌دریاجهانی‌خلق‌خورد گرچه من بر ناشتا خواهم رسید
علم‌در علمست‌این دریای‌ژرف من‌چنین جاهل کجا خواهم‌رسید
گر هزاران ساله علم‌آنجابرم آن‌زمان از روستا خـواهم رسید
هیچ نتوان بـردن آنجا جزفنا کز بقا بس مبتـلا خواهم رسید
هرکه‌فانی‌شددرین‌دریا، برست وای برمن گر بپا خواهم رسید
بیخودیست‌اینجاصواب‌هردوکون گر رشم‌باخودخطاخواهم‌رسید
شبنمـی‌ام در ره دام فنـا کی بدریای بقا خـواهم رسید
بر نتـابم ایـن بقـا سختی کشم خوش‌بودگر درفناخواهم‌رسید
کی‌شود عطار الا لا شود؟
زانك‌بر الابه‌لا خواهم‌رسید[2]

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید
دستم گرفت و درصف دردی کشان کشید

---

(۱) درا، زنگ کاروان وجرس است (۲) الا، بقاعده ادب‌ونحو، حرف‌استثناء است وبمعنی«مگر»آید. مرادآنکه،آنگاه بمرحله بقاء خواهیم رسیدکه فنا شویم.بعبارت دیگر شاعر میگوید: عطار وقتی «الا» میشود که خـود را نخست «لا» کند،یعنی نیست شود، چه به‌الا رسیدن ملازمه با«لا» شدن دارد.

مستم بکرد و گــرد جهانم بتك بتاخت
تا نقش خـاکدانی هــر خاکدان کشید
هر جـزو من مشاهده تیری دگر بخورد
هـر عضو من معاینه کوهی گران کشید
گفتا زخویش بگذر، اگر می‌توان گذشت
یعنی بلای ماکش اگــر می‌توان کشید
گفتم: هــزار جـان گرامی فـدای تو
از حکم تو چگـونه توانم عنان کشید؟
چـون جان مـن بقوت او مـرد کار شد
از هــرچه کــرد عاقبتش برکـران کشید
عمــری در آن میانه چو بودم بنیستی
خوش‌خوش درآن میانه مرا درمیان کشید
در بی نشانیم بنشاند و مــرا بسوخت
و آنگه بگـرد مــن رقم بی‌نشان کشید
چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
سر بر خطش نهـادو خطی بر جهان کشید
بس آه پـرده سوز که از قعـر دل بـزد
بس نعـرهٔ عجیب که از قعر جان کشید
پایان کار دل چــو نگه کــرد یك بیك
دل را ربوده بـود نه دل آنچه آن کشید
عطار آشکاره از آن دید نور عشق
کان دلفـروز سرمهٔ عشقش نهان کشید

دلم دردی که دارد با که گوید　　　گنه‌خود کرده‌تاوان[1] از که جوید

(۱) غرامت، جبران زیان.

دریغا نیست همدردی موافق — که بربخت بدم خوش خوش بموید[1]
مرا گفتی که ترك ما بگفتی؟ — بترك زندگانی کس بگوید؟
کسی کز خوان وصلت سیر نبود — چرا باید که دست از تو بشوید؟
ز صد بارو دلم روی تو بیند — ز صد فرسنگ بوی تو ببوید[1]
گل وصلت فراموشم نگردد — وگر خار از سر گورم بروید

غم درد دل عطار امروز
چه فرمایی، بگوید یا نگوید؟

الا ای زاهدان دین، دلی بیدار بنمایید
همه مستید، درمستی یکی هشیار بنمایید
زدعوی هیچ نگشاید، اگر مردید اندر دین
چنان کاندر درون هستید از بازار بنمایید
هزاران مرد دعوی‌دار بنمایم ازین مسجد
شما یك مرد معنی‌دار، از خمار بنمایید
من اندر یکزمان صد مست از خماربنمایم
شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید
خرابی را که دعوی اناالحق کرد ازمستی
بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید
اگر صدخون‌بود مارا زدعوی‌اناالحق هم
اگر این را جوابی هست بی‌انکار بنمایید
خراباتیست پررندان دعوی‌دار دردی کش
میان خودچنین یك‌رند دعوی‌دار بنمایید
من این‌رندان‌مفلس را همه عاشق همی‌بینم
شما یك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید

---

(۱)موییدن ومویه کردن،یعنی گریه،نوحه‌وزاری کردن.

بزیر خرقهٔ تزویر زنار مغان تا کی؟
ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
کنون چون توبه کردم من زبدنامی و بدکاری
شما گر دست آن دارید روی کار بنمایید
مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
مرا یک تن زچندین خلق کوی یار بنمایید
چو عیاران بی‌جامه میان جمع درویشان
درین وادی بی‌پایان یکی عیار بنمایید
زنام و ننگ وزرق من نخیزد جز نگونساری
یکی بی‌زرق وفن خودرا قلندروار بنمایید
شما عمری درین وادی بتک رفتید روز و شب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید
چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناکست
دلی از هیبت این راه پر تیمار بنمایید
چنین بی‌آلت و بی‌دل قدم نتوان زدن در ره
اگر مردان این کارید دست افزار بنمایید
به رنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن؟
وگر هستید از یابندگان دیار بنمایید
درین ره بادلی پرخون بصد حیرت فرو مانید
درین اندیشه یک سرگشته چون عطار بنمایید

پیر ما می‌رفت هنگام سحر — اوفتادش بر خراباتی گذر
نالهٔ رندی بگوش او رسید — کای همه سرگشتگان را راهبر
نوحهٔ اندوه تو تا کی کنم؟ — تا کیم داری چنین زیر و زبر
در ره سودای تو در باختم — کفرودین و گرم و سرد و خشک و تر
من همی دانم که من چون مفسدم — ننگ مـی آید ترا زین بی‌هنر

گرچه من رندم و لیکن نیستم / شهر گرد ورهزن ودر یوزه گر
نیستم مرد ریا و زرق و فن / فارغم از ننگ ونام وخیروشر
چون ندارم هیچ گوهر اندرون / می‌نمایم خویشتن را بد گهر
این سخنها همچو تیر راست‌رو / بر دل آن پیر آمد کارگر
دردیی بستد از آن رند خراب / در کشید و خرقه را درزد ببر
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان / هر زمان از پای می‌آمد بسر
دردی عشقش بیکدم مست کرد / درخروش آمد که: ای دل، الحذر
ساغر دل اندر آن دم دمبدم / پر همی کرد از خم خون‌جگر
نعره‌ای میزد که این دل را چه بود؟ / کاین چنین یکبار گی شد بی‌خبر؟
گرچه پیر راه بودم شست سال / می‌ندانم در چنین راه این قدر
هر کرا در عشق دل از جای شد / تا ابد او پند نپذیرد دگر
بگسلان پیوند صورت را تمام / پس بآزادی درین معنی نگر
هر کرا در سینه درد نقد اوست / گو بیك‌جو، هردوعالم رامخر

زانچه مرعطار را دادست دوست
در دو عالم گشت دایم نامور

گر ز سر عشق او داری خبر / جان بده درعشق ودر جانان نگر
چون کسی ازعشق هر گزجان نبرد / چون تو نیز از عاشقانی جان‌مبر
گر زجان خویش سیری، الصلا / ورهمی ترسی تو ازجان، الحذر[1]
عشق دریایست قعرش ناپدید / آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سری ازو / سالکی را سوی معنی راهبر
سر کشی ازهردوعالم همچو موی / گر سر مویی از آن یابی خبر
دوش مست و خفته بودم نیمه‌شب / کو فتاد آن ماه را بر من گذر

---

(۱) صلادردادن، بمعنی خواندن ودعوت عام کردن است. الصلا لفظی است که بهنگام دعوت عام وسیله منادی بآواز بلند گفته میشد، والحذر بمعنی پرهیز کردن، زینهاراست.

دید روی زرد من در ماهتاب — کرد روی زرد من از اشك تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد — یافت یك یك موی من جانی دگر
گرچه‌مست‌افتاده‌بودم زان شراب — گشت یك‌یك‌موی برمن دیده‌ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون — مست و لایعقل همی کردم نظر
گرچه بود ازعشق، جانم پر سخن — یکزمان نامد زبانم کارگر
خفته و مستم گرفت آن ماهروی — لاجرم‌ماندم‌چنین‌بی‌خواب‌وخور
گاه میمردم، گهی می‌زیستم — در میان‌سوز، چون شمع سحر
عاقبت بانگی برآمد از دلم — موجها برخاست‌از خون جگر
چون‌ازآن حالت‌گشادم چشم باز — نه ز جانان نام بود و نی اثر
من ز درد حیرت و شوق طلب — میزدم‌چون مرغ بسمل[1] بال‌وپر
هاتفی آواز داد از گوشه‌ای — کی ز دستت رفته مرغی معتبر
خاك بر دنبال او بایست کرد — تا نرفتی او ازین گنبد بدر
تن فروده، آب در هاون مکوب — درقفس تا کی کنی‌باد،ای‌پسر؟
بی‌نیازی‌بین که اندر اصل هست — خواه‌مطرب‌باش‌وخواهی‌نوحه گر
این کمان‌هرگزببازوی تو نیست — جان‌خود میسوز و حیران می‌نگر

ماندی، ای عطار در اول قدم
کی توانی برد این وادی بسر؟

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار
شدم‌ازدست وبرفت ازدل من صبر وقرار
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
حال من گشت چو خال رخ او تیره وتار
گفتم: ای‌جان، شدم‌ازنرگس‌مست‌توخراب
گفت: در شهر کسی نیست زدستم هشیار

(۱) مرغ بسمل، مرغی است‌که ذبح شده و در حال دست و پا زدن است. از آن جهت به‌آن بسمل گویند، که در بین مسلمانان رسم است بهنگام ذبح حیوانات بسم‌الله میگویند.

گفتم : این جان بلب آمد ز فراقت، گفتا
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته‌هزار
گفتم : اندر حرم وصل توام مأوی بود
گفت: اندر حرم شاه کرا باشد بار؟
گفتم : از درد تو دل نیك‌شود؟ گفتا: نی
گفتم: از رنج رهد باز، بگفتا : دشوار
گفتم: از دست ستمهای تو تا کی نالم؟
گفت : تا داغ محبت بودت بر رخسار
گفتم:ای‌جان‌جهان‌چونکه‌مراخواهی‌سوخت
بکشم زود و ازاین بیش مرا رنجه مدار
در پس پرده شد و گفت مرا ازسر خشم:
هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار
هیچ‌کس با من ازین شیوه حکایات‌نگفت
رو تو هم هیچ مگو، کار بمن باز گذار
گر کشم زار و اگر زنده کنم من‌دانم
در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار ؟
حاصلت نیست ز من جز غم و سر گردانی
خونخور وجان کن،ازین‌هستی‌خوددل‌بردار
چونکه **عطار** ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصه ورنجش‌بسیار
با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا
بر سر کوی غمش منتظر یك دیدار

اشك ریز آمدم چو ابر بهار ساقیا، هین! بیا و باده بیار
توبهٔ من درست نیست خموش ز من دل شکسته دست بدار

جام در ده پیاپی ، ای ساقی تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق پر برآید زخون دیده کنار
در ره‌عشق‌چون فلك همه روز کار گیرم ز سر، زهی سر وکار!
منم و دردیی و درد دلی دردی و درد، هردو با هم یار
سر فرو برده‌ام درین گلخن فارغ از تـوبه و ز استغفار
درس عشاق گفته در این دیر پا ز منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقییم و هیچ وهمه روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا ، گر برآرم از دل دم آن دم مـن برآرد از تـو دمار
بادهٔ مـا ز جـام دیگـر ده که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن هست بالای کعبـه و خمار
گر برآرند يك‌نفس بیدوست دلق و تسبیحشان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم سیر گشته زجان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده در رهی دور وعقبه‌ای دشوار
زاد ما مانده ، مرکب افتاده وادیی تیره و رهـی پرخار
چون بدین‌ره بسی فرو رفتیم باز ماندیم آخر از رفتار
بی‌نهـایت رهی که‌هرساعت کشتهٔ اوست صد هزار هزار
اندرین ره بخود فرو رفتیم باز ماندیم آخر از رفتار
گه بپهلوی عجز می‌گشتیم گه بسر مـی‌شدیم چون پرگار
آخراز گوشه‌ای‌منادی خاست کای فروماندگان بی مقـدار!
آنچه جستید در گلیم شماست «لیس فی‌الدار غیرکم دیار»[۱]

این چنین وادیی بپای تو نیست
سر خود گیر و رفتی، ای عطار

ای عشق تو کیمیای اسرار سیمرغ هوای تو جگرخوار

---

(۱) درخانه جز شما کسی نیست.

سودای تو بحر آتشین موج — اندوه تو ابر تند و خون بار
در پرتو آفتاب رویت — خورشید سپهر ذره کردار
جایی که سخن رود ز زلفت — چه کفر وچه‌دین، چه‌تخت و چه‌دار
یك موی ز زلف کافر تو — غارتگر صد هزار دیندار
چون زلف ز ناز بر فشانی — صد خرقه گرو شود بزنار
تا بنشستی، به دلربایی — برخاست قیامتی بیك بار
آن شد که زوصل تو زدم لاف — اکنون من وپشت‌دست ودیوار
در عشق توکار خویش هرروز — از سر گیرم ، زهی سروکار!

دستی در ده، که دور از تو
از پای در اوفتاد عطار

بردار صراحیبی ز خمار — بربند بزیر خرقه زنار
با دردکشان درد پیشه — بنشین و مباش هیچ هشیار
یا پیش هوا بسجده درشو — یا بند هوا ز پای بردار
تا چندکنی نهان بتلبیس[1] — این دین مزوری ز اغیار؟
تا کی ز مذبذبینی[2] تو؟ — یك لحظه نه خفته و نه‌بیدار
سر درنه وهرچه بایدت کن — گه کعبه مجوی‌و گاه خمار
گه آیی وگاه باز گردی — این نیست نشان مرد دیندار
گر زن‌صفتی بکوی سرباز — ور مرد رهی درآی در کار
چون‌سیر شوی‌زهرزه‌کاری — آنگاه بدین در آی یکبار

چیزی که صلاح تو در آنست
بنیوش که با تو گفت عطار

درآمد دوش‌ترکم مست‌وهشیار — ز سر تا پای او اقرار وانکار

---

(۱) تلبیس، درلغت بمعنی‌پوشاندن وپنهان‌کردن‌است وابلیس را بدان‌جهت‌که‌بکار بردن فریب وخدعه، کاراو است بدین‌نام‌نامند (۲) مذبذب بکسی گویندکه همواره با تردید عمل‌کند وتصمیم نتواند بگیرد ونیز به دو رو وتفرقه‌انداز هم گفته میشود.

ز هشیاری، نه دیوانه، نه عاقل	ز سرمستی نه‌درخواب‌ونه‌بیدار
بهردم‌از هزاران‌سوی می‌گشت	فلك از گشت او می‌بود دوار
زهرسویی‌که اومی‌گشت می‌ریخت	ز هر جزویش صورتهای بسیار
چو باران از سرهرموی زلفش	ز بهر عاشقان میریخت پندار
زمانی کفر می‌افشاند بر دین	زمانی تخت‌می‌افـراخت بردار
زمانی شهد می‌پاشید بر زهـر	زمانـی نور می‌پوشید بر نار
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل	زمانی خار پنهان کـرد درخار
چو بوقلمون بهر دم‌رنگ‌دیگر	ولیکن آن‌همه رنگش بیك بار
همه‌اضدادش‌اندریك‌زمان‌جفت	همه الوانش‌اندر یك مکان یار[1]
زمانش دایماً عیـن مکانش	ولی نه این و نه آنش پدیدار
دو ضدش در زمانی ومکانی	بهم بودند و از هم دور و هموار
تومنیوش‌اینکه‌هست‌این‌حرف‌وطامات	و گر این می‌نیوشی‌عقل بگذار
که‌گر با عقل‌گرد این بگردی	به بتخانه میـان بندی بزنار
چودیدم‌روی‌تو گفتم: چه‌چیزی؟	که‌من‌هرگز ندیدم چون‌تو دلدار
جوابم داد کـز دریای قدرت	منم مرغـی دو عالم زیر منقار
علی‌الجمله درو گم‌گشت‌جانم	دگر کفرست‌چون‌جویم؟زهی کار!
اگرگویم بصد عمرآنچه دیدم	سر مویی نیـاید زان بگفتار
چه بودی گر زبان من نبودی	که‌گنگان‌راست‌نیکوشرح‌اسرار
زبان‌موسی‌از آتش‌ازآن‌سوخت	که تا پاس زبان دارد بهنجار

---

(۱) یکی از اصول فلسفی عدم اجتماع اضداد است، بعبارت دیگر فیلسوفان وبلکه همهٔ دانشمندان، اجتماع اضداد را محال میدانند و«الضدان لایجتمعان» در این بیت شاعر در توصیف ممدوح بحدی اغراق کرده است که در باره وی اجتماع اضداد را محکوم اعلام داشته است و هدف از این بیان، توضیح صفات ثبوتیه و سلبیه است، چه در مقام ثبوت، حق‌را عالم، قادر، حی، مرید، مدرك، قدیم، ازلی، متکلم و صادق میخوانیم و در مقام سلب میگوئیم:

نه مرکب بود وجسم، نه مرئي نه‌محل	بي شريك است ومعاني تو غني‌دان خالق

چو چیزی در عبارت می‌نیاید فضولی باشد این گفتن باشعار
که گر صد بار هر روزی بمیری
ندانی سر این معنی چو عطار

در عشق توگم شدم بیك بار سرگشته همی شدم فلك‌وار
گر نقطهٔ دل بجای بودی سرگشته نبودمی دگر بار
دل‌رفت‌زدست‌وجان‌بر آبست گرمی برود،زهی سروکار !
ای ساقی آفتاب پیکر برجانم ریز جام خون‌خوار
خون جگرم بجام بفروش کز جانم جام را خریدار
جامی‌پرکن، نه‌جام ونی می زیراکه نه‌مستم و نه هشیار
در پای فتادم از تحیر در دست تحیرم بمگذار
جانی دارم که در حقیقت انکار نمی‌کنم نه اقرار
نفسی دارم که از جهالت اقرار نمی‌دهد ز انکار
می‌نتوان‌بود بیش ازین‌نیز درصحبت نفس وجان‌گرفتار
تاچندخورم‌زنفس‌وتن‌خون؟ تاکی باشم ازین وزان زار؟
درمانده‌ای‌از وجود خویشم پاکم بعدم رسان بیك بار
چون با عدمم نمی‌رسانی از روی وجود پرده بردار
تاکشف شود درآن وجودم اسرار دو کون و علم اسرار
من‌نعره زنان‌چون‌مرغ‌دردام بیرون جهم از مضیق[1] پندار
هرگاه که این میسرم شد پر مشك شود جهان ز عطار
این بیداری اگر بیاید
عطار شود ز خواب بیدار

دلا حذر کن ازین خاکدان مردم خوار
که‌دیو هست درو بس عزیز ومردم‌خوار
نگار بیهده خو باز کن بآسانی
که‌تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار

---

(۱) تنگنا.

نفس مزن بهوس در وفای خود ، کانرا
دو حافظند شب وروز در یمین و یسار
مریزآب خود از بهر نان، که هر روزی
تمام نیست ترا یك دگر ده استظهار
بیك دو گرده قناعت کن وبحق پرداز
که کس زحق نشود ازگزاف برخوردار
قدم که بر قدم شرع او نداری تو
ترا ز خرقه بسی خوب‌تر بود زنار
شراب‌شرع‌خور ازجام عشق، در ره دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار
دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
همی زهرچه نه شرعست، یارب استغفار
بزرگوار خدایا ،ترا زیان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
کسی که یاد کند در دعای‌خیر مرا
بفضل‌خودهمه حاجات او بخیر برآر

قدم درنه، اگر مردی درین کار حجاب[1] توتویی، از پیش بردار
چوبازان‌جای‌خود کن‌ساعد شاه مشوخرسندچون کرکس بمردار
دلیری، شیر مردی باید اینجا که صد دریا درآشامد بیك‌بار
اگر خواهی که‌مرد کار گردی مکن‌بی‌حکم مردی عزم این کار

---

(۱) در اصطلاح صوفیان، حجاب مانع میان عاشق ومعشوق است و انطباع صور را گویند در دل‌که مانع قبول تجلی حقایق بود ومانع و اسباب پوشیدگی میان‌فیوضات و تجلیات حق و انسان چیزهائی است که مخالف با گوهر نفس بوده و باوی مشابهت و مناسبت نداشته باشند.

یقین دان کز دم این شیرمردان — شود چون شیر بیشه شیر دیوار
ز رعنایان نازکدل چه خیزد؟ — که اینجا پردلی باید جگرخوار
نه او راکفر دامن‌گیر و نه‌دین — نه او را نور دامن‌سوز و نه نار
دلا، تاکی‌روی برسر چوگردون؟ — قراری‌گیر ودم‌درکش زمین‌وار
کنون‌چون نقطه‌ساکن باش یکچند — که سرگردان بسی‌بودی چو پرگار
اگر خواهی که‌در دریاشوی‌تو — چوکوهی‌خویش‌رابر جای‌میدار
وگرخواهی که‌درپیش‌افتی ازخویش — سه‌کارت می‌بباید کـرد ناچار:
یکی آرام و دیگر صبر کردن — سیم دایم زبان بستن ز گفتار

وگر دستت دهد این‌هرسه‌حالت
علم بر هردو عالم‌زن‌چو عطار

میم در ده که در ره نیست هشیار — چه خسبی عمرشد برخیزهش‌دار
لباس خواجگی از بر بیفکن — به میخانه فـرو انداز دستار
زنام و ننگ بگریز وچو رندان — ز دردی کوزه‌ای بستان زخمار
چومست‌عشق‌گردی کوزه‌دردست — قلندروار بیـرون شو ببـازار
بر آور نعره‌ای مستانه از جـان — تهی کن سر زباد عجب وپندار
ز روی خویشتن بت برزمین‌زن — ز زیر خرقه دور انداز زنار
چو خلقانت بدانند و برانند — تو فارغ گردی از خلقان بیك‌بار
چنان فارغ شوی از خلق عالم — که یکسانت شود انکار و اقرار
نمـاند در همه عـالم بیك جو — نه‌کس را، نه ترا، نزد تو مقدار
چو ببریدی زخویش وخلق کلی — همی بـر جانت افتد پـرتو یار
توهردم‌درخروش آیی که‌احسنت — زهی یار و زهی کار و زهی بار
چو در وادی عشقت راه دادند — در آن وادی بسر مـی‌رو قلم‌وار
زمانی نعره زن از وصل جانان — زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو عشق‌جویی‌نیك بندیش
کـه راه عشق ظاهرکرد عطار

عشق آبم برد، گو آبم ببر — روز آرام و بشب خوابم ببر
چند دارد فتنهٔ لعل توجان؟ — جان‌خوشی‌زان‌لعل‌سیرابم‌ببر
من کیم؟ خاك توام، بادی بدست — آتشی در من زن وآبم ببر
نی، خطا گفتم که درتاب وتبم — می نیارم تاب، تو تابم ببر
چند تابد دل زتاب زلف تو — تاب دل در زلف پرتابم ببر
هستم از عناب‌تو صفرا زده — این همه صفرا زعنابم ببر
غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام — دست من‌گیر وزغرقابم ببر

چون کمان‌شدپشت عطار از غمت
زین میان چون تیر پرتابم ببر

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر
وز تو جهان پرست و جهان از تو بی‌خبر
ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو
پیر از تو بی‌نشان و جوان از تو بی‌خبر
چون پی برد بتو دل وجانم که جاودان
در جان و در دلی، دل و جان از تو بی‌خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نام تو بر زبان وزبان از تو بی‌خبر
از تو خبر بنام ونشانست خلق را
و آنگه همه بنام و نشان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنه تو
در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
چون بی‌خبر بود مگس ازپر جبرئیل؟
از تو خبر دهندو چنان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم؟ زآنکه تا ابد
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی‌خبر

عطار اگر چه نعرهٔ عشق تو مـی‌زند
هستند جمله نعره زنان از تو بی‌خبر

آتش عشق تو دلم کرد کبـاب ای پسر
زیر و زبر نشد ز تو، چیست صواب‌ای‌پسر؟

چون من خسته دل زتو، زیر و زبر بمانده‌ام
زیر و زبر چه می‌کنی؟ زلف‌بتاب ای پسر

تا که بدید چشم مـن چهـرهٔ جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل، چهره خضاب ای‌پسر

جان من از جهان غم، سوخته شد بجان تو
جام بیار و در فکـن بادهٔ ناب ای پسر

آب حیات جان من جام شراب می‌دهد
زانکه بجان همی‌رسد جام شراب ای پسر

چند غم‌جهان خوری؟چیست‌جهان خرابه‌ای
ما همه در خرابه‌ای مست وخراب ای‌پسر

هین ، که نشست آسمان در پی‌گوشمال تو
خیـز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر

نقـل چه مـی‌کنیم ما ، قند لب تو نقل بس
زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای‌پسر

شمع چه می‌کنیم ما نور رخ توشمع بس
بر فکن از رخ چو مه، خیز نقاب ای پسر

نرگس نیم خواب را باز کن و شراب‌خور
غفلت ماست خواب‌ما، چندزخواب ای‌پسر

زان دو لب تو یك شکر بنده سؤال‌می‌کند
مفتی این سخن تویی، چیست جواب‌ای‌پسر

گر چه تو آفتاب را رخ بنهاده‌ای برخ
با من دلشده مران خر بخلاب[1] ای‌پسر

وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود
آب شود ز رشك او در خوشاب ای پسر

نیست مرا بهیچ رو، بی تو قرار ای پسر
بی‌تو بسر نمی‌شود زین همه کار ای پسر

صبح دمید وگل شکفت، از پی عیش دم‌بدم
چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر

تاکه ازین خمار غم، خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خون خم، رنج‌خمار ای پسر

چندغم‌جهان‌خورم؟ چون نیم اهل این‌جهان
باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر

من چو بترك نام‌وننگ از دل‌وجان بگفته‌ام
چند بزهد خوانیم ؟ دست بدار ای پسر

چون بشمار کس نیم سر بهوا برآورم
تا نکنندم از جهان هیچ شمار ای‌پسر

نیست مرا زهیچ‌کس هیبت نیم جوز من
هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر

جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد
پس توزشرح‌حال‌خودننگ‌مدار ای‌پسر

ای ترا با هر دلی کاری دگر — درپس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی‌کارست باهرکس‌ترا — هرکسی را هست پنداری دگر
لاجرم‌هرکس‌چنان‌داندکه‌نیست — باکست بیرون او کاری دگر

---

(۱) گل ولای.

چون جمالت صدهزاران روی داشت | بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنموده‌ای | از جمال خویش رخساری دگر
تا نماند هیچ ذره بی نصیب | داده‌ای هر ذره را باری دگر
لاجرم گویی که یك‌یك ذره را | در درون پرده‌ای باری دگر
چون یکست اصل این عدد از بهر چیست؟ | تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سرگشته تا کی باشدت | هر زمانی درد و تیماری دگر؟
کی رسد از دین سر مویی بتو؟ | زیر هر موییست زناری دگر
خیز و ایمان آر و زنارت ببر | توبه کن ای‌یار، این‌باری دگر

دل منه برهیچ چون عطار هیچ
تا کیت هر لحظه دیداری دگر

جان بلب آوردم ای جان، درنگر | می‌شوم با خاك یکسان درنگر
چند خواهم بود، نی دنیا نه دین | عاجز و فرتوت و حیران درنگر
دور از روی تو کار خویش را | می‌نبینم روی درمان، درنگر
می فروشم آبروی خویشتن | بر درت، چون‌خاك ارزان درنگر
گر نگه کردن بمن ننگ آیدت | سوی من دزدیده پنهان درنگر
تا فتادم از تو یوسف روی‌دور | مانده‌ام در چاه و زندان، درنگر
بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای | سر نهادم در بیابان در نگر
چون‌بجز تو ننگرم در هر دو کون | تو بمن نیز آخر ای جان، درنگر

عشق در وصل تو مر عطار را
کرد غرق بحر هجران، درنگر

باد شمال می‌رسد، جلوهٔ نسترن نگر
وقت سحر زعشق‌گل، بلبل نعره زن نگر
سبزهٔ تازه روی را نو خط جویبار بین
لالهٔ سرخ روی را سوخته دل چومن‌نگر

خیری[1] سرفکنده را درغم عمر رفته‌بین
سنبل شاخ شاخ را مروحهٔ[2] چمن نگر
یاسمن لطیف را همچو عروس بکربین
باد مشاطه فعل[3] را جلوه‌گر سمن نگر
نرگس نیم مست‌را عاشق زرد روی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر
لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان، غنچهٔ بی‌دهن نگر
تا که بنفشه باغ‌را صوفی فوطه‌پوش[4] شد
از پی رهزنی او طرهٔ یاسمن نگر
تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر
خیز وبیا بوقت گل، باده بده که عمر شد
چند غم جهان‌خوری، شادی انجمن نگر
هین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن
راح[5] نسیم صبح بین، ابر گلاب زن نگر
نی، بگذر ازین همه وز سرصدق فکر کن
وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر
ای دل خفته، عمر شد تجربه گیراز جهان
زندگیی بدست کن، مردن مرد و زن نگر

---

(۱) گل شب بو و گل همیشه بهار (۲) مروحه بکسرم وسکون راء و فتح واو وحاء اسم آلت و بمعنی باد بـزن است (۳) مشاطه فعل ترکیب زیبائی است که منحصراً در اشعارعطار آمده و بمعنی «کار آرایشگر کردن» است (۴) هوله، دستار (۵) سر خوشی و شادمانی.

ازسر خاک‌دوستان سبزه دمید خون‌گری[1]
ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگـر
جملهٔ خاک رفتگان موج دریغ می‌زنند
در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
فکر کن و بچشم دل‌خاک‌گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکها طـرهٔ پرشکن نگـر
آنکه‌حریر وخز نسود ازسر ناز این‌زمان
چهرهٔ او ز خـاک بین سوختهٔ زمن[2] نگر
سوختی ای فرید ، تو درغم وهمچوتوبسی
غم زدهٔ فـراق بین ، سوختهٔ محن[3] نگر

ساقیا، گه جام ده، گه جام خور — گـر بمعنی پخته‌ای، می‌خام خور
زر بده، بستان می‌تلخ، آنگهی — بابت شیریـن سیم انـدام خور
گردل‌محکم‌نداری،پس که‌گفت: — کـز زبونی سیلی ایام خور؟
ترک‌نام‌وننگ‌وصلح و جنگ‌گیر — توبه بشکن، می ستان وجام خور
با فلك تندی مکن، عطاروار
باده بستان ، لیك با آرام خور

چون پیشهٔ تو شیوه و نازست چه تدبیر
چـون مایهٔ مـن درد و نیازست چه تدبیر
آن در کـه بروی همه بازست نگـارا
چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیـر
گفتی که اگـر راست روی راه بدانـی
این راه چو پر شیب وفرازست چه‌تدبیر

(۱) فعل‌امر گریستن، گریه کن (۲)جمع مکسر، زمان‌و زمانها (۳)جمع مکسر، محنت، بمعنی رنجها و محنت‌هـا.

گفتی که اگـر صبر کنی کام بیابی
لعـاب فلك شعبده بازست چه تدبیر
گویی نه‌درست است نماز از سر غفلت
چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر
گفتم کـه کنم قصهٔ سودای تو کوتاه
چون قصهٔ عشق تو درازست چه تدبیر
گفتم کـه کنم توبه ز عشق تو و لیکن
عشق تو حقیقت نه مجـازست چه تدبیر
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم
چـون غمـزهٔ تو عربده سازست چه‌تدبیر
بیچاره دلم صعوهٔ خردست چه چاره
در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر
بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود
عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر

ای روی تو شمع پردهٔ راز — در پـردهٔ دل غم تو دمساز
بی‌مهـر رخت برون نیاید — از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو می‌کند همه روز — خورشید درون پرده پرواز
هرجا که‌شگرف‌پرده بازیست — در پردهٔ زلف تست جان‌باز
در مجمع سرکشان عالم — چون‌زلف‌تو نیست‌یك‌سرافراز
خون دل من بریخت چشمت — پس گفت: نهفته‌دار این راز
چون خونی بود غمـزهٔ تو — شد سرخی غمزهٔ تو غماز
گفتی کـه: چو زر عزیز مایی — زان‌همچوزرت نهیم‌درگاز[1]
هرچ‌ازتو رسد بجان پذیـرم — این واسطه از میان بینداز

(۱) گازبمعنی شعله‌وحرارت‌آتش استو نیزآلتی دوشاخه که‌آنرا گا زانبرهم‌میگویند.

ما را بجنایتی کـه کردیم / خود زن، بزنندگان میندـاز
تا کی بـاشم من شکسته / در بادیهٔ تو در تك و تاز ؟
یك لحظه‌تو غمگسار ماباش / تا نوحهٔ تو کنیم آغـاز
گر وقت آمد بیك عنایت / این خانهٔ من ز شك بپرداز
بیش ازتو بتو نیازمنـدم / چندانکه تو پیش‌من کنی‌ناز

عطار ز دیر گاه بی تو
بیچارهٔ تست، چاره‌ای ساز

ذره‌ای دوستی آن دمساز / بهتـر از صد هـزار ساله نماز
ذره‌ای دوستی بتـافت ز غیب / آسمان را فکند در تـك و تاز
باز خورشید را که سلطانیست / ذره‌ای عشق مـی‌دهد پـرواز
عشق اگـر نیستی سر مویی / نه‌حقیقت بیافتـی نه مجاز
ذره‌ای عشق زیـر پـردهٔ دل / بر گشاید هـزار پردهٔ راز
ذره‌ای عشق بود نقد تو، کرد / هر زمان صد جهان پر ازاعزاز
وی‌عجب زیر هرجهان‌که بود / صد جهـان عشق او فتد آغاز
بـاز در هر جهان هزار جهان / می‌شود کشف درنشیب و فراز
گرچه هرلحظه صد جهان یابی / خویش را ذره‌ای نیابی بـاز
چون‌بیك‌دم‌تو گم‌شدی‌ازخویش / چون توانی شد آگه از دمساز؟
تا تو هستی ترا بقطع او نیست / ورنه ای فارغی ز ناز و نیاز
او ترا نیست تا تو آن خودی / با تو او نیست، اینت کاردراز
گـر درین راه مـرد کل طلبی / هر چه داری همه بکل درباز

می‌شنو از فرید حرف بلند
وز بد و نیك خانه می‌پرداز

هرکه سر رشتهٔ تو یابد باز / درش از سوزنی کند فراز
عاشق‌تو کسی بود که چو شمع / نفسی می زند بسوز و گداز
باز خنـدد چو گل بشکـرانه / گر سر او جدا کنند بگاز

و آنکه برجان خود همی لرزد کی تواند چوشمع شدجان‌باز؟
تا که خوف و رجات می‌ماند هست نام تو در جریدهٔ راز
چون نه‌خوفت بماند و نه رجا برهی هم زناز و هم ز نیاز
هست این راه بی‌نهایت دور توی بر توی بر مثال پیاز
هرحقیقت که توی اول داشت در دوم توی هست عین مجاز
ره چنینست، پیش هر قدمی صد هزاران هزار شیب و فراز
با لبی تشنه و دلی پر خون خلق‌کونین مانده در تك و تاز
از فنای تو چارهٔ تو بقاست، توشهٔ این ره دراز بساز
تاکه باقیست از تو یك‌سرموی سر مویی ز عشق سرمفراز
گرچه هستی‌تو مرد پرده‌شناس نیست از پردهٔ تو این آواز
پردهٔ خودمدر، که در دو جهان کس‌درین پرده‌نیست پرده‌نواز
گر بسی مایه‌داری آخر کار حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هرمرغ مرغ این انجیر نیست هر باز، باز این پرواز
مگسی بیش نیستی بوجود بوکه در دامت اوفتد شهباز
در دریای عشق آن کس یافت که بخون گشت سالهای دراز
یك‌زمانت فراغت او نیست باری اول زخویش واپرداز
تو طمع‌می کنی که بعد ازمرگ برخوری ازوصال شمع طراز؟
هر که در زندگی نیافت ورا چون بمیرد چگونه یابد باز؟
زنده‌چون ره نبرد در همه عمر مرده‌چون ره برد بپردهٔ راز؟
گر بنادر کسی گهر یابد خویشتن گم کند هم از آغاز

پای در نه درین ره، ای عطار
سر گردنکشان همی انداز

گرفتم عشق روی تو ز سرباز همی پرسم زکوی تو خبر باز
چه،گر عشق‌تودریاییست زآتش فکندم خویشتن را در خطر باز
دو اسبه رانده‌ام، ره بر گرفتم ز کار خود درافتادم زخرباز

فتادم در میان درد خواران نهـادم زهد و قرایی بدرباز
میان جمع رندان خـرابات چو شمعی آمدم، رفتم بسرباز
چنان‌ازدردیی بی‌خویش ماندم که گفتی نیست از جانم اثر باز
منم، جانا، و جانی در هوایت ندارم هیچ جز جانی دگر باز
دلـم زنجیر هستی بگسلانـد اگـر بر دل کنـی ناگاه درباز
همـای همتم از غیرت خود نیارد کرد از هم بال و پر باز
چه‌میگویم؟که‌جانها نیست‌گردد اگر گیری زجانها یك نظر باز

دل عطار از آهی که دانی
رهی‌داند بسوی توسحر باز

عشق تو ستد مرا ز من باز افکند مرا ز جان و تن باز
تا خـاص خودم گرفت کلی می نگذارد مرا ز من باز
بگرفت مرا ، چنانکه مویی نتوان آمد بخویشتن باز
آن‌جامه که‌از‌تو جان مایافت می‌نتوان کرد از شکن باز
روزی ز شکن کنند بازش کز چهرهٔ ما شود کفن باز
کی‌درتورسد کسی که‌جاوید در راه توماند مرد و زن باز
چون درتو نمی‌توان رسیدن نومید بمانده‌ام ، دهن باز
درد تو رسیدهٔ تمامست من بی تو دریده پیرهن باز
چون لاف وصال‌توزنم‌من؟ چون پرده کنم درین‌سخن‌باز؟
چون میدانم که روز آخر حسرت ماند ز من بتن باز
ازقرب که آن وطنگهم بود دل مانده ز نفس راهزن باز

عطار از آن وطن فتادست
او را برسان بدان وطن‌باز

هر که زو داد یك نشانی باز ماند محجوب جاودانی باز
چون کس‌از بی نشان‌نشان‌دهدت؟ یا تو هم‌چون دهی‌نشانی‌باز؟

مــرده دل گر ازو نشان طلبد — گو ز سر گیر زندگانی باز
چون‌جمالیست بی‌نشان جاوید — نتوان یافت جز نهانی باز
«ارنی» گر بسی خطاب کنی — بانگ آید به‌لن‌ترانی باز[1]
من گــرفتم که این همه پرده — شود از مرکــز معانی باز
چون توبیگانه وار، زیسته‌ای — چون ببینی کجاش دانی‌باز؟
پس‌رونده که کرد دعوی‌آنك — رسته‌ام از جهــان فانی باز
خود چودر ره فتوح دیدبسی — ماند از اندك از معانــی باز
گرچه کــردند از یقین دعوی — همـه گشتند بر گمانی باز
هرکرا این جهان ز راه ببرد — نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان — ننگری جز بسرگرانی باز
جان مده درطریق عشق چنان — که ستانی اگر توانی باز
خودزجان دوستی، تو هرگز جان — ندهی ور دهی ستانی باز
گرچو پروانه‌عاشقی‌که بصدق — پیش آید بجان‌فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته — خبری‌گر بمن رسانی باز؟
تاکجایی؟چه می‌کنی؟ چونی؟ — این گره کن، بمهربانی باز

گر ز عطار بشنوی تو سخن
راه یابد بخوش زبانی باز

جانا زمشك زلف دلم چون جگر مسوز — با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا بشب چو ز عشق تو سوختم — هرشب‌چو شمع‌زار مرا تاسحر مسوز
مرغ توام، بدست خودم دانه‌ای فرست — زین بیش در هوای خودم بال‌وپرمسوز

---

(۱) اشاره است به بخشی از آیه کریمه ۱۳۹ سورةالاعراف: قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی و لکن انظر الی‌الجبل: «چون موسی بوقت مقرر (هنگام نزول الواح هگانــه براو)آمدو با پروردگار خود سخن‌گفت، گفت: پروردگار من خودرا بمن بنمای برتو نظرکنم، خطاب آمدکه هرگز مرا نخواهی دید، لکن به‌کوه نظر انداز...

چون آرزوی وصل تو ام خشك و تر بسوخت | در آتش فراق خودم خشك و ترمسوز
چون دل ببردی و جگـر من بسوختی | با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
یك بارگی چو من بنسوزی مـرا تمـام | هر روز از فـراق بنـوعی دگر مسوز
جانم که ز آرزوی لبت همچو شمع سوخت | چون عود بی مشاهدهٔ آن شکر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد
این نیست ور بود نظرش در بصر مسوز

عمر رفت و تو منی داری هنوز | راه پر نا ایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه | تا تو می‌رنجی، منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس | وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوك | طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند | همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده باچندین ملك | عـادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده‌ای از تیرگی | پشت‌سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟ | چون دلی پردشمنی داری هنوز
می‌زنی لاف از پی معنی ولیك | تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کن سرو بنشین خموش | چون بسی تردامنی داری هنوز
خویشتن را می کش و می کش بلا | زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو، ای فرید؟
چون تو عزم رهزنی داری هنوز

چند جویی در جهان یاری ز کس؟ | یك تن اندر هر دو کونت یار بس
تو چو طاوسی، درین ره درخرام | کاندرین ره کم نیـایی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق | پای درنه هـر چه داری دسترس[1]

(۱) اصطلاح مطلقه ساختن دنیا نخستین بار بر زبان معجزبیان مولا علی علیه‌السلام جاری شد که فرمود: یا دنیا غری غیری فقد طلقتك ثلاثاً . ای دنیا غیر مـرا مغرور ساز (بفریب)، چه بتحقیق ثورا سه طلاقه کرده‌ام.

هر نفس سرمایهٔ صد دولتست تا کی اندریك‌نفس چندین هوس؟
گر برآری یك نفس بی‌یاد او از تو در حضرت بنالد آن نفس
سرنگونساری تو از حرص تست باز کش آخـر عنان را بـاز پس
تا زدانگی‌دوست‌ترداری‌دودانگ نیستی تو این سخن را هیچ کس
بر در او گـر نداری حرمتی چون توانـی رفت راه پر عسس؟[۱]
گر گهـر خواهی بدریا شو فرو بر سر دریا، چه گردی همچوخس؟
چون تو، ای عطار ، عزت‌یافتی
بر سر افـلاك تازانی فرس

آفتـاب عاشقان روی تو بس قبلهٔ سر گشتگان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را بحکم یك گره از زلف هندوی‌توبس
آب حیوان را برای قوت جان یك شکر از درج‌لؤلؤی توبس
جملهٔ عشاق را سرمایها طاق آوردن ز ابروی تو بس
صید عقل و جان‌پیش‌اندیش را یك خدنگ از تیرجادوی‌توبس
شیر مردان را شکار آموختن از خیال چشم آهوی تو بس
آنکه را بر باد خـواهد داد دل یك وزیدن باد از سوی تو بس
در ره تـاریك زلفت عقل را روشنی یك ذره از روی توبس
در گذشتم از سرهر دو جهان زانکه مارا یك سر موی تو بس
گر ز عطارت بدی دیدی بپوش
عذر خواهش روی نیکوی توبس

درعشق‌روی اوزحدوث و قدم مپرس[۲] گر مرد عاشقی ز وجود و عدم‌مپرس

(۱) نگاهبان و داروغه (۲) فیلسوفان مادی ویابه‌اصطلاح امروزی ماتریالیستها معتقدبه قدم عالم هستند و بر اشاعه این عقیدت استـدلال منطقی و فلسفی‌شان این‌است که: العالم‌مستغن عن‌المؤثر وکل مستغن عن‌المؤثر قدیم،فالعالم قدیم (عالم بی‌نیازازمؤثر است و هرآنچه بی‌نیاز ازمؤثر باشد قدیم است، پس عالم قدیم است). گـرچه این نوع استدلال‌به‌آسانی قابل رداست، مع‌الوصف فیلسوفان‌متقابل یامتألهین درقبال‌این استدلال،

بقیه پاورقی در صفحه بعد

مردانه بگـذر از ازل و از ابـد تمام — کم گوی از ازل، زابد نیز هم مپرس
زین‌چارر کن چون بگذشتی ببین حرم — آنگاه‌دیده پر کن وپس آن حرم‌مپرس
آنجا که‌هست نقطهٔ توحید رنج نیست — زان چاربسر گذر بـدمی و ز دم مپرس
لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست — لوح و قلم بدان و زلوح و قلم مپرس
کرسیست سینهٔ تو و عرشست دل درو — وین‌هردونیست جز رقمی وزقم مپرس
چون تو بدین مقام رسیدی دگرمباش — گم گرد در فنا ودگر بیش‌وکم مپرس
یك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب — اینجاچوتونه‌ای‌تو زشادی و غم مپرس
هر چیزکان تو فهم کنی‌آن همه تویی — پس تاکه توتویی زحدوث و قدم‌مپرس

عطار اگر رسیده‌ای آن جایگاه تو
در لذت حقیقت تـو از الـم مپرس

منم اندر قلندری شده فـاش — در میـان جمـاعتـی اوباش
همه افسوس خواره و همه رند — همه دردی کش و همه قلاش
تـرك نیك و بـد جهان گفتـه — گوجهان‌خواه‌باش‌وخواه‌مباش
دام دیـوانگی فرو کرده — تا بدام اوفتاده عقل معاش
ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز — که سپهرت نمی‌دهد خشخاش
بنشان از دلم غبار بمی — که تویی صحن سینه را فراش
گر تو در معرفت شکافی مو — ور زبان توهست گوهر پاش
یك سر موی بیش و کم نشود — زانچه بنگاشت در ازل نقاش
تو چه دانی که در نهاد کثیف — آفتابست روح یا خفاش؟

بقیه پاورقی از صفحه قبل
دلیل محکم و قاطعی دارند بدینمضمون که : العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث (عالم همواره در حال دگرگونی و تغییر است و هرچه دستخوش تحـول و تغییر باشد، حادث است. پس عالم حادث است)
با همین وزن از حافظ:
جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا مپرس

عاشقی خواه اوفتاده زشوق / بر سر فرش شمع همچو فراش
چه کنی زاهدی؟ که از سردی / بجهد پیش رش ز بیم رشاش[1]
زاهد خام خویش بین هرگز / نشود پخته ، گر نهی در داش[2]
هست زاهد چو حلقهٔ درگر[3] / که کند سوی خود همیشه تراش
مرد ایثار باش و هیچ مترس / که نترسد ز هیچ، مرده نباش
من نیم خرده گیر و خرده شناس / که ندارم زخرده هیچ قماش
دور باشید از کسی که مدام / کفر آرد، نهفته ، ایمان فاش
چون نیم زاهد و نیم فاسق / از چه قومم؟ بدانمی ای کاش!

چه خبرداری این دم ای عطار؟
تا قدم در نهی بدین ره باش

دوش آمد و گفت: از آن ما باش / در بوتهٔ امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید / زنده بوجود جان ما باش
عمریست که تا از آن خویشی / گر وقت آمد از آن ما باش
مردانه بکوی ما فرود آی / هم صحبت آستان ما باش
گر محرم پیشگه نه‌ای تو / هم‌صحبت آستان ما باش
پریده ز آشیان مایی / جویندهٔ آشیان ما باش
از ننگ وجود خود بپرهیز / فانی شو و بی‌نشان ما باش
ره نتوانی بخود سپردن / در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی مانی؟ که کاروان رفت / در رستهٔ کاروان ما باش
چون می‌دانی که جمله ماییم / با جمله مگو زبان ما باش
چون اعجمی‌اند خلق جمله / تو با همه ترجمان ما باش

(۱) رش بفتح راء و تشدید شین بمعنی پاشیدن آب و باران کم است و رشاش جمع رش است. (۲) داش بمعنی تنور و کوره و آتشخانه است . کوره‌ای راکه در آن خشت یا ظرفهای گلی بر رویهم می‌چینند و حرارت میدهند تا پخته شود نیز داش گویند.
(۳) درگر بمعنی درودگر و نجار است.

تا چند ز داستان عطار ؟
مستغرق داستان ما باش

ای‌دل اگر عاشقی در پی دلدار باش — بر در دل، روز وشب، منتظر یارباش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست — روزن‌دل برگشا، حاضرو هشیار باش
دیدهٔ جان، روی او تا ببینند عیان — در طلب روی او، روی بدیوار باش
ناحیت دل گرفت‌لشکر غوغای‌نفس — پس تو اگرعاشقی،عاقل وبیدار باش
نیست‌کس آگه‌که‌یار، کی‌بنمایدجمال — لیك تـو باری بنقد ساختهٔ کار باش
دررەاوهرچه‌هست‌بادل‌وجان‌وقف کن — تو بیکی زنده‌ای، ازهمه بیزار باش

گردل‌وجان‌ترادر بقا آرزوست
دم‌مزن ودر فنا همدم عطار باش

غیرت‌آمد بر دلم زد، دور باش — یعنی:ای‌نااهل،ازین‌دردور باش
تو گدایی، دور باش از پادشاه — ورنه برجان تو آید دور باش
گر وصال شاه می‌داری طمع — از وجود خویشتن مهجورباش
ترك‌جان‌خویش‌گو اینت که‌گفت: — از ضلالت نفس‌را مزدورباش
تودرافکن‌خویش‌راقسمت‌زدوست — خواه‌ماتم‌باش‌وخواهی‌سورباش
چون‌بسوزی‌همچوپروانه زشمع — دایمـاً نظارگـی نور باش
گر،می‌وصلش بدریا در کشی — مست لایعقل مشو،مخمورباش
نی‌چوبیمغزان بیك می‌مست‌شو — نی‌بیك دردی همه معذور باش
گر بدریاها بیاشامی شراب — تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستی مکن — یا حسینی‌باش و یا منصور باش
چون«نفخت‌فیه‌من‌روحی»تراست — روح‌پاکی فوق«نفخ‌الصور»باش[۱]

---

(۱) اشاره بـه آیه شریفـه ۲۹ سوره الحجر: فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین. پس آنگاه‌که اورا درست‌کردم و دمیدم درآن ازروح خود پس به‌حالت سجده واقع شوید و براو سجده‌کنید.

کنج وحدت گیر، چون عطار باش
پس بکنجی در شو ومستور باش

درعشق تومن توام، تومن باش — یك پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت — گو یك تن را دو پیرهن باش
چون یك تن را هزار جانست — گو یك جان را هزار تن باش
نی‌نی، که‌نه یك‌تن ونه یك جان — هیچ‌اند همه، تو خویشتن باش
جانا، همه آن تو شدم من — من آن توام، تو آن من باش
یك رمز مگوی، لیك چون گل — می‌خند خوش وهمه دهن باش
گر گویندت که: کافری چیست؟ — گو: عاشق زلف پر شکن باش
ور گویندت که: چیست ایمان؟ — گو: روی ببین ونعره زن‌باش
ای دل بمیانهٔ سخن در — مانندهٔ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سر — می‌دار زبان و بی‌سخن باش
گر کشتن تو دهند فتوی — در کشتن خود بتاختن باش
ور گویندت: ببایدت سوخت — تو خود ز برای سوختن‌باش
مانند حسین بر سر دار — در کشتن و سوختن حسن‌باش
گر روی برین حدیث داری — چون ابراهیم بت‌شکن باش[1]

---

(۱) در باره صبر و شکیبائی ابراهیم وهمچنین مقام توکلش سخن فراوان است و بنابر اصح روایات گویند، درلحظات‌پرتاب شدن از منجنیق بدرون آتش تمامی فرشتگان بیاریش‌آمدند،حتی جبرئیل فرشته وحی نزد اوآمد وگفت‌آیا ترا حاجتی هست؟ «هل لك حاجة؟» در پاسخ گفت حاجتمندم اما بتو نه (اما منك لا) چه همهٔ شما نیازمند درگاه او جل و علا هستید و او است کـه غنی‌مطلق و بی‌نیاز علی‌الاطلاق اُست، بنابراین اگر سزاوار بسوختن باشم، از دفع آتش باید لب بدوزم و اظهار نیاز برهیچکس نکنم:

گر سزاوارمن آمد سوختن — لب ز دفع او بباید دوختن

چون بدین حد تسلیم و رضا داشت بمصداق‌آیه شریفه ۹۶ سوره انبیاء از سوی‌پروردگار عالم،به آتش خطاب شد «یا نارکونی برداً و سلاماًعلی ابراهیم.» ای‌آتش سرد وسالم‌شو بر ابراهیم.»

انگشت‌زن ثنای خود شو | وانگشت‌نمای مرد و زن باش.
گه ماده و گاه نر چه باشی؟ | گرمرغ‌رهی، نه‌چون‌زغن[1] باش

انجام ره تو گفت عطار
رسوای هزار انجمن‌باش

گر مرد رهی، چو رهروان باش | در پردهٔ راز خود نهان باش
بنگر که چگونه ره سپردند | گر راهروی، توهم چنان باش
از بند نصیب خویش برخیز | در بند نصیب دیگران باش
فانی شو ازین وجود فانی | زنده بحیوهٔ جاودان باش
خواهی که وصال دوست بینی | نادیده درآ بآستان باش
در یك‌قدم این جهان و آن نیز | بگذار جهان و در جهان باش
منگر تو بدیدهٔ تصرف | بیرون ز دو کون این و آن‌باش
در کوی قلندری چو سیمرغ | می‌باش بنام و بی نشان باش

عطار ز مدعی بپرهیز
رو گوشه گزین و در میان باش

بیچاره دلم ز نرگس مستش | صد توبه بیك کرشمه بشکستش
درعشق‌رخش‌چومست‌شدچشمم | از من چه‌عجب‌اگرشوم مستش
دست آویزی شگرف می‌بینم | هفتاد و دو فرقه از خم شستش
خورشید که دست‌برد درخوبی | نتواند ریخت آب در دستش
چون‌ماه رخش بحسن می‌نازد | صد غاشیه‌کش بدلبری هستش
صد جان باید بهر دمم، تا من | بر فرق کنم نثار پیوستش
جان ودل‌من چومرغ دام تست | از دام تو دست کی دهد جستش
عقلی که گره‌گشای خلق آمد | سودای رخ تو رخت بربستش

عطار بتحفه گر فرستد جان
فریاد همی کند که: مفرستش

(۱) پرنده‌ای است کمی کوچکتر وشبیه بکلاغ که آنرا کلیواج یاکلیواژ نیز گویند.

دستم نرسد بزلف چون‌شستش — در پای ازآن فتـادم از دستش
گـر مـرغ هوای او شوم، شاید — صد دام معنبرست در دستش
از لب ندهد میی و مـی‌دانـد — مخموری من ز نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او — صد توبه بیك کرشمه بشکستش
بشکفت گـل رخش بـزیبایی — غنچه ز میان جان کمـر بستش
از بسکه بریخت مشك از زلفین — چون خاك بزیر پای‌شد پستش
چون بـود بتی چنانك در عـالم — بپرستیدش، که جای‌آن هستش
یك‌یك سر موی او همی گوید: — بنگر رویم که گفت: مپرستش؟
نی نی، کـه نقاب بر نمی‌دارد — تا سجده نمـی‌کنند پیوستش

عطار دلی که‌داشت، در عشقش
برخاست امید ونیست بنشستش

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش — وآنکه‌پرآبست‌جاهت نرسدش
هر که پست بارگاه فقـر نیست — در بلنـدی دستگاهت‌نرسدش
هر که‌درخودماندچون‌گردون‌بسی — گر نگردد گرد راهت نرسدش
تانباشدهمچو یوسف خواجه‌ای — بندگی در قعر چاهت نرسدش
تا کسی دارد بیـك ذره پنـاه — عرش اگرباشد پناهت‌نرسدش
عرش‌اگر کرسی‌نهد در زیر پای — دست‌بـر زلف‌سیاهت‌نرسدش
گرچه سر در عرش سایدآفتاب — پرتوروی چو ماهت نرسدش
نیم‌ترك‌چرخ درسر گشت‌ازآنك — بوك[1] بر ترك کلاهت نرسدش
تا کسی‌نشکست کلی قلب نفس — لاف ازخیل و سپاهت نرسدش
تا نسوزد جملـهٔ شب شمع‌زار — یك نسیم صبحگاهت نرسدش
تاکسی برسر نگـردد چون فلك — طوف گـرد بارگاهت‌نرسدش
تا کسی جان ندهد از درد خمار — می،زلعل عذر خواهت‌نرسدش

(۱) مخفف باشدکه، بودکه.

گر نشد عطار یکتا همچو موی
مشك از زلف دوتاهت نرسدش

اگـر دلم ببـرد یـار، دلبری رسدش
وگـر بپـروردم، بنـده پـروری رسدش

ز بسکه من سر او دارم، از قـدم تا فـرق
گـرم چـو شمع بسوزد بسرسری رسدش

سپید کاری صبح رخش جهـان بگـرفت
چـو شب بطـره طلسم سیه‌گری رسدش

چو آفتاب رخش نور بخش اسلامست
اگـر ز زلف نهـد رسم کافـری رسدش

چو پشت لشکر حسنست روی صف‌شکنش
اگـر بعمـد کند قصد لشکـری، رسدش

بدید بیخبـری روی او و گفت امـروز:
بحکم با مـه گـردون برابری رسدش

چـو آفتـاب مـرا روشنست کاین ساعت
نطاق بسته چو جـوزا بچاکـری رسدش[۱]

چو هست چشمهٔ حیوان نگاه خـواه لبش
اگـر قیـام کنـد در سکندری رسدش

سکندری چو بود با لب چـو آب حیات؟
که گـر چو خضر رود در پیمبری رسدش

فرید چون ز لب لعل او سخن گوید
نثار در و گهـر در سخنوری رسدش

---

(۱) نطاق بمعنی کمربند، و جوزا ماه سوم هر سال شمسی است کـه با خرداد ماه پارسی برابر است.

عشق آن باشد که غایت نبودش | هم نهایت هم بدایت نبودش
تا بکی گویی که: آنجا کی رسم؟ | کی بود کی؟ چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر سر می‌روی | هم‌چنان می‌رو، که غایت نبودش
گر فرو استد کسی مرتد شود | بعد از آن هرگز هدایت نبودش
ور فرود آید بیك دل ذره‌ای | تا بصد عالم سرایت نبودش
صدهزاران خون بریزد همچو باد | زانکه چون آتش حمایت نبودش
نیستی خواهد، که از هر نیك و بد | از کسی شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا که اندر حق تو | تا تو می‌باشی عنایت نبودش
هر که بی‌پیری ازینجا دم زند | کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی پیری برو، تا پی بری | کانکه تنها شد کفایت نبودش
وانکه پیری می کشد بی‌دیده‌ای | زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون ببیند پیر ره را گام گام | کور باشد، آن ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟
تا رعیت را رعایت نبودش

عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش | من چنینم چون چنین می‌بایدش
هر کجا رویی چو ماه آسمانست | پیش رویش بر زمین می‌بایدش
زن صفت هرگز نبیند آستانش | مرد جان در آستین می‌بایدش
می کشد هر روز عاشق صدهزار | این چه باشد؟ بیش ازین می‌بایدش
شادمانی از غرورست از غرور | دایماً اندوهگین می‌بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست | حجره از قلب حزین می‌بایدش
در ره عشقش چو آتش گرم خیز | زانکه آتش همنشین می‌بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید | آه گرم آتشین می‌بایدش
سر گنج او بخامی کس نیافت | سوز عشق و درد دین می‌بایدش
گنج عشقش گر ندیدی کور شو | زانکه کور راه بین می‌بایدش
سر گنج او همه عالم پرست | اهل آن گنج یقین می‌بایدش

آن امانت کان دوعالم برنتافت — هست، صد عالم امین می‌بایدش
می‌تواند داد هر دم خرمنی — لیك مردی خوشه‌چین می‌بایدش
شرق تاغرب جهان‌خوان می‌نهند — وز تو یك نان جوین می‌بایدش
اوست شاه تاج‌بخش، اما ایاز — در میان پوستین می‌بایدش
گنجها بخشید و از تو وام‌خواست — تا شوی گستاخ این می‌بایدش
امتحان را زلف هردم کج کند — زانکه عاشق راستین می‌بایدش
نه‌فلك فیروزه‌ای از کان اوست — وز دل تو یك نگین می‌بایدش
عاشقان را دست وپا ازکار شد — ای‌عجب، مرد آهنین می‌بایدش
دست کس بردامن او کی رسد؟ — لیك خلقی درکمین می‌بایدش
آفتابی، ای عجب، با ما بهم — جای چرخ چارمین می‌بایدش
ذره‌ای را بار می‌ندهد، ولیك — ذره ذره زیر زین می‌بایدش

پاك بگسل ازدوعالم، ای فرید
کاین قدرحبل‌المتین می‌بایدش

چو در بستست درج ناپدیدش — بیك بوسه توان کردن کلیدش
شکر دارد لبش، هرگز نمیری — اگر یك ذره بتوانی چشیدش
ندیدازخود سریك‌موی‌برجای — کسی کز دور و ازنزدیك دیدش
مگر طراری بسیار می‌کرد — کمند طرهٔ او، سر بریدش
اگرچه‌اوجهان بفروخت بر من — بصدجان جان پرخونم خریدش
زجان بیزارشو در عشق جانان — اگر خواهی بجای‌جان گزیدش
دلم جایی رسید ازعشق رویش — که‌کارازغم‌بجان‌خواهدرسیدش

اگر برگویم ای عطار، آن‌غم
کزو دل‌خورد، نتوانی شنیدش

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش
دانی کـه‌کجا شددل؟ در زلف نگونسارش

از بسکه سر زلفش در خون دل من شد
در نافهٔ مشك افشان دل گشت جگرخوارش
چون مشك جگر دید او از پاك دلی آمد
پاك از چه دهد آخر خاکست‌چو عطارش
ای‌کاش چو دل برد او، با رش دهدی باری
کی بار دهد دل را چون دل ندهد بارش ؟
جانا دل من دارد، درد از سر زلف تو
بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش
بردی دلم و او را بستی بسر زلفت
دل باز نمی‌خواهم، لیکن تو نگهدارش
تا بوکه بدست آرم یك ذره وصال تو
جان می بفروشم من، کس نیست خریدارش
چون نیست‌وصالش‌را در کون‌سزاواری
عطار کجا افتد در عشق سزاوارش؟
ای پیر مناجاتی رختت بقلندر کش
دل از دو جهان بر گیر، دردی بستان در کش
یا چون زن کم دان شو، یا محرم ایمان‌شو
یا در صف رندان شو یا خرقه زسربر کش
چون فتنهٔ آن ماهی چون رهبر این راهی
بار غم اگر خواهی از یار فزون‌تر کش
قلاش[۱] و قلندر شو، مست از می دلبر شو
ور گفت که: کافر شو، هان تانشوی سر کش!

(۱) قلاش بمعنی رند و بیکاره ولی در اصطلاح تصوف، اهل حال را گویند و کسی که قطع علایق از دنیا کرده باشد. سعدی گوید:

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون کافر او باشی هر چند ز اوباشی
با دوست بقلاشی هم دست کنی در کش
گفتی که بعشق اندر، گر کشته شوی بهتر
اینك من و اینك سر فرمان‌بر و خنجر کش
ای دلبر سیمین بر گفتی: چو نداری زر
بی زر نبود دلبر ، از جان بگذر ، زر کش
عطار چو سیم آرد، بر روی چو زر بارد
چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش

در کش سر زلف دلستانش — بشکن در درج در فشانش
جان‌برلب آروبوسه‌ای‌خواه — تا جانت فرو شود بجانش
چون جانت بجان‌او فروشد — بنشین بنظاره جاودانش
از دیدهٔ او بدو نظر کن — گرخواهی دیدهمچو جانش
زیراکه بچشم او توان دید — در آینهٔ همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست — سر گشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست — از یك یك موی هر زمانش
گرمیل توهست سوی ایمان — بنگر رخ همچو گلستانش
ورکار زکفر ودین برونست — گم گرد،نه این طلب،نه آنش
هر گه که‌فرید این چنین‌شد
هم نام مجوی وهم نشانش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

برخیز تا یکسو نهیم این‌دلق ازرق فام را — بر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را

و مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. صفی‌علیشاه گوید:

بشنو اسرار قلندر را مقام دیگر است — دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
باقـی بالله باشد مظهر اسم ملك — وین‌قلندر راماالملك‌است‌ونقطهٔ‌باستی

هر مرد که نیست امتحانش خوابی وخوریست درجهانش
می‌خفتد ومیخورد شب و روز تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو تا نام نهند پهلوانش
مرد آن باشد که همچو شمعی آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش پیدا گردد همه نهانش
چون پاک شود ز هرچه دارد آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش، آنگاه در پوست کشند از گمانش
تا هیچ فریفته نگردد ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاک شد ازدو کون کلی آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود در هفت زمین و آسمانش
دانی تو که آنچه نقش یابد؟ تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مرد کی شناسی ناکرده هزار امتحانش؟
در هر صفتش بجوی صدبار در علم مبین و در عیانش
گر قلب بود بدر، برون کن ور نی، بنشین بر آستانش
مردی که ترا بخویش خواند در حال ز پیش خود برانش
و آن مرد که ازتو می گریزد گنجیست درون خاکدانش
و آن کو نگریزد از تو با تو چون باد ز پس شوی دوانش
این هم رنگست و میتوان کرد رسوای زمانه هر زمانش
شرحت دادم که بی نشان کیست بپذیر چو جان بدین نشانش
خاک ره او بچشم در کش کز سود تو به بود زیانش

زیبا محکی نهاد عطار
زین شرح که رفت بر زبانش[1]

(۱) این ابیات کلا اشاره دارد بحدیث شریف نبوی: البلاء للولاء، آزمون و امتحان ویژهٔ دوستان است، چه بلاء بکثرت در معنی امتحان استعمال شده است،چنانکه
بقیه در صفحه بعد

ترسا بچهٔ شکـر لبم دوش / صد حلقـهٔ زلف بر بناگوش
صدپیر قوی که‌حلقه‌میداشت / زان حلقهٔ‌زلف،حلقه درگوش
آمد برمن، شراب در دست / گفتاکه: بیاد من کن این‌نوش
در پرده اگـر حریف مایی / چون‌می‌نوشی‌خموش مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا / تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنید این‌سخن زو / ناخورده‌شراب‌گشت‌مدهوش
چون‌بستدم‌آن‌شراب‌وخوردم / در سینهٔ من فتاد صد جوش
دادم همه ننگ و نام بـر باد / کردم همه نیک‌وبد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان / در پای آمد مرا تن و توش
یك‌قطره ازآن شراب مشکل / آورد دو عالمم در آغوش
یك ذره سواد فقر درتافت / شد هردوجهان ازو سیه‌پوش
جانم زسر دوکون برخاست / در شیوهٔ فقر شد وفا کوش
هرکو بخرد بجان و دل فقر / برجان‌ودلش‌دوکون بفروش[1]

گردین تو نیست دین عطار
کفرآیدت‌این‌حدیث، منیوش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

در آیه شریفه ۱۵۰ سوره البقره نیز بهمین معنی آمده است و استنتاج حـاصل از ابیات نیز اشارتی است بهمین آیه‌کریمه «و لنبلونکم بشیء من‌الخوف والجوع و نقص من ـ الاموال و الانفس والثمرات و بشرالصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا اناالله و انا الیه راجعون.» هرآینه میآزمائیم شما را به چیزی از ترس، گـرسنگی، کاستن مـالها، کاستن افراد و بالاخره کاستن میوه‌ها، (ای پیامبر) مژده ده شکیبایان را؛ آنانکه چون مصیبتی برآنها رسد، گویند: بدرستیکه‌مااز برای خدائیم وبازگشت‌کنندگان‌بسوی‌اوئیم.

(۱) اشاره‌ای است بحدیث شریف نبوی: الفقر فخری، فقرمایهٔ مباهات من است. صاحبدلان به تفسیر فقر،توجه خاص خواهند داشت‌که مراد از فقـر تهی دستی نیست، بلکه نیاز بسوی بی‌نیاز علی‌الاطلاق است‌که درعین توانگـری و بهره‌مندی از تمامـی امکانات مادی وصوری فارغ از آن نتوان زیست چنـانکه درآیه کریمه «یا ایهاالناس انتم‌الفقراء والله هوالغنی...» به وسعت فقربخوبی میتوان آگاه بود.

دلی کاید زعشق دوست درجوش بماند تا قیامت مست و مدهوش
زبسیاری کـه یاد آرد ز معشوق کند یك بارگی خود را فـراموش
بر امیـد وصال دوست هـر دم قدحهـا زهر نا کامی کنـد نوش
برون آید ز جمع خود نمایان بیندازد ردا و خرقه از دوش
اگـر بی‌دوست زو یك‌دم برآید شود در مـاتم آن دم سیه پوش
فـرو مـاند زبان او ز گفتـن بماند تا ابد حیران و خاموش
ازین‌اندیشه هرگز برنگردد
بننشیند دل عطار ازجوش

مست شدم تا بخـرابات دوش نعره‌زنان، رقص‌کنان،دردنوش
جوش دلم چون بلب خم رسید زآتش‌عشقش دلم آمد بجوش
پیر خـرابات چو بانگم شنید گفت:درآی، ای‌پسرخرقه‌پوش
گفتمش:ای‌پیر، چه دانی مرا ؟ گفت‌زخودهیچ‌مگوشوخموش[۱]
مذهب رندان خرابات گیـر خیز و بینداز مصلی[۲] ز دوش
کم زن و قلاش وقلندر بباش درصف اوباش برآور خروش
صافی زهاد بخواری بریـز دردی عشاق بشادی بنوش
صورت تشبیه برون‌کن زچشم پنبهٔ پندار برآور ز گوش
تو تو نه‌ای چند نشینی بخود؟ توتویی وبر در و باخودبکوش
قعـر دلت عالم بی‌منتهاست رخت سوی عالم دل بر بهـوش
گوهر عطار بصد جان بخـر
زانکه بود نزد تو گوهر فروش

---

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشندگنه می بنوش
با همین وزن و قافیه ازسعدی:
گر دلی از عشق بر آرد خروش بر سرآتش نه غریب است جوش
(۲) هر وسیله‌ای‌که در امر نماز بکار آید.

ای زعشقت این دل دیوانه خوش — جان‌وعشقت‌هردو دریك خانه خوش
گروصالست از توقسمم ورفراق — هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان در عشق غرقم، کز توام — هم غرامت هست وهم‌شکرانه‌خوش
دل بسی افسانهٔ عشق تو گفت — تا که‌شد درخواب ازین افسانه‌خوش
گرتو ای دل، عاشقی پروانه وار — از سر جان‌در گذر مردانه خوش
نه، که‌جان درباختن‌کار تو نیست — جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب‌سلطان‌جوی وپروانه مجوی — روشنایی باشد از پروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چون شدی — از شرابی همچو آن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله — تا ابد گردد بیك پیمانه خوش
مرد این ره آن زمانی کزدو کون — مفلسی باشی درین ویرانه خوش

تو از آن مرغان مدان **عطار** را
کزدو عالم آیدش‌یك‌دانه خوش

ای از همه بیش و از همه پیش — از خود همه دیده وز همه خویش
در ششدر[1] خاك و خون فتاده — در وصف تو عقل حکمت اندیش
در عالم عشق عاشقان را — قربان شدنست مذهب و کیش
هر دم که زنند عاشقانت — بی یاد تو در دهن شود نیش
درویش که لاف معرفت زد — از عجز نبرد این سخن‌پیش
در هر دو جهان ز خجلت تو — ز آنست سیاه روی درویش
چون فقر سزای عاشقانست — عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد — دولت نبود ترا ازین بیش

عطار، ز عشق او فنا شو
تا باز رهی ازین تن ریش

ای دل، ز جفای یارمندیش — در نه قدم و ز کارمندیش

---

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد.

جویندهٔ در ز جان نترسد / گل می‌طلبی، ز خارمندیش
با پنجهٔ شیر، پنجه می‌زن / از کام و دهان مار مندیش
مردانه بکوی یار درشو / از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید / از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت‌یار / گر خصم بود هزارمندیش
چون یافته‌ای جمال او را / از گشتن سنگسار مندیش
منصورتویی،بزن اناالحق / تسلیم شو وز دار مندیش

عطار، تویی چوماه وخورشید
درتاب، ز هر غبار مندیش

دلا، در سر عشق از سر میندیش / بده جان و زجان دیگر میندیش
چو سر در کار و جان دریار بازی / خوشی خویش ازین‌خوشترمیندیش
رسن از زلف جانان ساز جان را / وزین فیروزه گون چنبر میندیش
گرت آن‌شمع چون پروانه سوزد / بپهلو میرو و از پر میندیش
چو عاشق‌را نه‌ایمانست و نه کفر / ز کار مؤمن و کافر میندیش
مقام خانهٔ رندان طلب کن / سر اندر باز و از افسر میندیش
چو سر درباختی، بشناختی سر / چو سر نشناختی از سر میندیش
اگر عشقت بسوزد بر سر دار / بده برباد خاکستر، میندیش
همه بتها چو ابراهیم بشکن / هم از آتش هم از آزر میندیش
چو آن حلاج‌برکن پنبه از گوش / هم از دار و هم از منبر میندیش
چو انگشت سیه رو گشت اخگر / تو آن انگشت یا اخگر میندیش[1]
چو می در ساغر و ساقی یکی‌شد / دویی گم شد می و ساغر میندیش
تو مرد زرگر و ضراب می‌باش / مس اینجا زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی، لیك این رمز / جز استغراق در دلبر میندیش

(۱) انگشت بفتح الف و کسر کاف معجمه بمعنی زغال است.

اگـر خـواهی که این گوهر بیابی / درین دریای پـر آذر میندیش
بسی کشتی ز جان برخشک‌راندی / تو کشتی‌ران، زخشک وتر میندیش
چنان فربه نه‌ای، توهم درین کار / که گر صیدی فتد لاغـر، میندیش
چـو تو دایم بپهنـا مـی‌شوی باز / ازیـن وادی پهنـاور میـندیش

درین دریای پر گرداب حیرت
کس از عطار حیران‌تر میندیش

هر که هست اندرپی بهبود خویش / دور افتادست از مقصود خویش
تـو ایازی، پوستین را یاد دار / تا نمانی دور از محمود خویش
عاشقی بایـد که بر هم سوزد او / عالمـی از آه خـون‌آلود خویش
نیست‌ازتو یك‌نفس‌خوشنود دوست / گر تو هستی یك‌نفس‌خشنودخویش
زاهـد افسرده چوب سنجدست / خوش‌بسوز ای‌عاشق‌اکنون‌عود خویش
حلقـهٔ معشوق گیر و وقف کن / بر در او جـان غم فرسود خویش
چـون درین سودا زیان از سود به / پس درین‌سودا زیان‌کن‌سودخویش
تا کی از بود تو و نابود تـو؟ / درگذر از بود و از نابود خـویش
آتشی از هستی خـود بر فـروز / پس‌برون‌آی از میان دود خـویش

گر فنا گردی چوعطار، از وجود
فال گیـر از طالع مسعود خویش

ز دست رفت مـرا بی‌تو روزگار دریـغ
چه یك دریغ که خود صدهزار بار دریغ!
بهـر چه در نگرم بی‌تو صد هزار افسوس
ز هر نفس که زنم بی‌تو صد هزار دریغ
دلی کـز آب وصالت بجوی بود روان
بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو لالهٔ رخ تو شد ز چشم من بیرون
ز خون چشم،رخم شد چـو لاله‌زار دریغ

چو گل‌شکفته‌بدم: پیش ازین زسایهٔ وصل
بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ
ز دور چرخ خروش وز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان وز روزگار دریغ
چگویم از غم عهد جهان که تاکه جهانست
بنای عهد جهان نیست استوار، دریغ
اگر جهان جفاپیشه را وفا بودی
مرا جدا نفکندی ز وصل یار، دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود، ای عطار
بسوخت‌همچو دل‌لاله ز انتظار دریغ

ای لب تو نگین خاتم عشق — روی تو آفتاب عالم عشق
تو زعشاق فارغ وشب و روز — کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش — که‌حرامست بی‌تو جزغم عشق
تا ابد ختم کرد چهرهٔ تو — سلطنت درجهان خرم عشق
جان‌من‌چون‌بعشق‌توزنده‌است — نیست ممکن گرفتنم کم عشق
در صف دلبران بسر تیزی — سر هر مژهٔ تو رستم عشق
نتواند نمود صد دم صور — رستخیزی چنانکه یك دم عشق
پادشاهان کون درماندند — بر سراپردهٔ معظم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت — کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس — آنچه هردم شود مسلم عشق
سر نگون‌شداساس‌محکم عقل — در کمال اساس محکم عشق
جان ماراکه‌زخم عشق رسید — خستگی بیش‌شد ز مرهم عشق

دل عطار چون گل نوروز
تازگی می‌دهد ز شبنم عشق

خاصگـان محـرم سلطان عشق مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله‌مست‌مست‌وجام‌می بدست می‌خرامند از بر سلطان عشق
با دلی پرآتش و چشمی پرآب غـرقه اندر بحر بی‌پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون منتظر تا کی رسد فـرمان عشق
می‌ندانم هیچ کس را در جهان کاب صافی یافت از بستان عشق
آب‌صاف‌عشق مرمعشوق‌راست زانکه‌عشق‌آن‌ویست، اوآن‌عشق

خیز، ای عطار ، درد عشق جوی
زانکه درد عشق شد درمان عشق

عقل کجـا پی بـرد شیوهٔ سودای عشق
بـاز نیابی بعقـل سر معمای عشق
عقل تو چون قطره‌ای مانده ز دریا جدا
چنـد کند قطره‌ای فهـم زدریای عشق؟
خـاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیـه زد
هیـچ قبـایی ندوخت لایـق بالای عشق
عشق چو کار دلست دیـدهٔ جان پاك کن
جان عزیزان نگـر مست تماشای عشق
ور سر مـویی ز تو باز بمـاند بهـم
خام بود از تو خام، پختن سودای عشق
گـر ز دو کون وز خـود پاك تبرا[1] کنی
راست بود آنزمـان از تـو تولای عشق
دوش درآمـد بجـان ، بدرقـهٔ عشق او
گفت: اگر فانیی هست ترا جای عشق

(۱) تبرا ضد تولا و بمعنی بیزاری جستن است چنانکه در مصراع دوم تولا بمعنی دوست داشتن آمده است. شاعر گوید:
تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم بتولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم

جان چو قدم درنهاد تاکه همی چشم زد
از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق
چون اثر او بماند محو شد اجزای او
جای دل وجان گرفت جملهٔ اجزای عشق
هست درین بادیه جملهٔ جانها خراب
قطرهٔ باران او درد و دریغـای عشق
تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
گشت زعطار سیر، رفت بصحرای عشق

هـرکه دایم نیست ناپروای عشق — او چـه دانـد قیمت سودای عشق
عشق را جـانی ببـاید بی‌قرار — در میـان فتنـه سرغوغـای عشق
جمله چون‌امروز در خود مانده‌اند — کس چـه داند قیمت فردای عشق
دیـده‌ای کو تا ببیند صد هـزار؟ — والـه و سرگشته در صحرای عشق
بس سر گردن کشان کاندر جهان — پست شد، چون خاك زیر پای عشق
در جهان شوریدگان، مستند لیك — هـرکه او شوریده شد شیدای عشق
کی بود از عشق جانت را خبـر — چون نبودی هرگز اندر وای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست — تو چه دانی چون‌نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخـر زمانی باز کن — تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیـر — تـا بـرآرندت بسربالای عشق

خیز، ای عطار، جان ایثار کن
زانکه در عالم تویی‌مولای‌عشق

زهی! سلطان دارالملك افلاك! — زهی! تخت‌توعرش‌وتاج‌اولاك[1]
مجره[2] زان‌پدیدآمد، که یك شب — فلك از دست او جامه بزد چاك

---

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی، خطاب به رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله و سلم است: لولاك لما خلقت‌الافلاك: اگرنه بخاطر تو بود، هرآینه افلاك را نمی‌آفریدم.
(۲) کهکشان.

قزح زان آشکارا کرد یك روز | کشیدی از علا[1] قوسی برافلاك
ز اول حقه[2] یك شب مهرهٔ ماه | بدو بنمودی ودست‌تو زان پاك
تو آن وقتی نبی‌الله بودی | که آدم بود یك کف خاك نمناك
اگر نور وجود تو نبودی | بماندی درکف او آن کف خاك
چو پیش‌هرزنی‌هویی جگرسوز | شود چون ناف آهو نافهٔ پاك
فرومانده چوخردرگل زمدحت | دو اسبه گر بتازد عقل دراك[3]

ندارد هیچ کس با پشتی تو
ز جرم جملهٔ روی‌زمین باك

ای عشق تو با وجود همسنگ | درعشق تو کفر و دین بیك‌رنگ
بی یاد تو کعبه‌ها خرابات | بی نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هرکه نیست قلاش | دور از تو بصد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت | از دار همی کنند آونگ
عشقت بترازوی قیامت | دو کون نسخته[4] نیم‌جو سنگ
قرابهٔ ننگ و شیشهٔ نام | افتاد و شکست بر سر سنگ
زنار مغانه بر میان بند | آنگه بکلیسیا کن آهنگ
مردانه درآی، کاندرین راه | نه نام همی خرند و نی ننگ
راهیست دراز و عمر کوتاه | باریست گران و مرکبی لنگ
کلی ز سر وجود برخیز | افتاده مباش در ره تنگ
می‌دان بیقین که در دو عالم | در راه‌تونیست‌جز تو خرسنگ[5]

---

(۱) بالا، کنایه از مقام علوی و والای حضرت ختمی مرتبت است. (۲) ظرف کوچکی که درآن جواهر و اشیاء قیمتی بگذارند. (۳) صیغه مبالغه یعنی بسیار درك کننده (۴) سختن ـ بفتح سین بمعنی سنجیدن و وزن‌کردن است (۵) خر بمعنی‌بزرگ است ودر تمامی ترکیبات بهمین معنی‌میآید، چنانکه خروار (خربار) بمعنی بار بزرگ، وخرگاه بمعنی‌خیمه بزرگ،و خرمن بمعنی «من (واحد وزن)» بزرگ است، خرسنگ نیز بمعنی‌سنگ بزرگ است.

برخیز ز راه خود چو عطار
تا باز رهی ز صلح‌وازجنگ

ای عقل گرفته روی تو فال — بر زلف تو وقف جان ابدال[۱]
از زلف توحل نمی‌توان کرد — یك شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من — هرگه که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل وعقد عشقت[۲] — پیران هزار ساله اطفال
در معرکهٔ تو شیر مردان — بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب‌وحیوان — معروف، هم از لب و هم از خال
دریوسف‌مصرکس ندیدست — آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته‌ازآن‌بگفتم این‌حرف — تا بو که حلولیی کند حال[۳]
اینجا که منم حلول نبود — استغراقست و کشف احوال
دل خون شد وزاد ره ندارم — وقتست که جان دهم بدلال
از هرمژه هرزمان ز شوقت — می بگشایم هزار قیفال[۴]
بنمای بنیستیم راهی — تا در زنم آتشی باعمال
مرغ تو منم، که تاکه‌هستم — در عشق تو می‌زنم پر و بال
صد کوه بیك زمان ببخشی — وانگاه بگیریم بمثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر — تا خرقه در افکنم بقوال[۵]
چون برهنگان بی‌سر وپای — بگریزم ازین جهان محتال[۶]
چند از متکلم و کلامش؟ — وز فلسفی وز عقل فعال؟
هم فلسفه ، هم کلام بگذار — از بهر فضولیان دخال[۷]

(۱) جمع بدل، وبدیل بمعنی مردان صالح و نیکوکار است. (۲) حل و عقددو لغت و بمعنی ضد یکدیگر میآید، چه حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است. (۳) باشد که‌چیز حلول‌کننده‌ای استحاله شود. (۴) رگی است در بازوکه آنرا فصد میکنند (۵) خوش‌صحبت و کسی‌که در محافل به‌آواز خوش شعر بخواند (۶) حیله‌گر (۷) بسیاردخالت‌کننده.

با عیسی روح هم‌نشین شو بگذار دجل بـرای دجال[1]

در عشق گریز ، همچو عطار
تا باز رهـی ز قیـل و از قال

صورت نبندد ای‌صنم، بی زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو ، ای فتنهٔ ایام دل

ای جـان من مولای تو، من غرقهٔ دریای‌تو
دیریست‌تا سودای تو، بگرفته هفت‌اندام دل

تاجان‌بشوقت‌بنده‌شد، زین‌بندگی تابنده شد
تا دل زنامت زنده شد، پرشد دوعالم نام‌دل

جانا دلم از چشم بد، نی هوش‌دارد نی‌خرد
تا از شراب‌عشق خود،پرباده کردی جام‌دل

پیغام آمد از دلم، ای ماه حل‌کن مشکلم
کی خواهد آمد حاصلم؟ ای‌فارغ‌ازپیغام‌دل

ازرخ‌مه‌گردون‌تویی‌وزلب می‌گلگون تویی
کام دل‌من چون تویی، هـرگز نیابم کام‌دل

ای همگنان را همدمی، شادی‌من از توغمی
عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام‌دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل چه می‌خواهی ازین خون خوردن دل؟
چکیده خون دل بـر دامن جـان گـرفته جـان پر خـون دامـن دل
از آن روزی که‌دل‌دیوانهٔ تست بصد جـان مـن شدم در شیـون دل
منادی می‌کند در شهر امروز که خـون عـاشقان در گـردن دل

---

(۱) دجل بمعنی‌دروغگو و فریب‌دهنده و دجال صیغه‌مبالغه‌آن یعنی بسیارفریبنده و دروغگـو و شخص دروغگـوئی که میگـویند در آخرالزمان قبل از ظهـور حضرت ولی‌الله مهدی موعود ظاهر شود و با طرح دعوی مهدویت بسیاری از مردم دور او جمع شده وفریب میخورند.

چو رسوا کرد ما را درد عشقت همی کوشم برسوا کـردن دل
چو عشقت آتشی درجان من‌زد بر آمد دود عشق از روزن دل
زهی‌خال و زهی روی‌چوماهت که دل‌هم‌دام جان،هم ارزن دل
مکن جانا ، دل ما را نگه‌دار که آسانست بر تـو بردن دل
چو گل‌اندر هوای روی خوبت بخون در می‌کشم پیراهن دل
بیا جانا ، رضای مـا نگه‌دار که بـرجـانت بـود آزردن دل
بیا جانا ، دل عطار کن شاد که نزدیکست وقت رفتن دل
تو کن جانا دل عطار را شاد
که‌عشقت آمدست از بردن دل

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل
خورشید را ز رشکت صدگونه‌سوز حاصل
هـر تابش مهت را مهری هـزار در سر
هر تیر ترکشت را، صدکینـه‌توز حـاصل
ماهی در درجت هر یك چـو روز روشن
ماهی که دید او را سی و دو روز حاصل
روی تـو بـود روزی خطت گرفت نیمی
ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل
ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را
کـردی بچشم زخمی، تـو دلفروز حاصل
وان راستی که کس را هـرگز نشد مسلم
زلف تو کـرده آنـرا پیوسته کو زحاصل
پرده دریدن تو پیوند کی پـذیـرد
عطار راگر آیدصدپرده‌دوزحاصل

عشق جانی داد و بستد والسلام — چند گویی آخر از خود؟ والسلام
تو همان انگار کاندر راه عشق — یك نفس بود این‌شد آمدوالسلام
شیشه‌ای اندر دمید استاد کار — بعد از آنش برزمین زد والسلام
گر تو اینجا ره بری با اصل کار — رو که نبود چون‌توبخرد والسلام
ور بماند جان تو در بند خود — جان تو نانی نیرزد والسلام
خلق‌راچون‌نیست‌بویی‌زین‌حدیث — از یکی درگیر وتا صد والسلام
هر کرا این ذوق نبود مرده‌ایست — گر همه نیکست ور بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا — چون‌ترا از خویشر بستدوالسلام
عشق نبود آنچه بنویسد قلم — وانکه برخوانی ز کاغذ والسلام
عشق دریاییست، چون‌غرقت کند — آن زمان عشق‌از تو زیبدوالسلام
ناخوشت می‌آید اما چون کنم؟ — عشق‌نبود درخوش‌آمد والسلام

جان عطار از سپاه سر عشق
در دو عالم شد سپهبد والسلام

صبح برانداخت نقاب ای غلام — می‌ده وبرخیززخواب ای‌غلام
همچو گلم برسر آتش نشاند — شوق شراب‌چوگلاب ای‌غلام
بی‌نمکی چند کنی باده‌نوش! — وز جگرم خواه کباب ای‌غلام
دور بگردان و شتابی بکن — چند کند عمرشتاب ای‌غلام؟
جان من سوخته دل را دمی — زنده کن از جام‌شراب ای‌غلام
آب حیاتست می ومن چو شمع — مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن — تا برهد جان زعذاب ای‌غلام

چون دل عطار ز تو تافتست
تافته را نیز متاب ای غلام

صبح‌رخ از پرده نمود ای‌غلام — چند کنی گفت و شنود ای‌غلام؟
دیر شد آخر قدحی می بیار — چند زنم‌بانگ‌که زود ای غلام؟

در دلم آتش‌فکن ازمی، که می | آینهٔ دل بزدود ای غلام
آتش می ده بصبوحی، که عمر | می‌گذرد زود چو دود ای غلام
عمر تو خوابیست چوافسانه‌ای | چندازین بود و نبود ای غلام؟
درد خرابات مهیا کنیم | هان که بسی درد فزود ای غلام
روی زمین گر همه ملك توشد | درپی مرگ تو چه‌سود ای‌غلام
گوشه‌نشین‌باش، که‌چوگان چرخ | گوی زپیش تو ربود ای‌غلام
پشت بده، زانکه بلای دگر | هر نفست روی نمود ای‌غلام
دانهٔ امید چه‌کاری؟ که چرخ | دانهٔ نا کشته درود ای غلام
صدقدح خونش بباید گریست | هر که دمی خوش بغنود ای‌غلام

بر دل عطار فلك هر نفس
صد در اندوه گشود ای غلام

گشت‌جهان‌همچو نگار ای‌غلام | بادهٔ گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل[1] بهم | وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق بصبوحی‌درست | می‌شنود نالهٔ زار ای غلام
نرگس سرمست نگر کافکند | سوز گرانی بکنار ای غلام
پیش‌نشین تازه بکن کار آب | بیش مبر آب بکار ای غلام
آب بده زانك جهان هرنفس | خاك کند خون هزار ای غلام
زهر خمارم چوبزاری بکشت | نوش خمارم زخم آر ای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر | چند کنی روز گذار ای غلام؟
چند شمار زر و زینت‌کنی | فکر کن از روز شمار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین | از تو بر آرند دمار ای غلام
قصهٔ مرگم جگرودل‌بسوخت | دست ازین قصه بدار ای‌غلام

---

(۱) شراب.

واقعهٔ مشکل و دارالغرور[1]

برد ز عطار قرار ای غلام

صبح برافراخت علم ای غلام — رنجه کن از لطف قدم ای‌غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین — تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وزجهان بگذریم — زانکه جهان‌شد چو ارم ای‌غلام
بس‌که درآید گل نازك بباغ — ما شده چون‌خاك دژم[2] ای غلام
زین گذر عمر چه سازیم ما؟ — زندگی ماست دو دم ای غلام
پس‌چوچنینست، یقین‌عمرخویش — چند گذاریم بغم ای غلام
این‌همه‌خودبگذرد وجان و دل — وا رهد از جور و ستم ای غلام
وقت درآمد که بپشتی تو — باز برآریم شکم ای غلام
آب بجوییم ز خضر ای‌پسر — جام نخواهیم ز جم، ای غلام
درنگر و خلق جهان را ببین — روی نهاده بعدم ای غلام
چون‌همه در معرض‌محو آمدیم — محو شوی زود تو هم ای‌غلام
تو بیقین دان که نیرزد بمرگ — جملهٔ عالم دو درم ای غلام
عاقبت‌الامر چو مرگست راه — عمر تو چه‌بیش‌وچه‌کم ای‌غلام

پس غم عطار درین وقت گل
دفع کن از من، بکرم ای غلام

---

(۱) دارالغرور یکی دیگراز القاب دنیای ناپایدار است‌که درمقام بی‌ثباتی دنیا در اندرزها و مواعظ استعمال میشود، چنانکه نام دارالقرار را از جهان دیگر که بسیار بسیار طولانی است اراده کنند. مجموع ابیات این قطعه اشارت است به آیات کریمه ۳۲ تا۳۴ سوره ابراهیم، بخصوص‌آیه ۳۳ و۳۴«ألم تر الی‌الذین بدلوا نعمت‌الله کفراً واحلوا قومهم دارالبوار جهنم‌یصلونها و بئس‌القرار.»آیا ننگریستی به‌آنان‌که کفر را بدل از نعمت خدا گزیدند و تبدیل‌ساختند نعمت خدا را بکفر و(در نتیجه) قوم خود را برای هلاك‌فرودآوردند. سرائی‌که دوزخ است وبه آن‌درآیند وقرار(گاه)شان بداست!

(۲) آشفته و دلتنگ.

خورد بر من صبحدم شام ای غلام
زنده گردان جانم از جام ای غلام

جام در ده، ایـن دل پر درد را
وا رهان از ننگ و از نام ای غلام

من چهل شب همچو شمعی سوختم
صبح، دم زد من چنین خام ای غلام

دست ایامم بروی اندر فکند
هین که رفت از دست ایام ای غلام

گام بیرون نه، که دست روزگار
ندهدت پیشی بیك گام ای غلام

گر همی خواهی که از خود وارهی
ما قلندر دردی آشام ای غـلام

چند باشی در میان خـرقه گبر؟
تازه گـردان زود اسلام ای غلام

چنـد باشی بر امید دانه‌ای؟
همچو مرغی مانده در دام ای غلام

عاشق ره شو ، که مرد راه عشق
برترست از مدح و دشنام ای غلام

بی‌سروپا شوچو گویی، زانك عشق
هست بی آغاز و انجام ای غلام

هـر که او در عشق بی‌آرام نیست
کی تواند یافت آرام ای غلام

گاه مـرد مسجدی گه مرد دیـر
هـر دو نبـود کام و ناکام ای غلام

یـا مشو در مسجد و زنار بنـد
یا مـده در دیر ابرام[1] ای غـلام

یـا تـو خـاص خاص شو یا عام عام
تا بکی نی خاص ونی عام ای غلام

چـونکه اندر راه بـاشی ناتمام
کـی رسد کارت باتمام ای غـلام

گفت عطار آنچه میدانست راست
یادت آید این بهنگام ای غلام

شیفتـهٔ حلقهٔ گـوش توام
سوختهٔ چشمهٔ نوش تـوام

ماهـرخ با خط و خـال منی
دل شدهٔ بی تن و توش توام

ترك منی، گوش بمن دار از آنك
هندوی یك حلقه بگوش توام

خانهٔ پیراسته همچون نگار
منتظر خـانه فـروش توام

چون دلم از چشم تو آمد بجوش
عاشق چشم تو و جوش توام

خط چه کشی در من غمکش، از آنك
مست خط غالیه[2] پوش توام

---

(۱) اصرار و پافشاری درامری. (۲) غالیه ماده سیاهرنگ وداروئی است خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته است ودر اشعار سیاهی وخوشبوئی را بدان تشبیه کنند.

هوش بمن باز کی آید؟ که من — تا بهابد رفته ز هوش توام
گرچه بگویایی من نیست کس — یك شکرم[1] ده که خموش توام

چون بگریزی تو ز عطار چون
در دو جهان دوش بدوش توام

خط مکش در وفا کز آن توام — تشنهٔ خط دلستان توام
چون زنم در هوای تو پروبال؟ — که نه من مرغ آشیان توام
از دهانت چو گوش را خبرست — من چرا چشم بر دهان توام
کینه گیری ز من نکو نبود — چون تو دانی که مهربان توام
بی‌تو با چشم خون‌فشان هر شب — در غم لعل در فشان توام
از تو تا بر کنار ماند دلم — بی‌تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم، غم‌تو بسوخت — گر کنون زنده‌ام، بجان توام
روی از آستین مپوش که من — روی بر خاك آستان توام
می‌ندانم من سبکدل هیچ — که چرا رایگان گران توام

همچو عطار مانده باد بدست
کمترین سگ زنخاکدان توام

فتنهٔ زلف دلربای توام — تشنهٔ جام جان‌فزای توام
نیست چون زلف‌تو سر خویشم — که چو زلف تو در قفای توام
جز هوای توام نمی‌سازد — زانکه پروردهٔ هوای توام
گر غباریست بامنت ز آنست — که من خسته خاك پای توام
تا کنارم ز اشك دریاشد — نیست کاری جز آشنای توام
چون بصد وجه آشنای منی — من بصد درد مبتلای توام
از همه فارغم که در دوجهان — می نیابد بجز رضای توام
بس بود از دوعالم این‌ملکم — که تو دانی که من گدای توام

از وجود فرید سیر شدم
گم شده، در عدم برای توام

(۱) بوسه.

درخطت[۱] تا دل‌بجان دربسته‌ام چون قلم‌زان خطمیان دربسته‌ام
در تماشای خط سر سبز تو چشم بگشاده فغـان دربسته‌ام
نی، که‌ازخطت زبانم شد زکار زان چنین واله، زبان دربسته‌ام
آشکارا خون دل بگشاده‌ام تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام
توچنین پسته‌دهان ومن زشوق گرم می‌سوزم، دهان دربسته‌ام
چون جهان‌آرای دیدم روی‌تو چشم از روی جهان دربسته‌ام
پر گره زانست زلف‌تو که من دل بـزلفت هر زمان دربسته‌ام
نیست در کار توام دلتنگیی زانکه در کار تو جان دربسته‌ام
گفته ای‌دل بند بامـن تا بجان این چه‌باشد، بیش‌ازان دربسته‌ام
گربسوزدهمچوخاکستردوکون نگسلم از تو، چنـان دربسته‌ام!
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر
رخت‌رحلت[۲] ناگهان‌دربسته‌ام

تا دیـده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
اما هـزار جـان عوض آن گرفته‌ام
چون از لبت نبود مرا روی یك‌شکر[۳]
ای بس‌که پشت دست بدندان گرفته‌ام
تا آب زندگانی[۴] تو دیده‌ام ز دور
دور از رخ تومرگ خود آسان گرفته‌ام

---

(۱) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح کـه اقرب مراتب وجـود است. و گفته شده است‌که مراد از خط،عالم کبریائی است‌که عالم ارواح مجرده است‌که اقرب مراتب وجود است با مرتبت غیب هویت. در ریاض‌العارفین آمده است:که خط عبارت ازظهور تعلق ارواح باجسام است.

(۲) کوچ‌کردن و از جائی بجائی رفتن (۳) بوسه (۴) چشمه‌ایست درظلمات که اسکندر بطلب آن رفت و موفق نشد ولی خضر ازآن نوشید وعمر جاودانی یافت. در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمهٔ عشق و محبت‌است‌که هرکه از آن بچشدهرگز معدوم و فانی نگردد.

چون توشهٔ وصال توام دست مـی‌نداد
در پا فتـاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام
گر خواستم و گـرنه کم جان گرفته‌ام
آوازهٔ لب تـو ز خلقـی شنیده‌ام
زآن تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن راه چشمه درظلمات دو زلف تست
یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام
چـون‌خشک‌سال وصل‌تو درکون دیده‌ام
از ابر چشم عادت طوفان گـرفته‌ام
گرچه‌زچشم‌خاست مرا عشق‌تو‌چو‌اشک
این جـرم نیز بر دل بـریان گـرفته‌ام
بر هم دریده پردهٔ تر دامنی چشم
کـورا بدست اشک گـریبان گرفته‌ام
گفتی که : مـن بکار تو سرتیزی[۱] کنم
کاین بر دلت ز زلف پـریشان گرفته‌ام
خونی گشاد از همه سر تیـزی توام
کاین تجربه ز ناوک مژگان گرفته‌ام
چون تـو ز ناز وکبر نگنجی بشهر در
من شهر ، ترک گفتـه بیابان گـرفته‌ام
عطار تا که‌از چو تو یوسف جدا فتاد
یعقوب وار کلبهٔ احـزان گرفته‌ام

(۱) سرتیز وسرتیزه کردن، بکار بردن چیز نوک‌تیزی مانند نشتر برای فصد کردن ورگ زدن که درطب قدیم در بسیاری از بیماریها تجویز میشد.

از می عشق تو مست افتاده‌ام / بر درت چون خاك پست افتاده‌ام
مستیم را نیست هشیاری پدید / کز نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی / عاشق و دردی پرست افتاده‌ام
توبهٔ من چون بود از من درست؟ / کز ملامت در شکست افتاده‌ام
نیستی من ز هستی منست / نیستم از آنکه هست افتاده‌ام
می‌تپم چون ماهیی دانی چرا / زانك از دریا بشست[1] افتاده‌ام
بیخودم کن ساقیا بگشای دست / زانك ازخود پای بست افتاده‌ام
این زمان عطار و نصفی از شراب
کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

من شراب[2] از ساغر جان خورده‌ام / نقل او ازجشن رضوان خورده‌ام
گوییا وقت سحر از دست خضر / جام جم پرآب حیوان خورده‌ام
لب فرو بستم تو میدان کاین شراب / با حریفی آب دندان خورده‌ام
تو مخور زنهار این می تا تویی / زانکه من زنهار با جان خورده‌ام
چون تویی تو نماند آنگهی / دره‌زن‌می‌خور که‌من زان خورده‌ام
چون دریغ آید بخویشم این شراب / لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
در فرح زانم که همچون غنچه من / این قدح سر در گریبان خورده‌ام
بسر فراز عرش باز اشهبم[3] / رزقها از دست سلطان خورده‌ام
دل چو در انگشت رحمان داشتم / شیر از انگشت رحمان خورده‌ام

(۱) دام وتله. (۲) در اصطلاح اهل تصوف، شراب، غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد ومخصوص اهل کمال است که اخص‌اند در نهایت سلوك. ومراد از ساغر، دل عارف است که‌آنرا خمخانه ومیخانه ومیکده گویند و گفته شده است که ساغر چیزی است که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی‌شود.

شاه‌نعمت‌الله گوید:

گرنه می ساغر است و ساغر می / درحقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج‌وبحر هردویکی است / بجز از آب عین مظهر چیست

(۳) سیاه وسفید، واغلب به اسب خاکستری رنگ گویند.

این زمان عطار اگر نوشد شراب
زیبدش، چون زهر هجران خورده‌ام

بی دلی و بی قراری مانده‌ام — زانکه در بند نگاری مانده‌ام
دلخوشی بی دلگشایی مانده‌ام — غمکشی بی‌غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد — لاجرم در کار و باری مانده‌ام
در میانم باغم عشقش چو شمع — گرچه چون اشك از کناری مانده‌ام
گرچه وصل او محالی واجبست — من مدام امیدواری مانده‌ام
بی گل رویش در ایام شباب — چون بنفشه سوکواری مانده‌ام
همچو لاله غرقهٔ خون رخش — داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل — سنگ بر دل در خماری مانده‌ام
چو دهان او نهان شد آشکار — در نهان و آشکاری مانده‌ام
زنگبار زلف او مویی بتافت — زان چو مویش تابداری مانده‌ام
زلف چون دربند روم روی اوست — من چرا در زنگباری مانده‌ام؟
گه بدر بندم ره دور ودراز — گه بچین در اضطراری مانده‌ام
چون سر یك موی او بارم نداد — زیر بار مشك، باری مانده‌ام
صدجهان بار از سر مویی که دید؟ — من که دیدم بی‌قراری مانده‌ام
می‌شمارم حلقه‌های زلف او — در شمار بی‌شماری مانده‌ام
چون سری نیست، ای عجب این کار را — من مشوش در چه‌کاری‌مانده‌ام؟
روزگاری می‌برم در زلف او — بس پریشان روزگاری مانده‌ام

شد فرید از چین زلفش اشك‌بیز
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

از بس که روز و شب غم‌بر غم کشیده‌ام — شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام
شادی بروی غم که غمم غمگسار گشت — کم غم، چو روی شادی عالم بدیده‌ام
گویند شادیست درین آشیان غم — من شادیی ندیده‌ام ، اما شنیده‌ام
کس را مباد با من و با دردمن رجوع — زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام

تا کی زدرد عشق زنم لاف؟ چون زنفس
دایم بدل رمیده، بتن آرمیده‌ام

هرگز دمی نیافته‌ام هیچ فرصتی
چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام[1]

عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز
از حرص و آز چون بچهٔ نارسیده‌ام

گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل
باری ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام

در گوشه‌ای نشسته بسی خون بخورده‌ام
بر جایگه فسرده ، بسی آرمیده‌ام

هر روز در خزانهٔ عطار کمترست
دری که از سفینهٔ دانش گزیده‌ام

روی[2] تو در حسن چنان دیده‌ام
کاینهٔ هر دو جهان دیده‌ام

جمله از آن آینه[3] پیدا نمود
و آینه از جمله نهان دیده‌ام

هست در آیینه نشان صد هزار
و آینه فارغ زجهان دیده‌ام

جمله درین آینه جلوه گرند
و آینه را حافظ آن دیده‌ام

صورت آن آینه چون چشم بود
پرتو آن آینه جان دیده‌ام

جوهر آن آینه چون کس ندید
من چه زنم دم که عیان دیده‌ام؟

لیک کسی را ز چنان جوهری
هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام

جملهٔ ذرات ازو بر کنار
با همه او را بمیان دیده‌ام

یافته‌ام از همه، بس فارغم
پس همه را گرد ضمان دیده‌ام

---

(۱) چخیدن بمعنی ستیزه کردن و کوشیدن است.

(۲) تجلیات را از معانی نوری وصوری گویند که بذوقی منتهی گردد. و نیز انوار ایمان وفتح ابواب عرفان و رفع حجب ازجمال حقیقت را گویند. (۳) انسان را از جهت مظهریت ذات وصفات اسماء آینه گویند واین معنی در انسان کامل که مظهریت تامه دارد اظهر است. شاه نعمت‌الله گوید:

آینهٔ کاینات مظهر تمثال تست
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل

عراقی گوید:

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند
روی دلدار در آن آینه پیدا بینند

عارفان چونکه زانوار یقین سرمه کشند
دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند

چون زخود یاد کنند آینه گردد تیره
چون ازاو یاد کنند آینه رخشا بینند

باتویی توچه دهم شرح این؟ چون‌بندانم که‌چه‌سان‌دیده‌ام
جملهٔ مردان جهان‌دیده را در غم این نعره زنان‌دیده‌ام
یك‌همه‌دان‌دردو جهان کس‌ندید چون‌دوجهانرا همه‌دان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطار را
نوحه گرو اشك‌فشان‌دیده‌ام

ای برده بآب روی[۱] آبم وز نرگس نیم خواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم افتاده چو ماهیی زآبم
چون‌شدخط‌سبزتو پدیدار بر زرد نشست آفتابم
هرگه که‌بخون‌خطی‌نویسی من سر ز خط تو بر نتابم
هرگه که‌حدیث‌وصل گویم دل خون گردد از اضطرابم
از بی‌نمکی و بی‌قراری بر سیخ جهد که من کبابم
وصلت‌نرسدبدل، که ازدل تا با جانم ، خبر نیابم
من‌خاك‌توام،تو گنج‌حسنی بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفت زین بیش‌چو زلف خود متابم

عطار ز دست شد بیکبار
وقتست که کم کنی عذابم

نی ز وصل تو نشان می‌یابم نه ز هجر تو امان می‌یابم
دشنهٔ هجرتوام کشت ازآنك تشنهٔ وصل تو جان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام گر ترا موی میان می‌یابم
بیقین از دهن پر شکرت اثری هم بگمان می‌یابم
برخت تا بنگویی تو سخن می‌ندانم که دهان می‌یابم
درصفات لبت از غایت‌عجز عقل را گنگ زبان می‌یابم

---

(۱) الهامات غیبی‌که بر دل سالك وارد میشود آبروی گویند وبمعنای فیوضات وجودي حقتعالي که نبوّد را نمود کرده است آمده است.

دل وجانم بلبت خواهم داد — کاین همه لایق آن مـی‌یابم
زان‌بروی‌توجهـان روشن‌شد — که ترا شمـع جهان می‌یابم
آنچه از خلق نهان‌می‌جستم — درجمـال تـو عیان می‌یابم

بی‌تو عطار جگر سوخته‌را
نتوان گفت‌چه‌سان مـی‌یابم

از عشق تو من بدیر[۱] بنشستم — زنـار[۲] مغـانه بر میان بستم
چون حلقهٔ زلف تست زناری — زنار چـرا همیشه بـربستم؟
گر دین‌ودلم‌زدست شدشاید — چون حلقهٔ زلف تست دردستم
دست‌آویزی، نکو بدست آمد — بر زلف تو دست باد پیوستم
چون ترسایی درست‌شد برمن — خوردم می‌عشق وتوبه بشکستم
زان‌می که‌بجرعه‌ای که‌میخوردم — گویی که هـزار سالگی مستم
درسینه دریچه‌ای پدید آمـد — بسیار در آن، دریچه پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه — زان قطره که او فتاد درشستم
جـانم چو زعشق آن‌جهانی‌شد — از رسم ورسوم این‌جهان رستم
باور نکنند، اگر بنطق آرم — امروز بدین صفت که‌من هستم
نه مـوجودم ، نه نیز معدومم — هیچم، همـه‌ام ، بلندم و پستم

عطار در اینچنین خطرگاهی
تو دانی‌و تو، که‌من برون‌جستم

---

(۱) در اصطلاحات فخرالدین عراقی است که دیر،محل و موقف عبادت راهبـان و راهبات است و در اصطلاح عرفا و متصوفۀدیگر، معانی چند دارد که از جمله عالم انسانی را گویند. و مـراد از دیرمغان کنایه از مجلس عرفا و اولیاء است. (۲) زنار علامت خاصی است که عیسویان برگردن آویزند. و در اصطلاح عرفا زنار بستن عقـد خدمت یعنی در زبان اهل حال اشارت به‌بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است درهر مرتبت که باشد. بابا افضل گوید:

دوشم بخرابات ز ایمان درست — زنار مغانه‌بر میان بستم چست
شاگرد خرابات ز بد نامی مـن — رختم‌بدرانداخت‌خرابات‌بشست

از می عشق تو چنان مستم — که ندانم که نیست یا هستم؟
آتش عشق تو درآمد تنگ — من زخود رستم و دروجستم
لاجرم نیست هستم و هیچم — لاجـرم عـاقلی نیم، مستم
ننگ من ازمنست، بی‌من من — بر پریدم بدوست پیوستم
چندگویم‌زخود که‌درره‌عشق — جرعه‌ای‌خوردم وزخود رستم
ساقیـا درد درد در ده زود — که بیك درد توبه بشکستم
بـاز خمخانه را گشادم در — بـاز زنـار بـر میـان بستم
هرچه کردم بعمـرهای دراز — زان همه هیچ نیست دردستم

ترك عطار گفتم و بی او
دیده‌پرخون بگوشه‌بنشستم

تو بلندی عظیـم و من پستم — چکنم تا بتـو رسد دستم؟
تا کـه سر زیر پای تو ننهـم — نرسم‌برچنان که خود هستم
تا چنین هستیی حجـابم بـود — آن زمن بود رخت بربستم
چـونزهستی‌خویش‌نیست‌شدم — لاجرم یا نه نیست یـا هستم
گرچه وصل تو نیست‌یك‌نفسم — اشتیـاق تـو هست پیـوستم
خودتودانی کزاشتیاق توبود — در دو عـالم بهر چه پیوستم
دوش‌عشقت درآمداز در دل — من ز غیرت ز پـای ننشستم
گفت بنشین وجام‌جم در ده — تا ز جـام جمت کنی مستم
گفتمش جام‌جم بدستم بود — طفل بودم، ز جهل بشکستم
گفت اگرجام‌جم‌شکست ترا — دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم وعاجـز — چون‌شنیدم‌من‌این‌سخن‌رستم
آفتـابی بـرآمـد از جـانـم — من زهردوجهان برون‌جستم
از بلندی که جان مـن برشد — عرش‌وکرسی‌بجمله‌شدپستم

چون‌شدم‌من‌ورای‌هردوجهان　　ماه وماهــی فتاد در شستم[۱]

عمرعطار شدهزاران قرن
چند گویی زپنجه‌وشستم؟

درآمد دوش تــرك نیم مستم　　بتر کی برد دین ودل‌زدستم
دلم‌برخاست،دینم‌رفت‌ازدست　　کنون‌من‌بیدل‌وبی‌دین‌نشستم
چوآتش‌شیشه‌ای‌می‌پیشم‌آورد　　بشیشه تــوبهٔ سنگین‌شکستم
چویك‌دردی‌بحلق‌من‌فروریخت　　من از رد وقبول خلق رستم
زمستی خــرقه برآتش نهادم　　میــان گــبرکان زنـار بستم
چومحض‌زهدکردن‌کفردیدم　　بصدحیله ز زهدوکفرجستم
پس‌ازمستی‌عشقم‌گشت‌معلوم　　که‌نفس‌من‌بت‌ومن‌بت پرستم
چه‌می‌پرسی‌زمن‌کزعشق چونی؟　　همی‌هستم‌چنان‌کزعشق‌هستم
چه‌دانم‌چون نه فانی‌ام نه‌باقی؟　　چه‌گویم‌چون‌نه‌هشیارونه‌مستم

چو در لاکون افتادم چو عطار
بلند کــون بودم، کــرد پستم

مــرا قلاش[۲] می‌خوانند هستم　　مــن از دردی کشان نیم مستم[۳]
نمی‌گویم: زمستی توبه کــردم　　هــرآن توبه‌کزآن‌کردم شکستم
ملامت آنزمان برخود گرفتم　　کـه دل در مهــرآن دلدار بستم
من‌آن روزی‌که نام عشق بردم　　زبند ننگ و نام خــویش رستم

---

(۱) عقیده خرافی عوام درگذشته براین بودکه کرهٔ زمین برشاخ گاو و مــاهــی مستقر است و تحویل هر سال ناشی از حرکت این حیــوان است. تعبیر ماه و ماهــی در ادبیات، کنایه از حضیض و اوج است، یعنی نازل‌ترین مرحله را ماهی و اوج را به ماه تشبیه می‌کرده‌اند.　(۲) خرد وپست، بیکاره و ولگرد و در اصطلاح عرفا اهل حال را گویند وکسی‌که قطع علایق دنیوی‌کرده باشد.　(۳) در اصطلاح متصوفه مست‌فرو گرفتن عشق است جمیع صفات درونی را و آن عبارت ازسکر است که عارفان کامل از باده هستی مطلق سرمست شده و محوالموهوم گشته و از خود بی‌خود شوند.

نمی‌گویند: فاسق نیستم من   هر آن چیزی که میگویند هستم
ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطار دردی‌خوار مستم

عزم عشق دلستانی داشتم   وقف کردم نیم جانی داشتم
صدهزاران‌سود کردم‌در دو کون   گر ز عشق او زیانی داشتم
چون‌شدم‌باعشق رویش هم‌نفس   هر نفس تازه جهانی داشتم
درصفات‌روی‌چون خورشید او   سر مگر بر آسمانی داشتم
لیك چون روشن ندیدم ذره‌ای   گنگ گشتم، گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو   یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه‌کردم همه پندار بود   یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد   سرگذشت و داستانی داشتم
لیك دل پرغصه رفتم زیرخاك   قصهٔ دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راه خود پنهان کنم   هر سرشکی ترجمانی داشتم
چون‌ندیدم‌خویش‌را درخورد او   این مصیبت هر زمانی داشتم
موج‌میزد دردوزاری چون‌رباب   گر رگی و استخوانی داشتم
بر تن عطار هر مویی که‌بود
در خروشی و فغانی داشتم

دوش چشم‌خود زخون دریای گوهر یافتم
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم
این چنین‌دریا که‌گرد من‌درآمد از سرشك
گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم
موج این دریا چرا فوق‌الثریا نگذرد ؟
خاصه از تحت‌الثری قعرش فروتر یافتم[1]

(۱) ثری بمعنی خاك نمناك وخاك زمین است و ثریا ستارهٔ پروین است‌که بگونه گردن بند نمایان است وچون مجموعه چند ستاره است آنرا عقد ثریا و خوشه پروین نیز گویند. فوق‌الثریا بمعنی بالاتر ازستاره پروین وتحت‌الثری بمعنی‌پائینتر ازخاك‌است.

در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم
یعلم‌الله[۱] گر بعمر خویش از بی‌قوتی
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم
شرم دارم کز گریبان سر برآرم خشك مو
چون ز بحر چشم، خود را دامن‌تر یافتم
با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشك سال
کز تر و از خشك صد دریا میسر یافتم
هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم
صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت
سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم
در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
زانکه درهر قطره‌ای صدبحر مضمر[۲] یافتم
ای عجب هر قطرهٔ اشکم که بگشادم ز هم
قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم
قطره‌ی بحریست چشمم را و دریا قطره‌ای
زانکه بحر و قطره را باهم برابر یافتم
مد و جذر قطره و دریا بهم هردو یکیست
زانکه هریك را مدار ازبحر اخضر[۳] یافتم
ازکنار بحر اخضر دیده‌ام وزخون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر[۴] یافتم
مردم آبی چشمم را درین دریای اشك
گاه در خون غوطه،گاه از آه منبر یافتم

(۱) خدا میداند (۲) پوشیده، پنهان (۳)سبز (۴) سرخ.

کی نماید آبرویم در چنین دریا؟ که من
روی خود چون مرد دریایی مزعفر[1] یافتم
منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم
اندرین دریای‌خون هرقطرهٔ خونین که‌هست
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم
خواستم تا ره برم بر روی‌آن دریای‌خون
راه گم کردم که راه سرد صرصر[2] یافتم
دل که دارد تا بگردد گرد این‌دریا؟ که من
هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم
گر درین دریا کسی کشتی امید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینهٔ گردون‌که موجش آتشی زد زآفتاب
روز وشب از رشك این‌بحرش‌پراخگر یافتم
گرچه دریای فلك را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم
زانکه این‌دریا زدل می‌خیزد آن دریا زخون
درد را همچون‌عرض، دل‌راچوجوهر[3] یافتم

(۱) زعفران گونه و زرد (۲) مراد باد سرد صرصر است‌که در فارسی تندی و سرعت را به‌آن تشبیه‌کنند. (۳) عرض و جوهر دو اصطلاح منطقی هستندکه مراد از عرض، حالات و دیگر گونی‌هائی است‌که بجهتی بر ماهیت عارض شود، مانند خندهٔناشی از شگفتی و مثلا حرارت بدن بعلت وجودتب. و جوهر،ذات و ماهیت هرچیزی‌را گویند که در شمارش اجناس عالیترین مرحله جنس و یا به‌تعبیر منطقیون جنس‌الاجناس جوهر است. مثلا حقیقت و ماهیت انسان،جوهر وگریه مثلا عرض است.یا آنکه اصل هرچیز جوهر،و رنگهای آن عرض است.

تا دلم بر روی دریاخوان معنی گسترد
خاطر عطار را چون‌قرص‌خاور[۱] یافتم

آنچه من در عشق جانان یافتم — کمترین چیزها جان یافتم
چون‌بدیدم آشکارا روی‌دوست — صد هزاران راز پنهان یافتم
چون در افتادم بپندار بقا — در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرو رفتم بدریای فنا — در فنا در فراوان یافتم
تا نپنداری که این دریای ژرف — نیست دشوار و من آسان یافتم
صدهزاران‌قطره‌خون‌ازدل‌چکید — تا نشان قطره‌ای زان یافتم
این‌چه دریاییست کز عمر دراز — هرگزش نه‌سر نه پایان یافتم؟
چون‌بمردم‌هم‌زخویش‌وهم‌زخلق — زندگی جان ز جانان یافتم

شمعهای عشق ازسودای‌دوست
در دل عطار سوزان یافتم

دوش، چون گردون کنار خویش پرخون‌یافتم
مرکز دل از محیط چرخ، بیرون یافتم
دیدهٔ اختر شمار من ز تیزی نظر
سفت[۲] هرگوهر، که در دریای گردون‌یافتم
مردم چشمم، که شبرنگش طبق می‌آورد
گرم می‌تازد از آتش غرقه در خون یافتم
گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشك را
زانکه یك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم
نیز دریا را کنار خشك نتوان یافتن
زانکه چون دریاکنار از در مکنون[۳] یافتم

(۱) قرص خاور کنایه از خورشید است (۲) سفتن بمعنی سوراخ کردن و ساییدن است. (۳) مروارید درشت‌که به‌سبب گرانبهائیش همواره درجای امن ومکنون نگهداری می‌شود.

چون برابر کردم اشك خود بدریا درشمار؟
کز شمردن اشك خود افزون درافزون یافتم

چون‌هم ازدل می کشم اشك‌وهم‌ازخون‌جگر
لاجرم این اشك دلکش‌را جگر خون‌یافتم

چون بهار عمر را لیلی به‌کام دل نبود
هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم

در همه عمر از فلك معجون دردی خواستم
خون‌خود باخاك ره بنگر که معجون یافتم

چون زمین پست از دود بلند آسمان
برج‌من‌خاکی ازآن آمد که هامون[1] یافتم

چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر
خاك بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم

هندوی خود گیردم گردون‌اگرمن‌خویش‌را
یك نفس مقبل شدم، یك لحظه میمون یافتم

هندویم ، زان شادمانم بنده‌ام زان مقبلم
مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم

سیرم از خلقی‌که خون‌یکدگر را تشنه‌اند
گر برفعت خلق را گردان گردون یافتم

تاکه ساقی جهان‌عطار را زان درد داد
صد هزاران درد با این دردمقرون‌یافتم

دوش درون صومعه[2] دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

---

(۱) دشت و زمین هموار (۲) صومعه عبادتگاه و در اصطلاح اهل تصوف‌مقام توجه دل راگویند و مقام تفرد و تجرید راگویند و قطع علاقه از ماسوی‌الله را گویند. امیرقاسمی گوید:

در صومعه ودیر مغان هیچ سری نیست
کزآتش عشق تو درآن‌سرشری نیست

ذرات جهان آینهٔ سر الهند
در کوچهٔ ما عاشق صاحبنظری نیست

چون برپیر در شدم پیر ز خـود برفته بود
از می عشق ، پیـر را مست شبانه یافتم

از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی
از کف پیـر بتکده درد مغـانه یافتم

راست که درد خورده‌شد موج‌بخاست‌ازدلم
تا کـه ز چشم در فشان سیل روانه یافتم

نعره زنان برون شدم دلق[1] وسجاده سوختم
دشمن جـان خویش را در بن خانه یافتم

چون دل من بدوستی چله نشین دیـر شد
طاعت زاهـدی خـود زیر ستانه[2] یافتم

بی‌سر و سروری اگـر رند قلندری شدم
قبلـهٔ کافـری شدم زهـد فسانه یافتم

چـون بنمود ناگهم آینـهٔ وجـود رخ
ذرهٔ ذره را درو عشق نشانه یافتم

عاشق ویار دایماً در دوجهان هموست بس
زانك خیـال آب و گل جملـه بهانه یافتم

نه الم فـراق را هیچ دوا رقم زدم
نه ره درد عشق را هیـچ کـرانه یـافتـم

در ره عشق چون‌روم چـون ره بی‌نهایتست
خاصه بپیش هـر قدم چاه و ستانه یـافتم

گرچه امام دین بدم چون‌کـه بدیر در شدم
بر در دیر، خـویش را رند زمـانه یافتم

---

(۱) دلق بمعنی جامه وپوستین درویشی است. در این‌مصراع سجاده بدون‌تشدید خوانده می‌شود تا وزن مصراع برهم نریزد (۲) آستانه ودرگاه وکفش‌کن‌خانه .

گرچه بعشق فی‌المثل عیسی وقتی ای فرید
لاف مزن چورهزنت سوزن و شانه یافتم

دوش دل را در بلایی یافتم — خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم: ای‌دل‌حال‌چیست‌آخر بگوی؟ — گفت: بوی آشنایی یافتم
همچو گویی‌درخم‌چوگان عشق — خویش را نه‌سر، نه پایی یافتم
خواستم تا جان نثار او کنم — زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان براو رفته بود — گرچه من بی‌جان بقایی یافتم
آن‌بقا از جان‌نبود از عشق بود — زانکه عشق جانفزایی یافتم
مردم چشم‌خودش‌خوانم‌از آنك — دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف اوگره بسیارداشت — هر گره مشکل گشایی یافتم
باچنان مشکل گشایی حل نشد — آنچه من از دلربایی یافتم
چون‌بخون‌خویشتن‌بستم‌سجل[۱] — هر سرشکی را گوایی یافتم
چون‌سجل‌بندم‌بخون؟چون‌پیش‌ازین — از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس‌اندیشه‌کرد — حاصلش تاریکنایی یافتم
با دهانش تا دوچاری خورد دل — دایمش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را
ذره کردم، چون هوایی یافتم

یك غمت را هزار جان گفتم — شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذره‌ای غمت دیدم — هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب — عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه‌ای همه روشن — دربدر از پست دوان گفتم

(۱) دراصطلاح کنونی، دفتری است‌که درآن نام و نشان اشخاص نوشته‌میشود و به‌تعبیر دیگر به آن شناسنامه، می‌گویند و لیکن در لغت بمعنی کتاب عهود و احکام است و نیز دفتری که در آن حکم و فتوای قاضی نوشته شود. کنایه از تعهد لازم‌الاجرا است.

ذره‌ای‌عکس‌را که از رخ‌تست / آفتـاب همـه جهـان گفتم
تا که وصف دهـان تو کـردم / قصه‌ای بس شکر فشان‌گفتم
چون‌بدو وصف را طریق نبود / ظلم کردم کزآن دهان گفتم
زان‌سبب شد مرا سخن باریك / کز میان تو هـر زمان گفتم
ماهـرویا ، هنـوز یك مویست / هرچه در وصف آن‌میان گفتم
گفته بودم که: در تو بازم سر / بی‌تو من ترك سر ازآن‌گفتم
گفتی:از دل نگویی این هرگز / راست گفتی که‌من‌زجان گفتم
باد بی تـو سر زبانم شق[1] / گرمن این از سر زبان گفتم
خواستم ذره‌ای وصال از تـو / این سخن هم بامتحان گفتم
در تو نگـرفت از هـزار یکـی / گرچه‌صدگونه داستان گفتم

چون نشان‌کرده‌ای دل عطار
هـرچه گفتم بدان نشان گفتم

دریاب که رخت برنهادم / روی از عـالم بدر نهـادم
هم غصه بزیر خاك بـردم / هم پای برآن زبـر نهادم
نا یافته وصل، جان‌بدادم / این نیز برآن دگـر نهادم
دریای غم تو موج می‌زد / چون‌روی‌بموج در نهادم
ناکام بدرد غـرقه گشتم / یك گام چو پیشتر نهادم
گفتی:سفری‌بکن که‌درراه / از بهر تو صد خطرنهادم
از خاك در تو بر گـرفتم / آن روی که‌در سفر نهادم
فـراشی خـاك درگه تـو / قسم[2] دل بـی‌خبر نهـادم
ازخون‌سرشك‌من‌گلی‌شد / هرخشت که‌زیر سر نهادم
جـز نام تو باربر نیاورد / هر داغ که برجگر نهادم
در آتش دل بتافتم گـرم / از هر داغی که بر نهادم

(۱) شق بمعنی شکاف و چاك شدن چیزی است. (۲) بهر، سهمیه و بخش.

بس مهر که‌ازخیال رویت | بر مردمك بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت | از بهر یکی نظر نهادم

بی او نظر فرید نگشاد
کاین قاعده معتبر نهادم

با درد تو دل از آن نهادم | کان درد برای‌جان نهادم
از مال جهان که‌نیم‌جو بود | با درد تو در میان نهادم
از درسرشك‌وگوهر اشك | بس‌گنج که‌رایگان‌نهادم
هر روز هزار بار خودرا | در بوتهٔ امتحان نهادم
ازبوته چو پا برون گرفتم | مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر، که ببند کس نیاید | ازدست‌تو درجهان‌نهادم
کزیك‌دم‌خویش‌هفت‌دوزخ | درجنب نه آسمان‌نهادم
بس‌شب که‌دراشتیاق‌رویت | سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم | درپیش‌سگانت خوان‌نهادم
سودای‌توسرچوبرنمی‌تافت | بامغزدراستخوان نهادم
چه‌سود؟ که‌بی‌تو برمن‌آمد | هرتیر که برکمان نهادم
صد ساله ذخیرهٔ ملامت | زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد نغمهٔ زهر در دهانم | زان لعل‌شکرفشان‌نهادم
هرفکر، که از لب تو کردم | بندیست که‌بردهان‌نهادم

عطار بجان رسیده را مهر
از مهر تو بر زبان نهادم

ای عشق تو پیشوای دردم | وی درد تو هر زمان و هر دم
آیینهٔ عارضت سیه شد | کز حد بگذشت آه سردم
یك لحظه بر من آی آخر | تا کی داری ز خویش فردم؟
تا من خط سبز تو ببینم | تو درنگری به روی زردم

گر کار دلم ز دست بگذشت　　تا در خطر هزار دردم
گوبگذر از آنکه شست[1] زلفت　　دست آویزست و پایمردم
گفتی: بگریز و ترك من گیر　　کاورد ز خاکی تو گردم
گویی من مستمند خاکی　　خونی کردم؟ که‌آن نکردم
خونم بمریز زانکه بس زود　　من بی تو بسی بخون بگردم
خونم‌چه‌خوری که‌نیست‌یك‌شب　　تا از تو هزار خون نخوردم

کو سوخته‌تر کسی ز عطار؟
یك سوخته نیست هم نبردم

منم آن گبر[2] دیرینه ، که بت‌خانه بنا کردم
شدم بر بام بت‌خانه، درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را، ای مسلمانان!
که من آن کهنه بت‌ها را دگرباره جلا کردم
از آن مادر که من‌زادم، دگرباره شدم‌جفتش
از آنم گبر می‌خوانند که با مادر زنا کردم[3]
ببکری‌زادم ازمادر، از آن عیسیم‌می‌خوانند
که من این‌شیرمادر را دگرباره غذا کردم

اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای مردان، که‌من‌خودرافنا کردم

تا روی تو قبلهٔ نظر کردم　　از کوی تو کعبهٔ دگر کردم

---

(۱) شست بمعنی دام و تله است　(۲) گبر به‌زرتشتیان گویند و در اصطلاح صوفیان عارفی را گویندکه یك‌رنگ باشد و یك رنگ وحدت شده باشد.
(۳) هم‌اکنون نیز در افواه عوام جاری است که زرتشتیان ازدواج با محارم را جایز می‌شمارند و در برخی از تاریخها نیز بمواردی از ازدواج زرتشتیان با محارم اشاره شده است، ولی زرتشتیان آنرا تکذیب می‌نمایند. آنچه‌در این زمینه میتوان با قاطعیت اذعان داشت، اینکه زرتشتیان ازدواجشان همواره با اقارب و فامیل نزدیك است.

سرگشته‌شدم که گرد آن کعبه / هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نه باختیار می‌رفتم / در دفتر عشق تو نظر کردم
گویی که هزار سال می‌خواندم / با جمله بیك نظر زبر کردم
چون جان‌وجهان خود ترا دیدم / جان دادم و از جهان گذر کردم
زآن روز که پردهٔ تو جان دیدم / سوراخ بجان خویش در کردم
بر روزن جان مقیم بنشستم / جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم / ترك بدونیك وخیر و شر کردم
زآنگه که دلم چو آفتابی شد / در خودهمه‌چون فلك‌سفر کردم
افسانهٔ دولت تو می‌گفتند / من سوخته سر ز خاك بر کردم
هم نعره زنان به‌میکده رفتم / هم رقص‌کنان زپای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنیدم / خودرا ز دوکون بی‌خبر کردم

عطار شکسته را همی هردم
درعشق‌رخت‌درست‌تر کردم

هرشبی عشقت جگر می‌سوزدم / همچو شمعی تا سحر می‌سوزدم
بی پر و بال توام، کز عشق تو / گاه بال و گاه پر می‌سوزدم
چون کنم‌درروی‌چون‌ماهت‌نظر؟ / کز فروغ تو نظر می‌سوزدم
چند دارم دیده بر راه امید؟ / کز نظر کردن بصر می‌سوزدم
بی‌جگرخوردن کنون‌درمن نگر / کز جگر خوردن‌جگرمی‌سوزدم
گفت با من ساز، تا کم سوزمت / گرچه می‌سازم بتر می‌سوزدم
سرد وگرمم می‌نسازد باتو زانك / سوزعشقت‌خشك وترمی‌سوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی / هردم از نوعی دگرمی‌سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش / از قدم تا فرق‌سر می‌سوزدم

تن‌زن[1]، ای عطارعود عشق سوز
تا بخلوتگاه بر می‌سوزدم

(۱) تن زدن بمعنی صبر وشکیب و بردباری است.

گم‌شدم درخود چنان کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا[1] شدم

سایه‌ای بودم ز اول بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت نا پیدا شدم

ز آمدن بس بی‌نشان و وز شدن بس بی‌خبر
گوییا یك دم برآمد کامدم من یا شدم

نه،مپرس از من سخن، زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست نا پروا شدم

در ره عشقش قدم در نه، اگر با دانشی
لاجرم در عشق، هم نادان وهم دانا شدم

چون همه‌تن دیده‌می‌بایست‌بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم

خاك بر فرقم اگر یك ذره دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل آنجاشدم

چون‌دل‌**عطار** بیرون‌دیدم‌ازهردوجهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

در سفر عشق چنان گم شدم — کز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عالم مجوی — کز ورق نام ونشان گم شدم
هیچ کسم نیز نبیند دگر — کز عقبات تن و جان گم شدم
جامه دران، اشك فشان آمدم — رقص‌کنان، نعره زنان گم شدم
چون همه از گم شدگی آمدند — گم شدگی جستم‌ازآن گم شدم
بارامانت‌چوگران بود و صعب — من سبك از بار گران گم شدم
سایهٔ یك ذره چسان گم شود؟ — در بر خورشید چنان گم شدم

(۱) هستی مطلق یعنی وجود را در اصطلاح اهل تصوف دریا گویند. چنانکه نطق را ساحل و کنارهٔ دریا و حروف و الفاظ را صدا نامند.

بحر شغبناك[1] چو گشت آشکار ‌‌ بر صفت قطره نهـان گم شدم
قطره بدم، بحر بمن بازخـورد ‌‌ تا خبرم بد ، بمیان گم شدم

شد همگی هستی عطار هیچ
تا ز میان همگان گم شدم

ای عشق بی‌نشان، ز تو من بی‌نشان شدم
خـون دلم بخوردی و در خورد جان شدم[2]
چون کـرم پیله، عشق تنیدم بخویش بر
چون پرده راست‌گشت من اندر میان شدم
دیگر که راندم؟ که من از خود برآمـدم
دیگر که بینم؟ که من از خود نهان شدم
چون در دل آمد آنچه زبان لال شد از آن
در خامشی و صبر چنین بی‌زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر؟
من در میـان آتش عشقش چنان شدم
مـرغی بدم ، ز عـالم علوی برآمده
عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم
چـون بر نتافت هر دو جهان باز جان من
بیرون ز هـر دو در حـرم جاودان شدم

عطار ،چند گویی؟ ازین گفت توبه کن
نه، توبه چون‌کنم؟ که‌کنون کامران شدم

تا ز سر عشق سرگردان شدم ‌‌ غـرقهٔ دریای بـی‌پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد ‌‌ مبتـلای درد بی‌درمـان شدم

---

(۱) فتنه‌انگیز، متلاطم. (۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:
هرچند پیر خسته دل و ناتوان شدم ‌‌ هرگه که یاد روی تو کردم جوان‌شدم

عاشق صاحب جمالی شد دلم — کز کمال حسن او حیران شدم
چون‌سر وکار مرا سامان نماند — من زحیرت بی‌سر وسامان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم — مدتی غمخوارهٔ هجران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او — بر مثال ذره سرگردان شدم
همچو مرغی نیم‌بسمل درفراق — پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او — در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا — هر چه می‌جستم بکلی آن‌شدم
رستم‌از غوغای خود با یارخود — بیخود اندر پیرهن پنهان‌شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت
بندهٔ او از میان جان شدم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم
نامهٔ عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم
سرخ‌رو از چشم بودم بیش ازین ازخون‌دل
زرد رو از سبزهٔ آن چشمه نوش آمدم
شغبهٔ[۱] آن شکرستان شکربار ار شدم
فتنهٔ آن سنبلستان بناگوش آمدم
خواب خرگوشم بسی‌دادی، ندانستم ولیك
هم بآخر در جوال خواب خرگوش آمدم
کی بگردانم زتو ازهر جفایی روی؟ازآنك
تو جفاکیش آمدی ومن وفاکوش آمدم

(۱) شوریده حال، فتنه‌انگیزی

عشق تو کاندر میـان جـان من شد معتکف
کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم
وصف‌می کرداز تو عطار اندر آفاق‌جهان
نك‌سخن‌ناگفته حالی گنگ ومدهوش‌آمدم

دوش‌از وثاق دلبری، سرمست بیـرون‌آمدم
هیچم نبود ازخودخبر، تابی‌خبرچون‌آمدم؟
دستم چـو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ‌او
برچهرهٔ گلرنگ او چون لاله درخون آمدم
گاهی‌زجان‌بیجان‌شدم، گاهی زدل‌بریان‌شدم
هرلحظه‌دیگرسان‌شدم‌هردم دگرگون آمدم
در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین
گویی‌نبودم پیش‌ازین، عاشق‌هم‌اکنون‌آمدم
چون نیستی اندر عیان درنیستی گشتم نهان
تا هرچه دیدم‌درجهان از جمله بیرون‌آمدم
از فقر رو کـردم سیه عطار را کـردم تبه
رفعت‌رها کردم‌بره ازخویش بیرون‌آمدم

رفتم بزیر پرده[۱] و بیرون نیـامدم — با صید پرده بازی گـردون نیامدم
چون‌قطب‌ساکن‌آمدم،اندر مقام‌فقر — هرلحظه همچوچرخ دگرگون‌نیامدم
ننهاده‌ام قدم بحـرمگاه فقر در — تا هـرچه بود از همه بیـرون نیامدم
زرهمچوگل‌زصره[۲] ازآن‌ریختم‌بخاك — تا همچو غنچه با دل پرخون‌نیامدم
از اهـل روزگار بمعیـار امتحان — کم نیستم بهیچ، گـر افزون نیامدم
همچون‌مگس بریزهٔ کس ننگریستم — هرچند چون همای همـایون نیامدم

(۱) در اصطلاح اهل تصوف پرده حاجب میان حق وبنده است و مانعی‌راگویند که میان عاشق و معشوق باشد. (۲) صره بضم صاد وفتح وتشدید راء بمعنی همیان و کیسه سربستهٔ پول است.

منت خدای را که اگر بود و گر نبود — در زیر بار منت هر دون نیامدم

هر بی‌خبر برون درست، از وجود من — آخر من از عدم بشبیخون نیامدم

عطار پر بسوی فلك، همچو جبرئیل

راه زمین‌مرو، که چو قارون نیامدم

تو میدانی که درکار تو چون‌مضطر فروماندم

بخاك و خون‌فرورفتم،زخواب و خور فرو ماندم

ز حیرانی عشق تو خلاصم کی‌بودهرگز!

که از عشقت بتو هرروز حیران‌تر فرو ماندم

عجایب نامهٔ عشقت بپایان چون برم آخر؟

که اندر اولین حرفی بسر دفتر فرو ماندم

چو دست‌من‌ببیك‌بازی فروبستی چه‌بازم من؟

مکن، داویم ده آخر، که در ششدر[1] فروماندم

همه شب بی‌توچون شمعی‌میان آتش وآبم

نگه‌کن درمن مسکین، که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمهٔ حیوان بدست‌آرم بدین‌وادی

که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم!

از آن‌شد کشتیم غرقاب ومن برپاره‌ای تخته

که در گرداب این دریای موج‌آور فرو ماندم

چواز شوق‌گهر رفتم درین وادی‌وگم گشتم

هم از خشکی، هم‌ازدریا هم از گوهر فروماندم

زبس کاندر خم‌چوگان محنت‌گوی‌گشتم‌من

چو گویی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم

ندانم تا تو، ای عطار،گنج عشق کی یابی

که درسودای‌گنج‌اکنون‌به‌رنج‌اندرفروماندم

---

(۱) داو بمعنی نوبت قمار است وششدر اصطلاحی است در بازی نرد.

تا عشق ترا بجان ربودم — بی‌درد تو یك نفس نبودم
از روز ازل[1] هنوز مستم — وز شوق الست در سجودم
گفتی که‌جمال خود نمایم — این خود ز کمال تو شنودم
در آتش هجر انتظارم — می‌سازم‌وسوخت این وجودم
بی‌لطف‌توبوی‌خوش‌ندارم — گر جمله‌گلاب ومشك وعودم
ازبوی جگر که می‌گدازم — بر اوج فلك رسید دودم
مفتاح[2] هدایتم تو دادی — آنگه در اهلیت گشودم
در عشق تو یافتم سعادت — صد باره درون خود زدودم
نامم ز تو زان شدست عطار
کز حسن تو عارفی نمودم[3]

تا عشق تو سوخت‌همچو عودم — یك ذره نماند از وجودم
تا بگذشتی چو باد بر من — بر خاك فتاده در سجودم
یك راه زتو نمی‌شکیبم — خود را صد راه آزمودم
عشقت‌چو نشست بر دلم‌ساخت — برخاست زره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم — یك ذره ز خویش می‌نمودم
چون نیك بخود نگاه کردم — من خود بمیانه در نبودم

(۱) ازل بمعنی قدیم است و ازلیت مخصوص خداوند است و ازل نامی ازنامهای خداست وازلیت صفتی‌ازصفات اوست وآنچه‌را اول‌نیست‌ازل‌گویندچنانکه ابد چیزی‌است که او را آخر نباشد. (۲) کلید. (۳) عارف یعنی شناسنده وکسی است که حضرت الهی او را بمرتبت شهود ذات و اسماء وصفات‌خود رسانیده باشد واین مقام بطریق‌حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و معرفت حال. اوحدی‌گوید:

عارفان که جام حق نوشیده‌اند — رازها دانسته و پوشیده‌اند

وگفته‌اند که: « العارف من اشهده الله صفاته و اسمائه».
وظیفهٔ عارف رضا بقضاء است و وظیفهٔ متعرف صبر برآن‌و وظیفهٔ غافل‌کراهت‌واضطراب است وگویند عارف کسی است که همواره در یاد خدا باشد . در شرح گلشن راز آمده که: «الذکر طعام‌العارفین».

چون مـن بخودی نبود گشتم آیینهٔ کاینات بودم
گـه پـردهٔ آسمـان گشادم گـه چهـرهٔ آفتـاب سودم
از بسکه بسوختم درین باب
عطار نیم کنون ، که عودم

تا چشم باز کـردم نور رخ تـو دیدم
تا گـوش بر گشادم آواز تو شنیدم
چندانکه فکر کردم ، چندانکه ذکر گفتم
چندانکه ره سپردم ، بیرون ز تو ندیدم
تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی چه‌گویم؟
چون با منی چه جویم؟ اکنون بیارمیدم
عمـری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم
با دست هرچه دیدم جـز باد می‌ندیدم
فریاد من از آنست کاندر پس درم‌من
در بسته ماند بر من، وز دست‌شد کلیدم
عطار را بکلی از خـویشتن فنا کن
چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم روایتی کـه ازو رفت معتبر دیدم
مراچوزلف‌تو برحرف‌می‌فروگیرد حروف‌زلف‌تو برخواندم‌وخطردیدم
چه گویم‌ازالف‌وصل‌توکه‌هیچ نداشت؟ من‌اینکه‌هیچ‌نداشت‌ازهمه بتر دیدم
ترا میان الفست و الف ندارد هیچ که من ورای الف هیچ‌در کمردیدم
کمند زلف ترا ، کافتاب دارد زیر هـزار حلقه گـرفتار یکدگر دیدم
بحلقه آمده جان، در درون هر حلقه هزار عاشق گم کرده پا وسر دیدم
سزد که‌هندوی‌تونام‌نرگسست‌از آنك دو هندوی رخ‌تو نرگس بصردیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت ؟ کز آرزوی لبت شور درشکردیدم

ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست ولی چه سود که آن نیز بر گذر دیدم
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را ز تر و خشك، لب خشك و چشم تر دیدم
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
زمشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت هزار عرش، اگر بود، مختصر دیدم

چو در صفات توام آبروی می بایست
فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

دریغا کانچه جستم آن ندیدم نجات تن خلاص جان ندیدم
دلم می سوزد از درد و چه سازم؟ که درد خویش را درمان ندیدم
بکار افتادگی خویش هرگز ندیدم ، هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم چو خود را واله و حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را حریف درد در میدان ندیدم
درین حیرت ندارم صبر و غم، اینت که کشتن خویش را فرمان ندیدم
درین وادی بسی از پیش رفتم ولی یك ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری ولیکن سر یك مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی نهایت می نماید سر و بن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش را در آتش و دود اگر دیدم بجز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خود، بی خود آیم که من هرگز چنین طوفان ندیدم
زعالم شربتی بی خون نخوردم زگیتی بی جگر یك نان ندیدم
ندیدم در جهان یك ذره شادی که تا اندوه صد چندان ندیدم
چه گر خورشید عمرم بود تاوان؟ چو بر من تافت، جز تاوان ندیدم
حکایت چون کنم از ملك یوسف؟ که من جز چاه و جز زندان ندیدم
خطا گفتم بسی دیدم نکویی ولی خود را سزای آن ندیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم ؟ که من در خویش جز نقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید که من در عمر خود باران ندیدم

فقیری یابدم همدرد و همدم — که می‌گوید که‌من سلطان ندیدم

تو ای عطار چون اینجا رسیدی
سخن گفتن ترا سامان ندیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم — بی‌نشان از شك و یقین[1] دیدم
کفر ودین‌وشك ویقین گرهست — همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم زعقل وصد عالم — چون بگویم که کفرودین دیدم
هرچه هستند بند راه خودند — سد اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا برهی — راه نزدیك‌تر همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم — چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت‌را که محو می‌کردند — صفتی نیز در کمین دیدم
جان‌خود دراشُو آن‌صفات گذاشت — غرق دریای آتشین دیدم
خرمن‌من چو سوخت زان دریا — ماه وخورشید خوشه‌چین دیدم
کف آن بحر بی‌نهایت را — جنت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری — رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه‌ای یافتم دو عالم را — دل‌در آن‌حلقه‌چون نگین دیدم
آخرالامر زیر پردهٔ غیب — روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقهٔ در اوست — پیش او روی بر زمین دیدم
بررخ او که‌عکس‌اوست‌دو کون — برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون را زان زلف — گره و تاب وبند وچین دیدم

(۱) یقین در اصطلاح علما رسوم اعتقاد جازم را گویند و نزد سالکان طریقت درمعنی یقین اختلاف است و گویند: ۱ـ تحقیق تصدیق بغیب‌است بواسطه (ازالهٔ) هر گمانی ۲ـ مکاشفه است ۳ـ چیزی است که قلوب بیند نه عیون ۴ـ مشاهده است ۵ ـ ظهور نور حقیقت است ۶ـ مشاهدهٔ غیوب است بکشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است بمخاطبهٔ افکار. جنید گوید: یقین عبارت از ارتفاع و برخاستن شك است.
ذوالنون گوید: آنچه را چشم بیند علم خوانند و آنچه را دل بیند یقین خوانند.

هستی خویش‌پیش‌آن خورشید سایهٔ یار راستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم
هر که‌اوسر این حدیث شناخت نقطهٔ دولتش قرین دیدم
جان عطار را نخستین گام
برتر از چرخ هفتمین دیدم

ترک قلندر من دوش درآمد از درم
بوسه گشاد بر لبم ، تنگ کشید در برم
در لب‌لعل‌ترک‌من آب حیات خضر بود
لب چو نهاد بر لبم گفتم: خضر دیگرم
بوسه‌چو دادترک‌من، هندوی‌اوشدم بجان
چون که بدید هم‌سزا نیز بداد شکرم
من بمیان این‌طرف‌اشك‌فشان‌شدم‌چو شمع
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم
من‌چو چشیدم آن‌شکر، دل‌ز کمال لطف‌او
برد گمان که‌شد مگر ملك جهان میسرم
گرچه جفای‌او بسی برد فرید بعد ازین
گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

خبرت هست که خون شد جگرم؟ وز می عشق تو چون بی‌خبرم ؟
ز آرزوی سر زلف تو مدام چون سر زلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت بصد سال آن غم کز سر زلف تو آمد بسرم
می‌تپم روز و شب و می‌سوزم تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابهٔ چشمم نفسی نتوانم که بتو در نگرم
گر بروز اشك چو در می‌بارم می برآید دل پر خون زبرم
چون نبینم نظری روی تو من بتماشای خیال تو درم

گر نخوردی غم این سوخته‌دل — غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که: توخود زر داری — پشت گرمی‌تو غمت‌راچه‌خورم؟
دور از روی تو گر در نگری — پشت گرمیست ز روی چو زرم
روی‌عطار چو زر زان‌بشکست
که زری نیست بوجه دگرم

گر بوی یك شکن زسر زلف دلبرم — کفار بشنوند و نگروند کافرم
وز زلف او اگر سر مویی بمن‌رسد — در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم
درهم زدست،دست سرزلفش ازشکن — دستم نمی‌دهد که شکنهاش بشمرم
تا برد دل ز من سر زلف معنبرش[1] — از بوی دل شدست دماغی معنبرم
جان‌منست‌اگرچه‌نمی بینمش چو جان — بی‌جان چگونه عمر گرامی بسر برم؟
از پای می درآیم وآگاه نیست‌کس — تا عشق آن نگار چه سوداست درسرم
غم‌می‌رسدبمن همه از سوی آن نگار — شادی بروی‌من، که غم‌اوست درخورم
در عشق او دلیست زخود بی‌خبر مرا — وز هرچه زین‌گذشت خبرنیست‌دیگرم
تا بو که پای باز نگیرد زخاك خود — با خاك راه رهگذر او برابرم
زان آمدست با من بیدل بدر برون — کز دیرگاه خاك سر کوی دلبرم
برخاك‌خویش‌می‌گذرد همچو باد ومن — بادی بدست مانده و برخاك آن درم
گفتم: بیا و خانه‌فروشی بزن مرا — گفتا : برو، که من زچنین‌ها نمیخرم
گفتم که‌گوش دار ز عطار یك‌سخن
گفتا: خمش، که‌سر بسخن درنیاورم

بی تو نیست آرامم، کز جهان ترا دارم
هرچه‌تو نه‌ای، جانا، من ز جمله بیزارم
همچوشمع می‌سوزم ،همچو ابرمیگریم
همچوبحر می‌جوشم،تا کجا رسد کارم؟

(۱) عنبرین مو و عنبرآلود.

یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرم
ازتوگر وصال‌آید، قسم‌من، اگرهجران
هرچه از تو می‌آید من بجان خریدارم
من نه آن کسم جانا ، کز وصال‌توشادم
یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم
هجرووصل آن‌تست، هرچه‌خواهیم‌آن ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم
نقطه‌ایست در جانم هردو کون گرد وی
من بگرد آن نقطه دایماً چو پر گارم
بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم
چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم
چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی‌من
نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

بسیار شبست با تو کارم — تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان، بیا و یك دم — سر نه چو سرشك در کنارم
دیریست که‌باتوام قراریست — زان بی تو همیشه بی‌قرارم
خون میگریم که قلب افتاد — در عشق تو نقد اختیارم
ای صد شادی بروزگارت — بر دست غم تو روزگارم
تا یك نفسم زعمر باقیست — بیرون ز غم تو نیست کارم
چون باتو بهم نمیتوان بود — عمری بغم تو میگذارم
با حلقهٔ بی شمار زلفت — از حد بیرون شمار دارم
گر زیر و زبر شود دوعالم — با زلف تو کی رسد شمارم
دل می‌خواهی ز بیدلی تو — ای کاش بجاستی هزارم

تا چون غم تو ز دور آید من پیش غم تو جان سپارم
شادی‌نرسد ز تو به عطار
غم‌بس‌بود از تو یادگارم

تانرگست‌بدشنه، چو شمع، کشت زارم
چون‌لاله دور ازتو جزخون کفن ندارم
در پای اوفتادم ، زیرا کـه سر ندارد
چون حلقه‌هـای زلفت غمهای بی‌شمارم
از بسکه هست غمزه در زلف‌سرفرازت
هرگز سری ندارد چندان که می‌شمارم
بادم نبردی آخـر چون ذره‌ای ز سستی
گـر داشتی دل تو یك ذره استوارم
هرگـز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگـر
در آفتاب رویت چشم ستاره بارم
پیوسته‌پیش حکمت[۱] چون سرفکنده‌ام من
زین بیش سر میفکن چون شمع‌درکنارم
بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی
بی لاله‌زار رویت این ناله‌هـای زارم
چون‌دم نمی‌توان زد باهیچکس زعشقت
پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم؟
عطار کی تواند شرح غم تو دادن؟
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

---

(۱) حکم تو، فرمان تو.

ترسا بچه‌ای[1] کشیـد در کارم بربست ز زلف خـویش زنارم
پس حلقهٔ زلف کـرد درگوشم یعنی که ببندگی ده اقـرارم
در بندگیش نه هندویم بد خو هستم حبشی که داغ او دارم
پـروانهٔ او شدم که هـر ساعت در جمع‌چوشمع می‌کشدزارم
شاید که‌کشد که‌هست عیسی‌دم کـز معجزه زنده‌کرد صد بارم
او یوسف عالمست در خوبی مـن دست وترنج پیش او دارم
هرگز نایم ز بار او بیـرون گـر عشق نهـاد صاع[2] در بـارم
زان‌روزکه دردعشق اوخوردم ماندست گـرو بدرد دستارم
دی ساکن کنج صومعه بـودم امـروز ز ساکنان خمـارم
چـون دانم داد شرح‌حال‌خود فی‌الجملـه نه کافرم نه دیندارم

کو در عالم کسی که برهاند
یك بـاره ز ناکسی عطارم؟

چون‌من زهمه عالم ترسا بچه‌ای دارم دانی که ز ترسایی هرگـز نبود عارم
تا زلف چـو زنازش دیدم بکنار مـه پیوسته میـان خـود بر بسته بزنارم
تا از شکن‌زلفش شد کشف‌مرا صدسر بـرخاست زپیش دل اقـرارم و انکارم
هرلحظه برغم‌من در زلف دهد تابی با تاب چنان زلفی من‌تاب نمی‌آرم
چون ازبن هـرمویش‌صدفتنه فروبارد از هر مژه طوفانی چـون ابر فرو بارم
آن‌رفت که‌می‌آمد از دست مرا کاری اکنون چوسر زلفش از دست بشد کارم
هرشب زفراق‌اوچون‌شمع‌همی‌سوزم و او بر صفت شمعی هر روز کشدزارم

(۱) مسیحیان‌را تـرسایـان گـویند و در اصطلاح عرفـا جـاذبهٔ ربانی و جـالیه روحانی را ترسابچه خوانند. بعضی داروئی را که از عالم ارواح بقلوب ونفوس بطریق غلبـه و استیلا فائض گـردد و همـه را مشغول سازد و از تفـرقهٔ نفوس خلاصی دهد ترسابچه گویند. و بعضی گویند: ترسابچه عبارت از وارد غیبی است که بر دل سالك فرود آید و بمعنی مرد مـوحد نیـز آمده. (۲) پیمانه‌ای کـه بـرای وزن و مقدار مـورد استعمال دارد.

گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو / بفروخت جهان بر من یعنی که خریدارم
نه در صف درویشان شایستهٔ او باشم / نــه در ره ترسایــی اهلیت آن دارم
نی مــرد مناجاتم، نی رند خــراباتم / نی محرم محرابم، نی درخور خمارم
نی مؤمن توحیدم نی مشرك تقلیــدم / نی منکر تحقیقم، نی واقف اسرارم
ازبس که چو کرم قز[1] برخویش تنم هردم / پیوسته چو کرم قز در پردهٔ پنــدارم
از زحمت عطارم بندست قوی در ره
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم؟

نظری بکار من کــن، که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله کــه بجز تو کس ندارم
منم و هــزار حسرت که در آرزوی رویت
همــه عمر من برفت و بنرفت هیــچ کارم
اگرم بدست گیری ، بپذیری، اینت دولت
و اگــر نه رستخیزی ز همــه جهان برآرم
چه کمی در آید ای جــان بشرابخانهٔ تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم ؟
چو نیم سزای شادی ز خودم مــدار بی‌غم
کــه درین چنین مقامی غم تست غمگسارم
ز غم‌تو همچو شمعم، که چوشمع درغم‌تو
چو نفس زنم بسوزم، چو بخندم اشکبارم
چــو ز کار شد زبانم بروم به‌پیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم
ز توام هر آنچه هستم که اگرنه‌ای، نیم من
که تویی کــه آفتابی و منم که ذره وارم

(۱) قز بفتح قاف وتشدید زاء ، معرب کژ و بمعني ابریشم نتابیده و خام است ، کرم‌قز، یعني کرم ابریشم.

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد
منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

من با تو هزار کار دارم — جانی ز تو بی‌قرار دارم
شبهای وصال می‌شمردم — تا حاصل روزگار دارم
گفتی که: فراق نیز بشمر — چون باگل تازه‌خار دارم
گردرسر این‌شود مرا جان — هرگز برخت چه کار دارم
تا جان دارم، من نکوکار — جز عشق رخت چه کاردارم
گفتی مگریز از غم من — چون غمزهٔ غمگسار دارم
چون بگریزم زیك‌غم تو — چون غم‌زتومن هزار دارم
گفتی که: بیا و دل بمن ده — تا دل زتو یادگار دارم
ای‌یار گزیده، دل که باشد؟ — جان نیز برای یار دارم
گفتی‌سرخویش گیرو رفتی — کز دوستی تو عار دارم
سربی‌تو مرا کجا بکارست؟ — سر بی تو برای دار دارم
گفتی که: کمندزلف‌من گیر — یعنی که سر شکار دارم

چون رفت ز دست‌کار عطار
چون زلف تو استوار دارم

آن در که بسته باید تا چند باز دارم — کامروز وقت آمد کان درفراز دارم
با هر که از حقیقت یك رمزباز گویم — گوید:مگوی، یعنی برگ مجاز دارم
تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی — درجان‌خویش گفتم چندانکه راز دارم
چون‌اینجهان‌و آن‌یك‌یاصدجهان‌دیگر — درچشم من‌فروشد ، چون‌چشم‌بازدارم
چیزی برفت‌ازمن وین‌جانماند چیزی — تا این شود چو آن یك‌کار دراز دارم
جانی که‌داشتم‌من‌شدمحو عشق جانان — جان منست جانان، جان دلنواز دارم
نی‌نی،اگرچوشمعی دم‌در زنم‌زگرمی — اکنون‌چوشمع‌ازآندم‌سرزیر گاز دارم
چون‌عزوناز‌خته‌مست‌برحسن توهمیشه — تاچند خویشتن را بر عز وناز دارم

کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت — نی‌صبر می‌توانم، نه کارساز دارم
ازبسکه‌بینیازیست آنجاکه‌حضرت‌تست — من‌زاد این بیابان فقر و نیاز دارم
شوریدهٔ خیالم، چون‌قربت‌تو جویم؟ — محمود نیستم من، خو با ایاز دارم
باری اگر شنیدی بردوش من نگیرم — ورنی کسی نبوده است‌البته بازدارم
من شمع‌جمع عشقم‌بی‌جان‌وتن‌بمانده — جان درمیان‌آتش، تن در گداز دارم

لاف ای فرید ،کم‌زن زیرا که زیر هرمو
چون سرنگون نه‌ای‌توصد سرفراز دارم

جانا مرا چه سوزی ؟ چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی؟ چون دل دگر ندارم
در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم
چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد گردم
گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم
گر پرده‌های عالم در پیش چشمم آری
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
عالم پرست از تو ، غافل منم ز غفلت
تو حاضری ولیکن، من آن نظر ندارم
نی‌نی تو شمع جانی، پروانهٔ توام من
زآن بی‌تو پر زنم من کز تو خبر ندارم

عطار در فراقت پر سوختست بی‌تو
پروازچون‌نمایم؟ چون بال وپر ندارم

دل رفت وزجان خبر ندارم — این بود سخن، دگر ندارم
گرچه شده‌ام‌چو موی بی‌او — یك موی ازو خبر ندارم
هم بی‌خبرم ز کار، هم دور — هم یك دم کارگر ندارم

هم چون گویم که در ره او دارم سر او و سر ندارم[1]

راهست بـاو ز ذره ذره مـن دیـدهٔ راهبر نـدارم

خورشید همه جهان گرفتست مـن سوخته دل نظر ندارم

چندانکه روم بنیستی در از هستی خـود گذر ندارم

فریاد که زیـر پرده مـردم افسوس که پرده‌در ندارم

گـرچه همه چیـزها بدیدم جـز نام ز نامور ندارم

ز آن‌چیز که‌اصل‌چیزها اوست مـویی خبر و اثر ندارم

دردا که‌شدم بخاك و دردست جز باد زخشك و تر ندارم

فی‌الجمله نصیبه‌ای که بایست گـر دارم ازو وگر ندارم

افسانـهٔ عشق او شدم من افسانه جـزین دگر ندارم

با این همه نا امیدی خـویش دل از غم عشق بر ندارم

سیمرغ[2] جهانم و چو عطار
یك مـرغ بزیـر پـر ندارم

ازین کاری که من‌دارم نه‌جان‌دارم نه‌تن دارم
چومن من‌نیستم، آخرچرا گویم که‌من‌دارم؟[3]

تن وجان‌محو شد ازمن، زبهر آنکه تا هستم
حقیقت بهر دل دارم ، شریعت بهر تن دارم

همه عالم پرست ازمن ولی‌من در میان تنها
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم؟

اگرخواهی که‌این گنجت‌شود معلوم‌دم‌در کش
که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم

(۱) سر چیزی داشتن، بمعنی قصد و آهنگ انجام کاری را داشتن است. چنانکه گفته می‌شود: سر آن دارم که بدیدار فلان بروم... و سر ندارم بمعنی آنکه سر خود، باخته‌ام‌و سری نمانده است که نثار کنم. (۲) سیمرغ پرنده‌ای است افسانه‌ای که‌تاکنون کسی او را ندیده است. (۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

مرا عهدیست‌با جانان‌که‌تاجان دربدن‌دارم هواداران کویش را چوجان خویشتن دارم

اگـر ذرات این عـالم زبان من‌شود دایم
نیارم[1] گفت از و یك حرف و چندانی سخن دارم
مرا گویی که: حرفی گوی از اسرار گنج جان
چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم؟
میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم؟
که من اینجا بیك یك گام صدصد راهزن دارم
چو از کونین[2] آزادم، نگویم سر خود با کس
مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم
اگر از سر این گنجت خبر باید، بخاکم رو
بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
از آن سلطان کونینم که دارالملك وحدت را
درون گلخنی مانده، نه خرقه، نی وطن دارم
چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم ز پیش و پس
میـان بسته بزناری سر یك یك شکن دارم
نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی کـه بوی پیـرهن دارم
چه می‌گویم؟ که زلف او مرا برهاند از چنبر
بگـرد جملهٔ عـالم درآورد و رسن دارم
فرید، از یك شکن زنار اگر بربست تن با او
بسوی صد شکن دیگر ز صدسو تاختن دارم

فـریاد کـز غم تو فریاد رس ندارم با که نفس بر آرم؟ چون همنفس ندارم
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر چون یاریم کند کس؟ چون هیچکس ندارم
ای دستگیر جانم، دستم بگیر، ورنه کس دست من نگیرد، چون دسترس ندارم

(۱) نیارم، یعنی یارا و توانائی آن ندارم.
(۲) کونین تثنیهٔ کون بمعنی هستی، و هر دو هستی، کنایه از جهان فانی دنیا و هستی جاوید آخرت.

گفتی بمن رسی تو، گر در تن توصبر ست کی در رسم بگردت؟ کان ذره بس ندارم
چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند تا کی روم؟ اگر من شیری ز پس ندارم
زهره ندارم ای جان، گرد در تو گشتن زیرا که در ره تو تاب عسس[1] ندارم
در حبس کون بی تو پیوسته می تپم من سیمرغ قاف عشقم، برگ قفس ندارم

عطار خاك راهت خواهد که سرمه سازد
بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

سر مویی سر عالم ندارم چه عالم چون سرخود هم ندارم!
چنان گم گشته‌ام وزخویش رفته که گویی عمر جز یك دم ندارم
ندارم دل، بسی جستم دلم باز وگر دارم ازین عالم ندارم
چو دل را می نیابم ذره‌ای باز چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
بحمدالله که از بود و نبودم اگر شادی ندارم، غم ندارم
چه‌میگویم؟ که‌مجروحم چنان سخت که در هر دو جهان مرهم ندارم
جهانی راز دارم مانده در دل کرا گویم؟ چو یك محرم ندارم
حریفی می کنم با هفت دریا ولیکن زور یك شبنم ندارم
بسی گوهر دهد دریام هر دم ولی چون ناقصم، محکم ندارم

وگر یك گوهر آید قسم عطار
بقدر از هر دو کونش کم ندارم

اگر عشقت بجای جان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی: ننگ میداری ز عشقم که من معشوق اینم کان ندارم
اگرجانم بخواهد شد ز عشقت غم عشق ترا فرمان ندارم
تو گفتی: رو، مکن در من نگاهی که خوبی دارم و پیمان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم از آن برنیك و بد فرمان ندارم

---

(۱) داروغه، نگهبان، پاسبان.

چو خود کردم بجای خویشتن بد   چـرا برخویشتن تاوان ندارم؟
کنـون ناکام، تن در دام دادم   که من این درد را درمان ندارم
چوهر کس بوسه‌ای یابند از تو   من بیچاره آخر جان ندارم
بده عطار را یك بوسه بی‌زر
که زر دارم ولی چندان ندارم

بی تو زمـانی سر زمانه ندارم   بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مرا با تو، ای نگار، چه نسبت   چشم، دو دارم ولی یگانه ندارم
مرغ تو ام، بال و پر بریخته از عشق   در قفسی مانده، آب و دانه ندارم
مرغ شگرفی و من ضعیف ستم کش   در خور تو هیچ آشیانـه ندارم
عشق تو بحریست، من که قطرهٔ آبم   طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
زهره ندارم که در وصل تو جویم   بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو، که بیك بازیم که غمزهٔ تو کرد   مات چنانم، که هیچ خانه ندارم
ناوك هجر ترا بجـز دل عطار
در همه آفاق یك نشانه ندارم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم؟   کجایی! که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی   که مـن طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تـو یکـدم بدستم کی آید ؟   کـه سرمایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر، که من خـود   بنزدیك کس آب و جاهی ندارم
مگـردان زمن روی و با راهم آور   که جز عشق تو روی وراهی ندارم
چنانم گـرفتست عشق تو محکم   که در عشق تو گنج و آهی ندارم
چرا دست آلایی آخر بخونم ؟   که شاهی نیم ، من سپاهی ندارم
مکش، ماهـرویا، مـن بـی‌گنه را   که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن، زآنکه نزدیك تو مـن   بجز عفو تو عذر خواهی ندارم
بروبم نگه کن ، کـه بردرد عشقت   بجـز اشك خونین گواهي ندارم

ز عطار و از شیوهٔ او بگشتم
که‌جز شیوهٔ چون‌تو ماهی‌ندارم

مسلمانان من‌آن گبرم که‌دین‌را خوار میدارم
مسلمانم همی‌خوانند و من زنار می‌دارم
طریق‌صوفیان ورزم ، ولیکن از صفا[1] دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمار می‌دارم؟
ببستم خانقه را در ، در میخانه بگشودم
ز می من فخر میگیرم‌ز مسجد عار می‌دارم
چویار اندر خراباتست‌اندر کعبه‌چون باشم؟
خراباتی صفت خود را زبهر یار می‌دارم
بگرد کوی او هرشب بدان امید چون عطار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

گنج دزدیده بجایی پی برم / گر بکوی دلربایی پی‌برم
جان برافشانم‌چوپروانه‌زشوق / گر بقرب جان فزایی پی‌برم
عشق دریایست ومن در قعر او / غرقه‌ام تا آشنایی پی برم
چون کسی برآب دریا پی‌نبرد / من چسان‌نه‌سرنه‌پایی پی‌برم؟
چرخ‌چندین‌گشته‌برجای‌خودست / من چگونه ره بجایی پی‌برم؟
راضیم گر من درین راه عظیم / تا ابد بانگ درایی پی برم
سر دراندازم زشادی همچو نون / گر بمیم مرحبایی پی‌برم
نیست‌ممکن کآب‌حیوان قطره‌ای / خاصه در تاریکنایی پی‌برم

---

(۱) صفا پاکی و در مقابل کدر می‌باشد ودر اصطلاح صوفیان خلوص ازممازجت طبع و دوری از مذمومات است و صفا از صفات انسان است و آنرا اصلی و فرعی است. اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلوت است از دنیای غدار.

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود کز حقیقت[1] ماجرایی پی‌برم
می‌روم گمراه، نه‌دین و نه دل تا نسیم رهنمایی پی‌برم
چون‌نهانست آنکه‌صدبارم‌بکشت از کجا من خون‌بهایی پی‌برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد گرچه هردم ماورایی پی‌برم
چون ندارد منتها پیشان عشق پس چگونه منتهایی پی‌برم
چون‌بقای این جهان عین فناست آخر از پیشان بقایی پی‌برم
ور ز پیشانم بقایی رو نبست بو که در پایان فنایی پی‌برم

مصر جامع‌پی‌نبردی، ای فرید
خوشدلم گر روستایی پی‌برم

گر از میان‌آتش دل،دم‌بر آورم زآن دم ، دمار از همه عالم بر آورم
در بحر نیلی فلك افتد هزارجوش گر یك خروش ازدل پرغم بر آورم
گر ماتم دلم بمراد دلم‌کشم افلاك را ز جامهٔ ماتم برآورم
هر دم زآتش‌دل اخگرفشان‌خویش صدشعله زین فروخته طارم بر آورم
هرروز صبح رام دمم دم فرو شود زیرا که من دمی که‌زنم دم بر آورم؟

(۱) حقیقت دارای معانی چندست که از جمله مقابل مجاز است و در مقابل شریعت است. هجویری گوید: حقیقت عبارت از آنست‌که نسخ برآن روا نباشد و از عهد آدم تا فناء عالم حکم آن متساوی باشد. چون معرفت خدا و صحت معاملت خود بخلوص نیت و شریعت عبارت است از آنکه نسخ و تبدیل برآن روا باشد، چون‌احکام و اوامر شریعت و اقامت شریعت بی‌وجود حقیقت محال بود و اقامت حقیقت بی‌حفظ شریعت محال ، زیرا حقیقت روح است و شریعت جسد. و شریعت از مکاسب بود و حقیقت از مواهب.

لاهیجی گوید: حقیقت ظهور ذات حق است بی‌حجاب و تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات.

در کلمات قصار باباطاهر است‌که اول مرتبت حقیقت مشهود است که محوالموهوم وجودالمعلوم باشد. مظفر کرمانی گوید:

در جوابش گفت آن بحر کمال الحقیقة کشف سبحان‌الجلال
کاین حقیقت محو موهوم آمده که قرین با صحو معلوم آمده

چون همدمی نیافتم اندر همه‌جهان — از راز خویش پیش که یك‌دم برآورم!
یك‌دم که پای بستهٔ صدگونه‌درد نیست — دستم نمی‌دهد که مسلم برآورم
چوگان کنم ز آه‌خود آخر سحرگهی — گردون‌چوگو بحجلهٔ طارم[1] برآورم

عطار را چگونه رسانم بکام دل؟
چون من‌دمی بکام دلم کم‌برآورم

تیر عشقت بر دل و جان می‌خورم — زخم زیر پرده پنهان می‌خورم
چون غم تو کیمیای شادیست — چون شکر زهر غمت زان‌می‌خورم
چون ز درد تست درمان دلم — دردی دردت فراوان می‌خورم
چند گویم کز تو غم خوردم بسی؟ — این زمان صد بار چندان می‌خورم
در درون پیرهن مانند شمع — خون‌خود خندان وگریان می‌خورم
تا نداند شر من تر دامنی — خون دل سر در گریبان می‌خورم
کی بود کاواز بردارم تمام — کز کف‌خضر آب حیوان می‌خورم
درنگر ، ای جان، که در حسن وفا — جام جم از دست جانان می‌خورم
خوش خوشم‌جان می‌دهد تا لاجرم — خوش‌خوشی زنهار با جان‌می‌خورم

هر غمی کان هست بر عطار سخت
بر امید ذوق درمان می‌خورم

زیر بار ستمت می‌میرم — روی در روی غمت می‌میرم
شغل‌عشق‌تو چنان کرد مرا — کایمن ازمدح وذمت می‌میرم
زندهٔ بی‌سر از آنم که‌چوشمع — سر خود بر قدمت می‌میرم
حرمت‌گرچه مرا روی نمود — روی سوی حرمت می‌میرم
آستین چند فشانی بر من؟ — که میان حشمت می‌میرم

---

(۱) کنایه از آسمان، چه‌طارم، معرب‌تارم‌فارسی‌است‌که بمعنی‌گنبد وسراپرده‌می‌آید وتشبیه‌گردون به گو و تناسب آن با حجله طارم‌اینکه، در قدیم سراپرده‌ها را با گوهای فلزین و منگوله‌های پارچه‌ای زینت میدادند.

آستینت چو علم کرد مرا — زار زیر علمت می‌میرم
تاشدم زنده دل ازخط خوشت — سرنگون چون قلمت می‌میرم
به‌ستم رزقم هر گه که دهی — می‌خورم وز ستمت می‌میرم
دم عیسیست ترا، وین عجبست — تا چرا من ز دمت می‌میرم؟
می‌بمیرم زتو روزی صدبار — تا نگویی که: کمت می‌میرم
لیک چون لعل توام زنده کند — زین قدم دم بدمت می‌میرم
در ده از جام جمت آب حیات — هین! که بی‌جام جمت می‌میرم
بی‌تو گر زنده بمانم نفسی — هر نفس لا جرمت می‌میرم
کرم عشق تو دیدست فرید
بر امید کرمت می‌میرم

کار چو از دست من برفت چه سازم؟ — مات شدم، نیز خانه نیست چه بازم؟
در بن این خاکدان عالم غدار — اشك فشان همچو شمع چند گدازم؟
چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست — این نفسی چند در هوس بچه تازم؟
چون گل یك روزه در میانهٔ صدخار — بر سر پایم نشسته سر چه فرازم؟
پردهٔ من چون درید پرده‌در چرخ — در پس این پرده پرده چند نوازم؟
چارهٔ من چون بدست چاره‌گران نیست — حیله چه جویم کنون و چاره چه‌سازم؟
قصهٔ اندوهت آشکار چه گویم؟ — زانکه من خسته دل نهفت نیازم
واقعه کوته کنم، چه گویم ازین بیش؟ — خاصه که پیش اندرست راه دازم
ای دل عطار دم مزن که درین دیر
دم نتوان زد ز سر پردهٔ رازم

با این دل بی‌خبر چه سازم؟ — جان میسوز، دگر چه سازم؟
از دست دل او فتاده‌ام زار — چون خاك بدر بدر چه سازم؟
بس حیله که کردم و نیامد — یك حیلهٔ کارگر چه سازم؟
جانا، نکنی بمن نظر تو — کافتاده‌ام از نظر، چه سازم؟

کس چون‌تو خبرنداد از تو — پس می‌پرسی خبر چه سازم ؟
گفتی که: زصبر توشه‌ای‌ساز — چون عمر آمد بسر چه سازم ؟
صبرت‌قدری غمت قضاییست — گرسازم ازین قدر چه سازم ؟
گفتی که : مگوی سر عشقم — در معرض این‌خطر چه سازم؟
گیرم که زبان نگاه دارم — با این‌رخ همچو زر چه‌سازم؟
ور روی باشك خون نپوشم — با سوختن جگر چه سازم؟

گفتی که: فرید، چاره‌ای ساز
نه‌چاره نه چاره‌گر ، چه‌سازم ؟

از بس که چوشمع ازغم تو زاربسوزم — گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم
بیمست که از راه دل سوخته هر شب — نه پردهٔ افلاك بیك بار بسوزم
زآن با من دلسوخته اندك بنسازی — تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
نه‌نه که ز تر دامنی و خامی خود من — چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند، من خام — در آتش عشق افتم و بسیار بسوزم
تا چند تنم پردهٔ پندار بخود بر ؟ — وقتست که این پردهٔ پندار بسوزم
ای ساقی جان، ساغر و جام آر بپیشم — تا خرقه براندازم و زنار بسوزم

آن به که بیك‌آتش دل وقت سحرگاه
یك شعله زنم ، خرقهٔ عطار بسوزم

بی لبت از آب حیوان می‌بسم — بی‌رخت از ماه تابان می‌بسم
ماه حسن‌روی تو گردان بسست — ز آفتاب چرخ گردان می‌بسم
سر گرانم من ز چین زلف تو — از همه‌چین مشك ارزان می‌بسم
گر ندارم آبرویی پیش تو — آبروی از چشم گریان می‌بسم
تا لب لعل تو در چشم منست — تا ابد از بحر و از کان می‌بسم
از همه ملك دو عالم یك نفس — با تو،گر دستم دهد،آن‌می‌بسم
ز آتش‌دیگر چه می‌سوزی‌مرا؟ — چون‌یك‌آتش‌هست‌سوزان‌می‌بسم

این همه زنار از تشویر[1] خلق — کرده پنهان زیر خلقان می‌بسم
درد ده ، تا درد بفزاید مرا — زانکه با دردت ز درمان‌می‌بسم
گفته‌ای:زارت بخواهم‌سوختن — دور ازتو سوز هجران می‌بسم
غرق‌دریا کن مرا، کزدست نفس — تشنه مردن در بیابان می‌بسم
عقل،خودرامصلحت‌خواهد مدام — زین‌چنین‌عقلی تن‌آسان‌می‌بسم
کارسازست او ز پیش وپس‌ولیك — هم زپیشان،هم ز پایان می‌بسم
عقل را بگذار ، اگر مرد دلی — زانکه‌گردل‌نیست‌ازجان‌می‌بسم

نقد ابن‌الوقت دل راست ، ای فرید
دل طلب ، از عقل حیران می‌بسم

هرگاه که مست آن لقا باشم — هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم — کافسوس بود که من مرا باشم
کان‌دم که صواب‌کار خودجویم — آن دم بتر از بت ختا[2] باشم
گه گه گویی که:دیگری‌را باش — چون نیست بجزتومن کراباشم؟
از هر سویم همی فکن هر دم — مگذار مرا که من مرا باشم
تا چندکنی زپیش خود دورم؟ — تا کی زجمال تو جدا باشم؟
گر تو بکشی چوشمع صدبارم — چون‌آن‌تو کنی، بدان سزاباشم
صد خون‌دارم، اگربخون خود — در بند هزار خون بها باشم
گر قصد کنی بخون جان من — بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که:چو با دودم‌رسدکارت — من با تو در آن دم آشنا باشم
گفتم که: برمن‌آی، تا یك دم — در پیش تو ذرهٔ هوا باشم

---

(۱) اشاره کردن بسوی‌چیزی. شرمساری و شرمگین‌کردن، معنی دیگر آن‌است و در اینجا معنی دوم مراد است. (۲) از جمله ممالکی که معبد ویژه برای بتان ساخته وآنهارادرآن‌نگاهداری می‌کردندکشور چین‌بود. نگارخانه‌چین درمواردفراوانی، وارد ابیات ما شده است . بت ختا نیز اشارتی بهمین امر است، چه ختا نام قدیم چین شمالی است که مشك آن هم‌معروف بوده است.

گر آن نفس آشنا شوی با من — آنگاه من آن نفس کجا باشم؟
نه نه، که تو باش در بقا جمله — کان اولی تر که من فنا باشم
عطار اگر فنا شود در تو
گر باشم و گرنه پادشا باشم

دامن دل از تو در خون می کشم — ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟
از رگ دل هر شبی در بحر تو — سوی چشم خون فشان خون می کشم
گرچه چون کاهی شدم از دست هجر — بار غم از کوه افزون می کشم
دور از روی تو هردم بی تو من — محنت و رنج دگرگون می کشم
این همه خود هیچ بود و درگذشت — درد وغم اینست کاکنون می کشم
من که عطارم یقین می باشدم
کاین بلا از دور گردون می کشم

دل و جانم ببرد جان و دلم — بی دل وجان نماند آب و گلم
متحیر شدم نمی دانم — که چه دردست درنهاد دلم
زین قدر آگهم که زاتش عشق — آتشی شد مزاج معتدلم
بحلی[1] خواستم که خونم ریخت — او ز غیرت نمی کند بحلم
کی شود کشته از کشنده خجل؟ — او مرا کشت و من ازو خجلم
سجل[2] دل بخون نبشتم، لیك — نیست یك تن گواه این سجلم
دل عطار مرغ دنیا نیست
گو برآی آن نهاد محتملم

ای عشق تو قبلهٔ قبولم — کرده غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یك روز — تا کرد چو ذره ای عجولم
می تافت پیاپی و دمادم — تا خواست فکند در حلولم

(۱) مراد از بحلی خواستن، حلالیت خواستن است (۲) دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد و نیز حکم محکم وکلام و عهدی که وفا با آن باشد.

چون نیك نگاه کردم آن نور — بنمود جمال در افولم[1]
می گفت بصدزبان که: از من — بگریز، که من نه از اصولم
کافر گردی علی الحقیقه — در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بی قرار ازآن روز — دل شیفته تر ز بوهلولم[2]
در گرد تو چون رسم؟ که پیوست — در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد — من جیفه کدام بوالفضولم؟
ای کاج! که بعدازین همه عمر — ممکن بودی دمی وصولم
چه جای حلولیان طاغیست؟ — من تابع سنت رسولم

عطار بترك جان نگویی
گر شرح دهی، چنین فصولم

کجایی؟ ساقیا، می ده مدامم — که من از جان غلامت را غلامم
میم درده، تهی دستم چه داری ؟ — که از خون جگر بر گشت جامم
چه می خواهی زجانم ای سمن بر؟ — که من بی روی تو خسته ز دامم
چو برجانم زدی شمشیر عشقت — تمامم کش کـه رند نا تمامم
گهم زاهد همی خوانندو گه رند — من مسکین ندانم تا کدامم؟
زننگ من نگوید نام من کس — چو من مردی نه مرد ننگ و نامم
زمن، چون شمع تایکذره باقیست — نخواهد بود جز آتش مقامم
مراجزسوختن راهی دگر نیست — بیا، تا خوش بسوزم زانکه خامم

دل عطار مرغی دانه جویست
دریغ آید چنین مرغی بدامم

چون ندارم سر یك موی خبر زانکه منم — بی خبر عمر بسر می برم و دم نزنم
نا پدیدار شود هر دو جهان در بر من — گر پدیدار شود یك سر مو زآنچه منم

۱) حالت غایب شدن ماه یاستاره درآخرین لحظات غروب. (۲)شاید منظوراز بوهلول همان مجسمهٔ ابوالهول در مصر باشد که در کنار اهرام سه گانه قرار دارد.

مشکل آنست که از خویشتنم نیست خبر | مگر این مشکل از آنست که بی‌خویشتنم
قرب سی سال زخود خاك همی دارم باز | تا بجان راه برم، راه ببردم بتنم
ای گل باغ دلم، پرده برانداز زروی | ورنه چون گل زتو صدپاره کنم پیرهنم
چون تویی جمله چرا ازتوخبر نیست مرا؟ | که بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم[۱]
من ترا دارم و بس در دو جهان وین عجبست | که‌زتو در دو جهان بوی ندارم چکنم؟
تو فکندی زوطن دور مرا، دستم گیر | که چنین بی‌دل و بی‌صبر زحب‌الوطنم
تا که هستم سخنم از تو واز شیوهٔ تست | چه‌غمم بودی اگر بشنوی یکدم سخنم؟
گرچو شمعم بکشی زار همه‌روز رواست | ور بسوزیم بشب، عاشق آن سوختنم
ور شدم کشتهٔ خسته، کفنی نیست مرا | بی گل روی تو چون لاله بس ازخون کفنم
ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب | صف کشم ازمژه وانگه صف مژگان شکنم

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم | میان نفس وهوا دست وپای چندزنم[۲]
هزار بار برآمد مرا که یکباری | ز دست چرخ فلك جامه پاره پاره کنم
گره چگونه گشایم زسر خود؟ که زچرخ | هزار گونه گره درفتاد در سخنم
زهر کسی چه شکایت کنم بهر روزی؟ | که جرم من زمنست وبلای خویشتنم
بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی | که‌هست دشمن من در میان پیرهنم
حساب برنتوانم گرفتن ازخود، زآنك | بهر حساب که هستم اسیر خویشتنم
هزار باربیك روز عقل را ز صراط | بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زنم
اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم | وگر متابع نفسم، اسیر اهرمنم
بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد | میان خار چو گلزار جان بود وطنم

---

(۱) بلاکشیده و محنت دیده (۲) از حافظ:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم | خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

سزد که پیرهن کاغذین[۱] کند عطار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

می‌کنم عهد و بازمی‌شکنم — نیست‌در دست‌من‌جزین، چه کنم؟
در معادات[۲] دیگران‌مردم — در مراعات خویشتن چو زنم
دررهٔ‌شرع با دوصدعجزم — در ره طبع با هزار فنم

از پی نفس دون بصد انواع
در کف روزگار ممتحنم

از در دل درآی، تا جانم — همچو پروانه بر تو افشانم
چون‌نماندازوجودمن اثری — پس ازآن‌حال‌خود نمی‌دانم
درحضورچنان‌وجودشگرف — چون نمانم بجمله من مانم
کی‌بودکی‌بودکه‌پیش‌رخت — بدهم جان و داد بستانم؟
آب چندان بریزم از دیده — کاتش روز حشر بنشانم
منم ونیم‌جان و چندان عشق — که نیاید دو کون چندانم
جان‌ازآن‌برلب‌آمدست مرا — تا بجانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی — روی از روی تو نگردانم

همچو عطار مست‌وجان‌بر دست
پیش تو «ان‌یکاد» می‌خوانم

از عشق در اندرون جانم — دردیست که من همی ندانم
بی‌روی‌کسی‌که‌کس‌ندیدست — خونابه گرفت دیدگانم

(۱) در ایام قدیم رسم بوده است مظلومان، جامه‌ای کاغذین می‌پوشیده‌اند و موضوع دادخواهی وشکایت خود را برآن می‌نوشته ودر پای «علم داد» می‌ایستاده‌اند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و بدادشان برسد. حافظ گوید:

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك — رهنمونیم بپای «علم داد» نکرد

(۲) معادات مصدر باب مفاعله است و بمعني با یکدیگر دشمنی کردن و دشمن‌یکدیگر شدن است.

از بس که نشان او بجستم — نه نام بماند و نه نشانم
جانا،چو تو ازجهان برونی — جان‌گیر وبرون بر ازجهانم
زیـن مظلم[1] جای خانهٔ دیو — برسان ببقـای جـاودانم
بی تو نفسی بهر دو عالم — زنده بنمـانم ار بمـانم
تا عشق تو در نوشت لوحم — مـانند قلـم بسر دوانـم
گویند که: صبر کن و لیکن — چون صبر نماندچون‌توانم؟

عطار بصبر تـن فـروده
تا علم یقین شود عیانم

ازین‌دریا[2] که‌غرق اوست‌جانم — بـرون جستم ، ولیکن در میانم
بسی رفتـم درین دریا و گفتم: — گشاده شد بدریا دیدگانم
چو نیکو باز جستم سر دریـا — سر مـویی ز دریا مـی‌ندانم
کسی کوروی‌این‌دریا بدیدست — دهد خوش‌خوش‌نشانی‌هرزمانم
ولیکن آنکه در دریاست غرقه — ندانـم تا دهـد هـرگز نشانم
چوچشمم‌نیست‌دریابین‌چه‌گویم؟ — اگـر من غرق این دریا بمانم
چـو نا بینای مادر زاد گشتم — درین دریا همـه بر خشك رانم
چو در دریا جنب می‌بایدم مرد — چنین لب‌خشك وتردامن‌از آنم
کسی در آب حیوان‌تشنه میرد؟ — چه‌گویی‌آخر آن‌کس‌را؟من‌آنم
دریغا کانچه می‌جستم ندارم — وزین غم پر دریغا ماند جانم
ندارم یك شبه حاصل ، ولیکن — بانواع سخن گـوهر فشانم
مـرا از عالمی علم شکر به — چو باشد یك شکر اندر دهانم
دلم کلی ز علم انکار بگـرفت — کنون من در پی کار عیـانم

---

(۱) جای‌تاریك وشب‌تاریك (۲) همانطورکه درصفحات قبل‌هم‌آمده،عالم‌هستی یعنی‌وجودرادریا گویند، چنانکه نطق را ساحل و حروف و الفاظ را صدا نامند، وبمعنی انسان کامل هم آمده است. شاه‌نعمت‌الله گوید:

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریا عین‌آن دریا بود

اگر کاری میان من نگردد　　چو مرداری شوم در خاکدانم
وگر عطار را فانی ببینم
بیحر دولت باقی رسانم

ز تو گر یك نظر آید بجانم　　نباید این جهان و آن جهانم
مرا از یك نظر جاویدیی بس　　تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی: سرت خواهم بریدن　　ز شادی چون قلم بر سر دوانم
وگر گویی: بلب جان خواهمت داد　　بلب آید بدین امید جانم
اگر چاکر شد و گردیت آورد　　ز تو یك روز می‌باید امانم
که تا از اشك بفشانم من آن گرد　　همه بر خاك راهت خون فشانم
کلاه چرخ بربایم اگر تو　　کمر سازی ز دلق و طیلسانم[1]
چو بی روی تو عالم می‌نبینم　　در آن عزمم که درچشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم　　شوی غرقه، من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من　　ز شوق روی تو جان برمیانم
اگر من باشم وگرنه غمی نیست　　تو می‌باید که باشی جاودانم
که گر صدسود خواهم کردبی‌تو　　نخواهد بود حاصل جز زیانم
وگر در بند خویش آری مرا تو　　نخواهم کفر و دین، دربند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی　　یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو　　ز ایمان نور بر گردون رسانم
تو تا دل برده‌ای، جانا ، ز عطار
بمهر تست جان مهربانم

گر در سر عشق رفت جانم　　شکرانه هزار جان‌فشانم
بی‌عشق اگر دمی برآرم　　تاریك شود همه جهانم

(۱) دلق، بمعنی لباس خشن درویشان وطیلسان جامه بلندی است که درویشان به تن کنند.

تا دور فتاده‌ام من از تو — در ششدرهٔ[1] صد امتحانم
طفلی که ز دایه دور ماند — جان تشنهٔ شیر همچنانم
لب‌خشك‌شدوزقطره‌ای‌شیر — جان می‌دهم، ای‌دریغ جانم!
عمری چو قلم بسر دویدم — گفتم مگر از رسیدگانم
چون‌روی تو شعله‌ای‌برآورد — بگشاد بغیب دیدگانم
معلومم شد که هرچه‌عمری — دانسته‌ام از تو خود من آنم
گفتی: که‌مرا بدان و بشناس — این می‌دانم که می ندانم
چون طاقت قطره‌ای ندارم — نوشیدن بحر چون توانم؟
از تو جز از این خبرندارم — کز تو خبری دهد زبانم
لیکن دل‌وجان‌وعقل در تو — گم گشت همی بیك زمانم
عقل‌ودل‌وجان‌چوبی‌نشان‌شد — از کنه تو چون دهد نشانم؟
از علم مرا ملال بگرفت — آخر دمی آن شود عیانم
نه‌نه که‌عیان شدست،دیرست — من طالب بود جاودانم
هر گه که فناشوم درآن عین — جاوید در آن بقا بمانم

عطار ضعیف را بکلی
دایم بمراد دل رسانم

خویش را چند ز اندیشه بسرگردانم؟
در تحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟
دل من سوختهٔ آتش گوناگونست
تا کی از فکرت خود سوخته‌تر گردانم؟
چون درین راه بیك موی خطرنیست‌مرا
پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟

---

(۱) ششدر و ششدره اصطلاحی است در بازی نرد و عبارتست از اینکه یکی از بازیکنان، شش‌خانه جلوی مهره‌های حریف را بسته باشد و او نتواند مهره‌های خودرا حرکت بدهد.

می‌نیاید ز جهان همنفسی در نظرم
گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم
چون ز دلتنگی غم در جگرم آب نماند
چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟
نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی
گر بسی بنگرم و فیصله[1] برگردانم
نان خشکم بود و گر بتکلف بزیم[2]
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
آری، ایدوست، بجزدانهٔ خود نتوان خورد
خویش را فی‌المثل از مرغ بتر گردانم
تا کی از قصهٔ غم غصه وغم، ای عطار
سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

زلف ورخت از شام وسحر باز ندانم — خال ولبت از مشك و شکر باز ندانم
در فرقت رویت ز دل پر شرر خویش — آهی که برآرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگز زخیالم نشود دور — از بس که بگریم بنظر باز ندانم
گفتی که: مرا باز بدانی چو ببینی — شاید چو نمی‌بینمت ار باز ندانم
اشکم که‌همی ازدم سردم‌چو جگربست — بر چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا، دور ز روی تو چنانم — کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند
در وصف تو شعرم زشکر باز ندانم

چو خود را پاکدامن می‌ندانم — مقامی به ز گلخن می‌ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم ؟ — چو خودرا مردجوشن‌می‌ندانم

---

(۱) حاکم، قاضی. حکمی که بین حق و باطل را جدا کند و بمعنی شمشیر برنده هم آمده است. (۲) زندگانی کنم.

بیا، تا ترك خود گیرم، که‌خودرا بتر از خویش دشمن می‌ندانم
دلی کـز آرزوها هست پر بت چنین دل را مزین می‌ندانم
چوعیسی‌ازیکی‌سوزن فرو ماند من‌این بت‌کم زسوزن‌می‌ندانم
مرا،جانا، فرو شد درغمت جان اگـر چه جان معین می‌ندانم
چنان درعشق تو سر گشته‌گشتم که‌جانم‌گم شد و تن می‌ندانم
مرا هم‌کشتی وهم سوختی زار چه‌می‌خواهی‌توازمن؟ می‌ندانم
گهی‌گویی‌که:تن‌زن صبرکن، صبر عـلاج صبر کـردن می‌ندانم
گهی‌گویی: مرا بشناس ورستی زصد خرمن یك‌ارزن می‌ندانم
چومن‌یك‌ذره‌ام‌نه‌نیست‌و‌نه‌هست همه خورشید روشن می‌ندانم
فرو رفته درین وادی‌کم وکاست تو می‌دانی، اگر من می‌ندانم
درین حیرت دل حیران خود را طریقـی به ز رفتن می‌ندانم

که گیرد دامن عطار ازین پس؟
کـه او را هیچ دامن مـی‌ندانم

من آن دانم‌که مویی می‌ندانم بجـز مرگ آرزویی می‌ندانم
مرامبشول[۱]مویی،زانکه‌درعشق چنان غرقم که مویی می‌ندانم
چنین‌رنگی‌که برمن‌سایه افکند ز دو کونش رکویی مـی‌ندانم
چنانم در خم چوگان فکنده که پا و سر چوگویی می‌ندانم
بسی بر بوی سر عشق رفتم ببردم بوی و بویی می‌ندانم
بسی هر کار را رویست از ما به از تسلیم رویی می‌ندانم
به‌از تسلیم وصبر وددرد وخلوت درین ره چار سویی می‌ندانم
شدم درکوی‌اهل دل چوخاکی که به‌زین کوی‌کویی می‌ندانم
دلم را راه جوی عشق کـردم که به زو راه جویی می‌ندانم
درون خود بسی خودرا بجستم که به‌زین‌جست‌وجویی‌می‌ندانم
بخون دل بشستم دست از جان که به‌زین‌شست‌وشویی‌می‌ندانم

(۱) پریشان‌گشتن. مبشول، یعنی پریشان مکن.

بسی این راز نادانسته کردم　　که به‌زین گفت‌وگویی می‌ندانم
چو کردم جوی چشمان همچو عطار
که به زین آب جویی می‌ندانم

درد دل را دوا نمی‌دانم　　گم شدم، سر زپا نمی‌دانم
از می نیستی چنان مستم　　که صواب از خطا نمی‌دانم
چند از من کنی سؤال؟ که من　　درد را از دوا نمی‌دانم
حل این مشکلی که افتادست　　در خلا و ملا نمی‌دانم
هرچه از ماه تا بماهی هست　　هیچ از خود جدا نمی‌دانم
تا چه داد و ستد کنم باخلق؟　　که قبول از عطا نمی‌دانم
آنچه‌دراصل‌وفرع جمله تویی　　یا منم جمله، یا نمیدانم
اریکیست‌این همه، یکی بگذار　　که عدد در قضا نمی‌دانم
وریکی‌نیست‌صدهزارست‌این　　صد و یك من‌خدا نمی‌دانم
حیرتم کشت‌ومن‌درین حیرت　　ره بکاری فرا نمی‌دانم
چشم‌دل‌را، که‌نفس‌پردهٔ‌اوست　　در جهان توتیا[1] نمی‌دانم
آنچه عطار در پی آنست
این زمان هیچ‌جا نمی‌دانم

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی‌دانم
که‌شادی در همه عالم ازین‌خوشتر نمیدانم[2]
گر از عشقت برون آیم بما و من فرو تابم
ولیکن ما و من گفتن بعشق اندر نمیدانم

---

(۱) سرمه که قدیم برای زیادشدن بینائی به‌چشم‌می‌کشیده‌اند.

(۲) قریب بهمین مضمون و قافیه ازحافظ:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد　　زهر در میدهم پندش و لیکن در نمیگیرد
خدا را رحمی ای‌منعم که‌درویش‌سر کویت　　دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

ز بس‌کاندر ره‌ عشقت ز پا می‌آمدم تاسر
چنان بی‌پا وسر گشتم که پا وسر نمیدانم
بهر راهـی که دانستم فرو رفتم ببوی‌تو
کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
بهشیاری می از ساغرتوانستم جدا کردن
کنون از غایت مستی می ازساغرنمیدانم
بمسجد پتگراز بت‌باز میدانستم واکنون
درین خمخانهٔ رندان بت ازبتگرنمیدانم
دلی کو بود همدردم چنان گم گشت‌دردلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
چومحوم‌شددرین‌دریاهمه نامی که‌دانستم
درین دریای بی‌نامی دو نام‌آور نمیدانم
یکی‌راچون‌نمیدانم‌همه‌چون‌دانم‌ازمستی؟
یکی رهرو یکی راه ویکی رهبرنمیدانم
سگی‌کاندرنمکزاراوفتدگم‌گردد اندروی
من این‌دریای‌پرشورازنمک‌کمترنمیدانم[1]
دل عطار درگیتی‌سیه‌رو بودواین ساعت
زبرق عشق‌آن دلبر بجز اخگر نمیدانم
کجا بودم؟ کجا رفتم ؟کجایم؟ من نمیدانم
بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم[2]

(۱) یکی از طرق حلال شدن حرام یا تبدیل نجاست بطهارت، «استحاله» است، چنانکه‌اگر سگی در نمکزاری افتد، بعد ازمدتی‌که تأثیرنمک برروی مردارسگ‌بیاید وآن را بگونه نمك درآورد، هم میتوان‌آن مقدار نمك را بعنوان یك‌شیء طاهرمورد استفاده قرار داد و هم اینکه تغییر ماهیت سگ سبب طهارت او میگردد.

(۲) قریب بهمین مضمون از حافظ:
عیان نشد که چرا آمدم‌کجا بودم — دریغ و دردکه غافل زکارخویشتنم

ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم، اگرچه من نمیدانم
چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن؟
کـه گنج جان نمی‌بینم، طلسم تن نمیدانم
چگـونه دم توانم زد درین وادی بی‌پایان؟
که ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم
برون پرده گر مویی کنی اثبات شرك افتـد
که‌من در پرده جز نامی زمرد وزن نمیدانم
در آن خرمن که جان‌من در آنجا خوشه میچیند
همـه عالم و مافیها بنیم ارزن نمیدانم
از آنم سوخته‌خرمن، که‌من عمری‌در آن صحرا
اگرچه خوشه می‌چینم، ره خرمن نمیدانم
چو ازهر دوجهان‌بی‌تو ندارم مسکنی هرگز
سزای درداین مسکین یکی مسکن نمیدانم
چو آن گلشن که‌می‌جویم‌نخواهدیافت کس‌هرگز
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم

ای‌جان و جهـان، رویت پیـدا نکنی دانم
تا جـان جهـانی را شیـدا نکنی دانم
پشت من یکتا دل، از زلف دوتا کـردی
و آن زلف دوتا هرگز یکتا نکنی ذانم
گـر جـور کنی ور نی ، تا کار تو می‌ماند
زین شیوه بسی افتد عمداً نکنی دانم
در غـارت جـان و دل در زلف ولبت بازی
زیـرا کـه چنیـن کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غم‌کش را در خاك کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
گفتی: کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود بزبان گویی ، اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی
تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که: شبی با تو، دستی کنم اندر کش
یارب چه دروغست این ، با ما نکنی دانم
گفتی که: جفا کردم در حق‌تو، ای عطار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

هرگز دل پرخونم خرم نکنی دانم
مجروح‌خودم دانی،مرهم‌نکنی‌دانم
ازشادی‌غمگینان چون‌تو بغمم شادی
یکدم دل پرغم را بی‌غم‌نکنی‌دانم
چون دم دهیم‌دایم‌گر دم زنم‌وگرنی
با خویشتنم یك‌دم همدم نکنی،دانم
هرروز وفاداری من بیش کنم، دانی
مویی ز جفا کاری تو کم‌نکنی‌دانم
چون راز دل تنگم پنهان بنمی‌ماند
در پردهٔ یك رازم محرم نکنی دانم
گفتی که: اگرخواهی‌تاعهد کنم‌باتو
گر عهد کنی‌بامن، محکم‌نکنی دانم
آنروز که‌دل‌بردی‌گفتی:ببرم جانت
ای راحت‌جان‌ودل،این‌هم‌نکنی‌دانم
سهلست‌اگر کشتی،ازجان‌بحلت‌کردم[1]
صعبست که‌بعداز من‌ماتم نکنی دانم
باخیل‌گران‌جانان‌بنشینی‌وخودیکدم
عطار سبك دل را خرم نکنی دانم

چون نام تو برزبان برانم
صد میل بیك زمان برانم
برنام تو در میان خشکی
کشتی روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم
صد سیل ز دیدگان برانم
از نا توم کشتیی بسازم
وآن کشتی‌را روان‌برانم

(۱) بحل کردن، حلالیت طلبیدن.

کز قوت آن روش بیك دم | کارم دل جاودان برانم
رخش فلکی بزین در آرم | پس گرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم | وز شش جهت مکان برانم[1]
در هر قدمی ز راه سیلی | از دیدهٔ خون فشان برانم

وین ملك، که گشت ملك عطار
در عالم بی نشان برانم

بیار آن جام می[2] تا جان فشانم | نثاری بر سر جانان فشانم
بیا، جانا، که وقت آن در آمد | که جان بر جام جان افشان فشانم
چو جان آشکارا گشت جانان | زغیرت جان خود پنهان فشانم
دمی کز من برآید بی غم او | در آن ماتم بسی توفان فشانم
وگر در دیده آید غیر او کس | نمك در دیدهٔ گریان فشانم
چو دریا در خروش آیم، پس آنگه | ز چشم خون فشان باران فشانم

همان بهتر که در عشقش چو عطار
در از دریای بی پایان فشانم

دست من ندهد[3] که بی تو دم زنم | بی تو دستی شاد چون برهم زنم؟
نی، که بی تو دم نیارم زد، از آنك | گر زنم دم بی تو نا محرم زنم
کو مرا در درد عشقت همدمی؟ | تا دمی درد تو با همدم زنم
از غم من چون تو دلخوش میشوی | خوش نباشد گر نفس بی غم زنم
با تو باید از دو عالم یك دمم | تا دو عالم را بیك دم کم زنم

(۱) مراد از سه صف زمان: گذشته، حال و آینده است و شش جهت مکان: فوق (بالا)، تحت (پائین)، یمین (راست)، یسار (چپ)، شمال و جنوب. در تازی شش جهت مکان «جهات ست» گفته می‌شود. (۲) مراد از جام می در اصطلاح عرفا دل شیخ است که پر از بادهٔ معرفت است. مولوی گوید:

جام می هستی شیخ است ای فلیو | کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است | جام تن بشکست ونور مطلق است

(۳) دست دادن، بمعنی فرصت یافتن و موقعیت کسب کردن، چنانکه در محاورات نیز می گوئیم: فرصت دست نداد.

گر ز دوری جای بانگت‌بشنوم / بانگ بر خیل بنی‌آدم زنم
گر دهد یك مژهٔ تو یاریم / بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت / تا برین پیروزه گون طارم[1] زنم
نفی تهمت را چو جام لعل تو / پیشم آید، لاف جام جم زنم
گفته بودی: دم‌مزن از زخم من / گرچه‌زخمت‌برجگر محکم‌زنم
چون گلو گیرست‌زخم عشق تو / من چگونه‌پیش زخمت دم‌زنم؟
کافرم گر پیش روی تو مرا / زخم اندر آید و مرهم زنم

می‌روم با عشق همبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

زهره ندارم که سلامت کنم / چون طمع وصل مدامت کنم؟
گرچه جوابم ندهی، این بسم / چون شنوی تو که‌سلامت کنم
چون‌نتوانم که بگردت رسم / گرد بگرد درو بامت کنم
مرغ تو حلاج سزد من کیم؟ / تا هوس حلقهٔ دامت کنم؟
خاك شدم تا نفس خویش را / هم نفس جرعهٔ جامت کنم
گر بحسامم[2] بکشی، نقدجان / پیشکش زخم حسامت کنم
نیست مرا دل، و گرم صد بود / سوختهٔ وعدهٔ خامت کنم
یك‌شکرت‌خواسته‌ام، گفته‌ای: / می‌طلبم باز که وامت کنم
گرچه حلالست ترا خون من / گر ندهی بوسه، حرامت کنم
چون‌همه‌خوبی‌جهان‌وقف‌تست / گنگ‌شدم،وصف کدامت کنم؟
خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت / سکهٔ تن نیز بنامت کنم
نی، که‌تنی‌نیست،دومن استخوانست / پیش سگ کوی غلامت کنم

مشك‌جهان گر همه عطار داشت
وقف خط غالیه[3] فامت کنم

(۱) گنبد، سراپرده وخیمه گاه. ظاهراً این واژه معرب «تارم» پارسی است وبفتح راء خوانده می‌شود (۲) شمشیر تیز (۳) داروئی است سیاهرنگ که در طب قدیم مورد استعمال داشته وبرای تقویت دماغ و قلب بکار میرفته است، این دارو بسیار خوشبو بوده است.

دل ز عشقت بی‌خبر شد چون کنم؟ مرغ جان بی‌بال و پر شد چون کنم؟[1]
عشق تو در پرده‌ای کردم نهان چون سرشکم پرده‌در شد چون کنم؟
مدتی رازی که پنهان داشتم در همه عالم سمر[2] شد چون کنم؟
ور نظر در تو فکندم، جان و دل در سر آن یك نظر شد چون کنم؟
دور از رویت ز شوق روی تو موی مویم نوحه گر شد چون کنم؟
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل عاشق جانی دگر شد چون کنم؟
گفتم: آخر کار من بهتر شود هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟
اشك رویم همچو سیم و زر بماند عمر رفت و سیم وزر شد، چون کنم؟
لیك هر لحظه مرا جانیست نو عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟
دی مرا گفتی که: با من جان بباز چون ز جان جان بی‌خبر شد چون کنم؟
نه، که جان در باختن سهلست لیك غمزهٔ تو پاك بر شد چون کنم؟
آتش شوق تو نتوانم نشاند کابم از بالای سر شد چون کنم؟
در حضور تو دل عطار را
هرچه بود از ماحضر[3] شد چون کنم؟

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟ صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟
در بیابانی که پایان کس ندید کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
همرهان رفتند و من بیرون راه دست بر سر پای در گل، چون کنم؟
همچو مرغ نیم بسمل[4] بال و پر می‌زنم تا خویش بسمل چون کنم

(۱) با همین وزن و قافیه از سنائی:
ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
و از حافظ:
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
(۲) داستان شب، قصه و افسانه (۳) ماحضر اصطلاحی است که بجای هرچه هست بکار میرود، آنچه حاضر است (۴) نیم‌بسمل و بسمل بمرغ سر بریده‌ای گویند که بعد از بریده شدن سر، دست و پا میزند، ازآنجائیکه یکی از شرایط ذبح، دراسلام گفتن بسم‌الله است، **لذا این** حالت ذبح را بسمل یا نیم بسمل گویند.

بر امید قطره‌ای آب حیات / نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید / چارهٔ جان، داروی دل چون کنم؟
هر کسی گوید که این دردت ز چیست / پیش دارم کار مشکل چون کنم؟
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم / با بلای نفس جاهل چون کنم؟
نفس، گرگ بدرگست و سگ‌پرست / همچو روح‌القدس[1] عاقل چون کنم؟
ناقصی کو در دم خر می‌زید / از دم عیسیش کامل چون کنم؟
مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست / از می معنیش مقبل چون کنم؟[2]

چون ز غفلت درد من از حد گذشت
داروی عطار غافل چون کنم؟

دل ز دستم رفت و جان هم، بی‌دل و جان، چون کنم؟
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم؟[3]
هر کسم گوید که : درمانی کن آخر درد را
چون بدردم دایماً مشغول، درمان چون کنم ؟
چون خروشم بشنود هر بی‌خبر گوید: خموش
می‌تپد دل دربرم، می‌سوزدم جان چون کنم؟
عالمی در دست من ، من همچو مویی دربرش
قطره‌ای خونست دل در زیر توفان چون کنم؟

---

(۱) یکی از القاب جبرائیل فرشتهٔ وحی است (۲) مدبر درمصراع نخست بمعنی روی‌گردان و مقبل در دومین مصراع به «روی‌آورنده» گویند.

(۳) با همین وزن وقافیه از حافظ:
دوش سودای رخش گفتم ز دل بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
از سنائی:
ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم / یا مگر سودای عشق او زسر بیرون کنم

در تموزم[1] مانده جان خسته و تن تب زده
وانگهم گویند: بر این‌ره بپایان،چون کنم؟
چون ندارم یك نفس اهلیت صف‌النعال[2]
پیشگه چون جویم و آهنگ‌پیشان چون کنم؟
در بن هر موی صد بت بیش می‌بینم عیان
در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم؟
نه ز ایمانم نشانی ، نه ز کفرم رونقی
در میان این و آن درمانده حیران،چون کنم؟
چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
بیش‌ازین‌عطار رااز‌خودپریشان‌چون کنم؟

آه از عشق تو! گر آه کنم — همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی‌گنجد — درجهان پس‌چگونه آه‌کنم؟
هردو عالم‌شود چوانگشتی[3] — گر من آهی ز جایگاه کنم
گر، دمی آتشین زنم ز دلم — بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج‌زند — من‌بخون در روم، شناه کنم
موج آن‌خون‌چو بگذرداز‌حد — خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی — که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون بخویشتن بینم — ازپس وپیش اگرنگاه کنم
با چنین‌حالتی‌عجب‌که‌مراست — گر کنم طاعتی ، گناه کنم
هیچ‌خلقی‌گداتر از من‌نیست — گرچه دعوی پادشاه کنم
ره بگلخن نمی‌دهند مرا — وین عجب‌عزم بارگاه کنم
شربتی آب چاه نیست مرا — وی‌عجب‌فخر آب‌وجاه کنم

(۱) تموز، نام یکی از ماههای سریانی است، و شامل یکی از ماههای تابستان می‌شودکه هوا بسیار گرم است (۲) کفش‌کن و پائین مجلس.

(۳) انگشت بفتح الف و سکون نون و کسر کاف بمعنی زغال، چوب یا چیزدیگر که‌سوخته، در این بیت، شاعر می‌گوید: اگر من‌آهی‌برکشم هردوعالم همانند زغال‌شود.

همچو لاله کلاه در خونم / چه حدیث سر و کلاه کنم؟
سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کره در گیاه کنم
در جهان بی‌رخت نظر چه کنم؟ / بی لبت عالمی شکر چه کنم؟
رویت، ای‌ترك، اگر نخواهم دید / زحمت هندوی بصر[1] چه کنم؟
چون دریغ آیدم خطت بنظر / رخت آلودهٔ نظر چه کنم؟
دوجهان،گرچه سخت باخطرست / من خطیری‌نیم، خطر چه کنم؟
چون سرموی تو، به از دو جهان / از سر کوی تو گذر چه کنم؟
گر چه جان موج می‌زند از تو / چون زبان نیست‌کارگر چه کنم؟
همه عالم جمال[2] و آوازست / چشم کورست، گوش کر،چه کنم؟
چون‌خبردادن از تو‌ممکن نیست / من حیران بی‌خبر چه کنم؟
گفتیم : بال و پر زن از طلبم / برهمم ریخت بال‌و پر، چه کنم؟
چون ز کاهی بسی ضعیف ترم / دست با کوه در کمر چه کنم؟
گفته‌بودی که: خشك و تر درباز / با لب خشك و چشم‌تر چه کنم؟
آتش دل بهست بی تو مرا / بی تو با آب بر جگر چه کنم؟
گر عزیزست عمر ، مختصرست / من بدین عمر مختصر چه کنم؟
گر کنم صد هزار قرن سجود / هیچ‌باشد، من این‌قدر چه کنم؟
چون مسافر توبی و من هیچم / من هیچ آخر این‌سفر چه کنم؟
چون تو جویندهٔ خودی، بر من / من گمگشته پا و سر چه کنم؟
چون درونی تووبرون کس‌نیست / من چو حلقه برون درچه کنم؟

---

(۱) هندوی بصر، کنایه از سیاهی چشم است و در دواوین اکثر شعرا گاهی‌برای صفت زلف وگاهی برای سیاهی چشم آمده . مثال از حافظ:
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن‌نهاد / با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
(۲) جمال در اصطلاح صوفیه ظاهر شدن کمال معشوق است از جهت استغنای ازعاشق و نیز بمعنی اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت‌الله گوید:
جمال تجلی حق‌است بوجه حق برای حق.

در درون کش مرا و محرم کن — تا تو باشی همه، دگر چه کنم؟
محو شد فرد در غم تو فرید
فرد باید مرا ؟ حشر چه کنم ؟

چاره نیست‌ازتوام،چه‌چاره کنم؟ — تا بتو از همه کناره کنم
پس بیك نفس صد هزاران‌جان — تحفهٔ چون تو ماه پاره کنم
چون کمال بلوغ ممکن نیست — چه کنم؟ گور گاهواره‌کنم
چه کنم تا همه یکی بینم؟ — بیکی در همه نظاره کنم
آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست — همچو خورشید آشکاره‌کنم
ذره‌ای چون هزار عالم هست — پرده بر ذره ذره پاره کنم
چون‌کنم قصداین‌سلوك شگرف — کوکب کفش از ستاره کنم
چون ز معشوق محو گشت‌فرید
تا کیش مرغ عشق باره کنم

این دل پر درد را چندان که درمان‌می‌کنم
گوییا یك درد را برخود دوچندان می‌کنم[1]
بوالعجب دردیست درد عشق جانان‌کاندرو
دردم افزون می‌شودچندان‌که‌درمان می‌کنم
چندگویی:توبه‌کن‌ازعشق،ازین‌ره باز گرد؟
چون توانم‌کرد؟ چون این‌کارازجان‌می‌کنم
در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار
کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم
این‌عجایب بین‌که نگذارند درگلخن مرا
وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می‌کنم
عشق تاوانست بر من، چون نیم‌من مرد او
مرد عشق خود تویی برخویش‌تاوان‌می‌کنم
چون دل و جانم بکلی راز عشق‌توگرفت
من چرا این راز را از خلق پنهان‌می‌کنم؟

(۱) با همین وزن از حافظ:
روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم — در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

نی، خطا گفتم، تو ومن کی‌بود در راه عشق
جملهٔ عالم تویی، برخویش آسان می‌کنم
تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندرجهان
بر دل عطار دلتنگی فراوان می‌کنم

هر زمان بیخود هوایی می‌کنم — قصد کوی دلربایی می‌کنم
گه‌بمستی، های و هویی میزنم — گه بگریه های هایی می‌کنم
تنگدل شد هر که آه من شنید — زانچه آه از تنگنایی می‌کنم
غرقه زآنم در میان بحر خون — کارزوی آشنایی می‌کنم
چون‌مرا‌بادیست‌ازوصلت‌بدست — خویشتن را خاك پایی می‌کنم
ای‌مراچون‌جان، ببین زاری من — کاین همه زاری زجایی می‌کنم
گر دمی‌از دل برآمد بی‌غمت — این دم آن‌دم‌را قضایی می‌کنم
چون غم تو کیمیای دولتست — من غمترا مرحبایی می‌کنم
درغم‌تو چون کم‌ازیك ذره‌ام — هست لایق‌گر هوایی می‌کنم

روشنی دیدهٔ عطار را
خاك پایت توتیایی می‌کنم

ای برده بزلف، کفر و دینم — وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته وسوگوار از آنم — شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار گرد زلفت — بر نقطهٔ خون نگر چنینم
ازبسکه زنم دو دست برسر — آید بفغان دو آستینم
گه دست گشاده بآسمانم — گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تودارم — بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا ، که ناگه — در تو رسد آه آتشینم

عطار شدم ز بوی زلفت
ای زلف تو مشك‌راستینم

کی بود، دوست، که خورشید جمالت بینم؟
بو که[1] باری اثر عکس خیالت بینم
کاشکی گرد رخت سرمهٔ چشمم بودی
که برآنم که دمی گرد وصالت بینم
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید
خاکبوس در و درگاه کمالت بینم
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو
گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم؟
جگرم خون شد از اندیشهٔ آن تا پس‌ازین
جان و دل‌خون شود ومن‌بچه حالت‌بینم؟
تو مرا دم بدم اندر غم خود می‌بینی
من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
خاك راه تو شدم خون دلم پاك مریز
نی، بخور خون دلم زانکه حلالت بینم
گردهد شرح غمت خاطر عطار بسی
نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

ازدردعشق، یك دل، بیدار می نبینم — مستند جمله، بر خود هشیار می‌نبینم
جمله‌زخودپرستی مشغول کارخویشند — در راه او دلی را برکار می‌نبینم
عمری‌بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم — با دست هرچه دیدم، چون یار می‌نبینم
گفتم:مگر که‌باشم‌از خاصگان کویش — خود از سگان کویش آثار می‌نبینم
دعویست، جمله‌دعوی، کوعاشقی‌و کوعشق؟ — از کشتگان عشقش دیار می‌نبینم
اکنون ز نا تمامی نه‌مؤمن و نه‌کافر — مسجد ز دست دادم، خمار می‌نبینم
چون‌مرددین‌نبودم، کیش‌مغان[2] گزیدم — دین رفت از میانه، زنار می‌نبینم

(۱) مخفف باشد که، بود که (۲) مغان، برجال روحانی کیش زرتشت گویند، مغ نیز مفرد آن و بهمین معنا اراده میشود.

گر عاشقی بر آور از جان و دل «اناالحق»[1] زیرا که جای عاشق جز دار می‌نبیم

دردا که داد چون گل عطار دل ببادش
وز گلبن وصالش جز خار می‌نبینم

دردا که ز یك همدم، آثار نمی‌بینم دل باز نمی‌یابم، دلدار نمی‌بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم از خیل وفاداران دیار نمی‌بینم
درچارسوی عالم شش گوشهٔ تو تویش یك دوست نمی‌بینم، یك یار نمی‌بینم
بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس در روی زمین اندك بسیار نمی‌بینم
چندان که درین وادی کردم طلب یك یك در عرصهٔ آن وادی جز خار نمی‌بینم
تاچند درین وادی برجان ودلم لرزد؟ کانجا بدو جو، جانرا مقدار نمی‌بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم؟ چون مور درین دیوان جز مار نمی‌بینم
هرروز ازین دیوان صد غم بر ما آید دردا که درین صد غم غمخوار نمی‌بینم
ز آنکس کاثری بودی در وی سخن کسرا زانگونه اثر گم شد، کاثار نمی‌بینم

عطار دلت بر کن از کار جهان کلی
کز کار جهان یك دل بر کار نمی‌بینم

بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم
درین دریا یکی درست و من مشتاق آن درم
ولی کس کو که درجوید؟ که فرمانش نمی‌بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمیدانم؟
چه پویم بیش این راهی که پایانش نمی‌بینم
درین ره کوی مهروئی است خلقی در طلب پویان
ولی این کوی چون جویم که پیشانش نمی‌بینم؟

(۱) اناالحق جمله‌ای است که بنابر اعتقاد عمیق و ایمان ژرف حسین بن منصور حلاج به وحدت وجود آن رابگفت و جان بر راه آن داد. همان زمان نیز که بر بالای دار بود، این جمله را تکرار می‌کرد.

بخون جان مــن جانان ندانـم دست آلاید
که‌او بس فارغست از جان‌سر آنش‌نمی‌بینم
دلا،بیزار شو ازجان،اگرجانان همی‌خواهی
که‌هرکو شمع‌جان جوید غم‌جانش‌نمی‌بینم
برو عطار ، بیرون آی باجانان بجان‌بازی
که هرکو جان درو بازد پشیمانش نمی‌بینم

چشم از پی آن دارم تـا روی تو می‌بینم
دل را همه میـل جان با سوی تو مـی‌بینم
تا جـان بودم در تن روی از تو نگردانم
زیرا که حیات جان با روی تو مـی‌بینم
بس عاشق‌سرگردان ازعشق توجان‌برلب
آواره زخان و مان در کوی تو مـی‌بینم
از عشق تو نشکیبم، گر خوانی‌وگررانی
زیـرا که دل افتاده در کــوی تو می‌بینم
هرجا که یکی بیدل از عشق‌تو بی‌حاصل
سرگشته و بی‌منزل در کوی تو مـی‌بینم
آندل که بود سرکش گشتست اسیر عشق
اندر خم چوگانت چون‌گوی تو می‌بینم
گفتـم که: مگــر کلی وصل تو بدانستم
صد جان ودل خودرا یك موی تومی‌بینم
عطار مگر روزی ترکیش بود در سر
کامروز بعشق اندر هندوی تو می‌بینم

عــاشق لعـل شکـر بار تــوام — فتنـهٔ زلف نگــونسار تــوام
هیچ‌کارم نیست جز اندوه تو — روز وشب پیوسته درکار توام
برمن‌بیدل‌جهان‌مفروش، ازآنك — ازمیـان جـان خـریدار توام

تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ای کی من مسکین سزاوار توام؟
گفته‌ای: کم گیر جان در عشق من کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باك نیست من درین خون‌ریختن یار توام
جان من دربند صد اندوه باد گر بجان در بند آزار توام
بر دل‌وجانم مکن زور، ای‌صنم کز دل وجان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف تا بدیدم نا پدیدار توام

زلف مشکین برگشای و برفشان
کز سر زلف تو عطار توام

در ره او بی‌سر و پا می‌روم بی تبرا و تولا[۱] می‌روم
ایمن از شرك وز توحید آمدم فارغ از امروز و فردا می‌روم
نه من ونه ما شناسم ذره‌ای زانکه دایم بی‌من و ما می‌روم
سالك مطلق شدم، چون آفتاب لاجرم از سایه تنها می‌روم
مرغ عشقم هرزمانی صد جهان بی‌پر و بی بال زیبا می‌روم
چون همه‌دانم، ولیکن هیچدان زین سبب نادان ودانا می‌روم
دردل‌من عشق‌قدس آرام یافت من ز دل با جان شیدا می‌روم
شرح‌عشق‌تو بگویم‌باتو راست گرچه من گنگم، که گویا می‌روم
بارگاهی زد ز آدم عشق او گفت، بریك‌جا بصدجا می‌روم
زو بپرسیدند کاخر تا کجا؟ گفت: روزی دو بصحرا می‌روم
چون‌هویت‌ازبطون‌درپرده بود در هویت بس هویدا می‌روم
گرچه نه پنهانم و نه آشکار هم نهان هم آشکارا می‌روم
گر هویدا خواهیم پنهان شوم ور نهان جوییم پیدا می‌روم

---

(۱) دو فرع از فروع دین شیعیان که بنا به نصوص جاریه از نظر وجوب درعداد نماز و روزه، خمس و زکوة بشمار میآید «تبرا» یعنی بیزاری جستن از دشمنان خاندان عصمت و طهارت و تولی که دوست داشتن اهلبیت و دوستان اهل‌بیت است.

نه چنینم، نه‌چنان، نه‌هــر دوم بل کزین هر دو مبــرا مــی‌روم

چون فرید از خویش یکتا مــی‌رود
هم بسر من فرد و یکتــا مــی‌روم

هرشبی وقت سحر در کــوی جانان میروم
چون زخود نامحرمم، ازخویش‌پنهان‌میروم
چون‌حجابی‌مشکل‌آمدعقل‌وجان در کوی‌او
لاجرم درکوی او بی‌عقــل وبی‌جان میروم
هــر سحر عنبــر فشاند زلف عنبــر ریز او
من بدان آموختم وقت سحر ز آن میروم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
درخم چوگان او چون گوی گـردان میروم
ماهرویا، در من مسکین نگر، کز عشق تو
با دلــی پرخــون بزیر خاك حیران میروم
ذره ذره زآن شدم، تا پیش خورشید رخت
همچو ذره بی‌سر و بــی‌پای گردان میروم
چون بیابانی نهی هر ساعتی در پیش مــن
زآن چنین شوریده دل سر در بیابان میروم

تاکی، ای عطار ، از ننگ وجود تو مرا؟
این زمان از ننگ‌تو با خاك یکسان‌میروم

ای صدف لعل تـو حقهٔ در یتیم[۱] عارض‌تو بی‌قلم،خط زده برلوح‌سیم
روح‌دهان‌مانده بازدرسرزلفت‌مدام عقل‌میان‌بسته‌چست برسر کویت‌مقیم؟
در یتیم توام، تاکه درآمد بچشم چشمــهٔ چشمم بماند غـرقهٔ در یتیم

(۱) حقه بمعنی قوطی یا ظرف‌کوچکی است که درآن جواهر یا چیز قیمتی درحد جواهربگذارند. در یتیم نیز بمعنی در نایاب و مروارید درشتی‌است‌که تنها درصدفی‌باشد.

زین سرزلفت که هست مملکت جم تراست	زانکه سرزلف تست برصفت جیم ومیم
گر سر زلف ترا باد پریشان کند	جیم در افتد بمیم، میم درافتد بجیم
تیره گلیم توام، رشتهٔ جانم متاب	چندزنی بیش ازین طبل بزیر گلیم؟

برد لب لعل تو از بر عطار دل
تادل عطار ماندازلب تودر،دونیم

ما هرچه آن ماست زره برگرفته‌ایم	با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم
در راه حق چومحرم ایمان نبوده‌ایم	ایمان خود بتازگی از سر گرفته‌ایم
چون‌اصل کارها همه روی وریانمود	یك باره ترك كار مزور گرفته‌ایم
از هر دو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم	زنار چار کرده ببر درگرفته‌ایم
اندر قمارخانهٔ رندان نشسته‌ایم	وز طیلسان[1] وخرقه قلم برگرفته‌ایم
زان‌چشمهٔ حیوة که‌در کوی‌دوست‌بود	تا روز حشر ملك سکندرگرفته‌ایم
برتر زهست و نیست قلم برنهاده‌ایم	بیرون‌زکفرودین‌ره دیگر گرفته‌ایم
برروی‌دوست‌ساغرودست‌ازمیان‌برون	ازدست‌دوست‌باده وساغرگرفته‌ایم
عطار تا بیان مقامات عشق‌کرد	ازلفظ او دوکون بگوهرگرفته‌ایم

عطار وار در دم عیسی کجارسیم؟
با نقش دوست دست‌بساغرگرفته‌ایم

باده ناخورده مست آمده‌ایم	عاشق و می پرست آمده‌ایم
ساقیا، خیز وجام در ده زود	که نه بهر نشست آمده‌ایم
خیز،تا از خودی برون آییم	که بخود پای بست آمده‌ایم
چو شکستی نبود جانان را	ما ز بهر شکست آمده‌ایم
ناقصان بلی خویشتینم؟	کاملان الست آمده‌ایم [2]
هستی و نیستی ما بنماند	ما مگر نیست هست آمده‌ایم

---

(۱)پوشش بلندی‌همانند رداکه‌خاص کشیشان است (۲) اشاره است به‌آیه‌شریفه:
«ألست بربکم قالوا بلی....»که شرح آن در مواردی چند آمده است.

ما چنین خرد نیستیم الحق — که بعمری بدست آمده‌ایم

همچو عطار در محیط وجود
ز عنایت بشست آمده‌ایم

دست‌درعشقت‌زجان افشانده‌ایم — وآستینی بر جهان افشانده‌ایم[1]
ای بسا خونا که در سودای‌تو — از دو چشم خون‌فشان‌افشانده‌ایم
وی بسا آتش که ازدل درغمت — از زمین تا آسمان افشانده‌ایم
تا دل از تر دامنی برداشتیم — دامن ازکون و مکان افشانده‌ایم
دل گرانی کرد درکشتی عشق — رخت‌دل دریك زمان‌افشانده‌ایم
چون نظر برروی آن دلبر فتاد — تن فرو دادیم و جان‌افشانده‌ایم
هرچه‌درصدسال‌می‌کردیم‌جمع — در دمی بر دلستان افشانده‌ایم
چون زراه نیك وبد برخاستیم — دل زبار این و آن افشانده‌ایم

چون دل عطار شد دریای‌عشق
بس جواهر کز زبان‌افشانده‌ایم

درچه طلسمست که ما مانده‌ایم؟ — با تو بهم، از تو جدا مانده‌ایم
نی، که تویی جمله وما هیچ نی — مانده تویی ما بکجا مانده‌ایم؟
ازهمه‌معنی‌چوتویی‌هرچه هست — پس‌بچه معنی‌من و ما مانده‌ایم؟
در خم چوگان سر زلف تو — گوی صفت بی‌سر و پا مانده‌ایم
پاك شد از یاد وفا زانکه ما — سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم

ما چو فریدیم ، نه نیك و نه بد
کز دو جهان فرد وجدا مانده‌ایم

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم — دست برسر، پای‌درگل‌مانده‌ایم
خاك‌راه از اشك‌ماگل‌گشت وما — پای درگل، دست‌بردل‌مانده‌ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست — ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم

---

(۱) آستین افشاندن کنایه از ترك چیزی بطور مطلق‌کردن است و به‌سخن دیگر دل برکندن‌از چیزهائی‌که بظاهر میتواند دوست داشتنی باشد.

لاجرم ازبسکه بال و پر زدیم
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم

چون‌زعشقت‌هیچ‌مشکل‌حل‌نشد
دایماً در کار مشکل مانده‌ایم

عشق‌تودریاست،امازآن‌چه‌سود
چون زغفلت‌مابساحل مانده‌ایم

کی تواند یافت عطار از تو کام
چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

ما درد فروش هر خراباتیم
نی زهد نمای هر کراماتیم

نگشت‌زنان کوی معشوقیم
وانگشت نمای‌اهل طاماتیم[1]

حیلت‌گرومهره دزدواوباشیم
دردی کش‌وکم‌زن‌خراباتیم[2]

در شیوهٔ کفر نیز استادیم
در شیوهٔ دین همه خرافاتیم

گه مرد کلیسیا و ناقوسیم
گه صومعه‌دار عزی ولاتیم[3]

گه معتکفان کوه لاهوتیم
گه مستمعان استجاباتیم[4]

گه مست خراب‌دردی دردیم
گه مست شراب عالم ذاتیم

باعادت ورسم نیست‌ماراکار
ماکی‌زمقام رسم و عاداتیم ؟

ما را زعبادت وزمسجد چه؟
چه مرد مساجد و عباداتیم ؟

با این همه مفسدی وزراقی[5]
چه لایق قربت و مناجاتیم؟

برخاست زما حدیث‌ما و من
زیراکه نه‌مرد این مقاماتیم

---

(۱) طامات درعربی جمع طامه با تشدید، بمعنی داهیه و حادثه بزرگ و رستاخیز آمده است ولیکن در فارسی بدون تشدید است ودر معنای سخنان بیهوده و بی‌اصل و فائده بکار میرود. (۲) مهره دزد در مصراع نخست کسی است که حتی درقمار نیز حیلت‌کند و کمزن در مصراع دوم‌کسی‌است‌که همواره در قمار ببازد. (۳) عزی‌ولات نام دو بت معروف زمان جاهلیت است‌که بر بام‌کعبه مستقر بود و حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام در مراسم بت‌شکنی عهد رسول اکرم ص پای بر دوش پیامبر نهاد و بتها را شکست. (۴) معتکف بکسی گویند که برای عبادت در مسجد یا معبدی اقامت کند ، لاهوت ، عبارت از عالم تجرد و مرحله وارستگی از مادیات است‌که درمقابل آن ناسوت قرار دارد و مستمعان استجابات کسانی هستندکه درمجلس دعا واجابت طلبیدن شرکت میجویند. (۵) زرق دراینجا بمعنی تزویر و دورنگی‌است و زراق کسی است‌که این صفت برایش عادت شده باشد.

در حالت بیخودی چو عطاریم
پروانهٔ شمع نور مشکاتیم

گرچه درعشق توجان درباختیم قیمت سودای تو نشناختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام در ره سودای تو می‌تاختیم
خود تودردل بودی‌وماااز غرور یك نفس با تو نمی‌پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری پیش عشقت جان ودل درباختیم
بر دو عالم سر فرازی یافتیم تا بسودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت درآمد گرد دل ماچوشمع از تف‌آن بگداختیم
بر امید وصل تو پروانه‌وار خویشتن در آتشت انداختیم
گاه چون‌پروانه‌ای می‌سوختیم گاه با آن سوختن می‌ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست
تا نوای درد تو بنواختیم

هرچه همه عمرهمی ساختیم در ره ترسابچه‌ای باختیم
راهب‌دیرش‌چوسپه‌عرض‌داد صد علم عشق برافراختیم
رقص‌کنان‌برسرمیدان شدیم نعره‌زنان هردو جهان‌باختیم
ترك فلك غاشیهٔ ما كشید زانکه‌نه‌بااسب‌ونه‌باساختیم[1]
عشق رخش‌چون بسرمارسید سر بدل خرقه براند‌اختیم
سینه بشکرانهٔ آن سوختیم قبله ز بتخانهٔ او ساختیم
گرچه‌فشاندیم‌براو جان ودل قیمت ترسا بچه نشناختیم
درده،ساقی، می‌مجلس که ما پردهٔ در دست که بنواختیم
بابت درد تو نه‌ایم، ای‌نگار زانك بدرد تو بنگداختیم
باتو که پردازداگرراستیست؟ چون‌همه‌ازخویش‌نپرداختیم

جز سخنی بهرهٔ عطار نیست
زان بسخن تیغ زبان آختیم

(۱) غاشیه‌کشیدن، کنایه از بندگی وچاکری‌است.

بسکه جان بر خاك این در سوختیم — دل‌چو خون کردیم ودربرسوختیم
بر درش با نیـك و بد در ساختیـم — در رهش هم‌خشك وهم‌تر سوختیم
سوز مـا بـا عشق او قـوت نداشت — گـرچه ما هـردم قویتر سوختیم
چون‌بدو،ره نیست بی‌او صبر نیست — مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چـون ز جـانان آتشی در دل فتـاد — جان خودچون‌عودومجمر[1] سوختیم
چـون ز دلبر طعم شکـر یافتیم — دل چو عود از طعم شکرسوختیم
چون دل و جان پردهٔ این راه بـود — جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم
مـدت سی سال سودا پختـه‌ایم — مـدت سی سال دیگـر سوختیم
عاقبت چـون شمع رویش شعله زد — راست چون پروانه‌ای پر سوختیم
پرچوسوخت‌آنگه‌در افکندیم خویش — تـا بکلـی پای تا سر سوختیـم
خواه او بنمـای روی و خـواه نی — مـا سپند روی او برسوختیم
چـون بیك جـو مـی نیرزیدیم مـا — خـرمن پندار یکسر سوختیم

چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجمی[2] گشتیم و دفتر سوختیم

تـا بدام عشق او آویختیـم — جـان و دل را فتنها انگیختیم
دل چودرگرداب عشقش‌اوفتاد — تن فرو دادیم و در نگـریختیم
بسکـه اندر وادی سودای او — خـون دل بـا خاك ره آمیختیم
خاك پای او بنـوك برگ چشم — گاه مـی‌رفتیم و گه مـی‌بیختیم
چون نیامد بر سر غربیل هیـچ — پای در گل، خاك بر سر ریختیم
گرچه ما زیرك‌ترین مرغی‌بدیم — لیك در دامش بحلق آویختیم

همچـو عطاری ز شوق روی او
صورتش بر روی جان انگیختیم

(۱) مجمر، عودسوز، وسیله‌ای‌که اسپند وعود درآن بخورکنند.
(۲) اعجمی، منسوب، به اعجم یا عجم است (تازیان بهر غیر عـرب اعم از ایرانی ، اروپائی، امریکائی، سیاه و سپید عجم یا اعجمی گویند) ونیز کسی‌که بدرستی نتـواند سخن گوید و فصیح و بلیغ نباشد.

تا بعشق تو قدم برداشتیم — عقل‌را سرچون قلم‌برداشتیم
چون‌دم‌ماسخت‌گیراشدبعشق — پردهٔ هستی بدم بر داشتیم
درجهان‌جان‌حقیقت‌بین شدیم — وز جهان تن قدم برداشتیم
چون‌درآمدعشق‌وجانرامست‌کرد — ما بمستی جام جم برداشتیم
برجمال‌ساقی‌جان‌ز آن شراب — شادی افزودیم وغم‌برداشتیم
پس‌دل‌خودهمچومستان‌خراب — از وجود و ازعدم برداشتیم

در خرابی همچو عطار ازکمال
گنج راحت بی‌الم برداشتیم

تا با غم عشق آشنا گشتیم — از نیك و بد جهان جدا گشتیم
تا هست شدیم در بقای تو — از هستی خویشتن فنا گشتیم
تا در ره نا مرادی افتادیم — با کل مراد آشنا گشتیم
زان دست همه‌جهان‌فرو بستی — تا جمله بجملگی ترا گشتیم
یك‌شمه‌چوز آن‌حدیث‌بشنودیم — مستغرق سر کبریا گشتیم
ای‌دل، تو کجا و او کجا آخر؟ — این‌خودچه‌سخن‌بود، کجا گشتیم؟
وانگه‌که بعشق اقتدا کردیم — در عالم عشق مقتدا گشتیم
عمری بتو نفس را بپالودیم — گفتیم: مگر که کیمیا گشتیم
چون روی چو آفتاب بنمودی — نا چیز شدیم و ذره‌ها گشتیم
چون تاب جمال تو نیاوردیم — سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم
چون محرم عشق تو نیفتادیم — در زیر زمین چو توتیا گشتیم

نومید مشو درین ره، ای عطار
هرچند که ناامید ما گشتیم

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم — در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پی بر پی رندان خرابات نهادیم — ترك سخن عادت و طامات گرفتیم
آن‌رفت که‌خودراهمه‌سالوس‌نمودیم — اکنون‌کم‌سالوس ومراعات گرفتیم

بر چهرهٔ آن ماه چو شد دیدهٔ ما باز
یارب که بیک‌دم چه مقامات گرفتیم!

بس عقل که‌شد مات بیک‌بازی‌عشقش
وز عقل بدین مات بشهمات[1] گرفتیم

چون دل زغم عشق بر آورد هیاهوی
بر عقل بسی حجت هیهات‌گرفتیم

چون‌عقل‌شد ازدست: زمستی‌می‌عشق
با دلشدگان راه مناجات گرفتیم

چون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم
آن شیوه زاسرار وکرامات‌گرفتیم

ما بار دگر گوشهٔ خمار گرفتیم
دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم

دعوی‌دوکون‌ازدل‌خود دورفکندیم
پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم

از هردوجهان‌مهر یکی‌را بگزیدیم
در آرزوی او کم اغیار گرفتیم

گفتند:خودی‌تودرین‌راه حجابست
ترك خودی خویش بیکبار گرفتیم

ای‌بس که‌چوپروانهٔ‌پرسوخته‌زان‌شمع
در کوی رجا دامن پندار گرفتیم

از کعبهٔ جانان چو ندیدیم نشانی
از کعبهٔ ظاهر ره خمار گرفتیم

ازخرقه وتسبیح چو جزنام ندیدیم
چه خرقه، چه‌تسبیح، که‌زنار گرفتیم

زین‌شیوهٔ‌تزویرچودل‌خیره فروماند
اندر ره دین شیوهٔ کفار گرفتیم

چون‌هرچه‌جزوهست‌درین‌راه‌حجابست
پس ما بیقین شیوهٔ عطار گرفتیم

هرآن نقشی که درصحرا نهادیم
تو زیبا بین، که ما زیبا نهادیم

سر مویی ز قدرت وا نمودیم
جهان را در فی[2] غوغا نهادیم

چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرانهادیم

جمال ما ببین زین راز پنهان
وگر چشمت بود، پیدا نهادیم

وگرچشمت‌نباشد،آن‌چنان دان
که گوهر پیش نابینا نهادیم

مباش‌احول[3]،مسماجزیکی‌نیست
وگرچه این همه اسما نهادیم

کسی ننهاد و نتواند نهادن
طلسماتی که هردم ما نهادیم

(۱) اصطلاحی است در بازی شطرنج. (۲) سایه. ۳- لوچ، دوبین.

یقین می‌دان که چندینی عجایب — بـرای یك دل دانـا نهـادیم
ز چندینی عجـایب حصهٔ تـو[1] — اگـر یکتا نه‌ای ، سودا نهادیم
مشو مغـرور چندین نقش، زیرا — بنای جدلـه بـر دریا نهـادیم
اگـر مـوجی ازین دریا بر آیـد — شود ناچیـز هرچ آنجا نهادیم
اگر همرنگ دریا گردی امروز — تـرا سلطانی فـردا نهـادیم
وگـر اینجـا ز دریا بر کنـاری — جهـانی پر غمت آنجا نهادیم

دل عطار را از شوق این راه
چو گویی بی‌سروبی‌پا نهادیم

تا مـا ره عشق تـو سپردیم — صد راه بزنـدگـی بمـردیم
ما را ز دو کون نیم‌جان بود — در عشق تواش بتـو سپردیم
بس روز که درهوای رویت — بگسسته نفس، نفس‌شمردیم
بس‌شب که‌چوشمع‌درفراقت — دل پـر آتش بـروز بـردیم
ای‌ساقی‌جان،بیا، که‌دیریست — تـا در پـی نیم جـرعه دردیم
آبی در ده ، کـه این بیابان — در گـرمـی وتشنگی بمردیم
بی‌روی‌توهرمیی که خوردیم — خون گشت‌وزروی‌خودستردیم

عطار مکن بدرد گـرمی
چون‌ازدم سردتو فسردیم

ما ز خرابات عشق مست الست آمـدیم
نام «بلی» چون‌بریم؟چون‌همه‌مست آمدیم[2]

---

(۱) بهر، بخش و سهـم. (۲) این بیت اشاره دارد به آیه ۱۷۱ سورةالاعراف که در یکی دومورد این کتاب عین‌آیه و تـرجمه آنرا ذکـر کـرده‌ایم. ماحصل آنکه، خداوند تعالی ازفرزندان‌آدم‌آنگاه که درپشت پدرهاشان بودند ویا به تعبیر دیگـربگونه سلولها و ذرات در مرحله قـوه بـوده و مسیر طولانیی را میبایستی طی کنند تا صورت فعلیت بخود گیرند، از آنها اقرار به ربوبیت خود گرفت و نفس آنهـا را شاهد بـراین اقرارمقرر فرمود پرسش اینست: «ألست‌بربکم»آیا پروردگارشما نیستم؟ همه گفتند «بلی وشهدنا» آری و برآن گواهی نیز میدهیم.

پیش ز ما جان ما خورد شرابی زعشق
ما همه ز آن یك شراب، مست الست آمدیم
خاك بدآدم، که دوست جرعه بدان خاك ریخت
ما همه ز آن جرعهٔ دوست پرست آمدیم
شست در افکنده بود یار بدریای عشق
تا ز پی چل صباح جمله بشست آمدیم
دوست چهل بامداد درگل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم
خیز، دلا، نوش کن زان می قدسی ازانك
ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم
ساقی روز الست جام «سقاهم»[1] بکف
ما ز پی نیستی عاشق هست آمدیم
دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آورید، ما بشکست آمدیم
جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق
گرچه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم

تا دردی درد تو چشیدیم دامن ز دو کون در کشیدیم
با هم‌نفسی درد عشقت در کنج فنا بیارمیدیم
بر بوی یقین که بو ببینیم زهری بگمان بسی چشیدیم
گه در طلبش ز دست رفتیم گه در هوسش بسر دویدیم

(۱) ظاهراً این بیت اشاره است به آیه ۲۱ سورة الدهر «عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة وسقاهم ربهم شراباً طهوراً... چندین آیه قبل ضمن تقدیر از مقام بردباران، پاداشهای بسیار دیگری نیز برشمرده شده و در ادامه آن این آیه کریمه آمده است که می‌بینی دربالاشان جامه‌هائی از دیبای نازك سبز و نیز دیبای ستبرق و پیرایه شده به دستوانها از نقره و برآنها آشامید پروردگارشان نوشابه‌ای پاکیزه.

در عالم پر عجایب عشق | آوازهٔ او بسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را؟ | صد باره بجان و دل خریدیم
نور رخ او چو شعله‌ای زد | خود را ز فروغ او بدیدیم
عشقش چو بما نموده ارا | صد پرده بیك زمان دریدیم
دیدیدم که مانه زاب‌وخاکیم | از هردو برون رهی گزیدیم
چه آب‌وچه‌خاك؟ کانچه ماییم | در پردهٔ غیب نا پدیدیم
چون‌پرده‌زروی‌کاربرخاست | از خود، نه‌ازو، بدو رسیدیم

پیوستگیی چو یافت عطار
از ننگ وجود او بریدیم

چه‌مقصودست‌اگرعمری‌دویدیم؟ | که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی دلتنگی و زاری نمودیم | بسی خواری وبی‌برگی کشیدیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم | بسی درجست‌و جویش‌ره‌بریدیم
گهی سجاده و محراب جستیم | گهی رندی و قلاشی گزیدیم
بهر ره، کان‌کسی‌گیرد، گرفتیم | بهر پر، کان کسی پرد ، پریدیم
چو عشق او جهان بفروخت‌برما | بجان و دل غم عشقش خریدیم
مگر معشوق ما با ماست، لیکن | ز نور حضرت او نا پدیدیم
بدست ما بجز باد هوا نیست | که چون بادی بعالم بروزیدیم
درین حیرت همی بودیم‌عمری | درین محنت بخود بر می‌تپیدیم
کنون رفتیم و عمر ما بسر شد | کنون این راه را پایان ندیدیم
دریغا کز سگ کویش نشانی | ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی | بما نرسید و ما از غم رسیدیم
چو مقصودی نبود ازهرچه‌گفتیم | میان خاك تاریك آرمیدیم

کنون عطار را بدرود کردیم
کنون امید ازین عالم بریدیم

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم | در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم

بسیار درین وادی شوریده برفتیم — بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم[۱]
گه نعره‌زنان معتکف[۲] صومعه بودیم — گه رقص کنان گوشهٔ خمار گزیدیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم — دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ — در بند ازینیم که در بند کلیدیم
از خون رحم چون بگو[۳] خاك فتادیم — چون طفل مزاجیم هم انگشت گزیدیم
چون شیر زانگشت براهیم برآید — انگشت مزیدن چه؟ که انگشت مزیدیم[۴]
وامروز که بالغ شدگانیم بصورت — یك پر بنماندارچه بصدپر بپریدیم
از دست فتادیم، نه دیده نه چشیده — زان باده که از جرعهٔ او بوی شنیدیم

چون هستی عطار درین راه حجابست
ما هستی عطار بهنجار بریدیم

چون زلف تاب دهد آن ترك لشکریم — هندوی خویش کند هردم بدلبریم
چون زلف کافرش آهنگ دین کند — در حال بند کند در دام کافریم
مویی اگر همه خلق در من نگاه کنند — مویی تمام بود زان زلف عنبریم
ای ساقی، ازمی عشق دلقم بیاوبسوز — چون دلق زرق هست چند از سیه گریم؟
تاکی زروی ریا ساختن بتی زهوا؟ — زین پس ببتکده‌ها مرد مقامریم[۵]
گر دی بصومعه در مرد خلیل بدم — امروز پیش مغان چون گبر آزریم
گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم — لیکن زراه صفت گبرم چو بنگریم

عطار تا که نهاد در راه فقر قدم
کرد از حقیقت فقر از جان و دل بریم

---

(۱) چخیدن و چغیدن هر دو بمعنی ستیزه کردن، کوشیدن و دم زدن است.
(۲) اعتکاف در مسجد یا معبدی اقامت گزیدن است، معتکف کسی است که مبادرت به این عبادت کند. (۳) گو، بفتح گاف دراینجا بمعنی گود و هر ظرف یا چیزی که دیوارهایش بلند باشد. (۴)در مصراع اول مراد ابراهیم خلیل‌الرحمن است. چه، یکی از کرامات ابراهیم بدلیل اقامتش در دوران کودکی در غار این بودکه به اراده حق، بر سر انگشتانش خاصیت شیر دهی تعبیه شده بود. در مصراع دوم، مزیدن بمعنی چشیدن و مزه‌کردن است. (۵) قمارباز.

ما مـرد کلیسیا و زنـاریم　　گبر[1] کهنیم و نام بـرداریم
دریوزه کنان شهر گبـرانیم　　شش پنج زنان کوی خماریم
با جملـهٔ مفسدان بتصدیقیم　　با جملـهٔ زاهدان بانکاریـم
در فسق و قمار نیز استادیم　　در دین مغـان مغی بهنجاریم
تسبیح و ردا نمی خریم الحق　　سالوس و نفاق را خریداریم
درگلخن تیره سر فرو برده　　گاهی مستیم و گاه هشیاریم
انـدر ره تـایبـان[2] نا معلوم　　گاهی عوریم و گاه عیاریم
با وسوسه‌های نفس شیطانی　　درحضرت حق نه مرد اسراریم
اندر صف دین حضور چون یابیم؟　　کاندر صف نفس خود گرفتاریم
این خود همه رفت، عیب ما امروز　　اینست که دوست دوست میداریم
دیریست که اوست آرزوی ما　　بی او ببهشت سر فرو ناریم
گر جملهٔ ما بدوزخ اندازد　　او به دانـد اگـر سزاواریم
بی یار دمی چو زنده نتوان بود　　در دوزخ و در بهشت با یاریم
بی او چو نه‌ایم، هرچه باداباد　　جز یار زهرچه هست بیزاریم

در راه یگانگی ز مشغولی
فارغ ز دو کون همچو عطاریم

ما ننگ وجـود روزگاریم　　عمـری به نفاق مـی گذاریم
محنت زدگان پـر غروریم　　شوریده دلان بـی قـراریم
در میکده، عور پاکبـازیـم　　در مصطبه[3] رند درد خواریم
جان باختگـان راه عشقیم　　دلسوختگـان سوکـواریم
نا خورده دمی شراب ایمان　　از ظلمت کفر در خمـاریم

---

(۲) گبر بمعنی آتش‌پرست می‌باشد. در اصطلاح صوفیه گبر عارفی را گویند که یك‌رنگ باشد و یك‌رنگ وحدت شده باشد. (۲) توبه کنندگان. (۳) سکو یا تخت، مکانی مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر باشد وکسی بر آن جلوس کند.

ایمان‌چه؟ که‌با‌دلی پر از کفر قولی بـزبان همی بر آریم
ما مؤمن ظاهـریم، لیکـن زنـار بـزیر خـرقه داریـم
بویـی بمشام مـا رسیدست دیریست که ما در انتظاریم
نه یـار جمـال مـی‌نمـاید نی در خور دستگـاه یـاریم
نه پـرده ز پیش مـی‌برافتد نی در پس پرده مـرد کاریم
دردی که‌شمار کرد عطار
تا روز شمـار درشماریم

تا ما سرننگ ونام داریـم بردل غم توحرام داریم
تـو فارغ وما در اشتیاقت بیمـاری دل تمـام داریم
زاندیشهٔ آن که فارغی تو اندیشهٔ بـردوام داریـم
گه‌دست زجان خود بشوییم گه‌دست‌بسوی‌جام‌داریم
گه زهد ونماز پیش گیریم گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریـزیم گه بـر سرکام کام داریم
ما باتو کـدام نوع ورزیم؟ وزهر نوعی‌کدام‌داریم؟
از تو بگزاف‌وصل‌جوییم یارب‌طمعی‌چه‌خام‌داریم؟
عطار چو فارغست ازنام
ما گفتـهٔ او بنـام داریـم

ما درغمت بشادی جان، باز ننگـریم
در عشق تو بهر دوجهـان باز ننگریم
خوش‌خوش‌ز آتش‌غم‌عشق‌توفی‌المثل
گر جان ما بسوخت بجان بازننگریم
هرطاعتی که خلق‌جهان کرد و می کند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم
سود دوکون درطلبت گر زیان کنیم
ما درطلب بسود وزیـان باز ننگـریم

گر عین ما شود همه ذرات کاینات
یك ذره ما بعین عیان باز ننگریم
اسرار تو زکون ومکان چون‌منزه‌ست
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
چون شدیقین‌ما که‌تویی‌اصل‌هرچه‌هست
در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار
هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
عطار چون گرفت کنار ازمیان ما
ما از کنار او بمیان باز ننگریم

من نمیرم، زانکه بی‌جان‌می‌زیم
جان‌نخواهم‌چون بجانان‌می‌زیم
درره‌عشق‌توچون‌جان‌زحمتست
لاجرم بی‌زحمت جان می‌زیم
در بلای خویشتن دیدم وجود
وز وجود خویش‌پنهان می‌زیم
همچو غنچه از سر تر دامنی
غرق‌خون،سردرگریبان می‌زیم
درامید وبیم عشقت همچوشمع
گاه‌گریان، گاه خندان می‌زیم
روزوشب‌برخشك‌کشتی‌رانده‌ام
گرچه دایم غرق طوفان‌می‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه
گرچه حالی را پریشان می‌زیم
ماه رویا، بر امید خلعتم
این‌چنین تن برهنه‌زان می‌زیم
از بر خود خلعت‌خاصم‌فرست
زانکه بی‌توعری‌وخلقان‌می‌زیم[1]
از برونم پردهٔ اطلس چه‌سود؟
چون‌درون پرده عریان می‌زیم
همچو عطار از جهان فارغ شده
سر نهاده در بیابان می‌زیم

(۱) عری که بنابضرورت شعری بفتح الف و سکون دوم باید خوانده‌شود، بمعنی برهنگی و عریانی است و خلقان بضم خاء و سکون لام‌که جمع خلق است بمعنی کهنه و جامه‌های مندرس است.

بیا تا رند هر جایی بباشیم سر غوغای رسوایی بباشیم
نمی‌ترسی که همچون خودنمایان اسیر بند قرایی[۱] بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم ز سر تا پای رعنایی بباشیم
بیا تا در تماشای خرابات چو رندان تماشایی بباشیم
چو عقل ماعقیله[۲] است آن نکوتر که اندر عشق سودایی بباشیم
چو در دریای بی‌پایان فتادیم همان بهتر که دریایی بباشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست برون کون صحرایی بباشیم
چو پیدا نیست جای ما چو عطار
چو هر جایی همه جایی بباشیم

بر هرچه که دل نهاده باشیم درمشرکی، او فتاده باشیم
گر بر کامی سوار گردیم حالی ز دو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر بسر باستیم داد نفسی نداده باشیم
مستی غرور سخت کاریست غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سر نماند آن به کاین باد ز سر نهاده باشیم
هرگه که ز زاد و بوم رستیم بینی که زمرده زاده باشیم
چون سایه در آفتاب روشن در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین قفس چو عطار
از هستی خویش ساده باشیم

ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم
تایبان[۳] را بشرابی دو سه در کار کشیم
زاهد خانه نشین را بیکی کوزهٔ درد
اوفتان خیزان از خانه ببازار کشیم

---

(۱) قراء بفتح قاف بمعنی کسی که قرآن مجید را خوب و خوش بخواند.
(۲) هرچیز گرامي و بزرگ . مهتر قبیله. (۳) جمع تائب، بمعنی توبه‌کنندگان.

هوست هست که صوفی دل صافی گردی
خیز ، تا پیش مغـان دردی خمار کشیم
هر کـرا در ره اسلام قدم ثابت نیست
بیکـی جـرعه میش در صف کفار کشیم
هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید
آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم
چنـد داریم نهان زیـر مرقـع[۱] زنـار؟
وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم؟
هیچکس را ندهد دنیی و دین دست‌بهم
هر که گوید که: دهد، خنجر انکار کشیم
گر تو دین می‌طلبی از سر دنیا برخیـز
که ز دیـن بار بیابیم، مگـر بار کشیم
گر ازین شاخ، گل وصل، طمع میداریم
اندرین راه غـم عشق چو عطار کشیم

اکنون که نشانهٔ ملامیـم — انگشت نمای خاص و عامیم
تا کی سر نام‌وننگ داریم؟ — زیرا کـه نه‌مرد ننگ و نامیم
در شهر ندا زنیم وگوییم: — معشوقهٔ خـویش را غلامیم
هم‌نام بباد داده، هـم ننگ — وانـدر طلب نشان و نامیـم
لیکن‌شب‌وروز درخرابات — بارود وسرود و نقل و جامیم
واجب نبـود نگـار دیدن — زیـرا کـه بکار ناتمـامیم
دیـوانه نه‌ایم ، حـاش لله — با عقـل و هـدایت تمـامیم
نیکوست وصال یار با فال — زیرا که درین چنین مقامیم
عطار ، وجـود خود برون نه
چـون دانستی کـه ناتمامیم

(۱) جامهٔ وصله‌دار، خرقه‌ای‌که پنبه‌های چهارگوش داشته باشد.

ما گبر قدیم نا مسلمانیم — نام‌آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم و کم‌زن خراباتیم — گه همدم جاثلیق و رهبانیم[1]
شیطان‌چو بما رسد، کله‌بنهد — کز وسوسه اوستاد شیطانیم
زآن‌مردنه‌ایم کز کسی‌ترسیم — سر پای برهنگان سلطانیم
درمانده‌ایم‌وراه‌بس‌دورست — ما راه بکار خود نمی‌دانیم
ما چاره‌زکارخود نمی‌سازیم — چون‌جمله‌زکارخویش‌حیرانیم
کی‌باشدوکی که ناگهانی‌ما — این‌پرده‌زکارخویش بدرانیم؟
هرپرده که‌بعدازین پدیدآید — از آتش معرفت بسوزانیم
زانجاکه درآمدیم ما زاول — جان‌راسوی‌آن‌کمال برسانیم

عطار شکسته را بیك ذوقی
از پردهٔ هر دوکون برهانیم

گاه لاف از آشنایی می‌زنیم — گه‌غمش رامرحبایی‌می‌زنیم
همچوچنگ‌ازپردهٔ‌دل‌زارزار — در ره عشقش‌نوایی می‌زنیم
از دم ما می‌بسوزد عالمی — آخر این‌دم‌ازجایی‌می‌زنیم
ما مسیم و این نفسهای بدرد — بر امید کیمیایی می‌زنیم
روزوشب‌بردر گه‌سلطان‌جان — تا ابد کوس وفایی می‌زنیم
پادشاهانیم و مارا ملك‌نیست — لاجرم دم از گدایی می‌زنیم
ما چو بی‌کاریم، کار افتاده را — بر طریق عشق رایی می‌زنیم
خوان‌نهادیم‌ودری‌کردیم‌باز — سالکان را الصلایی[2] می‌زنیم
نیستان‌راقرب‌هستی می‌دهیم — خویش‌بینان‌را قفایی می‌زنیم
اندرین‌دریا، که‌عالم‌غرق‌اوست — بی‌دل‌وجان‌دست‌وپایی می‌زنیم

ماجرای عشق ازعطار خواه
ما نفس از ماجرایی می‌زنیم

---

(۱) جاثلیق، پیشوای روحانی مسیحیان و رئیس‌اسقفها و رهبان، مرد یا زنی‌است که ترك فوائد مادی کند و خدمت درکلیسا را تحمل نماید.

(۲) صلا دردادن و الصلا گفتن، دعوت عام‌کردن و بار دادن بهمه مردم است.

وقت آن‌آمد که ما آن ماه را مهمان‌کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم

چون زراه اندر رسدما روی برخاکش‌نهیم
وانگهی برخاك راهش دیده خون‌افشان‌کنیم

گر نباشد ماحضر[1] چیزی، نیندیشیم ازآن
آتشی از جان برافروزیم و دل بریان کنیم

هرچه درصدسال گردآورده باشیم آن زمان
گـر همـه جانست، ایثار[2] ره جانان کنیم

شمع‌چون‌درسینه‌سوزدنقـل ازچشم آوریم
باده چون ازعشق باشد جام‌او از جان کنیم

برجمال دوست چندان می‌کشیم ازجام‌جان
کز تف[3] آن تا قیامت عقل را حیران کنیم

پایکوبان، دستزن، در، های‌وهوی‌آییم‌مست
هم پیاپی، هم سراسر، دورها گردان کنیم

هر نفس بر بوی او عمر دگـر مـی‌بایدم
هـرزمان برروی او شادی دیگـر زان‌کنیم

چون‌حریفان جمله از مستی وهستی وارهند
جمله را برخویشتن بی‌خویشتن‌گریان کنیم

گر درآن‌شب‌صبح‌دم، مارابود خلوت‌بسوز
صبح‌را تا روز حشر ازخون دل پنهان‌کنیم

درنگنجد مویی‌آن دم، گر بیاید ماه وچرخ
ماه را بر درنهیـم و چـرخ را دربان کنیم

---

(۱) آنچه حاضر است. (۲) دیگران را برخود مقدم داشتن.
(۳) حرارت و گرما.

در حضور او کسی نبود که تا فانی نشد
گــر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
چون نه سر ماند نه خرقه، از کمال نیستی
خرقهـا با سر بریم و کارهـا آسان کنیم
گر دهد عطار را وصلی چنین یك‌ذره دست
هر که دردی دارد ازدردخودش درمان کنیم

ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم — وندر قمارخانه مناجـات می‌کنیم
گاهـی زدرد درد هیاهوی مـی‌زنیم — گاهی زصاف میکده‌هیهات‌می‌کنیم
چون‌یك‌نفس بصومعه هشیار نیستیم — مست وخراب‌کار خرابات می‌کنیم
دردی کشیم، تا کـه نباشیم مرد دین — با اهل دین بکفر مباهات مـی‌کنیم
طاماتیان ز دردی ما توبه مـی‌کنند — ما بی‌نفاق توبه ز طامات[۱] می‌کنیم
مارا کجاست‌کشف‌وکرامات؟کاین‌همه — درآرزوی کشف و کرامات‌می‌کنیم
ای‌ساقی،اهل‌درددرین‌حلقه حاضرند — می‌ده، که‌کار می زمهمـات می‌کنیم
نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم — نه دعوی مقام و مقامات می‌کنیم
پیرا، بیا ببین کـه: جوانان رند را — از بهر دردیی چه‌مراعات می‌کنیم؟
گو:بدکنید درحق‌ماخلق، زانکه ما — با کس‌نه‌داوری، نه مکافات می‌کنیم
مـا شبروان بادیهٔ کعبهٔ دلیـم — وین یك دوروز ترك‌خرابات‌می‌کنیم
سلطان یك سوارهٔ نطع دورنگ را — ازبهر یك پیاده برخ مات می‌کنیم

درکسب علم وعقل چوعطار هر زمان
با شاهدان روح ملاقات مـی‌کنیم

ما چوبی‌ماییم از ما ایمنیم — از تولاّ و تبـرا[۲] ایمنیم

(۱) بفتح وتشدید میم، جمع‌طامه، یعنی داهیه وحادثه عظیم ودر فارسی‌به‌تخفیف میم بمعنی سخنان بی‌اصل، پریشان ولاف وگزاف است (۲) به‌عقیده مسلمانان شیعی مذهب، تولا و تبری دو فرع از فروع مهم دیانت هستندکه از نظر وجوب در مقامـی همسطح نمـاز، روزه، خمس، زکوة و جهاد قرار دارند. زیرا تولا بمعنی دوست داشتن خانوادهٔ پیامبر و آل او و تبری بیزاری جستن از دشمنان این خاندان پاك است

ازتفاخر همچوگردون فارغیم / وز تغیر همچو دریا ایمنیم
چون‌گذر کردیم‌از بالا و پست / هم‌زپستی، هم زبالا ایمنیم
چون‌نه‌نادان ونه دانا مانده‌ایم / هم زنادان هم زدانا ایمنیم
چون‌زبان‌ازنیك‌وبددربسته شد / هم‌زاشنو[1] هم‌زگویاایمنیم
چون قرار کارها رفتست دی / لاجرم‌زامروز وفردا ایمنیم
نام‌وننگ‌ما در اقصای[2] جهان / گرنهان‌شد،گرهویداایمنیم
روزوشب‌بی‌راه‌می‌جوییم راه / زانك از نا ایمنی ما ایمنیم

چون‌سر عطار گوی راه شد
از سر پرلاف و سودا ایمنیم

گر مردی خویشتن ببینیم / اندر پس دوکدان نشینیم
دیگر نزنیم لاف مردی / وز شرم ره زنان گزینیم
کاری عجب اوفتاد ما را / پیمانهٔ زهر و انگبینیم
تا زهر چو انگبین نگردد / یك ذره جمال او نبینیم
ای ساقی ، درد درد در ده / کامروز ورای کفر و دینیم
آبی در ده صبوحیان را / کز عشق بسینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد / ما جملهٔ صبوحیان ازینیم

ما مستانیم همچو عطار
ازمستی‌خویش‌شرمگینیم

ای‌جان، زجهان کجات‌جویم؟ / جانی وچو جان کجات‌جویم؟
چون نام و نشانت می‌ندانم / بی‌نام و نشان کجات جویم؟
چون‌کون‌ومکان‌حجاب راهست / در کون و مکان کجات جویم؟
چون تو نه نهانی و نه پیدا / پیدا و نهان کجات جویم؟
هستی تو چو آسمان سبکرو / در بند گران کجات جویم؟

---

(۱) از ریشه اشنودن بمعنی شنیدن است (۲) اقصی، دورترین نقطه معنی میدهد، اقصای عالم، یعنی دورترین نقطهٔ عالم.

ای از بر مـن چو تیر رفتـه — من همچو کمان کجات جویم؟
چون تو نرسی بکس یقینست — پس من بگمان کجات جویم؟
در پرده شدی ، خموش گشتی — مـن نعره زنان کجات جویم؟
گفتی که: مرا میان جان جوی — جان نیست عیان، کجات جویم؟
هستیم درین میـانه کوهیست — کـوهی بمیان کجات جویم؟
چون جان فرید در تومحوست — دل در خفقان کجات جـویم؟

گفتی کـه: چوگم شوی مراجوی
گم گشتهٔ جان کجات جویم؟

نشستی در دل من چونت جویم؟ — دلم خون شد مگر درخونت جویم
تو با مـن در درون جان نشسته — من از هر دو جهان بیرونت جویم
چو فردا هم نخواهد بودجاوید — پس آن بهتر بود کاکنونت جویم
مرا گویی:چه گم کردی مرا جوی — چوبی چونی تو، آخرچونت جویم؟
چوراهت را نه سرپیداست نه پای — نه سرنه پای چون گردونت جویم
یقین دانم کـه در دستم کم آیی — اگـرچه هر زمان افزونت جویم
چودر دستم نمی آیی زیك وجه — از آن هرروز دیگر گونت جویم
چو هردم میکنی صدرنگ ظاهر — سزد گرهمچو بوقلمونت جویم
نیابی ذره ای در دست هرگـز — اگـر همدم بصد افسونت جویم
نمیرم تا ابد گـر درد خود را — مفرح از لب میگونت جویم
چو دریا گشت چشم من زشوقت — چگـونه لؤلؤ مکنونت[1] جویم؟

شکر ریز فریدم می نباید
شکراز خندهٔ موزونت جویم

در عشق تو من بلا همی جویم — درد دل مبتـلا همی جویم
درمان چه طلب کنم؟که درعشقت — یك درد بصد دعا همی جویم

---

(۱) لؤلؤمکنون بمعنی در مکنون و مروارید زیبا است.

از صوف[۱] صفای دل نمی‌یابم — از درد مغان صفا همی جویم
از خرقه و طیلسان‌دلم خون‌شد — زنـار و کلیسیا همی جـویم
در بحـر هـزار موج عشق او — غـرقه شده، آشنـا همی‌جویم
جانا ، بلقا چو آفتـابی تو — یك ذره از آن لقا همی‌جویم
تا چند دوم[۲] بگـرد عالم در؟ — تو با من و من کرا همی‌جویم؟
تو دست بجان من فـرا بـرده — من گرد جهـان ترا همی‌جویم
تو در دل و جان من بعـالم در — بنگر که ترا کجـا همی‌جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو
زان‌عطردلم عطا همی‌جویم

چـون قصهٔ عشق تو درازست چه گویم؟
چون پیشهٔ چشمت همه نازست چه‌گویم؟
اینست حقیقت‌که: ز وصل تو نشان‌نیست
هرقصه‌که او نیست، مجازست چه گویم؟
خورشیدکه او چشم و چراغست‌جهان را
از شوق تو اندر تك و تازست چه‌گویم؟
چون شمع سحر بی‌تو دل سوخته هرشب
بیروی تو در سوز و گدازست چه‌گویم؟
تا دست بزلف تو رسد در همه عمـرم
چـون زلف توام کار درازست چه گویم؟
گر کـرد مـرا زلف تو با خاك برابر
لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟
المنة لله کـه دلم گـرچـه ربودی
از زلف تو در پردهٔ رازست چه‌گویم؟

(۱) صوف بمعنی پشم است وبنا به روایت برخی، صوفی بمعنی پشمینه‌پوش‌است.
(۲) فعل اول شخص از دویدن.

گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو ز نازم؟
کار من دلخسته نیازست چه گویم؟
گفتم که: در بسته مرا چند نمایی؟
گفتی که : درم برهمه بازست چه گویم؟
گر بر همه بازست در وصل تو، جانا
چون بر من سرگشته فرازست چه گویم؟
عطار درین راه اگر نیك واگر بد
پروانهٔ آن شمع طراز[1] ست چه گویم؟

ما رند[2] ومقامر و مباحی ایم[3] — انگشت نمای هر نواحی ایم
خون خواره چوخاك جرعهٔ آن جامیم — خون ریز زبطن چون صراحی ایم
هرچند که از گروه سلطانیم — نی قلبی ایم و نی جناحی ایم
جانا، ز شراب شوق هر دم ما — بی صبح وصبوحی وصباحی ایم
گر سوختگان تو مباحیند — ماسوخته ایم و بس مباحی ایم
ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟ — چون خاك مقام بی صلاحی ایم
در بتکده رند و لاابالیم — در مصطبه مست لا فلاحی ایم
کافور رباحی[4] ار بود اصلی — کافور نه کافری رباحی ایم
تا در رسد این می تو، ای عطار
حالی ز پس می ملاحی ایم

(۱) نام شهریست در ترکستان و جامه و آرایش و زینت.
(۲) در اصطلاح اهل تصوف، رند عارفی را گویند که اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت درگذشته است. شاه نعمت‌الله گوید:

رندان باده نوش که با جام همدمند — واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را — بحرند اگرچه درنظرما چوشبنمند

حافظ گوید:

مرا برندی وعشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

(۳) مقامر بمعنی قمارباز و مباحی به کسی اطلاق میشود که بسیاری از محرمات را حلال بداند. ۴ـ رباحی نوعی ازکافور است.

ای گرفته حسن تو هر دو جهان / درجمالت‌خیره چشم‌عقل‌وجان
جان‌تن‌جانست وجان جان‌تویی / در جهان جانی ودرجانی‌جهان
های و هوی عاشقانت در حرم / می‌نگنجد در زمین و آسمان
بوالعجب مرغیست جان‌عاشقت / کز دو کونش می نیابد آشیان
جملهٔ عالم همی بینم بتو / وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
ای ز پیدایی و پنهانی تو / جان ودل‌هم دریقین،هم‌در گمان
تن همی‌داند که هستی بر کنار / جان‌همی‌داند که هستی درمیان
بس‌سخن‌گویی، ازآنی‌بس‌خموش / بس‌هویدایی ازآنی بس نهان
کی تواند دید نور آفتاب؟ / چشم اعمی،چون نداردجای‌آن
ما همه عیبیم چون یابد وصال؟ / عیب دان در بارگاه غیب دان
تا نگردد جان تو از عیب دور / کی شود با عاشقانت همعنان؟
آستین ناکرده پرخون هرشبی / کی شود شایستهٔ آن آستان؟

همچو عطار از دو کون آزادشو
بندهٔ یکتای او شو جاودان

ای نهان از دیده و در دل عیان / از جهان بیرون ولی درقعرجان[۱]
هرکسی‌جان‌وجهان میخواندت / خود تو ازهردو برونی‌جاودان
هم‌جهان ازجانت می‌جویدمدام / هم‌زجان‌می‌جویدت دایم جهان
تو جهانی، لیک‌چون‌آیی‌پدید؟ / نه که‌جانی، لیک‌چون‌گردی‌نهان؟
جان ز پنهانی تو در داده تن / تن ز پیدایی تو جان در میان
چون‌پدیدآیی چوپنهانی مدام؟ / چون‌نهان‌گردی چو جاویدی عیان؟
هم‌نهانی، هم‌عیان، هم‌هردویی / هم‌نه‌اینی،هم‌نه‌آن، هم‌این وآن
جان‌چوبی‌خویشست‌چون‌یابدترا ؟ / تن‌چودرخونست‌چون‌یابدنشان؟

---

(۱) این ابیات درباره توحید سروده شده و بیت مطلع آن ناظر است بر یکی از خطبه‌های زیبا وشیوا و دلنشین نهج‌البلاغه: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه القلوب بحقائق الایمان.

چون زتو جان نفی و تن اثبات یافت زین دو وجهند این دوجوهر در گمان
هر دوچون بی وصف گردد آنگهی قرب بی وصفت بیابند آن زمان
ز اشتیاق وصف تو همچون قلم می دوم بسته کمر، جان برمیان
من نیم تنها، که ذرات دو کون جان فشانند این طلب را جاودان
آنچه جویم؟ چون نیاید در طلب وین چه گویم؟ چون نیاید در بیان
در زبانم چون بگردد نام وصل پر زبانه گردم حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار، کو اسراردان؟

چون نیامد سر عشقت بر زبان همچو طفلان مهردارم بر دهان
چون عبارت محرم عشق تو نیست چون دهد نامحرم از پیشت نشان؟
آنك ازو سگ میکند پهلو تهی دوستگانی چون خورد با پهلوان؟
چون زبان در عشق تو بر کار نیست لب فروبستم، قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در رهت درمیان خاك و خون گشتم نهان
دور از تو جان من گیرد کنار گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشق تو درآمد نیم شب از ره دزدیده، یعنی راه جان
گفت: صد دریا زخون دل بیار تا درآشامم بیك دم این زمان
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود باز یافت ازعشق او حالی نشان
درپرید و عشق را دربرگرفت عقل و جانرا کارد شد با استخوان
عقل فانی گشت و جان معدوم شد عشق ودل ماندند با هم جاودان
عشق یا دل گشت و یا دل عشق گشت؟ زین عجب تر قصه نبود درجهان
دیدن و دانستن اینجا باطلست بودنیست این کار، نه علم وعیان
چونکه گردی فانی مطلق زخویش هست مطلق گردی اندر لامکان
جان وجانان هردو نتوان یافتن گر همی جانانت باید، جان فشان

تا کی، ای عطار، گویی راز عشق؟
راز میگویی طلب کن رازدان

ای‌روی تو شمع بت‌پرستان یاقوت تو قوت تنگ‌دستان
زلف تو و صد هـزار حلقه چشم تو و صد هزار دستان
خورشید نهاده چشم بر راه تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هر شب واله شده درتو همچومستان
آنچ ازرخ تو رود دراسلام هرگـز نـرود بکافـرستان
پیـران ره حـروف زلفت ابجد خـوانان این دبستان
در عشق تو نیستان، که‌هستند هستند نه نیستان، نه هستان
ممکن نبود بلطف تو خلـق از دین‌داران و بت پرستان
گویی‌تو که‌آب‌خضر بودست هر شیر که خورده‌ای زپستان
ای بر شده بس بلند، آخـر به زین نگـرند سوی پستان
گلگون جمال در جهان تاز وز عمـر رونـده داد بستان
کاین گلبن نوبهار حسنت درهم ریزد بیك زمستان
مشغول مشوبگل، که‌مارست پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی زندت بچشم زخمی گورستانت کنـد ز بستان

تو گلبن گلستان حسنی
عطار ترا هـزار دستان

قصد کرد از سرکشی یارم بجان قصد او را مـن خـریدارم بجان
گـر بسوزد همچـو شمعم عشق او راز عشقش را نگـه‌دارم بجـان
عشق، دل خواهد وزینم‌چاره نیست دل بدادم، چـون گـرفتارم بجان
ماهـرویا، جان مـن در عشق تست جان ببـر، چنـدآوری کارم بجان؟
جانم از شادی نگنجد در جهان گـر دهی، ای ماه، زنهارم بجـان
نی، چوعشقت‌هست،جانم گو مباش من ز جان خـویش بیـزارم بجان
گـر بسوزی بند بندم از جفـا مـن وفای تو بجـان دارم، بجـان
هرچه فرمایی وگـر جـان خواهیم پیش باز آیـم بجـان آرم بجان

چون دل عطار از زاری بسوخت
کم طلب زین بیش آزارم بجان

ای بروی تو عالمی نگران — نیست عشق تو کار بی‌خبران
بی‌نظیری چو عقل و بی‌همتا — ناگزیری چوجان و ناگذران
گوهری را، که کس نداند قدر — کی بدانند قدر مختصران؟
مرد عشق‌تو هم تویی، که تویی — دایماً در جمال خود نگران
چون‌دویی راه نیست در ره تو — جز یکی نیست، دید دیده‌وران
پرده بر گیر و بیش ازین‌آخر — پرده بر عاشقان خود مدران
هرچه صد سال گرد آوردند — با تو در باختند پاك بران
پاکبازان چو مانده‌اند از تو — پس‌چه‌سنجند هیچ این دگران؟

دل عطار مرغ‌دانهٔ تست
باشه[1] درمرغ‌خویشتن‌مپران

ای جگر گوشهٔ جگر خواران — غم تو مرهم دل‌افکاران
درد دردت علاج مخموران — درد عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندان — سرفدا کرده صاحب اسراران[2]
غلغلی در فتاده تا بفلك — بر سر کویت، از وفاداران
بر سر کوی نفس در غم تو — رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز ترا نمی‌بینند — دیدهٔ نیم خواب بیماران
بر همه عاشقان جهان بفروش — که زبونند این خریداران
کشته‌ای تخم عشق در جانها — هین! بباران زچشم ما باران

(۱) جانوری است شکاری که کوچکتر از باز است.
(۲) اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی او بحکم: «ولی مع‌الله وقت». و اسرار طریقت عبارت از احوال حقیقت است، زیراطریقت مقدمهٔ حصول حقیقت است و چنانکه طریقت سر شریعت است ، حقیقت سر طریقت است و طریقت بی‌شریعت وسوسه است و حقیقت بی‌طریقت زندقه و الحاد است.

جان عطار آرزومندست
برهانش از میان بی‌کاران

ای روی‌تو شمع تاجداران زلف تو طلسم بی‌قراران
اعجوبهٔ زلف خرده کارت اغلوطه[۱] ده بزرگواران
ازعکس جمال جان فزایت خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمایی ناقص گردند اختیاران
یك ذره غم تو خوشتر آید از نقد حضور غمگساران
بی‌کار بمانده‌اند جمله در شیوهٔ تو شگرف‌کاران
در راه تو نام وننگ بازند از ننگ وجود نامداران
ازنرگس‌تست،نیست از می مخموری چشم پرخماران
چون جان بطلسم‌زلف‌بردی برجان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستانی با تو چه‌کنند دوستداران؟
اندك سوی من نگر، اگرچه بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت نومید شوند امیدواران؟
در ده می‌وصل خویش‌یکره تا باز رهند دردخواران

عطار ز یك گل وصالت
بلبل گردد بنوبهاران

ای روی تو شمع پاکبازان زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت چون صبح برآفتاب نازان
ازشوق رخت چراغ‌گردون چون شمع‌همی رودگدازان
از بهر شکار روی‌گلگونت شبرنگ رخ‌تو تیزتازان
وآن حلقهٔ دام زاغ زلفت افتاده بحلق جره[۲] بازان

(۱) سخنی که بوسیلهٔ آن کسی را به‌غلط اندازند، سخن نادرست.
(۲) جره ، بضم جیم و تشدید وفتح راء ، هر جانور نر بویژه باز نر را جره گویند.

یك موی ز زلف پیچ پیچت | بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چومهره | در ششدره[1] مانده حلقه‌بازان
تسبیح رخت کنند دایم | در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد | پاکی‌سوی تست دست‌یازان
وصلت، که‌زکوة‌اوست‌خورشید | هرگز نرسد ببی‌نمازان
جانی باید ز خویشتن پاك | نه غرق منی چو نو نیازان

گفتی: برهانمت ز عطار
شدعمر ودلت‌نبودیازان[2]

ای کار تو کار کاردانان | تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیرند‌خرده هردم | درعشق‌تو‌جان‌خرده‌دانان
عشاق ز بوی جام وصلت | تا حشربمانده‌سر گرانان
هرلحظه هزار عاشق‌مست | در راه تو آستین فشانان
درعشق‌تو‌صدهزار‌دل‌هست | چوبك‌زن‌توچو پاسبانان
تنگ‌شکرت ز تیر مژگان | بنشانده ره نگاهبانان
ازبس که‌دلم‌نشان‌توجست | گم گشت نشان بی‌نشانان
جان‌خود‌که‌بود‌که‌خون‌نگردد؟ | درعشق‌جمال‌چون توجانان

عطار شکسته‌را برون بر
کلی ز میان بد گمانان

نیست آسان عشق جانان باختن | دل‌فشاندن، بعداز آن‌جان‌باختن
عشق‌را جان دگر باید، ازآنك | با چنین‌جان عشق نتوان باختن
نیست آری کار هر تر دامنی | سردرآن ره‌چون‌گریبان باختن
هرچه آن‌دشوارحاصل کرده‌ای | در غم معشوق آسان باختن
شمع‌را زیباست هرساعت‌سری | گاه گریان، گاه خندان باختن

---

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد. (۲) بازیدن و یاختن بمعنی دست دراز کردن است.

تو گدا، کژبازی، آخر کی‌رسی؟ کج‌روا، درپیش سلطان باختن
کی توانی یوسفی ناکـرده گم عمـر را در مـاتم آن باختن؟
کار یعقوبست از سوز فـراق دیده‌ای را بیت‌الأحزان باختن

چون‌فرید ازهرچه‌باشد مفلسست
زان نبـایـد نـرد جـانان باختـن

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختـن خـرقهٔ[۱] پیـروزه را دام ریـا ساختـن
دلق‌وعصارابسوز، کاین‌نه‌نکومذهبیست از پی دیـدار خلق دلق و عصا ساختن
مرغ‌دلت‌راکه اوست‌مرغ‌هواخواه‌دوست لایـق عشاق نیست صید هـوا ساختن
از فلك بی قـرار هیـچ نیاموختی در طلب درد عشق پشت دوتـا ساختن
مفلس این راه را سلطنت فقر چیست؟ بـرگ عـدم داشتن، راه فنـا ساختن
برسر میدان‌عشق درخم چوگان‌دوست دل‌بصفت همچوگوی، بی‌سروپاساختن
کار تـو در بند تست ، کار بساز و بیـا پیش برون کی شود کار ز ناساختن؟
زخم خور، ارعاشقی، زانك‌پدیدار نیست خستگـی عشق را هیـچ دوا ساختن

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی
نیست‌جز اورا بعشق‌مدح‌وثناساختن

کافریست از عشق دل برداشتن اقتـدا در دین بکافـر داشتن
در مـلا تحقیق کـردن آشکار در خـلا دیـن مزور داشتن[۲]
ازبرون‌گفتن که:شیطان‌گمرهست در درونش پیـر رهبر داشتن

---

(۱) جامه‌ای که پاره‌پاره بهم دوخته شده و صوفیان آنـرا می‌پوشند. هجویـری گوید صوفیان در حال و در موقع غلبه وجد بیخبر گردند و جامه خرقـه کنند و آن دو گونه‌است: یکی‌آنکه‌اصحاب‌بحکم پیری ومقتدائی جامه ویرا خرقه‌کنند و دیگراندرحال استغفارازجرمی‌ودیگر اندرحال‌سکر ازوجدی. سعدی گوید: خرقهٔدرویشان‌جامهٔرضاست، هرکه دراین‌کسوت‌تحمل‌نامرادی‌نکند مدعی‌است وخرقه‌براوحرام. جامی‌درنفحات‌الانس گوید‌که صوفی هرگاه‌کلیه اصول طریقت را طبق اراده ودستور پیر رعایت نمود واز عهده برآمد باو خرقه اعطا میگردد. (۲) ملا بمعنی آشکارا و خلا بمعنی خلوت‌است.

چـون درآید تیر باران بـلا / در هـزیمت[۱] دامن تر داشتن
کار مردان چیست؟ بی‌کار آمدن / پس بهردم کار دیگـر داشتن
خاك اندر خود نمایان ریختن / خویشتن راخاك این‌در داشتن
غرقهٔ این بحـر گشتن نا امید / وانگهی امید گوهـر داشتن
دست برسر، پای‌در گل آمدن / خشت بالین، خاك‌بستر داشتن
دام تن در راه معنی سوختن / مرغ‌جان‌بی‌بال وبی‌پرداشتن
هرسری‌کان‌از تو سر بر می‌زند / از برای تیغ و خنجرداشتن
چون‌فلك‌خورشیدرا در بر کشید / گـر تواندپای‌بر سر داشتن
پای برسرنه، که آنجاکافریست / سر بـرای تاج وافسرداشتن

همچو عطار این سگ درنده را
زهر دادن یـا مسخـر داشتـن

بندگی چیست ؟ بفرمان رفتن / پیش امر ازبن دندان رفتن
همه دشواری تو از طمعست / ترك خودگفتن وآسان‌رفتن
سر فدا کردن و سامان جستن / وانگهی‌بی‌سر وسامان رفتن
قابل امر شدن چـون گوئی / پس بیك ضربه بپایان رفتن
از گران باری خود ترسیدن / پس بیکبار بپیشان رفتن
در پی‌شمع‌شریعت‌شب‌وروز / همچو پـروانه بپیمان رفتن
آبروباش تو در جوی طریق / تا تـوانی تـو ببـاران رفتن
برگ ره ساز، که‌بی‌برگ‌رهی / در چنین بادیه نتـوان رفتن
گر تو دنیا همه زندان دیدی / فرخت باد ز زنـدان رفتن
ور ندانی تو بجز دنیا هیـچ / مـرده باید بفـراوان رفتن
تا کی ازخاك؟ درآموز آخر / یك شب از گنبدگردان‌رفتن
قرنها شد کـه نمی آسایـنـد / از توشب‌خفتن‌وزیشان‌رفتن

---

(۱) فرار و گریختن.

عاشقان راست مسلم، نه ترا — در ره دوست بمژگان رفتن
سر فدا کردن و چون عیاران — جان بکف بردرجانان‌رفتن
ترك عطار بگفتن کلی
پس‌درین بادیه‌ترسان‌رفتن

عاشقی چیست؟ ترك جان گفتن — سر کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن، ازخودی رستن — علم پی بردن، از عیان گفتن
رازهایی که در دل پرخونست — جمله ازچشم خون‌فشان گفتن
بزبانی که اشك خونینست — قصهٔ خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق — حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آنست کوچوپروانه است — که تواند بترك جان گفتن
شیر چون میگریزد از آتش — شیر پروانه را توان گفتن
راه رو ، تا بکی بود سخنت — بر تر از هفت آسمان گفتن
کم نه‌ای ، آخر از قلم آموز — ره سپردن، سخن روان گفتن
کار کن ، زانك بهترست ترا — کار کردن ز کاردان گفتن
جان بجانان‌خود ده، ای عطار
چند افسانهٔ جهان گفتن

کفرست زبی نشان نشان دادن — چون از بیچون‌نشان‌توان دادن؟
چون از تو نه‌نام ونه نشان ماند — آنگاه روا بود نشان دادن
تا یك سر موی مانده‌ای آخر — این سر نتوانم از زبان دادن
گر سر یگانگی همی جویی — دل نتوانی باین و آن دادن
چون تو بنمانده‌ای، ترا زیبد — داد دو جهان بیك زمان دادن
دانی تو که چیست چارهٔ کارت؟ — بر درگه او بعجز جان دادن
عطارچو یافتی ز جانان جان
صد جان باید بمژدگان دادن

با تو سری در میان‌خواهد بدن کان‌ورای جسم‌و جان‌خواهد بدن
هر که‌زآن‌سر یافت یك‌ذره نشان از دو عالم بی‌نشان‌خواهد بدن
محرم آن‌شو، که گر آن‌نبودت تا ابد عمرت زیان‌خواهد بدن
هرنفس کان در حضور او زنی عمر تو آنست، آن‌خواهدبدن
ور نخواهدبود همراهت‌حضور پس عذابت جاودان‌خواهدبدن
وای برجان کسی کو از مجاز زان حقیقت بر کران‌خواهدبدن
مرد دانم همچنان‌کاین جا زید چون بمیرد هم‌چنان‌خواهدبدن
تا نپنداری که هر کو خار بود روز محشر گلستان خواهدبدن
هرچه آنجا ذره ذره می‌کنی جمله در پیشت‌عیان خواهدبدن
این همه‌آمد شد و وعد و وعید از سرای امتحان خواهد بدن
تو بکوش وجهد کن تا پی‌بری زانك کار ناگهان خواهد بدن
هر که‌بی‌او آستین‌درخون گرفت محرم آن آستان خواهد بدن
محرم او شو، که‌کارهردو کون محو و گم‌در یکزمان‌خواهدبدن
ترك کن کار زمین و آسمان زانکه‌این کف‌وآن دخان خواهدبدن
چون‌بحضرت‌زودنتوان‌رفت، ازآنك پرده در پرده نهان خواهدبدن
جملهٔ ذرات عالم لاجرم سوی‌حضرت نردبان‌خواهدبدن
ره کناره می‌کنی از مایه‌ای زانك کاری در میان خواهدبدن
در بن این کار عالی کار خلق استوا[1] بر نردبان خواهدبدن
کار ما در پیش او چون ذره‌ای در بر هفت‌آسمان خواهد بدن
چون جهان آنجا کف‌دودی‌بود پس‌چه‌جای‌صدجهان‌خواهدبدن؟
چون بر افتد پردهٔ ذرات کون از حقیقت ترجمان خواهد بدن
گوییا هر ذره‌ای را تا ابد جاودانی صد زبان خواهد بدن
همچو باران ز آسمان سلطنت خط استغنا[2] روان خواهد بدن

(۱) درست شدن و مساوی شدن (۲) طلب بی نیازی کردن وغنا خواستن.

در چنین جایی کجا عطار را
یك سخن یا یك بیان خواهد بدن؟

عشق را بی‌خویشتن باید شدن — نفس خود را راه زن باید شدن
بت بود درراه او هرچه نه اوست — در ره او بت‌شکن باید شدن
زلف جانانرا شکن بیش از حدست — کافر یك یك شکن باید شدن
تو بدو نزدیك نزدیکی و لیك — دور دور ازخویشتن باید شدن
درنگنجد ما و من در راه او — در رهش بی‌ما و من باید شدن
دوست هرگز چون نیاید در وطن — عاشقان را بی‌وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او — خاك راه تن بتن باید شدن
در ره اوچون دویی را راه نیست — با یکی در پیرهن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر — زنده در زیر کفن باید شدن

پس چو عطار اندر آفاق جهان
پاکباز انجمن باید شدن

دل زعشق تو خون توان کردن — عقل را سرنگون توان کردن
هرچه جز عشق تست ازسر دل — تا قیامت برون توان کردن
تا زبون‌گیری آنکه را خواهی — خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو — هرچه داریم خون توان کردن
گوییم: صبر کن، چه میگویی؟ — از تو خودصبرچون‌توان کردن
نظری کن، که چون بمردم من — کی کنی؟پس کنون توان کردن

بر امید تو در پی عطار
سفر اندر درون توان کردن

عشق چیست ؟ از خویش بیرون آمدن — غرقه در دریای پرخون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن — نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سر کم کاستی داری ، در آی — زانك اینجا نیست افزون‌آمدن

لازمت باشد، اگر عاشق شوی / ترك كردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وز ابد / محرم سر هم اکنون آمدن
چون زمین بودن ضرورت بار کش / پس بمعنی فوق گردون آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم / پا و سر افکنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دریای ژرف / پس نهان چون در مکنون آمدن
چون دهم شرحت؟ همی گم بود گیست / محرم این بحر بیچون آمدن
ابد یك رنگ بودن با فنا / نی همی هردم دگرگون آمدن

چیست، ای عطار کفر راه عشق؟
سست دین را همت دون آمدن

کاریست قوی ز خود بریدن / خود را بفنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده / بر لوح فنا بسر دویدن
این راز شگرف پی ببردن / و آنگاه ز خویشتن بریدن
صد توبه بیك نفس شکستن / صد پرده بیك زمان دریدن
در میکده دست بر گشادن / با ساقی روح می کشیدن
صد تنگ شکر چشیده هردم / بس کرده سؤال آن چشیدن
درپرتو دوست همچو شمعی / در خود برسیدن و رسیدن
بی خویش شدن ز هستی خویش / در هستی خود بیارمیدن

همچون عطار عشق اورا
بر هستی خویشتن گزیدن

آتشی در جملهٔ آفاق زن / نوبت حسن علی الاطلاق زن[۱]
ماه اگر در طاق گردون جفته زد / نیست برحق، تو باستحقاق زن
پردهٔ عشاق زلف رهزنت / در نواز و بانگ بر آفاق زن

---

(۱) نوبت زدن، کنایه ازاعلام وقت است، چه سابقاً در اوقات شب وروز در بارگاه سلاطین پنج بار دهل میزدند.

پردهٔ عشاق‌راهی خوش‌بود / راه ما در پردهٔ عشاق زن
آتش‌شوق‌توام بی‌هوش کرد / آب بر روی من مشتاق زن
بستهٔ میثاق وصلت عمر رفت / چاره‌ای کن، راه‌آن‌میثاق‌زن
زرق‌درعشق‌تو کفر منکرست / تیغ غمزه بر سر زراق زن[۱]
کشت زهر هجر تو عطار را
وقت اگر آمدم از تریاق زن

خال مشکین‌بر آفتاب‌مزن / شیوه‌ای‌دیگرم‌در آب‌مزن
گر بر آتش نمی‌زنی آبی / آتشم در دل خراب مزن
صدگره هست‌ازتو برکارم / گرهی‌نو زمشك‌ناب مزن
بردزنجیر زلف‌تو دل‌من / قفل برلؤلؤ خوشاب‌مزن
فتنه‌را بیش‌ازین‌مکن بیدار / راهم‌ازچشم‌نیم‌خواب‌مزن
شب‌تاریك‌ره‌زنند، نه‌روز / راه بر روی‌آفتاب مزن
دل عطار مرغ‌دانهٔ تست
مرغ‌خودرا بناصواب‌مزن

جانا، که‌گفت روزم از هجرهمچو شب کن؟
روزم فرو شد آخر، يك شب مرا طلب کن
هر نیم شب ز شوقت جوش از دلم برآید
.... دلم را در کار نیم شب کن*
هر کو دمی برآرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم آمد ، در حلق او کنب[۲] کن

(۱) زرق بمعنی تزویر و دو رنگی و زراق بمعنی ریاکار و دورواست.
(*) دریگانه‌نسخه‌ای‌که اين‌غزل درآن‌هست این‌قسمت‌را سیاه‌کرده‌اند و خوانده‌نمی‌شود.
(۲) همان کنف است که در واژه کنو بفتح کاف و نون درهر سه مورد استعمال شده و بمعنی گیاهی است که از الیاف آن نخ‌هائی برای بافتن گونی و ریسمان بدست میآید. در حلق او کنب کن، یعنی با ریسمان کنف بدارش آویز.

گر ماندهاند زنده عشاق در فراقت
عشق این نمی‌پسندد ، عشاق را ادب کن
چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
چشم همه جهان را دربند ازین سبب کن
کس‌نیست در دو عالم سیراب‌تر ز دریا
ازشوق این حدیثش جاویدخشك‌لب کن
عطار را ز عشقت‌کاری‌عجب فتادست
آخر . . . تدبیر این عجب کن*

گر مرد نام و ننگی از کوی ماگذر کن
ما ننگ خاص وعامیم، ازننگ‌ما حذر کن
سرگشتگان عشقیم، نی‌دل، نه‌دین، نه‌دنیا
گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن
تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار؟
تاکی ز زرق دعوی؟ شوخلق را خبر کن
ای مدعی زاهد ، غره بطاعت خود
گر سر عشق خواهی دعوت زسربدر کن
درنفس‌سرنگون شو، گرمیشوی کنون‌شو
ازآب‌و گل‌برون‌شو، درجان ودل‌سفر کن
جوهر شناس دین شو، مرد ره‌یقین شو
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
از رهبر الهی عطار یافت شاهی
پس‌گر تومرد راهی‌تدبیرراهبر کن

گر سر این کار داری، کار کن ورنه‌ای، این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند مست منگر، خویش‌راهشیار کن

(*) دریکانه نسخه‌ای که‌این غزل درآن‌هست‌این قسمت را سیاه‌کرده‌اند وخوانده‌نمی‌شود.

چون‌بدانستی‌ودیدی‌خویش را | تا بمیری روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب | ذره‌ای، این شیوه‌را اقرار کن
گرزتویك ذره باقی ماندنیست | خرقه و تسبیح را زنار کن
با من سرگشته استغفار کن | پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزار است از تو ، تا تویی | اول‌ازخود خویش‌را بیزارکن
گر جمال یار می‌خواهی‌عیان | چشم در خورد جمال یار کن
نیست پنهان آفتاب لایزال | ذره‌ای، توخویش‌را اقرار کن
تا ابد هم از عدم، هم از وجود | دیده‌بردوز، آنگهی دلدار کن
چند گردی گرد عالم بی‌خبر؟ | دل سرای خلوت دیدار کن
روح من درعشق برطاق دلست | مرد دل‌شو، جمع‌گرد وکار کن
نقطهٔ توحید با جان در میانست | گردجان‌برگردوچون‌پرگار کن
چون فرو رفتی بقعر بحر جان | عزم خلوت خانهٔ اسرار کن
درس اسرارست نقش جان تو | درس نه، تعلیق نه، تکرار کن
پس مکن، درلوح‌جان‌خودنگر | پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسی را اهل بینی بازگو | ورنه درج نطق را مسمار کن[1]

ور بترك هر دو عالم گفته‌ای
ذره‌ای منديش‌وچون عطار کن

زلف بانگشت پریشان مکن | روی بدان خوبی پنهان مکن
طرهٔ مشکین سیه رنگ را | سایهٔ خورشید درافشان مکن
از سر بیداد سر سروران | در سر آن‌سرو خرامان مکن
عاشق‌دل‌سوخته‌را دست گیر | جان‌ودلی بی‌سروسامان مکن

---

(۱) درج، بضم دال و سکون راء بمعنی صندوقچه و جعبه کوچکی که در آن زیور آلات و اشیاء قیمتی نگاهداری میکنند و مسمار بمعنی میخ است. مراد ازاین بیت آنکه، اگر شخص رازدار و اهلی را برای بازگو کردن سر یا اسرار یافتی،رازخود به نزدش بازگو و گرنه صندوقچه نطق خویش را بربند و میخ کوب کن.

چون برما آمده‌ای یك زمان — حال دل خسته پریشان مکن
در برما یك‌نفس آرام گیر — از بر ما قصد شبستان مکن
بی‌رخ‌تو عالم‌همچون بهشت — برمن دل‌سوخته زندان مکن
بر توچو عطار جفایی نکرد
آنچه زتو آن‌نسزد آن مکن

خیز و از می آتشی درما فکن — نعرهٔ مستانه در بالا فکن
چون‌نظیرت‌نیست دردریا کسی — خویشتن راخوش‌درین‌دریافکن
خون می برچهرهٔ گل نوش کن — پس ز راه دیده برصحرا فکن
چون هزارآوا نمی‌خسبدزعشق — خرقهٔ جان در هزار آوا فکن
گر ترا مستی چوعشق بلبلست — شب مخسب‌وشورشی‌درمافکن
شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند — خویشتن درپیش‌این غوغا فکن
عمرت‌امشب‌رفت‌اگردستیت‌هست — عمر مستان‌را سوی‌فردا فکن
تاکی:ای‌عطار،ازخارا دلی[1]
شیشه‌می خواه وبرخارافکن

ای‌پسر، این رخ بآفتاب درافکن — باده گلرنگ چون‌گلاب‌درافکن
صبح علم برکشیدوشمع برافروخت — جام پیاپی کن وشراب درافکن
شاهد سرمست را ز خواب‌برانگیز — سوختهٔ عشق را رباب در افکن
گرچه‌شب‌اندرشکست، ماه‌بلندست — باده‌خوش‌آمد،بماهتاب‌درافکن
گل‌بشکفت‌ودلم‌زعشق‌توبرخاست — چند نشینی؟ ببند وتاب درافکن
مست خرابیم، جمله نعره زنانیم — نعره درین عالم خراب درافکن
چندازین‌نام‌وننگ وزهدوزتزویر؟ — توبه‌کن‌ازتوبه،دل‌بتاب‌درافکن
گر دل عطار را عذاب غم تست
گو دل او غم ازین عذاب‌درافکن

---

(۱) خارا دلی بمعنی سنگدلی است، چه خارا نوعی ازسنگهای سخت است.

چو دریا شور در جانم میکفن — ز سودا در بیابانم میفکن
چو پر پشهٔ وصلت ندیدم — بپای پیل هجرانم میفکن
بدست‌خویش درپای‌خودم کش — بدست و پای دورانم میفکن
بدشواری‌بدست آیدچومن کس — چنین از دست آسانم میفکن
اگر ازتشنگی چو شمع مردم — بسیرابی طوفانم میفکن
بچشم تو، کز ابروی کمان کش — بدل در تیر مژگانم میفکن
زره‌چون‌در نمی‌پوشیم‌از زلف — میان تیربارانم میفکن
چوپیچ‌وتاب درزلف‌توزیباست — بجان تو، که در جانم میفکن
چوپایم نیست باچوگان زلفت — چو گویی‌پیش چوگانم میفکن
چو من‌جمعیت اززلف تو دارم — چو زلف خود پریشانم میفکن
خط‌آوردی‌وجان‌میخواهی‌ازمن — ز خط خود بدیوانم میفکن

چوشد خاك رهت عطار حیران
بخاك راه حیرانم میفکن

بیمست که صد آه برآرم زجگر من — تا بی‌تو چرا می‌برم این‌عمر بسر من؟
آگاه از آنم که‌بجز تودگری نیست — وآگاه نیم از بد و از نیك دگر من
عمری‌ره تو جستم وچون‌راه ندیدم — کم آمدم آنجازسگ راهگذر من
دلسوخته ز آنم که کنون ازسر خامی — کردم همه کردارنکو زیر و زبر من
در کوی خرابات و خرافات فتادم — وانگاه بشستم بمیی دامن تر من
پر کردم از اندوه بیك کوزهٔ دردی — هر لحظه کناری زخم خون جگرمن
امروز درین حادثه دانی بچه مانم؟ — در نزع فرومانده چوشمعی‌بسحرمن
مردان چونگین مانده در حلقهٔ معنی — وزحلقه بدر مانده چون حلقهٔ در من

ای دوست، بعطار نظر کن، که ندارم
جز بی‌خبری از ره تو هیچ خبر من

باز آمده‌ای از آن جهانم من — پیدا شده‌ای ازآن نهانم‌من

کار من وحال من‌چه می‌پرسی؟ — این می‌دانم که می‌ندانم من
هرچند که درجهـان‌نیم، لیکن — سر گشته‌تر از همه جهانم‌من
در هر نفسی هـزار عالم را — از پس‌کنم و بیك مکانم من
هر گه‌که نهان طلب کنم‌خود را — چه سود؟ که‌آنزمان عیانم‌من
وین‌دم که‌عیان‌نشان‌خود خواهم — آن لحظه بدان که‌بی‌نشانم‌من
وآنگه‌که نهان خودعیان‌جویم — از هردوگذشته آن زمانم من
من این نیم ومن‌آنم، آن‌هردو — فی‌الجمله نه‌اینم و نه آنم‌من

زآن راز که مهرجان عطارست
گفتن سخنی نمی‌توانم مـن

عشق تو درجان‌من، ای جان من — آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش مزن — رحـم کن بر دیدهٔ گریان من
دیدهٔ گـریان من پرخون مدار — در نگر آخر بسوز جان من
سوز جانم بیش ازین ظاهرمکن — گوش میدار این غم پنهان من
درد این‌بیچاره ازحد درگذشت — چاره‌ای ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجا باشد؟ولیك — کج‌مکن‌چون‌زلف‌خودپیمان‌من
هرچه‌خواهی کن،تو‌به‌دانی ازآنك — زاریی‌باشد، نه‌فرمان، ز آن‌من

جان عطار از تـو درآتش فتاد
آب زن در آتش سوزان مـن

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من — زلف‌تو درهم‌شکست‌توبه‌وپیمان‌من
بی‌تو دل‌وجان‌من سیر شداز جان‌ودل — جان‌ودل‌من‌تو یی،ای‌دل‌و ای‌جان‌من
چون‌گهر اشك‌من‌راه‌نظر چست‌بست — چون‌نگرد دررخت دیدهٔ گریان‌من؟
هردرعشقت، که‌دل،داشت‌نهان‌ازجهان — بررخ زردم‌فشاند اشك در افشان‌من
شددل‌بیچاره‌خون، چارهٔ‌دل‌هم‌تو ساز — زانکه‌تودانی که‌چیست‌بردل‌بریان‌من
گر تونگیریم‌دست کارمن‌ازدست‌شد — زانکه ندارد کران وادی‌هجران‌من

هم‌نظری کن زلطف، تادل‌درمانده را — بو که بپایان رسد راه بیابان من
هست دل عاشقت منتظر یك نظر — تا که برآید زتو حاجت‌دوجهان‌من

تو دل عطار را سوختهٔ خویش دار
زانکه دل‌سنگ‌سوخت‌ازدل‌سوزان‌من

در رهت‌حیران‌شدم، ای‌جان‌من — بی‌سر وسامان‌شدم ای جان من
چون ندیدم ازتوگردی‌پس‌چرا — درتو سرگردان‌شدم ای‌جان‌من؟
در فروغ آفتاب روی تو — ذره‌ای حیران شدم ای‌جان من
در هوای روی تو جان در میان — از میان جان شدم ای جان من
خویش‌راچون‌خام‌تودیدم‌زشرم — با دل بریان شدم ای جان من
تاتراجان و دل خود خوانده‌ام — بی‌دل وبی‌جان شدم ای‌جان‌من
چون سر زلف توام ازبن‌بکند — بی‌سر و بن زان‌شدم ای‌جان‌من
چون رخت پیداشداز بی‌طاقتی — درکفن پنهان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو — از پی درمان شدم ای جان من؟
برامید آنك بر من بگذری — با زمین یکسان شدم ای‌جان‌من

خاك شد عطار و من بر درد او
ابر خون‌افشان شدم ای‌جان من

چند باشم در انتظار تو من؟ — فتنهٔ روی چون نگار تو من
خشك‌لب‌مانده، نعل درآتش — تشنهٔ لعل آبدار تو من
وقت آمد که برمیان بندم — کمر از زلف مشکبار تومن
برقع‌از روی برفکن، تاجان — پای کوبان کنم نثار تومن
گر جهان آمدمست‌با روزی — سرنهم مست درکنار تومن
گرچه آورده‌ای بجان کارم — تا بجان در شدم بکار تو من
برمن از صدهزار عزت‌بیش — آنکه‌باشم‌ذلیل وخوارتومن
شد قرارم که چند خواهم‌بود — چشم بر راه بی‌قرار تومن؟

تیره شد روز من چرا نکنم؟ دیده روشن بروزگار تو من
ترك کار فرید از آن گفتم
تا شوم فرد و یار غار تو من

درد دل دارم، جهانی، بی‌تو من زانك نشکیبم زمانی بی تو من
عالمی جان آب شد در دردتو چون کنم بانیم جانی بی‌تو من؟
روی در دیوار کردم، اشك‌ریز تا نمیرم ناگهانی بی تو من
من همین‌دم مرده‌ام، گویی‌مگر پوستی و استخوانی بی تو من
چون‌نه‌نامم‌مانده ازمن، نه‌نشان از تو چون یابم‌نشانی بی‌تومن؟
جان من می‌سوزد و دل‌میدهد تا کنم یك دم فغانی بی تو من
می توانی آخرم فریاد رس چند باشم ناتوانی بی تو من؟
چشم میدارم زهی، دانی چرا؟ زانك گشتم چون کمانی‌بی‌تومن
دل چو بر کندم ز تریاك یقین زهر خوردم بر گمانی بی‌تومن
چون نکردم سود بر سودای‌تو می کنم هردم زیانی بی تو من
با توام‌برچشم موری‌عالمیست می‌نگنجم در جهانی بی‌تو من
گرچه کس‌ازمن سخن‌می‌نشنود پر سخن دارم‌زفانی[1] بی تو من
دوستان رفتند وهم‌جنسان‌شدند با که گویم داستانی بی‌تو من؟

همت **عطار** باز عرشی است
خود ندارم آشیانی بی تو من

گر باتو بگویم غم افزون شدهٔ من خونین شودت دل زدل‌خون‌شدهٔ من
زآن‌روی‌که چوموی توتیره‌است و پریشان تو دانی و بس حال دگر گون‌شدهٔ‌من
بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد زین آتش از سینهٔ گردون شدهٔ من
خاکی شده‌ام تا چو قدم رنجه کنی تو با خاك ببینی تن هامون شدهٔ من
دی گفته‌ام: ای‌جان،سرزلف‌تو چه‌چیزست؟ گو: دام تو، ای عاشق‌مجنون‌شدهٔ من
گفتم که : دهانت چو الف هیچ ندارد گفتی : بنگر طرهٔ چون نون‌شدهٔ من

---

(۱) زفان بمعنی زبان میباشد و زوان نیز گفته میشود.

آنروز مبادا که بدین چشم ببینم — هندو بچه‌ای‌را بشبیخون شدهٔمن
جانا، بخدا بخش‌دلم‌را، که گزیدست — مقبول ترا این‌دل مفتون شدهٔ من
خون دل عطار چه ریزی؟ کـه نیابی
هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

ای دل و جان و زندگانی مـن — غم تـو بـرده شادمانی مـن
کردم ازچشم‌ودل‌شراب و کباب — می نیـایی بمیهمـانی مـن
دوجهان ترك کرده‌ام، که تویی — زین جهان یار آن جهانی من
اندرین باب شعر، ای عطار
نیست انـدر زمـانه ثانی من

ای روی تو آفتاب کونین — ابروی تو طاق قاب قوسین[1]
بر روی جهان ندیده چشمی — نقدی روشن‌چو چشم توعین
چون چشمهٔ کوثر لب تو — یك چشمه ندید چشم‌بحرین[2]
دیدم کمر ترا زهر سوی — مـویی آمـد میانش مابین
چون تو گهری ز کان‌جانی — جان‌به، که کنم، نه کان‌به‌میتین[3]
می‌رفت دلم بغـرق تا بوك — از لعل تو یك شکر کند دین
زلفت چو عقاب درعقب‌بود — بربود و کشید در عقـابین[4]
گـر دیدهٔ ما سپید کردی — خـاك تـو بسست قرةالعین[5]

(۱) اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ ۸و۹ سوره النجم: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی. پس نزدیك و نزدیکتر شد (یا تواضع نمود) پس (فاصله‌اش) بمقدار دوکمان یا نزدیکتر. دراینجا ضمن آنکه شاعر به تشبیهی بسیار ظریف توسل جسته، یعنی ابروی ممدوح را که بدون شك رسول اقدس اسلام است به دوقوس تشبیه نموده، به قرب مقام‌آن بزرگوار نیز در ژرفای وجود، توجه داشته است. (۲) در این بیت نیز اشاره است بـه آیات کریمات: مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان. روان کرد، دودریا راکه‌بهم به پیوندند، بین آن دودریا حائلی است که بر هم زیادتی نکنند (۳) میلی است آهنین‌که سنگتراشان بدان سنگ می‌تراشند. (۴) عقابین چهارپایه آهنینی بوده‌است که در قدیم بزهکاران را به آن می‌بستند و تازیانه میزدند و نیز دو چوب بلندی که گویا وزیـر نـوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته بـود (۵) نور دوچشمان.

در غار غم تو جان ما را — درد تو بسست ثانی اثنین[1]
افکندهٔ توشدم، که شرطست — القای عصا و خلع نعلین[2]
چون‌روی‌تومیدهدبخورشید — نوری که‌ازوست‌این‌همه‌زین[3]
تا چند بر آفتاب بندی؟ — کز پرتو تست نور کونین
گر جمله فروغ تو ببینم — در عین عیان ما بودشین[4]
گر در غلط اوفتیم در علم — کی در غلط اوفتیم درعین؟
عطار دریــن سخــن بـرونست
از مطلع کیف و مطلب این[5]

(۱) این بیت اشاره‌است به‌آیه شریفه ۴۰سوره‌التوبه:... وقدنصره‌الله اذاخرجه‌الذین کفروا ثانی‌اثنین اذهمافی‌الغار اذیقول لصاحبه لاتحزن ان‌الله معنا فانزل‌الله سکینته علیه وایده بجنودلم تروها... پس‌بحقیقت یاری‌کرد خدااو (محمد) را وقتی که بیرون‌کردندش آنهاکه کافر شدند، دومین (از) دو نفر آنگاه‌که آندو در غاربودند، بهمراه خود میگفت‌که اندوه مخور خدا با ما است. پس خدا فرو فرستاد آرامش را بر او و تقویت ساخت وی را به سپاهیانی‌که آنها را نمیدید. این آیه بیانگر واقعه‌آغاز هجرت است‌که قریش‌آن بزرگوار را ناگزیـر بـه عـزیمت از مکه ساختند و آنحضرت امیرالمؤمنین علی را در بستر خـود خوابانید و همراه با ابابکر از برابر دیدگان قریش عبورکردند، در حالیکه بچشم دشمنان نیامدند. پس‌به اتفاق‌و بمنظوردفع شر در غاری استراحت‌کردند، تعقیب‌کنندگان بحوالی غار رسیدند، سروصدایشان ابـابکر را مضطرب ساخت،حضرت به او فرمود اندوه مخور خدا با ما است. چون صاحب بمعنی یار است از این رو ابابکر به«یار غار» ملقب شد و فرق مسلمان غیر شیعه این امر را افتخاری برای‌ابابکر تلقی میکنند (۲) مصراع اول اشاره است به آیه‌های ۲۰ و ۲۱ سوره طه: قال‌القها یاموسی فالقاها فاذاهی حیة تسعی گفت (خدا) بیفکن عصایت را ای موسی پس افکند عصای خود را پس آنگاه ماری شد که فـرار میکرد و در مصراع دوم‌اشاره به ۱۲ همین سوره: «انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالوادالمقدس طوی». بدرستیکه منم پروردگار تو، پس بیرون‌کن‌پای افزارهای خود را. بدرستی که تـو در وادی پاکیزه «طوی» هستی (۳) زینت و آرایش (۴) شین بمعنی زشتی و بدی است و شین ضد و مخالف زین است (۵) کیف بمعنی چگونگی و این بمعنی کجا ومکان است.

میل در کش[۱]، روی آن دلبر ببین | عقل گم کن، نور آن جوهر ببین[۲]
روح را در سر او حیران نگر | عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که سر گوی رهست | صد هزاران سرور بی‌سر ببین
جان مشتی عاشق دل سوخته | خوش نفس چون‌عوددرمجمر[۳]ببین
پیش شمع آفتاب روی او | عقل را پروانهٔ بی پر ببین
چند بینی آنچه ناید آن بکار ؟ | جوهری از دل شو و جوهر ببین
پس بنور آن گهر، چندانکه هست | ذره‌های کون خشك و تر ببین

گر ندیدی آفتاب نوربخش
سحر عطار سخن‌گستر ببین

بار دیگر روی زیبایی ببین | عقل‌وجان‌راتازه‌غوغایی‌ببین
از غم آن پیچ زلف تابدار | زاهدان را نا شکیبایی ببین
درجمالش‌هر کرا آن‌چشم‌هست | تاابدخوش‌خوش‌تماشایی‌ببین
در میان اهل دل هرساعتش | غارتی[۴] نو،تازه‌سودایی‌ببین
عاشقان را نقد عشق او نگر | فارغ‌ازامروز وفردایی ببین
بر سر میدان رسوایی عشق | عالمی‌را همچوشیدایی‌ببین
در بیابانهای بی فریاد او | هرزمانی‌شیب و بالایی ببین
گر ندیدی دل بزیربار عشق | شبنمی در زیر دریایی ببین
کارجان‌را در تك‌وپویی نگر | کار دل را در تمنایی ببین
تا که سودای وصالش می‌پزم | برمنش‌هرلحظه‌سودایی‌ببین

(۱) میل در چشم‌کشیدن کنایه از نابیناگردانیدن. (۲) این بیت وابیات بعدی ظاهراً به‌خطبه توحیدیه امیرالمؤمنین علی (ع) ناظر است که سرآغازآن با این‌جملات شروع می‌شود: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه‌القلوب بحقایق‌الایمان.... با دیدن چشم اورا (خدا) نمیتوان درك کرد، ولکن بحقایق ایمان وچشم دل میتوان اورا درك نمود (۳) مجمر بمعنی عودسوز وبخوردان است.

گفتمش : جانا دل عطار کو ؟

گفت:خود گم کرده‌ای جایی ببین

هر که جان درباخت با دیدار او | صدهزاران جان شود ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش | تاشوی ازخویش‌برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را | نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روزوشب | در مقام معرفت دیدار او
دوست‌یك‌دم‌نیست‌خاموش‌ازسخن | گوش کو تا بشنود گفتار او
پنبه را از گوش بر باید کشید | بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور و نار‌او بهشت‌و دوزخست | پای بر تر نه زنور و نار او
دوزخ‌مردان بهشت دیگرانست | درگذر زین هردو در زنهار او
کز امید وصل و ازبیم فراق | جان‌مردان خون‌شد اندرکار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار | سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای | بیخود و سر گشتهٔ تیمار او
صدهزاران رفته‌اند وکس ندید | تاکه‌دید از رفتگان آثار او؟

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست

جز امید رحمت بسیار او

ای چو گویی گشته در میدان او | تا ابدچون گوی سرگردان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن | پس بسر می‌گرد در میدان او
جان‌اگرزو داری‌وجانانت‌اوست | تن فرو ده در خم چوگان او
سوزعشقش بس‌بود درجان ترا | دل منه بروصل و برهجران او
با وصال و هجر اویت‌کارنیست | اینت‌بس،یعنی‌که عشقش‌آن‌او
این‌کمالت‌بس‌که در وادی‌عشق | خویش را بینی همی حیران‌او
تو که‌ای در راه‌عشقش؟ قطره‌ای | غرقه در دریای بی‌پایان او؟
وانگه از هرسوی می‌پرسی خبر | تا کجا دارد کسی دیوان او

تن‌زن[1]، ای عطار و جان پروانه‌وار
برفشان چون در رسد فرمان او

ای صبا، گر بگذری بر زلف مشك افشان‌او
همچو من‌شو، گرد یك‌یك حلقهٔ گردان او

منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم
وز سر زلفش نشانی آر ما را زآن او

گاه از چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای
گاه خود را گوی‌گردان درخم چوگان او

خوش‌خوشی‌درچین‌زلفش‌پیچ‌تامشکین‌کنی
شرق تا غرب‌جهان از زلف مشك افشان او

نی،خطاگفتم،ادب‌نیست، آنچه گفتم،جهد کن
تا پریشانی نیارد زلف عنبر سان او

گر مرا دل زنده خواهی کرد جام جانفزای
نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او

گرتوجان‌داری،چه کن؟ بر کن‌بدندان‌پشت‌دست
چون ببینی جان فزایی از لب و دندان او

گو: فلانی از میان جانت می‌گوید سلام
گو: بجان تو فرو شد روز اول جان او

جان‌او درجان‌تو گم گشت‌و دل‌از دست‌رفت
درد او از حد بشد، گر می‌کنی درمان او

چون‌رسی‌آنجا اجازت خواه‌اول، بعدازآن
عرضه کن این قصهٔ من بر در دیوان او

چشم آنجا برمگیر ازپشت‌پای و گوش‌دار
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

(۱) تن‌زدن بمعنی شکیبائی و صبر و خاموشی و خودداری‌کردن است.

هر چه گوید یاد گیر و یك بیك بر دل نویس
تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او

چند گریی، ای فرید از عشق رویش همچو شمع
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

ای صبا، در گرد امشب گرد سر تا پای او
صدهزاران سجده کن در عشق یك یك جای او
جان ما را زندهٔ جاوید گردانی بقطع
گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او
گر سر انگشتی تو بی‌حرمت بزلف او بری
دشنهٔ خونین خوری از نرگس رعنای او
پیك راهی تو، بشمع روی او منگر بسی
تا نگردی همچو من پروانه نا پروای او
نیست دستوری که آری چهرهٔ او در نظر
کز نظر آزرده گردد چهرهٔ زیبای او
گر بخواهی کردکاری، صد جهان جان وام کن
پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او
جام جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند؟
همچنان خور شربتی از جام جان افزای او
منتظر بنشسته‌ام تا تحفه آری زود زود
سر بمهرم یك شکر از لعل جان افزای او
جهد کن تا آن سمن را برنیارد هیچ گرد
خاصه آن ساعت که روی آری بخاك پای او
تا نسازی چشم را از خاك پایش توتیا
کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او؟

غسل ناکرده مـرو تردامن ، آنجا، زینهار
زانکـه نتـوان کـرد الا پاك دامن رای او
غسل کـن اول ز آب دیدهٔ مـن هفت بار
تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او[۱]
گر زیان کردی دل ودین درغم او، ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

ای سراسیمه، مه ازرخسار تو — سرو سر در پیش از رفتار تو
ذره‌ایست انجم زخورشیدرخت — نقطه‌ایست افـلاك از پرگار تو
گل که باشدپیش رخسارت از آنك — عقل کل جزویست از رخسار تو
پر شکر شدشرق تا غرب جهان — از شکر ریز سخن گفتـار تو
چشم گردد ذره ذره در دو کون — بر امیـد ذره‌ای دیـدار تو
گنج پنهان تو، ای جان و جهان — جان شعاع تو، جهـان آثار تو
چون توهستی هرزمان در خورد تو — پس که خواهدبودجزتو یار تو؟
چون کسی رانیست یارا در دو کون — هست هـردم تیزتر بازار تو
صدهزاران جان فروشد هرنفس — کس نیامد واقف اسرار تو
بیش میدانم هزار و صد هزار — از فلك سرگشته‌تر در کار تو
دمبدم می‌آفرینند آنچه هست — و آفریدن نیست جز اظهار تو
خودنمی‌استددمی یك ذره چیز — تا نثار تو شود ایثـار تو
هرزمانی صدهـزاران عالمست — کان نثار تست انمودار[۲] تو

---

(۱) شاعر چنان مقام قدوسیت بممدوح داده است که او را بمنزله عین نماز تلقی کرده و چنانکه بهنگام نماز، بویژه در حالت سجده که نهایت درجه خضوع و تواضع متجلی میگردد، هفت موضع (دو کف دست، دو زانو، دونوك انگشتان پا و چهره) برخاك می‌نشینند، ضرورتی چنین متواضعانه را توصیه کرده است. مثال از حافظ:
غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند: — پاك شو اول وپس دیده برآن پاك انداز
(۲) نمودار و نشانگر که بقاعده ضرورت شعری الف برآن افزوده شده است.

تا ابد هرگز نبیند ذره‌ای — خواری‌وغم‌هر که‌شدغمخوار تو
زآن‌حسین‌از دارتو منصور شد — کز هزاران تخت بهتردار تو
گر همه آفاق عالم پر گلست — زآن‌همه گل بهترم یك خار تو
صدسپه هر لحظه‌گر ظاهرشود — برهم اندازم باستظهار[1] تو
می بچربد برجهانی دل‌خوشی — در دل من ذره‌ای تیمار تو
روی‌گردانید عطار از دو کون — در لحد آورد و در دیوار تو

عالمی در هستی خود مانده‌اند
زین‌جهت‌شدنیست‌خودعطار تو

مابیم دل بریده ز پیوند وناز تو — کوتاه کرده قصهٔ زلف درازتو[2]
تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده‌ام — زنگی دلم ز شادی بی ترکتاز تو
هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌ای — کان راست‌بود، ترك کج پرده‌سازتو
سردرنشیب‌مانده‌ام‌ازغم‌چومست‌عشق — از شوق زلف عنبری سر فراز تو
گر بود پیش قامت‌توسرو در نماز — آزاد شد ز قامت تو در نماز تو
خطت که آفتاب رخت‌را روان بود — زان‌خط محققست که‌شدنسخ ناز تو
نی‌نی، که‌هست‌خط‌توسرسبزطوطیی — پرورده است از شکر دلنواز تو
شهبازحسن‌توچوزخط‌یافت پروبال — طوطی گرفت غاشیهٔ دلنواز تو
هر روز احتراز تو بیشست سوی‌من — ازحد گذشت شوق من واحتراز تو
ازبس که‌هست‌در ره‌سودای‌توطلسم — واقف نگشت‌هیچکس ازگنج‌رازتو
چون‌ازکسی‌حقیقت‌رویت‌طلب کنم؟ — چون کس‌نبودمحرم کوی مجاز تو

سرباز زن چو شمع بگازی فرید را
گر سردمی چو شمع بتابد ز گاز تو

---

(۱) پشتیبانی و پشت‌گرمی — (۲) با همین مضمون و وزن در ردیف دیگر از حافظ:

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زلف دراز من

تا دل از دست بیفتاد از تو　　تن باندوه فرو داد از تو
دل من گشت چو دریایی خون　　چشم من چشمهٔ خون زاد از تو
تا دلم بندهٔ سودای تو شد　　نیستم یك نفس آزاد از تو
چند در خون دلم گردانی　　طاقتم نیست که فریاد از تو
لیك فریاد نمی‌دارد سود　　گر زمانیم بود داد از تو
تا ز عمرم نفسی می‌ماند　　خامشی از من و بیداد از تو
خامشی به بچنین دل که مراست　　شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد　　گر نیم من بغمت شاد از تو
شادمانیم نباشد، که مرا　　کار با درد تو افتاد از تو

دل عطار چو درد تو نیافت
شد درین واقعه بر باد از تو

ای مرا زندگی جان از تو　　زنده بینم همه جهان از تو
برزمین می‌فروشود از شرم　　هر شبی ماه آسمان از تو
گر زبانی دهی بیك شکرم　　شکر گویم بصد زبان از تو
باتو چون در کمر کنم دستم؟　　که کمر ماند بی‌میان از تو
بار ندهی و پیش خود خوانی　　این چه شیوه است ای فغان از تو!
دل زمن بردی و نگفتم هیچ　　لیك جان کرده‌ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم دل　　که مرا هست نیم جان از تو
جان رها کن بمن، چو دل بردی　　کاین بدادم ز بیم آن از تو
دعوی صبر چون کنم؟ که مرا　　صبر کفرست یك زمان از تو
اثر وصل تو کسی یابد　　که شود محو جاودان از تو
تا نشانی ز خلق می‌ماند　　نتوان یافتن نشان از تو

عاشقان را خط امان دادی
نیست عطار را امان از تو

هرزمان سوزی دگـر دارم زتو ... هرنفس دل بسته‌تر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هر دو جهـان ... مـی‌ببازم تـا خبر دارم ز تو
خاك بر فرقم اگر جز خون دل ... هیچ آبی در جگـر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبی در جگر ... پس‌چگونه چشم تر دارم ز تو؟
نی، که‌چشم‌من پراز خون‌دلست ... زانکه‌دل خون تا بسردارم ز تو
این‌دل یکتای‌من شد توی توی ... هر تویی عشقی دگر دارم ز تو
نی،خطا گفتم، که‌دردل‌توی‌نیست ... هم توی، تویی اگر دارم ز تو
گفته‌بودی: دل‌زمن بردار و رو ... دل‌چوخون‌نشدمن‌چه بردارم‌زتو؟
هرشبی‌چون‌صبح‌بی‌صبح‌رخت ... سوز وتفی[1] تا سحر دارم ز تو
چون‌برآیدصبح،همچون‌آفتاب ... زرد رویی دربدر دارم ز تو
همچوچنگی‌هرزمان در پرده‌ای ... سوی دردی راهبـر دارم ز تو
همچونی دل پرخروش‌وتن‌بزار ... جزو جزوم نوحه‌گر دارم زتو
ماهرویا ، کار مـن از دست شد ... تاکی آخر دست‌بردارم ز تو؟
کوه‌غم برگیر از جانم،ازآنك ... دست با غم در کمر دارم ز تو

خیز ، ای عطار سر درعشق باز
تا کی آخر دردسر دارم ز تو ؟

ای دلـم را زندگی جـان ز تو ... بندگی از عقل‌وجان، فرمان‌زتو
هر زمان قسم[2] دل پر درد مـن ... صد هزاران درد بی‌درمان ز تو
گرزمن‌جان‌می‌بری‌از یك‌سخن ... باز یابم بی‌سخن صد جان ز تو
من نیم ، اما همـه زشتی ز مـن ... جز تو نیست اما همه‌احسان‌زتو
پای‌ازسر کرده،سراز پاچوچرخ ... مانده‌بس حیران‌وسر گردان‌زتو
قطرهٔ اشکم، که آنرانیست‌حد ... هست‌دریك‌قطره صدتوفان ز تو
روزوشب‌برجان‌من‌درد ودریغ ... چندبارد بی‌تو چون باران زتو؟

(۱) تف، بفتح اول و تشدید دوم بمعنی حرارت و گرما است.
(۲) نصیب و بهره وقسمت.

یوسف‌عهدی، برون‌آی از نقاب / تا برون آیم ازین زندان ز تو
ذره ذره در زمین و آسمان / چند خواهم داشتن دیوان زتو؟
با عدم بر جمله و پیدا بباش / تا شود هردو جهان پنهان ز تو
تو نقاب‌ازچهره برگیری بسست / خلق‌خودگردند جان‌افشان ز تو
وا رهان عطار را یك بارگی
تا نسوزد این دل بریان ز تو

میروم برخاك، دل پرخون زتو / زاد راهم درد روز افزون زتو
در دو عالم نیست کاری با کسم / کز همه‌کس‌فارغم، بیرون ز تو
تا یکی بر در نهم در انتظار / صدهزاران چشم‌چون گردون‌زتو؟
چند ریزم از سرشك یك مژه / همچو باران اشك‌برهامون‌زتو؟
تو بتاز از ناز شبرنگ جمال / تا نتازد اشك من گلگون ز تو
تخت بنهادی میان خون دل / تا بگردند اهل دل درخون ز تو
می فرود آید بجان غم‌کشم / هرنفس صد درد دیگرگون ز تو
گر تویك درد مرامعجون کنی / کی کنم‌باخاك‌وخون‌معجون ز تو
رحم کن،زین بیش‌زنجیرم‌مکش / زانکه‌بس‌زارست‌این‌مجنون زتو
وصل‌تو هرگز نیابد هیچ‌کس / من‌طمع‌چون‌دارم آن‌اکنون‌زتو؟
لیك کی گردد امیدم منقطع / هردمم صدوعدهٔ موزون ز تو؟
یك‌رهم‌یك‌رنگ‌گردان در فنا / چند گردم همچو بوقلمون زتو؟
تافرید ازخویش‌بی‌اثبات‌گشت
محو شد در عالم بیچون ز تو

برخاست‌شوری درجهان از زلف شورانگیزتو
بس‌خون که ازدلها بریخت‌آن‌غمزهٔ خونریزتو
ای زلفت از نیرنگ وفن‌کرده مرا بی‌خویشتن
شد خون‌چشمم چشمه‌زن از چشم‌رنگ‌آمیز تو

در راه تو از سرکشان، نی یاد مانده نی نشان
چون کس نماند اندرجهان تا کی بود خونریز تو؟
شد بی‌تو، ای شمع چگل، دیوانگی بر من سجل[1]
از حد گذشت، ای جان و دل، درد من و پرهیز تو
آنها که مردان رهند از شوق تو جان میدهند
شیران همه گردن نهند از بیم دست‌آویز تو
از شوق روی چون مهت، گردن کشان در گهت
چون مرغ بسمل در رهت، مست از خط نوخیز تو
بی روی تو، ای دل گسل، درمانده‌ای، پایی بگل
عطار شد شوریده دل، از چشم شورانگیز تو

ای جلوه‌گر عالم، طاوس جمال تو
سرسبزی و شب‌رنگی وقف خط و خال تو
بدری که فروشد زو خورشید بتاریکی
در دق و ورم مانده از رشك هلال تو
صد مرد چو رستم را چون بچهٔ یك روزه
پرورده بزیر پر سیمرغ جلال تو[2]
زان در فکند خود را خورشید بهر روزن
تا بو که بدست آرد یك ذره جمال تو
مه، گرچه بروز و شب دو اسبه همی تازد
هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو
گفتم: زخیال تو رنگی بودم یك شب
خود هم تك برق آمد شبرنگ خیال تو[3]
گفتی که: ترا از من، صبر است اگر خواهی
کشتن شودم لازم از گفت محال تو
عطار بوصافی[4] گرچه بکمال آمد
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

---

(۱) چگل و چگلی، دسته‌ای از ترکان قراخانی هستند که بزیبائی معروف‌اند و سجل بمعنی شناسنامه و سند غیرقابل انکار. (۲) در این بیت ظاهراً مسامحه‌ای عمدی صورت گرفته است، چه آن کسی را که سیمرغ بزرگ وتربیت کرد زال پدر رستم بود، نه خودش. (۳) برق و شبرنگ، هردو بمعنی اسب تیزرو هستند.
(۴) وصاف، صیغه مبالغه و بمعنی بسیار توصیف کننده است.

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
عقـل همـه مقربان بی‌خبر از وصال تو
جمله تویی بخود نگر، جمله ببین که دایماً
هژده هـزار عالمست آینـهٔ جمال تو
تا دل طالبانت را از تو دلالتی رسد
هرچه که هست درجهان هست‌همه مثال‌تو
جملهٔ اهـل دیده را از تـو زبان ز کار شد
نیست مجـال نکته‌ای در صفت کمال تو
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
هر که دمی شراب خورد ازقدح حلال‌تو
مانده‌اند دور دور اهـل دو کـون در رهت
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال‌تو
چرخ رونده قـرنها از سر و پای بردرت
پشت خمیده میرود ، از غم گوشمال تو
خشك شدیم بر زمین، پرده ز روی برفکن
تا لب خشك‌عاشقان تر شود از زلال تو
گـر ز فرید در جهان نیست فصیح‌ترکسی
رد مکنش، که در سخن هست زبانش‌لال‌تو

ای غذای جان‌مستم نام تو — چشم عقلم روشن از ایام تو
عقل‌من‌دیوانه،جانم مست‌شد — تاچشیده جرعه‌ای از جام تو
شش‌جهةازروی‌من‌شدهمچو زر — تا بدیدم سیم هفت اندام تو[1]
حلقهٔ زلف توام دامی نهاد — تا بحلق آویختم در دام تو

---

(۱) شش جهت، عبارتند از: بالا و پائیـن، راست، چپ، پس و پیش وهفت اندام عبارتند از: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا.

دشنهٔ‌چشمت‌اگرخونم بریخت — جان مـن آسود از دشنام تو
گفته‌بودی کزتوام بگرفت‌دل — جان‌بده، تاخط کشم‌درنام‌تو
منتظر بنشسته‌ام تا کی رسد — از پی جان‌خواستن پیغام تو
وعده‌دادی‌بوسه‌ای‌وتن‌زدی[1] — تا شدم بی‌صبر وبی‌آرام تو
وام دادی‌بوسه‌ای واز تومن — بیشتر دل بسته‌ام در وام تو
وام نگذاری،بگویی: تابکی — زین تقاضاهای بی‌انجام تو؟
بوسه درکامت نگه‌دار و مده — گر بدین‌برخواهدآمد کام‌تو

کی چوشمعی‌سوختی عطار را
گر نبودی همچوشمعی خام‌تو؟

ای جگرگوشهٔ جانم غم تو — شادی هر دو جهـانم غم تو
بجهانی کـه نشان نیست ازو — غم تـو داد نشانم غم تو
گر زمژگانت جراحت‌رسدم — زود برهـاند از آنم غم تو
زان‌جراحت‌چه‌غمم‌باشد،ازآنك — بس همه مرهم جانم غم تو
جملهٔ سود و زیانم غم تست — ای همه سود و زیانم غم تو
زغمت با کـه برآرم نفسی؟ — که فرو بست زبانـم غم تو
گفتم:آهی کنم‌از دست‌غمت — ندهد هیـچ امانم غم تو
گرچه‌پیش‌آمدم انگشت‌زنان — کرد انگشت گزانم غم‌تو
هست درهر دو جهان تا بابد — همه پیدا و نهـانم غم تو

گـر درآمد بکنار تو فرید
دور مانده ز میانم غم تو

ای غنچه، غـلام خندهٔ تو — سرو آزاد بنـدهٔ تو
افتـاده سر هزار سرکش — از طـرهٔ سر فکنـدهٔ تو
گلهـای بهار نیم مـرده — از نرگس نیم زندهٔ تو

---

(۱) تن‌زدن، کنایه از خودداری و بردباری و شکیبائی است.

خورشید گرفته تخته از سر | برسر چو قلم دوندهٔ تو
من کشته، غمت کشندهٔ من | من دلکش ودلکشندهٔ تو
زانست شفق که طوطی چرخ | درخون گردد ز خندهٔ تو
چون سایه بآفتاب نرسد | کی درتو رسد روندهٔ تو؟

عطار بهر پری که پرد
دانی که بود؟ پرندهٔ تو

آنچه با من میکند سودای تو | می کشم، چون نیست کس همتای تو
با خیالی آمد از خجلت هلال | از هلال عارض زیبای تو
بر گشاید کار هر دو کون را | یك گره از زلف عنبر سای تو
تن ز خون پوشید قوس قامتم | از خدنگ نرگس رعنای تو
هیچ کارم نیست جز جان کاستن | بر امید لعل جان افزای تو
جای آن دارد که صد صد را کشد | لیك بر یك جای یك یك جای تو
تو چو شمعی، این جهان و آن جهان | راست چون پروانه نا پروای تو
کی رسم من بی سر وپا در تو؟ زانك | بی سر وپایست سر تا پای تو
صد هزاران بار باید خورد خون | تا توانم کرد یك دم رای تو
کی توانم پخت سودای تو من؟ | هست سودای تو بر بالای تو
گر شود هر ذره صد دوزخ مدام | هم نگردد پخته یك سودای تو

دم فروبست از سخن اینجا فرید
تا کند غواصی دریای تو

ای دل مبتلای من ، شیفتهٔ هوای تو
دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو[۱]

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پردهٔ غنچهٔ میدرد خندهٔ دلگشای تو
از مولانا:
سنگ شکاف میکند درهوس لقای تو | جان، پر وبال میزند درطرب هوای تو

رای مرا بیك زمان جمله برای خود مران
چون زبرای خود کنم چند کشم بلای تو؟
نی، ز برای تو بجان بار بلای تو کشم
عشق تو و بلای جان،جان من و وفای تو
باد جهان بی‌وفا دشمن من ز جان و دل
گرنکنم ز دوستی از دل‌و جان هوای تو
پرده ز روی برفکن ، زانکه بماند تا ابد
جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو
جان ودلیست بنده‌را، برتوفشانم‌اینکه هست
نی که‌محقرست خود، کی‌بود این‌سزای تو؟
چشم من از گریستن تیره شدی، اگر مرا
گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو
گر ببری بدلبری از سر زلف جان من
زنده شوم بیك نفس از لب جانفزای‌تو
هست‌ز‌مال‌این‌جهان نقد‌فرید نیم جان
می نپذیری‌این‌ازو،پس‌چه کندبرای‌تو؟

ای دلم مستغرق سودای تو — سرمهٔ چشمم ز خاك پای تو
جان من، من عاشقم از دیر گاه — عاشق یاقوت جان افزای تو
مانده کرده عالمی دل دیده را — فتنهٔ آن نرگس رعنای تو
گر چنین زیبا نبودی عارضت — دل نبودی این‌چنین شیدای تو
صد هزاران جان‌عاشق‌هرنفس — باد ایثار رخ زیبای تو
از دل من‌جوی‌خون بالا گرفت — تا بدیدم قامت وبالای تو
نیست‌یکذره‌ترا پروای خویش — زان شدم یکباره نا پروای تو
دستگیر آخر مرا ، ازبیدلی — غرقه گشتم در بن دریای‌تو
با تو می‌باید بکام دل مرا — تا بگویم قصهٔ سودای تو

قصهٔ عطار چون از سرگذشت
عرضه خواهد داشتن بررای تو

چون نیست کسی مرا بجای تو — ترك همه گفتم از برای تو
نور دل من زعکس روی تست — تاج سر من زخاك پای تو
خوش خوش بربود جان شیرینم — شیرینی لعل جان فزای تو
برد از سر دلبری دل مستم — مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی، یعنی — یك بوسه بسست خون بهای تو
نی نی، که مرا دریغ می آید — آن بوسه ترا بناسزای تو

ازجور چو من کسی چه برخیزد؟
عطار ندید کس بجای تو

ای سیه گر، سپید کاری تو — سرخ رویی و سبز داری تو
من بجان سوختم، بگو آخر — با شب و روز درچه کاری تو
رو بکار تو کی توانم برد؟ — زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی — دلبری سخت بی قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را — زانك همرنگ روزگاری تو
هر کرا بخت یارشد، پنداشت — که تو اورا نهان یاری تو
غم من خور، که غم بخورد مرا — راستی نیك غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من — که ازین غم خبر نداری تو

بلبل شاخ عشق، عطارست
گر بخوبی گل بهاری تو

گر چنین سنگدل بمانی تو — وه که بس خونها برانی تو
چه بلایی براهل روی زمین؟ — از بلاهای آسمانی تو
از تو صدفتنه درجهان افتاد — فتنهٔ جملهٔ جهانی تو
فتنه برخیزد آنزمان که سحر — فرق مشکین فرو فشانی تو
دهن عقل باز ماند باز — چون درآیی بخوش زبانی تو

همه اهل زمانه دل بنهند / بر امیدی که دل ستانی تو
خط نویسی بخون‌ما،چوقلم / سرکشان را بسر دوانی تو
سر گرانی‌وسرکشی‌چه‌کنی؟ / که سبك روح‌تر ازآنی‌تو
باده ناخورده از من بیدل / با من آخر چه‌سرگرانی تو؟
چشم من ظاهرت همی‌بیند / گرچه از چشم بد نهانی تو
اگر ازمن کنار خواهی کرد / روز و شب در میان جانی تو
گلی از گلستانت باز کنم / که برخ همچو گلستانی تو
شکری از لب تو بربایم / که بلب چون شکرستانی تو
خون‌فشانند عاشقان برخاك / چون ز یاقوت درفشانی تو
چندآخر بخون‌نویسی‌خط؟ / هیچ خط نیز می‌ندانی تو

دل عطار در غمت ریشست
مرهمی کن، اگر توانی‌تو

ای جهان پشت‌گرم از روی تو / میل‌جان از هردو عالم سوی‌تو
صد هزاران آدمی از راه برد / مردم آن نرگس جادوی تو
لاابالی‌وار خوش‌برخاك‌ریخت / آبروی عاشقان ابروی تو
سر برون‌کن، تا ببینی عالمی / هریکی را شیوه‌ای در کوی‌تو
دست دار ازروی، تا پروانه‌وار / پای‌کوبان جان دهم برروی تو
ترکتازی‌کن، بتا، برجان ودل / تا ز جان و دل شوم هندوی تو

هر شبی وقت سحر عطار را
عطر جان آیدنصیب‌ازبوی‌تو

ای خم چرخ از خم ابروی‌تو / آفتاب و ماه، عکس روی تو
تابکوی عقل وجان‌کردی گذر / معتکف‌شدعقل‌وجان در کوی‌تو
کی‌دهد آنرا که بویی داده‌ای / هردو عالم بوی یکتا موی تو؟
درمیان‌جان و دل پنهان شدی / تا نیابد هیچکس ره سوی تو
چون‌تویی‌جان‌ودلم‌را جان ودل / من ز جان ودل شدم هندوی تو

عشق تو چندانك میسوزد دلم می نیابد از دلم جز بوی تو
پشت‌گردانید دایم از دوکون
تا ابد عطار در پهلوی تو

ای دو عالم پرتوی از روی تو جنت‌الفردوس خاك کوی تو
صد جهان پرعاشق سرگشته را هیچ وجهی نیست الا روی‌تو[1]
صد هزاران قصه دارم دردناك دور از روی تو با هر موی تو
کور باید گشت از دیددوکون تا توان کردن نگاهی سوی‌تو
گشت«هندوخان»لقب برخان چرخ ترك‌گردون‌تاکه شد هندوی تو
پشت صدصد پهلوان می بشکند تیر یك یك غمزهٔ جادوی تو
دی‌مرا خواندی‌بتیر غمزه پیش تاکمان بر زه‌کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم کان‌کمان‌هم هست بربازوی تو
نی، زتو بگریختم ازبیم سنگ زانکه دیدم سنگ بر پهلوی تو
شد زبان در وصف تو عطار را
درفشان چون حلقهٔ لولوی تو

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو
چندین حجاب و بند بره برگرفته‌ای
تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
چون مشك در حجاب شدی در میان‌جان
تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان
تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو

(۱) اشاره دارد و ناظر است به آیه‌های ۲۶ و ۲۷ سوره الرحمن: کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام: هرکس‌که برآن است فانی شونده است وپاینده و باقی ذات پروردگار صاحب جلال وگرامی است.

در غایت علـو تـو ارواح، پست شد
کو دیده‌ای که در نظر آرد علوی تو؟[۱]
در وادی غـم تـو دل مستمند مـا
خالی‌نبود یك نفس از جست وجوی تو
بسیار جستجوی تو کردم، که عاقبت
عمـرم رسید و می‌نرسد گفت وگوی تو
از بسکه انتظار تو کردم بروز و شب
عطار را بسوخت دل از آرزوی تـو

ذره‌ای نا دیده گنـج روی تو — ره بزد بـر مـا طلسم موی تو
گشت‌رویم‌چون‌نگارستان‌زاشك — ای نگـارستان جـانم روی تو
هست خورشید رخت زیرنقاب — جملهٔ ذرات چشماروی[۲] تو
در درون چون نافهٔ‌آهوی‌حسن — خون جانها مشك شدبربوی‌تو
شیرگردون جامه می‌پوشدکبود — از سواد[۳] چشم چون آهوی‌تو
آسمان‌راچون‌زمین در حقه‌کرد — آرزوی حقـهٔ لؤلـؤی تو[۴]
هندویم، هندوی زلفت را بجان — گر توان‌شد هندوی هندوی تو[۵]
چون‌زچشمت‌تیرباران در رسید — طاق افتادیم از ابـروی تـو
نی، که بنمودیم صد سحرحلال — در صفات نرگس جادوی تـو
خاك خواهم گشت، تا بادی مرا — بو که برساند بخاك کوی تو
نی،زچون‌من‌خاك گردی‌از درت — گر مرا بادی رساند سوی تو

---

(۱) در مصراع اول علو بضم‌عین و لام و تشدید واو بمعنی بلندی، مرتبت بالا و علوی درمصراع دوم بمعنی شعاع نور است.
(۲) چشمارو و چشم‌رو چیزی‌که بجهت دفع چشم‌زخم بعمل آرند.
(۳) دراینجا سواد بمعنی سیاهی است. (۴) حقه در هردو مصراع بمعنی صندوقچه یا ظرف کوچکی‌است‌که برای نگاهداری جواهر و اشیاء قیمتی مورد استفاده دارد.
(۵) هندویم در مصراع اول بمعنی نوکـر و غلام و برده و هندوی زلف‌کنایه از سیاهی است.

چون کند از تو کسی پهلو تهی؟ چون همه هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریز، ای فرید
کاین کمانی نیست بر بازوی تو

ای مرقع[1] پوش، در خمار شو با مغان مردانه اندر کار شو
چندازین تزویروناموس ونفاق؟ توبه کن‌زین هرسه و دیندارشو
یا برو از حلقهٔ مردان دین در میان حلقهٔ کفار شو
یامنادی کن «اناالحق» در جهان چون«اناالحق»کرده‌ای‌بردار شو
چون نه‌ای‌در کفرودرایمان‌تمام گیر زناری و در خمار شو
چون حضورت‌نیست‌درمجلس‌دمی بی مرقع گرد و با زنار شو
عاجزی‌دردین و زهد خویشتن خیز زین دین تهی بیزار شو
چند باشی در حجاب خویشتن؟
عالم تجرید[2] را عطار شو

ای دل، بمیان جان فرو شو کلی بدل جهان فرو شو
گر میخواهی که کل‌شود دل درحضرت بی‌نهان فرو شو
تا کی گردی بگرد عالم؟ یك راه بقعر جان فرو شو
دریا، که ترا بخویش خواند نعره‌زن وجان فشان فرو شو
چون‌نیست‌بجزفروشدن‌روی صدسال بیك زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا تو نیز درآن میان فرو شو
گر بر تو فشاند آستین یار سر بر سر آستان فرو شو
گر هیچ در امتحان کشیدت مردانه در امتحان فروشو
تا کی زمزید و ما یزیدی؟ درهرچه دری،درآن‌فروشو
گر در روش تو نیست‌سودی دل‌خوش کن‌ودرزیان‌فروشو

(۱) مرقع بمعنی‌خرقه‌ای‌که‌وصله‌های‌فراوان داشته باشد. (۲) عالم تجرید، بنابعقیدهٔ صوفیان، وارستگی ازتمامی علائق مادی و زیست دربساطت‌مطلق‌وتجرداز دلبستگی‌های مادی است.

چون نیست یقین زمحوجایی — دم‌در کش‌ودر گمان فرو شو
گر پنهانی، برآی پیدا — ور پیدایی ، نهان فرو شو
گر نیست بعز قرب راهت — در بعد، برایگان فرو شو
ور نتوانی چنین فرو شد — باری برو و چنان فرو شو
عطار چه در مکان نشینی؟
برخیز و بلامکان فرو شو

در کنج اعتکاف[1] دلی بردبار کو؟ — بر گنج عشق جان‌کسی کامکار کو؟
اندر میان صفه[2] نشینان خانقاه — یك صوفیی محقق پرهیزکار کو؟
در پیشگاه مسجد و در کنج‌صومعه — یك پیر کار دیده ویك مرد کار کو؟
در حلقهٔ سماع که دریای حالتست — از آتش سماع دلی بی‌قرار کو؟
در رقص و درسماع زهستی فناشده — اندر هوای دوست دلی ذره‌وار کو؟
خالص برای‌دوست‌ازین‌جامه‌ژندگان — بی رزق و بی‌نفاق یکی‌خرقه‌دار کو؟
مردان مرد و راهنمایان روزگار — زین‌پیش‌بوده‌اند،درین روزگار کو؟
در وادی محبت و دریای معرفت — مردی تمام پاکرو و اختیار کو ؟
اندر صف مجاهده یك تن زسروران — بر مرکب توکل وتقوی سوار کو؟
سرگشته‌مانده‌ایم درین راه بی‌کران — از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟
عطار سوی گوهر آن بحر موج‌زن
جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

دوش در آمد ز درم صبحگاه — حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن‌کرده باز — کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان — مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دردیم داد — تا دلم از درد برآورد آه

---

(۱) گوشه‌نشینی وبسر بردن بخشی از زمان را درمسجد یا معبد اعتکاف گویند.
(۲) آستانه و کفشکن.

گفت:رخم‌بین، که‌گر از عشق‌من ... توبه کنی، توبه بتر از گناه
گفتمش: ای‌جان‌چه‌کنم تا مرا ... زان می نوشین بدهی گاه گاه
گفت: ز خود فانی مطلق بباش ... تا برسی زود بدین دستگاه
گر بخورندت‌تومترس‌از وجود ... زانکه‌چوخوردی‌تو بگردی تباه
آهوی‌چینی چو گیاهی خورد ... مشك شود درشکمش آن گیاه
مات شو ، ار شاه همه عالمی ... تا برهی از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز ... راهبری نیست بجز این پناه
کسی برهد تا نشود مات شاه ... از بر اخلاص بکن یك نگاه
گفتمش، ازعلم مرا کوههاست ... کس نتواند که کند کوه کاه
گفت که: هرچیز که دانسته‌ای ... جمله فرو شو تو بآب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد ... بر دل و جانت بگشایند راه
یوسف قدسی، ملك مصر شو ... جهد درآن‌کن که برآیی زچاه

تا سر عطار نگردد چو گوی
از مه و خورشید نیابد کلاه

شب را ز تیغ صبحدم‌خونست عمدا ریخته
اینك ببین خون از شفق درتشت مینا ریخته
لالای شب در هر قدم، لؤلؤ برآورده بهم
وز یك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته
خورشید زرکش تافته، زربفت عیسی یافته
زنار زرین یافته ، زر بر مسیحا ریخته
مطرب ز دیوان فرح، پروانه آورده نصح
ساقی‌شراب‌اندرقدح،ازحوض‌حورا[1] ریخته
موسی کف‌وعیسی زبان،فرعونیی کرده‌روان
زنار زلفش هرزمان، صد خون ترسا ریخته

(۱) حوراء بمعنی زن سیاه چشم و چشمی است‌که سیاهی و سپیدی آن کامل و زیبا باشد و حوض حوراء کنایه از جام شراب است.

ساقی بگردش سرگران، زرین نطاقی[1] برمیان
وزشرم آن بر کهکشان خون چون زجوزا[2] ریخته
تاکرد از مستی همی برجان ساقی جان فدی
وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته[3]
از تایبی[4] سر تافته صد توبه برهم بافته
چون بوی زلفش یافته می برمصلا[5] ریخته
چون قطرهٔ دریا زبون، اشک وی ازدریا فزون
دریای دل یك قطره خون یك قطره دریا ریخته
آنجا که قومی هم نفس می میدهند از پیش و پس
طاووس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
جان غرقهٔ سودای دل، دل نیز ناپروای دل
عطار از دریای دل، صد گنج پیدا ریخته[6]
صد قلزم سیماب بین، برطارم زر ریخته[7]
صدصحن مروارید بین، دربحر اخضر ریخته
مه رخ نموده ازسمك[8] ماهی شده مه راشبك[9]
هردم شترمرغ فلك از سینه اخگر ریخته

(۱) نطاق بمعنی کمربند است. (۲) جوزا ماه سوم سال و معادل با خرداد. ونام یکی از سیارات است. (۳) ثری بمعنی خاك زمین و خاك نمناك است و تحت الثری کنایه از پائین ترین حد فرود و ثریا بمعنی ستاره پروین و عالیترین مرحله صعود است و عقد ثریا ازآنجهت گویند که ثریامجموع چند ستاره و بگونه خوشه دیده میشود (ثری و ثریا را بهنگام نمودن پائین ترین و بالاترین حد ممکن بصورت دو ضد در ادبیات پارسی می آورند). (۴) توبه کننده (۵) نمازخانه ومحل نماز که البته مسجد نخواهد بود.
(۶) با همین وزن و قافیه از خاقانی:
در کام صبح ازناف شب مشکست عمدا ریخته گردون هزاران نرگسه ازسقف میناریخته
(۷) سیماب بمعنی جیوه و زیبق است و طارم معرب تارم و بمعنی گنبدوسراپرده است.
(۸) ماهی (۹) دام صیاد.

نقش از میان اختران بگریخته چون‌دلبران
بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته
صبح آمده با جام جم، چون‌شیر زرین‌علم
درحلق مشك صبحدم صد بیضه عنبر ریخته
مطرب زبانگ ارغنون[1] کرده‌حریفان‌رازبون
ساقی ز جام لاله‌گون خون معطر ریخته
گل چون بتان سیم‌بر، بر کف نهاده جام‌زر
هردم زلعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
سیمین‌بران بسته میان، می کرده درجام کیان
پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته
هرموی‌تن‌ازطعم‌می، رقاص گشته زیرخوی[2]
می مرغ جان‌را زیرپی‌هم‌بال وهم‌پر ریخته
عطار با مستان خوش‌صافی‌دلست‌ودردکش
در خاطر خورشید فش[3] آب زر تر ریخته

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته
صدسیل‌خونین عشق‌تو ازجسم‌وجان‌انگیخته
ای کار دل ناساخته ، ناگاه بر دل تاخته
برقع بروی انداخته، بردل فغان انگیخته
توهمچومست‌سرکشی،افکنده‌دردل‌مفرشی[4]
سلطان عشقت آتشی، اندر جهان انگیخته
گه دام زلف انداخته ، گه تیرمژگان تاخته
صدحیله زین‌پرداخته، صدچاره زآن‌انگیخته

---

(۱) نام‌سازی است که افلاطون آنرا ابداع‌کرده است (۲) خوی بمعنی عرق بدن است (۳) فش همان وش، پساوندی است‌که در موقع تشبیه بکار برده میشود.
(۴) مفرش بکسر میم و سکون فا و فتح راء بمعنی مطلق فرش و هرچیزی است که برزمین میگسترانند و بر روی‌آن می‌نشینند.

اندیشهٔ تو هرنفس بگرفته دل را پیش وپس
پس‌مرغ‌جان‌را زین‌هوس ازآشیان انگیخته
عطار اندرذکرخودوزنکته‌های‌بکرخود
گرد سمند[1] فکر خود ازآسمان‌انگیخته

ای چشم بد را، برقعی بر روی ماه آویخته
صد یوسف گم‌کرده را زلفت بچاه‌آویخته
ماهست روی خرمت، دامست زلف‌پرخمت
دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه‌آویخته
فرش بقا انداخته ، کوس فنا بنواخته
میزان عزت ساخته ، پیش سپاه آویخته
مردان ره را بارها بر لب زده مسمار[2]ها
پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته
شمع طرب افروخته ، ما را زشمع‌آموخته
دل بی‌جنایت سوخته، جان بی‌گناه‌آویخته
ای‌داده در دلها ندا، تاکرده دلها جان فدا
سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته
آن خواجهٔ روز جزا، در چارسوی کبریا
از بهر دست‌آویز ما زلف سیاه آویخته
ابلیس باجان‌عجب،وزدرد حرمان خشك‌لب
از بهر یك ترك ادب، از سجده‌گاه آویخته
عطار این تفصیل دان وین‌نکته‌بی‌تأویل دان
عالم یکی قندیل دان ز ایوان شاه آویخته

---

(۱) سمند، اسب زرد رنگ است (۲) میخ.

ای ذره‌ای از نور تو بـر عرش اعظم تافته
وز عرش اعظم درگذر، بر هر دو عالم تافته
آن ذره ذریت شده، خورشید خاصیت‌شده
سر تا قـدم نیت شده ، بر جـان آدم تافته
اولاد پیـدا آمده خلقـی بصحرا آمده
پس بی‌محابا آمده بر بیش و بر کم تافته
یك‌موی تو درصبحدم، بر گاووآهو زد رقم
مشکست با عنبر بهـم زلف تو برهم تافته[1]
بر عاشقان روی تو، بر ساکنان کوی تو
در پرتو یک خـوی تو کار معظم تافته
عکس‌رخت ازنه‌فلك، بگذشت‌تاپشت‌سمك[2]
بی‌واسطه هـر یك بیك نور مسلم تافتـه
گه جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را
گاهی دل عطار را عشقت بیك دم تافته

ای روی همچو ماهت یك پـرده برگـرفته
جانهای بی‌قـراران فـریاد در گـرفته
در پیش نور رویت پیـران شصت ساله
با صد هـزار حجت ایمان زسر گـرفته
عقشت بدلربایی بگشاده دست بر مـا
ناگاه جان و دل را بس بی‌خبر گـرفته
جان هر دم از فـراقت آه دگـر کشیده
دل هر دم از کمالت راهی دگر گرفته

(۱) معروف است مشك را از آهو و عنبر را از گاو دریائی کـه ماهی وال باشد می‌گیرند (۲) سمك بمعنی ماهی است.

از بس که رهزنانند اندر رهت بغیرت
هر ذره در ره تو صد راهبر گرفته
چون آفتاب رویت برجان فکند پرتو
عشقت بجان رسیده دل ره بدر گرفته
عشق تو چون همایی پر بر گشاده از هم
جانهای عاشقان را در زیر پر گرفته
مستان عشق هرشب همچون صبوح خیزان
در آرزوی رویت راه سفر گرفته
آنجا که حسن رویت بوی نمك نموده
صحرای هر دو عالم خون جگر گرفته
عطار از غم تو شادی هر دو عالم
هم از نظرفکنده، هم مختصر گرفته

سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده — جان‌را طلاق‌خوانده، دل‌رابباد داده
مردان راه بین را در گبرکی کشیده — رندان ره نشین را میخانه در گشاده
با گوشه‌ای‌نشسته،دست‌ازجهان‌بشسته — در پیش درد نوشان بر پای‌ایستاده
اندرمیان مستان چندان گناه کرده — کز چشم‌خلق‌عالم یك بارگی فتاده
هرجاکه‌مفلسان‌را جمعیتیست روزی — ماییم جان ودل را اندر میان نهاده
ماخود که‌ایم؟ماراخون‌ریختن حلالست — رهزن شدند ما را مشتی حرامزاده
از بهر الله آخر تاچند کفر و ایمان؟ — گه‌روی‌سوی‌قبله، گه دست‌سوی‌باده
نه مؤمنم، نه کافر،گه اینم و گه آنم — رفتم‌بخاك‌تاریك، ازهردو خرپیاده
عطار اگر دگر بار ازدین همی برآید
دل بایدش که‌گردد از هرچه‌هست‌ساده

جانا، منم زمستی سر درجهان نهاده — چون شمع آتش تو بر فرق‌جان نهاده
تو همچو آفتابی ، تابنده ازهمه‌سو — من‌همچو ذره‌پیشت، جان‌درمیان نهاده

من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده — تو در میـان جانم گنجی نهان نهاده
گر یك گهر از آن گنج آید پدید بر من — بینی مرا زشادی سر درجهـان نهاده
دل پرغم تو دارم لیکن چگونه گویم؟ — مهری بدین عظیمی بر هر زبان نهاده
از روی همچو ماهت بر گیر آستین را — هـر چنـد دارم آخر برآستان نهاده

عطار را چو عشقت نقد یقین عطاداد
این ساعتست و جانی دل برعیان نهاده

اگر دردیست اندر خم خبر ده — که فریاد وخروش افتاده در ده
ندیمـان مـوافق را بر انگیـز — حـریفان صبوحی را خبـر ده
چو کمتر میشود از عمر هرروز — میـم هـر دم پیاپی بیشتر ده

بخون آغشته‌ام از پای تـا سر
بجـان تو، که جامم تا بسر ده

ای دل، اندر عشق، دل در یار ده — کار او کن جان و دل در کار ده
چند باشی در حجاب خود نهان؟ — دلبرت صد بار آمـد ، بار ده
یا برو، گـر مؤمنـی، اسلام آر — یا بیا ، گـر کافری ، اقـرار ده
چون خوری، برروی آن دلدار خور — جان دهی، برروی آن دلدار ده
آرزوهـای تـو بت‌هـای تو اند — جملـهٔ بتهـات بر دیـوار ده
پس در آتش چون خلیل بت‌شکن — جـانت را شایستگـی یـار ده
ساقیا ، خمخانه را بگشای در — عـاشقان را بـادهٔ ابـرار ده
زاهدان را از وجـود خـویشتن — وار رهـان و دردی خمار ده
چنـد پوشی دلـق دام زرق را ؟ — دلق پوشان را کنـون زنار ده

چون شود شایستهٔ ره جـان تو
اهل دل را تحفه چون عطار ده

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده — یك برق عشق جسته، صد برق آب برده

بر نطع[1] کامرانی نور رخت بیك دم — دست هزار عذرا[2] از آفتاب برده
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره — درخاك و خون فتاده، سر در نقاب برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت — پس دل بده که او را مست خراب برده
شرمت همی نیاید کاندر چنین مقامی — مردان بسر دویده تو سر بخواب برده؟

عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست
گرچه دلیست او را پی باحجاب برده

ترسا بچه‌ای دیدم، زنار کمر کرده — در معجزهٔ عیسی صد درس زبر کرده
با زلف چلیپاوش[3] بنشسته بمسجد خوش — وز قبلهٔ روی خود محراب دگر کرده
از تختهٔ سیمینش، یعنی که بنا گوشش — خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده
از جادوی چشم او، برخاسته صد غوغا — تا بر سر بازاری یکباره گذر کرده
چون مه بکله داری، پیروزه قبا بسته — زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
روزی زبدی کردن بگرفت دلش حالی — بگذاشته دست از بد، صد بار بتر کرده
صد چشمه حیوانست اندر لب سیرابش — وین عاشق بیدل را لب تشنه جگر کرده
دوش آمده پیر ما، در صومعه بد تنها — گفت: ای ز سر عجبی[4] در خویش نظر کرده
تو خویش پرستیدن، در صومعه بنشستن — خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
بگریخته نفس تو از یار ز نا مردی — چون بار گران دیده از خلق حذر کرده
برخیز، اگر مردی، در شیوهٔ ما آویز — تا شیوهٔ ما بینی در سنگ اثر کرده
یك دردی درد ما در عالم رسوائی — صد زاهد خودبین را بادامن تر کرده
در حلقهٔ روی او می درده و مستی کن — وانگاه ببین خودرا از حلقه بدر کرده

چون کوری قرایان عطار عیان دیده
بینایی پیر خود صد نوع سمر[5] کرده

---

(۱) سفره چرمین که محکومان را برروی آن گردن می‌زدند و نیز نطع بمعنی روی زمین وبساط وفرش که در اینجا مراد معنی دوم است (۲) گوهر ناسفته و سوراخ نشده و نیز بمعنی دختر بکر است ونیز وامق و عذرا دو عاشق و معشوق معروفند. (۳) صلیب و خاج و داری که عیسی را بر آن آویختند، چلیپاوش، یعنی چلیپا مانند و کنایه از زلف معشوق که ازروی چهره آویخته و چلیپارا تداعی کند (۴) خودپسندی وتکبر. (۵) افسانه وقصه‌های شب.

ای یك کرشمهٔ تو صدخون حلال کرده / روی چو آفتابت ختم جمال کرده
نیکویی‌یی که هرگز نی‌روز دید و نی‌شب / هر سال ماه رویت با ماه سال کرده
خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی / اجسام خیره گشته، ارواح حال کرده
ماهیکه قاف تا قاف از عکس اوست روشن / چون روی تو بدیده، پشتی چو دال کرده
اول چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده / و آخر زشرم رویت خودرا هلال کرده
یك غمزهٔ ضعیفت صد غمزهٔ قوی را / هم‌دست‌خوش گرفته، هم پایمال کرده
روی تو مهر و مه را در زیر پر گرفته / با هر یکی بخوبی صد پروبال کرده
زلف تو، چون شب زنگ[۱] آفاق در نوشته / خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
دلها شده پریشان حالی و روزگاری / تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
چون مرغ دل ززلفت خسته برون‌ز در شد / چندین مراغه[۲] درخون‌زان‌خط‌وخال کرده
با آنك بوی وصلت، نه‌دل شنید، نه جان / ما و دلی و جانی، وقف وصال کرده
گویاترین کسی‌را کو تیزبین‌تر آمد / خط توچشم بسته، خال تولال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

ای ز سودای تو دل شیدا شده / ز آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان‌درجست‌وجویت‌صدهزار / تو چو دری درین دریا شده
دیده روی خویشتن در آینه / بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانهٔ پر سوخته / توچوشمع از نورخودیکتاشده
از میان آب و گل برخاسته / در میان جان و دل پیدا شده
گم‌شدم‌درجست‌وجویت‌روز وشب / چند جویم بازت؟ ای گم‌ناشده
عاشقان را بر امید روی تو / خون دل پالوده[۳] و جانها شده

---

(۲) شب‌زنگ، کنایه از شب‌تاریك (۲) غلتیدن. امیرخسرو گفته:
معاشران را بی‌دو زباده مست کند / مراغه کردن خوبان بسایه‌های چنار
(۳) پالودن بمعنی صاف کردن و پاك ساختن.

تو زجمله فارغ ومشغول خویش — خود بعشق خویش ناپروا شده
یوسف اندر ملك مصر وسلطنت — دیـدهٔ یعقـوب نا بینـا شده
یوسف مصری چه باشد پیش تو؟ — صدچو یوسف ازغمت شیدا شده

چـون دل عطار در عالـم دلی
می‌نبینم از تو خـون پالا شده

ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل شده — در هرزبان، خوشی لب تو مثل شده
آوازهٔ وصال تو کـوس ابـد زده — مشاطهٔ[1] جمـال تـو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو — ارواح، حال کرده واجسام، حل شده
جانها ز راه حلق برافکنده خویشتن — درحلقه‌های زلف توصاحب‌محل شده
ترك رخت، که هندوك[2] اوست آفتاب — آورده خط بخون من ودرعمل شده
ازبسکه کشته چشم تو وبرشکسته قلب — در قلب صف مـژه میر اجـل شده
برتوچومن بدل نگزیدم، روا مدار — آبی که میخورم زتو باخون بدل شده
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر — وز کافری زلف تو در دین خلل شده
چون یافتم نزول تو درخون جان خویش — درخـون جان خویشتنم زین قبل شده

دروصف تو فرید ، که ازچاکران تست
سلطان عالمست ازیـن یك غزل شده

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده
وی روزمن بی‌روی تو همچون شب تار آمده
ای مه غلام روی تو، گشته زحـل هندوی تو
وی خورزعکس روی تو چون ذره درکار آمده
ای درسرم سودای تو، جان ودلم شیدای تو
گردون بزیرپای توچون خاك ره خوار آمده

(۱)آرایشگر (۲) هندوك مصغرهندواست و آن جماعتی است در هندکه مذهب مخصوصی دارند و نیـز بمعنی برده، غلام و چاکر.

جان بنده شد رای تـرا ، روی دلارای تـرا
خـاك کف پای تـرا چشمم بدیدار آمـده
چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری
گشتم ز جان و دل بری، ای یار عیار آمده
تا نرد عشقت باختم، شش‌را ز یك نشناختم
چون‌جان‌ودل درباختم، هستم بزنهار آمده
ای‌جزع‌توشکرفروش،وی‌لعل‌تو گوهر فروش[1]
وی زلف تو عنبر فروش، از پیش عطار آمده

ای ز صفات لبت عقل بجان آمده — ازسرزلفت‌شکست‌دردوجهان آمده
چشمهٔ آب حیات بی‌لب‌سیراب‌تو — تشنهٔ دایم شده، خشك دهان آمده
نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته — دلشدگـان تـرا کار بجـان آمـده
پستهٔ تو درسخن تاشکر افشان‌شده — عقل ز تشویر[2] او پسته دهـان آمده
در طلب روی تو گـرد جهان‌فراخ — ابرش[3] فکرت مدام‌تنگ‌عنان آمده
عاشقت‌ازجان‌ودل‌جان‌ودلی‌بر طبق — پیش نثار رخت نعـره زنان آمـده
تادل‌پرخون‌من‌جسته زوصلت نشان — نام دلم گم شده؟ دل بنشان آمـده
تا کـه فتاده زتو در دل عطار شور
مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

منم از عشق سر گـردان بمانده — چو مستی واله و حیران بمانده
امید از جـان شیرین بر گـرفته — جدا از صحبت یـاران بمـانده
سروسامان فـدای عشق کـرده — بدین‌سان بی‌سر وسامان بمانده
ز همدستی جمعی تنگ چشمان — چوگنج‌اندرزمین پنهان بمانده

(۱) جزع، بفتح جیم و سکون زاء ، سنگی است سیاه، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که از معادن یمن بدست می‌آید و ظاهراً دراینجا بمعنی چشم‌آمده است.
(۲) اشاره کردن بسوی چیزی. (۳) ابرش بر وزن اکبر،اسبی است کـه خالهای سفید داشته و رنگ او سرخ باشد.

زننگ صحبت مشتی گـدا طبع — بکنجی‌در،چو زر درکان بمانده

ز عشق خـوبـرویان همچـو عطار

خـرد گم کـرده، سرگردان بمانده

ای‌ازشراب‌غفلت‌مست‌وخراب‌مانده — درسایه‌خوی‌گرفته، بی‌آفتاب مانده

تاچندباشی آخراز حرص‌نفس‌کافر — ایمـان بباد داده،مست‌شراب مانده؟

اندیشه کن که‌روزی‌این‌خفتگان‌ره‌را — گه‌درحجاب‌بینی، گه درعذاب مانده

آنجا که‌نقدهارا‌ناقد[۱] عیار خواهد — مردان‌مرد بینـی دراضطراب مانده

روزی که‌بازخواهدازجان‌ودل‌امانت — هم‌دل‌تباه‌بینی، هم‌جان‌خراب مانده

آنجا که‌صادقان‌راازصدق‌باز پرسند — پیر ومرید بینی اندر جواب مانده

عیسی پاك رو را از سوزن‌شکسته — حیران‌میان‌این‌ره،خردرخلاب[۲] مانده

ای‌اوفتاده‌درره، بگشای‌چشم‌و بنگر — پیران راه بین‌را سر درطناب مانده

ترسم که‌هیچ عاشق‌این‌راه را نبیند — وآن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده

دربحرعشق‌دریست‌ازچشم‌خلق‌پنهان — یا جمله‌غرق‌گشته،یادر،درآب‌مانده

برآتش محبت‌ازشوق این‌عجایب

عطار رادل‌وجان‌درتف‌وتاب‌مانده

در راه تو مردانند از خویش نهـان مانده

بی جسم وجهت‌گشته، بی‌نام و نشان مانده

در پـردهٔ متـواری «لایعـرفهـم غیـری»[۳]

محبوب ازل بـوده ، محبـوب جهان مانده

در کسوت «کادالفقر» از کفر زده خیمه

در زیر «سوادالوجه» از خلق نهـان مانده[۴]

---

(۱) کسی که‌پول خوب از قلب وناسره‌جداکند. (۲) گل ولای (۳)نمی‌شناسند آنها را غیر ازمن (جز من‌کسی آنها را نمیشناسد)اشاره است بدین حدیث: اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری. (۴) کادالفقر، نزدیك به فقیر شدن اشاره‌بحدیث: کادآالفقر وان یکون کفراً کنورالحقایق. و سوادالوجه بمعنی شبح صورت، ماسك، سایه چهره و نیز اشاره است بحدیث: الفقر سوادالوجه فی‌الدارین.

قومی نه نکو نه بد، نه با خودو نی بیخود
نه بوده، نه نابوده، نی ماندد ، عیان مانده

در عالم ما و من نی ما شده و نی من
در کون و مکان بی‌تو، بی کون و مکان مانده

جانشان بحقیقت کل، تنشان بشریعت هم
هم جان همه‌وهم تن، نی این و نه آن مانده

جون دایره‌سر گردان، چون نقطه‌قدم محکم
صد دایره عرش‌آسا در نقطهٔ جان مانده

چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
در بحر یقین غرقه ، در تیه گمان مانده

فاش، از هر سر مویی، صدگونه سخن گفته
لیکن همه از گنگی بی‌کام و زبان مانده

جمله ز گران عقلی در سیر سبك بوده
وانگه ز سبك روحی در بار گران مانده

صد عالم بی‌پایان از خوف و رجا بیرون
از خوف شده مویی، در خط امان مانده

بشکسته دلیران را از چست سواری‌صف
مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده

بفروخته از همت،دو کون بیك نان خوش
وز ناخوشی عالم موقوف دو نان مانده

آنکس که نزادست او از مادر خود هرگز
ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده

در راه چنین قومی عطار بیان کرده
جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

ای روی تو ز هر سو، روی دگر نموده
لطف تو از کفی گل، گنج گهر نموده
دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست
اما نخست وصلت چندین خطر نموده
در قرنها، فلکها، در راه تو شب و روز
از سر بپای گشته، وز پای سر نموده
طاووس چرخ پیشت پروانه وار رفته
وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده
از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده
وز دل بچشم رفته، نور بصر نموده
فرموده‌ای بقدرت، قدرت بفعل پیدا
فعلت بگشت گشته، چندین صور نموده
ناگه بدست قدرت بنموده یك اشارت
از یك اشارت تو چندین اثر نموده
چون دردو کون کس‌را چشم‌نظاره‌بین‌نیست
زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده
عطار، کز جهانش، جا نیست عاشق تو
از بحر سینه هر دم دری دگر نموده

ای جان ما شرابی از جام تو چشیده
سرمست اوفتاده، دل از جهان بریده[1]

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
دامن کشان همی شد، در شرب زرکشیده صد ماهروزرشکش، جیب‌قصب‌دریده
از شاه‌نعمت‌الله ولی:
من روح نازنینم از کالبد رمیده من سافر غریبم از ملك جان رسیده
از مولانا:
ای‌کبریای عشقت، دل‌را بخود کشیده دل رفته، ما پی‌دل چون‌بیدلان دویده

وی جان مـا بیك دم صد زندگی گرفته
تا از رخت نسیمی بـر جـان ما وزیده
ای جان پاکبازان در قعر هر دو عـالم
مثـل تـو هیچ گوهـر نه دیده و شنیده
جانهـای عاشقانت مـرغان پای بسته
در زیـر دام دنیـا بر بویت آرمیـده
آنجـا کـه آتش تـو بالا گرفت در دل
هم شمع جان نهاده، هم صبح دل دمیده
وآنجاکه عرضه دادهعشقت امانت خود
هم کوه پستگشته هم چرخ در رسیده
گردون سالخورده بویی شنیده از تـو
در جست وجویآنبوچندین بسردویده
عشقت بلا ابالی در چار سوی عـالم
پیـران راه بین را بـر دارهـا کشیده
در راه اشتیـاقت جانهـای انتظاران
چون مرغ نیمبسمل درخاك وخون تپیده
توفارغ از دو عالم، معشوقخویشدایم
وز غیرت تو هرگز، کس درتو نارسیده
الحق شگرفمرغیکز تودو کون پرشد
نه بال باز کـرده ، نه ز آشیان پریده
ای در حجاب عزت پنهان شده زغیرت
نادیده گـرد کـویت پیـران کار دیده
تو همچـو آفتـابی ، در پردهها نشسته
یك آه عاشقانت صد پـرده بـر دریده

ای جان ما، چو آدم، شادی هشت جنت
داده بیك دو گندم، اندوه تو خریده
در چشم ما نمایی، گویی که نورچشمی
یا نور چشم و جانی جان جام تو گزیده
بر جان فتاده نورت، وزجان فتاده بردل
وز دل رسیده بویی،زآن‌نور سوی‌دیده
چون‌صنع‌تست‌جمله،فارغ‌زصنع‌خویشی
ز آن دوستی نداری با هیچ آفریده
جمله تویی و لیکن کس دیده‌ای ندارد
زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها کشیده
کو دیده‌ای که او را توحید کرده‌سرمه؟
تا فرش راز بیند بر کون گستریده
هر بی خبر نشاید این راز را، که این را
جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده
بحریست حضرت تو، جانها جواهر آن
وز بحر نشو[1] جانها موجی برآوریده
ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو
جانهای دور فکرت در عجز پروریده
در کشف سرعشقت گردن کشان دین را
سلطان غیرت تو درخاك خوابنیده
عطار دوربین را اندر مقام وحدت
پروانه‌وار جانش در شمع‌تو پریده

---

(۱) نشو ازنشوء عربی گرفته شده‌وبمعنی روئیدن، پرورش‌یافتن ونمو کردن‌است.

ای گرد قمر خطی کشیده — دل از خط تو ز جان بریده
مشکی که‌بر خط تو گردیست — در گرد خط تو نا رسیده
خط تو هزار بیش دارد — چون مشك ختا درم خریده
بر هیچ ورق ندیده خطی — خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر بر خط تو نهاده طوطی — سر سبزی خط تو گزیده
کس‌گرد قمرنشان ندادست — از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو — یك لحظه نماند آرمیده
چون‌خواست‌نهادپای‌ازخط — وزخط توخواست شد رمیده
در قیر خطت گرفت پایش — ز آن می‌آید بسر دویده
سر بر خط تو بماند عطار
وز خطهٔ کون سرکشیده

چون کشته شدم‌هزار باره — بر من بچه می‌کشی کناره؟
از کشتن کشته‌ای چه خیزد؟ — کشته که کشد هزار باره؟
حاجت نبود بتیغ کشتن — در پیش رخ تو ماهپاره
خودخلق‌دو کون کشته گردند — هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که زتیغ غمزهٔ تو — خونی گردد چولعل خاره
گر برگیری نقاب از روی — مه شق شود، آفتاب پاره
ذرات دو کون دیده‌گردند — و آیند چو ذره در نظاره
از پرتو رویت آخرالامر — هر ذره شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رویت — بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که‌شاه پیشگاهست — شد پیش رخ تو پیشکاره
چون شیر عنایتت درآید — هر ذره شوند شیرخواره
طفلان زمانهٔ خرف را — لطف تو بسست گاهواره
کاجزای دوکون‌را تمامست — لطف تو چو بحر بی‌کناره
بیچارهٔ خودفرید را خوان
زیرا که ندارد ازتو چاره

ای راه تو بحر بی‌کرانه / عشق تو ندیم جاودانه
از عشق تو صد هزار آتش / در سینه همی زند زبانه
گر بنماید زبانه‌ای روی / بر هم سوزد همه زمانه
دو کون بهیچ باز آمد / زین گونه که عشق کرد خانه
مرغ دل من زعشق تو ساخت / بیرون ز دو کون آشیانه
مرغی که چنین شگرف افتاد / خون میگرید ز شوق دانه
گفتم: دل پر غم من آخر / گردد بوصال شادمانه
در وصل تو چون قدم توان زد؟ / پیش قدمی صد آستانه
فی‌الجمله چه جویم و چه گویم؟ / جمله تویی و دگر بهانه
مقصود تویی وجمله هیچست / اینست سخن، دگر فسانه

عطار چو بی‌نشان شد از تو
او را بنشان ازین نشانه

ای شکر با لب تو شیرین نه / پیش زلف تو مشك، مشکین نه
ماهرویان، ره جفا سپرند / با همه کس، ولیك چندین نه
گفته‌ای: ترك تو بخواهم کرد / هرچه‌خواهی بکن، ولی این نه

چون ز عطار بگذری، کس را
در صفانت زبان شیرین نه

من کیم اندر جهان، سرگشته‌ای / در میان خاك و خون آغشته‌ای
در ریای خود منافق پیشه‌ای / در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهر گردی خود نمایی رهزنی / مفلسی، بی‌پاوسر، سرگشته‌ای
در ازل گویی قلم رندم نبشت[1] / کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای
یك سر سوزن ندیدم روی دوست / پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای؟

(۱) نبشتن، همان نوشتن است.

بر همی جوید دلم ناکشته تخم — کاشکی یک‌تخم هرگز کشته‌ای
کیست عطار این سخن را؟ هیچکس
با دل خاکی بخون بسرشته‌ای

دوش وقت صبح‌چون‌دلداده‌ای — پیشم آمد،مست ، ترسا زاده‌ای
بی‌دل ودینی، سراز خطبرده‌ای — بی‌سر وپایی، ز دست‌افتاده‌ای
چون‌مرااز‌خواب‌خوش‌بیدار‌کرد — گفت:هین! برخیزو بستان‌باده‌ای
من ز ترسا زاده چون می‌بستدم — گشتم از می بستدن دلداده‌ای
چون‌شراب عشق در دل‌کار کرد — درشدازکار جهان چون‌ساده‌ای
در زمان زنار بستم بر میان — در صف مردان شدم آزاده‌ای
نیست اکنون در خرابات مغان — پیش او چون من‌بسر استاده‌ای
نیست چون عطار در دریای عشق
در ز چشم درفشان بگشاده‌ای

ماه را در مشك پنهان کرده‌ای — مشك را بر مه پریشان کرده‌ای
چشم عقل‌دوربین‌از روز و شب — درجمال خویش حیران کرده‌ای
دام مشکینست زلف عنبرینت — دام مشکین عنبرافشان کرده‌ای
من‌دل‌وجان‌خوانمت،ازجان‌ودل — توچنین قصد دل‌وجان کرده‌ای
یوسف‌عهدی کزآنچاه چوسیم — پوست‌برمن‌همچوزندان‌کرده‌ای
از شکنج زلف رستم افکنت — هرزمان صد گونه‌دستان[1] کرده‌ای
گفتمت: بردی ببازی دل زمن — این‌خصومت‌بارها زآن‌کرده‌ای
چشم‌تو می گوید: ارتوخامشی — کاین‌چنین بازی فراوان‌کرده‌ای
در صفات حسن خود عطار را
تا که‌جان دارد ثناخوان کرده‌ای

مورچهٔ قیر فام بر قمر آورده‌ای — هندوی‌طوطی‌طعام‌برشکر آورده‌ای

(۱) در اینجا بمعنی حیله و تزویر است.

سر نبرم‌ازغمت، زانك‌توازسر کشی / با سرزلفین‌خویش سربسر آورده‌ای
بی‌سروپای‌توام،گرچه‌بجان‌خواستن / ای‌دل‌وجان‌رهی، دردسر آورده‌ای
جان‌ودلم سوختست ازطمع خام‌تو / تاتو مرا بازخود ازچه برآورده‌ای
حلقهٔ زنجیر تو حلقه بگوشم بکرد / حلقهٔ زنجیرخود ازچه برآورده‌ای
پشت،کمان شد قدم تا تو بتیر مژه / جان‌ودلم‌چون‌هدف‌درنظرآورده‌ای

خاطر **عطار** ریخت گوهر معنی بنطق
تا توکنارش زچشم پر گهر آورده‌ای

ای که‌زسودای‌عشق بی‌سروپا مانده‌ای / برسر این راه دور خفته چرا مانده‌ای؟
ای‌دل غافل، بدان منتظر تست دوست / آه که آگه‌نه‌ای کز که جدا مانده‌ای؟
جملهٔ مردان راه، راه گرفتند پیش / زانهمه‌چونکس‌نماندپس‌توکرامانده‌ای؟
هیچ وفا نبودت، گربودت صبر ازو / جان ودل ایثار کن، گر بوفا مانده‌ای؟
خفتهٔ غفلت شدی، می‌نشناسی که تو / از پی هستی‌خویش درچه بلامانده‌ای؟
هستی تو بند تست نیستیی برگزین / زانکه لقا روی نیست تا ببقا مانده‌ای
دوش‌درآمدبجان‌سلطنت خویش گفت: / درد تو خواهیم وتو بهر دوا مانده‌ای
عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار / هیچ ممان‌عشق‌خویش،گرتوبمامانده‌ای

ای دل **عطار**، خیزنیستیی پیش‌گیر
زانك زهستی‌خویش‌بی‌سروپامانده‌ای

ای پای دل زعشق تو برگل بمانده‌ای / از دیده دور گشته و در دل بمانده‌ای
جاناعجب بماندم‌من بی‌تو روز وشب / تو با منی و من ز تو غافل بمانده‌ای
دری نهفته‌ای تو بدریای عشق در / ما از نهیب موج بساحل بمانده‌ای
کاریست بس عجایب و شوریده‌کارتو / کاریست او فتاده بمشکل بمانده‌ای
جهانها زیك شراب الست[۱] تو تابحشر / مست اوفتاده برسر و در گل بمانده‌ای

---

(۱) در چند مورد، معاهده است را نکاشته‌ایم، برای احتراز از اطالهٔ کلام، اختصاراً مراد از الست اینکه در نخستین روزهای آفرینش مواد اولیه آدم خدای‌تعالی با جملهٔ: الست‌بربکم (آیا پروردگار شما نیستم؟) پاسخ «بلی» از ذرات آدمی گرفت و این معاهده بعناوین: روز الست، شراب الست و... در ابیات جای ویژه‌ای یافت.

از یك شراب عشق تو برلوح جان ما — نه نقش حق، نه صورت باطل‌بمانده‌ای
مردان پاکرو ز درازی راه تو — بی‌زاد و توشه بر سر منزل بمانده‌ای
سرگشتگان راه ترا از عتاب تو — تا حشر بار عشق تو حاصل بمانده‌ای
خاك سگان کوی تو **عطار** تا ابد
درشرح‌راه عشق‌تو مقبل بمانده‌ای

ای جهانی خلق حیران مانده‌ای — تو بزیر پرده پنهان مانده‌ای
تو بعزت بر دو عالم تاخته — ما اسیر بند و زندان مانده‌ای
عشق تو توفان و دلها شبنمی — شبنمی در زیر توفان مانده‌ای
تا شده عشق‌تو درجان معتکف[1] — جان‌زسودای‌تو پیچان‌مانده‌ای
جان عاشق با وجود عشق تو — از وجود خود پشیمان‌مانده‌ای
عاشقان مستغرق تو صد هزار — در میان این بیابان مانده‌ای
همچو**عطار** آتشین‌دل، خون‌فشان
در ره تو صد هزاران مانده‌ای

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای — خویشتن را بر کران افکنده‌ای
ازنسیم‌زلف‌مشك افشان خویش — غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
وز کمال نور روی خویشتن — آتشی در عقل وجان افکنده‌ای
وز فروغ لعل روح افزای خود — شورشی دربحروکان افکنده‌ای
روزوشب‌ازبحرعاشق‌خواندنت — نعره درکون و مکان افکنده‌ای
می نیابی در میان عاشقان — عاشقان را درگمان افکنده‌ای[2]
بر امید وصل درصحرای دل — بیدلان را در فغان افکنده‌ای
مرغ دل را برامید گنج وصل — اندرین رنج آشیان افکنده‌ای

(۱) معتکف کسی است‌که برای عبادت در معبد یا مسجدی اقامت گزیند.
(۲) قریب بهمین مضمون از سعدی:
هریکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند — پرده بردار، ایکه خلقی درگمان افکنده‌ای

روی‌چون‌مه زآستین پوشیده‌ای — خون ما بر آستان افکنده‌ای.
هر کرا دردیست اندر عشق تو — خویشتن در پیش‌آن افکنده‌ای
دام سودای خود اندر حلق دل — کس‌چه‌داندکزچه‌سان افکنده‌ای؟

در بلای نیك و بد عطار را
روزوشب درامتحان‌افکنده‌ای

بحریست عشق‌و عقل ازو بر کناره‌ای — کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای[1]
در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد — هرگز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای؟
آنجا که نور عشق در آید بجان‌ودل — عقلست اعجمی[2] و خرد شیرخواره‌ای
در پردهٔ وجود ز هستی عدم شوند — آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای
تو درد عشق را نشناسی‌که چون بود؟ — تا بر دلت ز عشق نیاید کتاره‌ای[3]
بسیار چاره می‌طلبی تا که سر عشق — یك دم شود بپیش تو چون آشکاره‌ای
در صد هزار سال ببرج دلی رسد[4] — بر آسمان عشق ازینسان ستاره‌ای
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی — تاتو تویی، ترا نتوان کرد چاره‌ای

عطار، گر پیاده شوی در دوکون تو
در هردوکون چون‌تو نباشدسواره‌ای

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای
گشت درهردو جهان هرذره‌ای‌دردانه‌ای
ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی‌او
گشت زنجیری ودر هرحلقه‌ای‌دیوانه‌ای
هر که با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بردر بود بیگانه‌ای

---

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
بحریست بحرعشق‌که هیچش‌کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
(۲) کسی‌که نتواند فصیح صحبت‌کند و نیزکسی‌که بعربی نتواند سخن گوید.
(۳) سلاحی است شبیه به‌شمشیرکه تیغه آن پهن وراست است، کتاله و قداره نیز به‌آن گفته میشود. (۴) اشاره است بآنکه در هر هزار سالی یك ولی حق می‌رسد.

لیك در هر حلقه اورا باز می‌بایدشناخت
ورنه گردد بر تو آن حلقه همه بتخانه‌ای

در درون چاه وزندانش بدان وانس‌گیر
تو یقین دانی که‌آن گنجیست‌بی‌ویرانه‌ای

ور بیك‌صورت فروریزی‌چو گلبرگی‌زناز
کی‌رسد دریا بتو، تو مست از پیمانه‌ای

قفل عشقت کی گشاید؟ گر کلیدی نبودت
وان کلیدت پیر شد، نه‌چوب‌ونه دندانه‌ای

من‌چگویم؟چون‌درین‌دریادوعالم‌محو شد
شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای؟

هرکه خواهد داد ازوصلش سرمویی‌خبر
درحقیقت‌این‌سخن‌دانی که‌چیست؟افسانه‌ای

از مسما[1] کس نخواهدیافت‌هرگزذره‌ای
گربتو اسمی‌رسد واجب‌شود شکرانه‌ای

گرجزاین‌چیزی که‌میگویم‌طلب‌داری‌دمی
تا ابد در دام مانی بسر امید دانه‌ای

شبنمی را فهم کی بر بحر بی‌پایان رسد؟
گر نمی‌فهمش بود، باشدقوی مردانه‌ای

چون‌رسدجانم بدو، جاوید درپی‌باشدش
تا کند همچون‌خودش‌ازفرخودفرزانه‌ای

یك سرسوزن‌ندیدی روی‌دولت،ای فرید
ده زبان تاچندخواهی‌بودهمچون‌شانه‌ای؟

(۱) مسمی، اسم مفعول از باب تفعیل بمعنی نامیده شده، معلوم و معین.

گر کسی یابد درین کوخانه‌ای هر دمش واجب‌شودشکرانه‌ای
هر که‌او بویی نداردزین‌حدیث هر بن مویش بود بت‌خانه‌ای
هر که درعقل‌لجوج‌خویش‌ماند زین‌سخن خواند مرا دیوانه‌ای
هر که اینجا آشنای او نشد او بماند تا ابد بیگانه‌ای
گر چنین جانت نبودی‌درغرور این سخن نشنودیی افسانه‌ای
زن صفت‌را نیست با این‌رازکار پر دلی می باید و مردانه‌ای
مرغ این اسرار را در حق ما از دو عالم می‌ببابد دانه‌ای
گر ازین مویی چوشانه ره‌بری شاخ شاخ آیدلت‌چون‌شانه‌ای
گر برانند از دوعالم باك‌نیست هست زین‌هردو برون‌ویرانه‌ای
آن شرابی‌کان‌شراب‌عاشقانست نیست در هردو جهان پیمانه‌ای
گرجهان‌آتش بگیرد پیش‌وپس نیستم آخر کم از پروانه‌ای
خویش برآتش‌زنم،پروانه وار تا بسوزم، یا شوم فرزانه‌ای

شمع جمعم‌من، که‌هردم‌غیب‌پاك
میدهد **عطار** را پروانه‌ای

آنرا که نیست در دل ازین سرسکینه‌ای[1]
نبود کم از کم و بود ازکم کمینه‌ای
خواهی که از قرینه بدانی که‌عشق‌چیست؟
نا خورده می زعشق ندانی قرینه‌ای
در دار ملك عشق، خلیفه کسی بود
کو را بود ز در حقیقت خزینه‌ای
مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
شه بیت سرعشق که مطلوب جمله‌اوست
بیتیست بس عجب، مطلب از سفینه‌ای

(۱) آرامش، وقار.

عمری‌ز عرش‌وفرش‌طلب کردی‌این حدیث
چل‌روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای
طوفان عشق چون ز پس‌وپیش در رسید
جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای
در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
لیکن بزهد هیچ نیرزد سکینه‌ای
ای ساقی امشب از سر این‌جمع برمگرد
هرلحظه پر کن از می نوشین قنینه‌ای[1]
چندان شراب ده تو، که تا منکر ومقر[2]
در سینه‌شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای
بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر
در پای زاهدی شکند آبگینه‌ای
عطار در بقای حق و در فنای خود
چون بو سعید مهنه نیابدمهینه‌ای[3]

ای صد هزار عاشقت از فرق تا بپای
پنهان ز عاشقانت رخ خود بمن‌نمای
آب رخم مبر تو زجادوی دل فریب
قوت دلم بده زدو یاقوت جان‌فزای
اندر هوای روی‌تو، ای‌آفتاب حسن
تا کی‌زنم‌چوذرهٔسر گشته‌دست و پای
چون سایه‌ای‌فروشدم‌ازعشق‌توبخاك
ای‌آفتاب جان من، ازقعرجان بر آی
بر کارم اوفتاده ز زلف تو صدگره
بگشای‌کارم از سر زلف گره‌گشای
بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد
از حلقهای آن‌شکن زلف دل‌ربای؟
دور ازرخ تو، زلف تو در غارت دلم
بر روی او فتاد وشکن‌یافت‌چندجای

---

(۱) شیشه شراب، جام و صراحی. (۲) انکار کننده و اقرار کننده.
(۳) مهنه قریه‌ای بوده است در خراسان، نزدیك ابیوردکه ظاهرآ ابوسعید، عارف نامی وصوفی وارسته ازاهالی‌آن سامان بوده‌است‌ومهینه بمعنی‌بزرگ، بزرگتروبزرگترین‌است.

عطار رفت و دل بتو بگذاشت، خاک شد
تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی — هرگز نتافت در کس چون رویت آفتابی[1]
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی — در جنب طاق چشمت نیل فلک سرابی
بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی — بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه — ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی
آن چشمه‌ای که لعلت سیراب شد از آنجا — در خلد هیچ حوری زآنجا نیافت آبی
من تاب می‌نیارم: تابی ز زلف کم کن — تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی؟
ای گنج آفرینش، دلها خراب از تو — آرام گیر با من، چون گنج در خرابی
در شش جهات عالم از هشت خلد خوشتر — در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته — من در رخت فشانم از چشم خود گلابی
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری — گه خورده بر لب تو از جام جان شرابی

این آرزوست اکنون عطار را ز عالم
این آرزوی اورا هین بازده جوابی!

در آمد از در دل چون خرابی — ز می بر آتش جانم زد آبی
شرابم داد و گفتا: نوش خاموش — کزین بهتر نخوردستی شرابی
چو جان نوشید جام جانفزایش — میان جان برآمد آفتابی
اگرچه خامشی فرمود لیکن — دلم با خامشی ناورد تابی
فغان از آن شبی کان شمع جانها — بر افکند از جمال خود نقابی
چو چشمم روی یار خوش نمک دید — زدل خوش برنمک میزد کبابی
غمی ناگاه برجان من افتاد — عجب شوری، عجایب اضطرابی

---

(۱) با همین وزن از حافظ؟
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
از شاه نعمت‌الله ولی:
هر ذره‌ای ز عالم بنموده آفتابی — آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

جهان‌ازخودهمی‌پردیدوخود نی / من آن نشنیده‌ام در هیچ بابی
درین مشکل فرو ماندیم جملـه / که دارد مشکل ما را جوابی ؟

برو، عطار ، دم درکش درین‌سوز
کـه این درد دلم آورد آبی

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی / تا بابد رد شوی و بار نیـابی
یکدم اگر بوی زلف‌او بتو آید / گنج حقیقت کم ازهزار نیابی
لیك‌اگـر بنگری بحلقـهٔ زلفش / تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
هردوجهان‌پرده‌ایست‌پیش رخ‌تو / لیك دراین پرده پود وتارنیابی
جمله‌سرابیست‌پیش‌روی توپرده / پرده بدر،گرچه پرده‌دار نیابی
هرچه‌وجودی گرفت‌جمله‌غبارست / ره بعدم بر، تو تا غبار نیابی
یافتـن یار چیست؟ گم شدن تو / تا نشوی‌گم زخویش یارنیابی
غار غرورست درنهاد تو پنهـان / غور[1] چنین غار آشکار نیابی
گر نشوی‌آشنای او تودرین‌غار / غرقه‌شوی،بوی یار غار[2]نیابی
گر شودت ملك‌هردو کون میسر / بگذری از هردو و قرار نیابی
ملك‌غمش‌بهترست‌ازدوجهان،زانك / جز غم او ملك پایدار نیابی
گرغم‌اوهست،ذره‌ایت،مخورغم / زانك‌ازین‌به تو غمگسار نیابی
هرچه که‌فرمودعشق،روتوبجان‌کن / ورنه بجان هیچ زینهـار نیابی
می‌فکنی کارعشق جمله بفردا / می بنترسی که روزگار نیابی
پای بره در نه و ز کار مکش دم / زانکه‌چو شدعمروقت‌کارنیابی
بی‌ادب آنجا مرو وگرنه کشندت / درهمه عالم‌چوخواستگارنیابی
سرچه‌فرازی؟پیاده‌شوز وجودت / زانك‌در این‌راه‌یك‌سوار نیابی
یکقدم‌این‌جایگاه‌برنتوان داشت / تا سر صد صد بزرگوار نیابی
تو نتوانی که راه‌عشق کنی قطع / کاین‌ره جان‌سوز راکنار نیابی

چند روی، ای فرید، در طمـع گل
خاصه تو زان سالکی‌کـه خار نیابی

(۱) عمق، ژرفا (۲) یار غار یکی از القاب خلیفه نخستین اسلام ابابکر است.

از من بیخبر چه میطلبی ؟ — سوختم خشک و تر، چه میطلبی؟
گرچه شهباز معرفت بودم — ریختم بال و پر، چه میطلبی؟
در دو عالم ز هرچه بود و نبود — بگسستم ، دگر چه میطلبی ؟
مانده‌ام همچو گوی در ره تو — گم‌شده پاوسر، چه میطلبی؟
من آشفته را ز عشق رخت — هردم آشفته‌تر چه میطلبی؟
پیش طرف کلاه گوشهٔ تو — کرده‌ام جان کمر، چه میطلبی؟
گفته‌ای: درد تو همی طلبم — درد ازین بیشتر چه میطلبی؟
پای تا سر ز درد تو شب و روز — شده‌ام نوحه‌گر، چه میطلبی؟
بیخبر مانده‌ام ز مستی عشق — هست آخر خبر، چه میطلبی؟
پرده برگیر و بیش ازین آخر — پردهٔ من مدر، چه میطلبی ؟
چند باشم نه دل نه جان بی تو — راندهٔ دربدر ، چه میطلبی ؟

بی تو عطار را روا نبود
خون گرفته جگر، چه میطلبی؟

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی — گفتم: بنالم از تو، زبانم بسوختی
چون شمع مرده‌وهمه آورده جان بلب — درآرزوی وصل چنانم بسوختی
زاول بوصل خویش مرا وعده داده‌ای — آخر چوشمع درغم آنم بسوختی
گفتی که: هر زمانت پیدا شوم بوصل — پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
گفتم که: ازغمان تو آهی برآورم — آن آه در درون دهانم بسوختی
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم — اینم بباد دادی و آنم بسوختی
جانم بسوخت برمن بیدل دلت نسوخت — آخر دلت بسوخت که جانم بسوختی
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی — آگاه نیستی که چه سانم بسوختی؟

یکدم بساز با دل عطار و بیش ازین
آتش مزن، که عقل و روانم بسوختی

عشق را گر سری پدیدستی — این در بسته را کلیدستی

نرسد هیچکس بدرگه عشق — کاشکی هیچ کس رسیدستی
یا اگر کس بپیش‌گه برسید — اثـر آن ز دور دیدستی
لیك عالم زعشق موج‌زنست — ورنه عـالم نیـارمیدستی
در دل ار نیستی تسلی عشق — بارها زین قفس پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان — بی سر و پای میدویدستی
گاه چـون خاك میفتادستی — گاه چـون باد میوزیدستی
بیکـی آه آتشین در راه — پرده از پیش بر دریدستی
در میان شراب‌خـانه عشق — بی‌زبان قطره‌ای چشیدستی
تا صبوح ابد چـو دلشدگان — نعـرهٔ عشق بر کشیدستی

دل عطار را درین معنی
بسخن روح پروریدستی

اگـر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
بامید وصل جان را خط جاودان فرستی
ز پی تو پاکبازان بجهـان در او فتادند
چه اگر ز زلف بویی بهمه‌جهان‌فرستی؟
ز تعجب و زحیرت دل وجان بسردرآید
چوتو بوی زلف مشکین بمیان‌جان‌فرستی
همـه خلـق تا قیـامت بتحیر اندر افتد
اگر از رخت فروغی بجهانیان فرستی
عجب‌اینکه‌سرعشقت‌دوجهان‌چگونه‌پرشد؟
که تو سرعشق‌خودرا بجهان نهان‌فرستی

چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر
بجواهری که از دل بسر زبـان فرستی؟

جانا ، دلم ببردی ، در قعـر جان نشستی
من با کنـار رفتم ، تو در میان نشستی
گرجان من ربودی الحمدلله، ای جـان
چون تو بجای جانم برجای‌جان نشستی
گر چه ترا نبینم، بی تـو جهـان نبینم
یعنی تو نورِ چشمی درخشم‌ازآن‌نشستی
من چون‌بخون‌نگردم ازشوق‌تو؟ چوتنها
در زیـر خدر[1] عزت چندین نهان‌نشستی
گفتی: مرا چوجویی درجان‌خویش یابی
چون‌جویمت؟ که‌درجان‌بس‌بی‌نشان‌نشستی
برخاست ز امتحانم یك بارگی دل مـن
من خود کیم که با من درامتحان‌نشستی؟
تا مـن ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم
گم شدجهان زچشمم، تا درجهان نشستی
عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند
نبود روا که چندین باعاشقان‌نشستی

ای همـه راحت روان ، سرو روان کیستی؟
ملك‌تو شدجهان‌جان، جان‌وجهان کیستی ؟
آنت جمال دلبـری، مثل تو کس ندیده‌ام
هیچ ندانم، ای پسر، تا تو از آن کیستی؟
از لب همچو شکرت پر گهرست عالمی
ای گهـر شریف جان، گوهر کان کیستی؟

---

(۱) خدر بکسر خا و سکون دال بمعنی پرده و چادری که برای زنان و دختران در یك طرف خانه بزنند.

بی‌تو، چوجان‌ودل‌تویی، سیرشدم‌زجان‌ودل
ای‌دل‌وجان من، بگو تا دل و جان کیستی؟
ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
رهزن دل شدی مرا، روح روان کیستی ؟
عطار ازهوای توسودو زیان زدست‌داد
ازپی‌وصل‌وهجرخودسود وزیان کیستی؟

ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی — در جنب‌جام لعل توکوثر حکایتی[1]
هرگز ندیدهیچکس‌ازمصحف‌جمال — سرسبز تر ز خط سیاه تو آیتی
بر آیت خطت که‌دلم‌جای‌وقف دید — کرد از حروف‌زلف‌توعالی‌روایتی
ازمشك‌خطخودجگرم‌سوختی ولیك — دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ضلالتست — تا کی زعکس‌لعل‌تو یابد هدایتی؟
خورشید را که سلطنتش سخت روشنست — نیکو گرفت سایهٔ زلفت حمایتی
هردم ززلف تو شکنی دیگرم رسد — زان پی نمی‌برم شکنش را نهایتی
چون زلف‌تو بتاب درم، تاکیم‌رسد — از زلف عنبر تو نسیم عنایتی
زلف تراست از در دربند تاختن — زان‌دل فروگرفت‌زهی خوش‌ولایتی
عطار تاکه بود، نبودش بهیچ روی
جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

گر مرد این حدیثی ، ره پیش بر بمردی
ورنه بخانه بنشین، چه مرد این نبردی ؟

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
ای قصهٔ بهشت زکویت حکایتی — شرح جمال حور زرویت روایتی
از سعدی:
ای ازبهشت جزوی واز رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی
از اوحدی:
جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی

درمان عشق جانان هم درد اوست دایم
درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی
گفتی : بره سپردن گردی بر آرم از ره
نی هیچ ره سپردی ، نی هیچ گرد کردی
گر چه ز قوت دل، چون کوه پایداری
در پیش عشق سر کش چون پیش بادگردی
مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند
تو پیش صف چه آیی؟ چون نی زن و نه مردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
تو مست ازچه گشتی چون قطره‌ای نخوردی؟
گر سالها بپهلو گردی تو اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی
باید که هر دو عالم یك جزو جانت آید
گر تو بجان کلی در راه عشق فردی
بگذر ز راه دعوی ، در جمع اهل معنی
مرهم طلب ازیشان گریان بسوز و دردی
عطار ، اگر بکلی، ازخودخلاص یابد
یك جزو جانش آید نه چرخ لاجوردی

درج یاقوت، درفشان کردی — دیو بودی و قصد جان کردی
شکری خواستم ز لعل لبت — هر دو لب را شکرستان کردی
گفتم : این لحظه یافتم شکری — روی از آستین نهان کردی
و اگرا فتی ز بیدلی شکری — با چنین لب چرا چنان کردی؟
از سبك روحی تو این نسزد — گر تو برخشم سرگران کردی
عشوه دادی مرا در اول کار — دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار، چون ز دست شدم / چشمم از هجر خون‌فشان کردی
ریختی تیر غمـزه بر رویم / تا مرا پشت چون کمان کردی
چون دلم پیش‌خودهدف‌دیدی / دل من بر بتر ازآن کردی
آن‌چه کردی ز جور با عطار
شیوهٔ دور آسمان کـردی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی / در نیستی مطلـق مرغی بپر نگردی
زین‌بحرهمچو باران‌بیرون‌شووسفر کن / زیرا که بی سفر تو هرگزگهر نگردی
این پردهٔ نهادت بردر زهم، که هرگز / در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی
در بحرعشق‌جانان جایی که‌غرقه‌گردی / هشدار تا ز دریا یك قطره تر نگردی
ور بر تو تیر ریزند، ذرات هردوعالم / هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی
گر با تو خلق عالم‌آید برون بخصمی / گر مرد این حدیثی زنهار برنگردی
گرچه میان دریا جاوید غـرقه گشتی / هشدار! تا زدریا یك موی‌تر نگردی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید / تا تو ز عشق هردم دیوانه‌تر نگـردی
گرتو کبودپوشی،همچون فلك‌درین‌ره / پس‌چون فلك چرا تو دایم‌بسرنگردی؟
عطار ، خاك ره شو، زیرا که‌در ره او
بادت بدست ماند گر خاك درنگردی

خطی از غالیه[1] بر غالیه دان آوردی / دل ایـن سوخته را کار بجان آوردی
نه، که منشور نکویی تو بی‌طغرا بود / رفتی از غالیه طغرا[2] و نشان آوردی
تا بماهت نرسدچشم تو بدهیچ کسی / مـاه را در زره مشك فشان آوردی
نیست ازجانب من‌تابتو یك موی میان / تو چرا بیهـده آن موی میان آوردی؟
هر که‌اوازسر کوی‌تو بمویی‌سرتافت / با سر کوی خودش موی کشان آوردی

---

(۱) داروئی است سیاهرنگ و خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته‌است.
(۲) چند خط منحنی‌تو درتوکه اسم شخص یا کلمه‌ای ضمن آن گنجـانده شود و غالباً در مسکوکات یا مهر اسم این خطوط حك میشود.

گفتم:ازلعل‌لبت یک‌شکرآریم بدست گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی
خواست ازلعل تو **عطار** بعمری‌شکری
جگرش خوردی وکارش بزبان آوردی

با خط سرسبز بیرون آمدی آفت دلهای پرخون آمدی
تا خط‌آوردی بخون عاشقان چست از بهر شبیخون آمدی
در درون دل درآیی یک زمان شبروی را چونکه بیرون آمدی
چون کمین گیرم؟ که برخورشیدوماه در کمال حسن افزون آمدی
دوش در جوش آمدم درنیم‌شب در برم با جام گلگون آمدی
درگرفتی‌شمع و دردادی‌شراب راستی را، چست‌موزون‌آمدی
سرو بودی کز چمن برخاستی ماه بودی، تو ز گردون آمدی
کس نداند، کور بادا چشم‌بد کان‌زمان‌درچشم ما چون‌آمدی؟
در میان حلقه با زنجیر زلف
در خور **عطار** مجنون آمدی

ای که با عاشقان نپیوندی بی‌تو دل راکجاست‌خرسندی؟
زهره دارد که پیش نرگس تو دم زند جادوی دماوندی؟
من‌زشوقت چو شمع می‌گریم تو ز اشکم چو صبح می‌خندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز خویش را می‌دهیم خرسندی
چند آخر من جگر خسته در تو پیوندم و تو نپسندی؟
بنده‌ای چون فریدنتوان یافت
اگرش می‌کنی خداوندی

ای لبت ختم کرده دلبندی بنده بودن ترا خداوندی
آفتاب سپهر را رویت برگرفته ز ره بفرزندی
دیده‌ام آب زندگانی تو من بمیرم ز آرزومندی
در غم آب زندگانی تو گر بمیرم بدرد، نپسندی

تا بزلفت دراز کردم دست	همچو زلفم بپای افکندی
چون بزلف‌تو دست‌بگشادیم	چون بموییم در فروبندی؟
قلعهٔ آسمان بیك سرموی	بگشایی بحکم دلبندی
عاشقان چون سپر بیفکندند	ز ره زلف چند پیوندی؟
چون‌کرشمه کنی بنرگس‌مست	گم شود عقل را خردمندی
تا بآزادی آمدی درکار	سرو را، بن ز بیخ برکندی

بوسه‌ای بی‌جگر بده آخر
چند عطار را جگر بندی[1]

گر مرد این حدیثی زنار عشق‌بندی	وین‌دوردوردورست‌برخویشتن‌چه‌بندی؟
از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو	گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی
اندر نهادگبرت پنجه هزار دیوست	زنار کفر تو خود، گبری اگر ببندی
هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو	از ذره ذره بگذر ، گر مرد هوشمندی
چون‌گویمت که خودرا میسوزچون‌سپندی	زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی
مردانه پای درنه، گر شیر مرد راهی	ورنه بگوشه‌ای شو، گر مرد مستمندی
ای‌پست‌نفس مانده،تاکی کنی‌تودعوی	کافزون ز عالم آمد جان‌من از بلندی؟
هیچست هردوعالم، دربند آن حقیقت	آخر زهردوعالم‌خودرا ببین که‌چندی؟

عطار ، مرد عشقی فانی‌شو ازدوعالم
کز لنگر نهادت دربند تخته بندی

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی	یا از تو جان ودل را یکدم گزیربودی
در آرزوی رویت چندین غمم نبودی	گر در همه جهانت هرگز نظیربودی
میخواستم که جان را برروی‌توفشانم	ور برفشاندمی جان، چیزی‌حقیربودی
هجرت مرا بکشتی، گریکدمی‌وصالت	یا پایمرد بودی، یا دستگیر بودی
کی پای دل بسختی در قیر باز ماندی	گرنه بگرد ماهت زلفت‌چو قیربودی؟

(۱) کنایه از فرزند و عزیزترین کسان.

ز آن‌می که‌خوردحلاج گر هرکسی‌بخوردی بردار صد هزاران برنا وپیر بودی
گفتی که باتو روزی وصلی بهم‌برآرم این‌وعده بس‌خوشستی، گردلپذیربودی
گر شاد کردیی تو عطار را بوصلت
نه‌جان نژند گشتی، نه دل اسیر بودی

گر یار چنین سرکش‌وعیارنبودی کار من بیچاره چنین زار نبودی
گرعشق‌بتان‌خنجرهجران نکشیدی درروی‌زمین‌خوشتر ازین‌کار نبودی
گر یار گذر بر سر بازار نکردی هنگامهٔ ما بر سر بازار نبودی
هر بی‌سروپایی‌دمی‌ازعشق زدی باز گرعشق‌چنین‌سرکش‌وخونخوارنبودی
صوفی، تواگرساکن‌میخانه نگشتی امروز چنین لایق زنار نبودی
گر بادهٔ عشقت بهمه خلق رسیدی در روی زمین یك‌تن هشیارنبودی
گر یارنمودی رخ‌خودرابهمه‌کس
در عشق کسی منکر عطار نبودی

گر از همه عاشقان وفا دیدی چون من بوفای خودکرا دیدی
دانی توکه‌جز وفا ندیدی‌خود در جملهٔ عمر تا مرا دیدی
من از تو بجای خود جفا دیدم تو از من خسته دل وفا دیدی
اینست جفا که زود بگذشتی از بی‌رویی چو روی ما دیدی
برگشتی تو ز بیدلی هر دم این‌مصلحت‌آخر ازکجا دیدی؟
می بگذری و روی‌تو از پیشم ما را تو براه آسیا دیدی
بیگانه مباش،چون‌دوچشمم را از خون جگر درآشنا دیدی
تا روی چو آفتاب بنمودی بس‌دل که‌چو ذره در هوا دیدی
عطار ز دست رفت و تو با او
دیدی که چه کردی وچها دیدی

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی
رنج جهان کشیدی، گنج نهان ندیدی

هـر چند جهد کردی، کاری بسر نبردی
چندانك پیش رفتی ، راه کـران ندیدی
زان گوهری که‌گردون‌ازعشق‌اوست‌گردان
قانع شدی بنامی ، اما نشان ندیدی
مرد شنو چه باشی؟ مردانه‌رو سخن‌دان
چه حاصل ازشنیدن چون درعیان‌ندیدی؟
می‌دان که روز معنی بیرون در بمانی
چون‌در درون پرده خود را همان ندیدی
آن نافه‌ای که جستی هم باتو درگلیمست
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان برو فشانی‌صدجان عوض‌ستانی
بر جان ملرز چندین، انگار جان ندیدی
عمری بپروریدی این نفس سگ‌صفت را
چه‌سودچون زمکرش‌یکدم امان ندیدی؟
نا آزموده گفتی : هستم چنانك باید
لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
افسوس میخورم من کافسوس خوارهٔاو
جز هم‌نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
تو مرغ بام عـرشی ، در قعر چاه مانده
هم در زمین بمردی ، هم آسمان ندیدی
آخر چو شیرمردان برپر چومرغ‌ومی‌رو
انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
دل را بباد دادی وآنگه بکام این سگ
یکپاره نان نخوردی یك استخوان‌ندیدی

عطار در غم خود عمرت بآخر آمد
چه سود کز غم‌خود الازیان ندیدی؟

ای دل، از درد عشق بی‌خبری — لاجرم در هوای سیم و زری
روز وشب غافلی درین دنیا — داده‌ای دین بباد و بی‌خبری
پس فلاحت[۱] بسیم و زر نبود — معرفت بایدت، اگر نه‌خری
سگ باطلس ملائکه نشود — این سخن‌گوش کن،اگر بشری
پدرت بود و تو پسر بودی — پسرت هست واین‌زمان پدری
پنج روز دگر پسر پدرست — این چنینست دور چرخ کری
گذری کن بسوی گورستان — تا اسیران خاك را نگری
لحد تنگ و خانهٔ تاریك — شش درش خاك وخانهٔ کدری
این جهان چون رباط بر سر پل — تو در آنجا مثال رهگذری

هر که آمد بدینجهان بگذشت
بحقیقت تو نیز در گذری

دوش سرمست بوقت سحری — می‌شدم تا ببر سیمبری
تیز کرده سر دندان ، که مگر — بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او — بنشستم بامید دگری
جگرم سوخت، که‌از لعل لبش — شکری می نرسد بی‌جگری
گاه گاهی شکری میدهدم — بر سر پای نهان در گذری
زین‌چنین بوسه‌چه باکینه شود؟ — وای از غصهٔ بیدادگری
زانهمه تنگ شکر کورا هست — ز قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته‌ام از شکرش — نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا — نیست چون دایره پایی و سری
وقت ناید که شوم جملهٔ عمر — همچو نی با شکرش‌در کمری؟

ماهرویا، دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

(۱) رستگاری.

ای بوس‌تو اصل هرشماری / چشم سیهت سفید کاری
زلف تو ز حلقه در شکستی / ماه تو ز مشك درغباری
از زلف تو مشك وام کرده / باد سحری بهر بهاری
روی‌تو، که‌شمع نه‌سپهرست / از هشت بهشت یادگاری
هرگز نکشید هیچ نقاش / چون‌صورت‌روی تونگاری
سرسبز تر از خط تو ایام / گل را ننهاد هیچ خاری
شدآبِ روان زچشمهٔ چشم / چون خط تودید سبزه‌زاری
میخواستم از لب تو بوسی / گفتی که: همی دهم قراری
گفتم: که قرار چیست؟ گفتی: / هر بوسی را کنی نثاری
جانم بستان نثار بوسی / یا دست ز جان بدار باری
چون هست نثار بر توواجب / یك بوسه ببخش از هزاری
گر بوسه بسی نگاهداری / هرگز برناید بهیچ‌کاری
گفتی: بشمار، بوسه بستان / کی کار مرا بود شماری؟
چون حورستان لب تو دارد / کی بوس ترا بود کناری؟
خود بی‌جگری نیافت عطار
از لعل تو بوسه هیچ باری

پروانه شبی ز بیقراری / بیرون آمد بخواستاری
از شمع سؤال کرد آخر: / تاکی‌سوزی مرا بخواری؟
درحال جواب داد شمعش / کای بی‌سروبن، خبر نداری
آتش میرست، تا نباشد / در سوختنت گریفتاری
تو در نفسی بسوختی زود / رستی ز غم و ز غمگساری
من مانده‌ام ز شام تا صبح / در گریه و سوختن بزاری
گر میخندم و لیك برخویش / ور میگریم ز سوکواری
میگویندم: بسوز، خوش خوش / تا بیخ ز انگبین برآری

هرلحظه سرم نهند در پیش — گویند: چرا چنین نزاری؟
شمعی دگرست لیك در غیب — شمعیست نه‌روشن ونه‌تاری
پروانهٔ او منم، چنین گرم — زان یافته‌ام مزاج زاری
من میسوزم ازو، تو از من — اینست نشان دوستداری
چه طعنه‌زنی مرا؟ که من نیز — در سوختنم بیی‌قراری
آن شمع اگر بتابد ازغیب — پروانه بسی فتد شکاری

تا می ماند، نشان **عطار**
میخواهد سوخت شمع‌واری

ترا تا سر بود برجا ، کجا داری کله‌داری
که شمع از بی‌سری‌یابد کلاه از نورجباری
سر یك‌موی سرمفراز و سر دربازو سربرنه
اگر پیش سر اندازان سزای‌تن سری داری
چو بارآمد سر یحیی سرش‌برتیر، کی ماند
درین سرباختن این‌سر بدان‌گرمرداسراری[1]

---

(۱) یحیی (یوحنا المعمدان) یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل بود که چون به سن رشد رسید بطاعت و عبادت پرداخت. پادشاه معاصر وی به دسیسه همسرش، میخواست تا با (ربیبه) دختر زن خود ازدواج کند، برای بدست آوردن راهی مشروع برای این کردار نا مشروع خویش نزد یحیی رفت، آن بزرگوار بشدت او را از این عمل نهی‌کرد، شبی در حال مستی، همسرش دختر را در برابر او قرار داد، شاه نخست بدو تمایل پیدا کرد و سر تا پای وجودش را شهوت فرا گرفت، تمایل خود را با همسرش درمیان‌نهاد وآن زن بدکنش پاداش دست یابی شاه به این عمل زشت را بریدن سر یحیی پیشنهادکرد. شاه در حال مستی دستور داد سر یحیی بن‌زکریا را از بدن جدا کردند و درون تشتی زرین در مقابل وی نهادند! در اخبار آمده است‌که سر بریده یحیی به سخن‌گفتن شروع کرد و شاه از کردهٔ خود پشیمان شد.

مبر مویی وجود آنجا، که دایم آن وجودت بس
که مویی نیست تدبیرت، مگر ازخویش بیزاری
اگر یك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
شود هر دو جهان از شرم چون یك ذره متواری
چو عالم ذره ایست اینجا، زعالم چند باشی تو؟
که در پیش چنین کاری کمربندی بعیاری
چو شد ذات وصفت بندت، مرو با این و آن آنجا
چو گل زآنجا برند آنجا، چه خواهی برد جز زاری؟
صفات نیك و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
مبر جز هیچ آنجا ، هیچ، تا برهی بدشواری
چه میگویم؟ نه ای تو مرد این اسرار دین پرور
که تو از دنیی جافی[1] بماندی در نگونساری
بدنیا عمر درجوجو بسر بردی عجب اینست
که در عقبات خواهد بود زان جوجو گرفتاری
بدنیا و بعقبی در چو خر در جوبجو ماندی
ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری
چو در جانت ز دنیا بار بسیارست وازین نه
ترا زین بار جان دین رفت و دنیـا هم بسرباری
اگر از زندگی خود نکردی ذره ای حاصل
چه داری غم چو گردی جمع این دنیای مرداری؟
دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون
چه دنیا؟ دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری

ترا گر نیست با من هیچ کاری مرا با تو بسی کارست باری

(۱) جفا کننده و جفا پیشه.

منت پیوسته خواهم بود غمخوار | توام گرچه نباشی غمگساری
ز حل و عقد[1] عشق ملک رویت | ندارم حاصلی جز انتظاری
بر امید رخ چون آفتابت | چو سایه میگذارم روزگاری
دلم را، تا توخواهی بود باقی | نخواهد بود یک ساعت قراری
دلا، گر سر عشقت اختیارست | شوی در راه او بی‌اختیاری
اگر خود را سر مویی شماری | سر مویی نیابی در شماری
اگر خود را ز فرعونی ندانی | ز فرعونی ندانی خاکساری
جهان پر آفتابست و تو سایه | نیابی جز فنا اینجا حصاری
که گر در آفتاب آئی تو یکدم | بر آرد از تو آن یکدم دماری
چه گردی گرد این دریای اعظم؟ | که جایی غرقه گردی زار زاری
اگر موجی ازین دریا بر آید | نماند صورت و صورت‌نگاری
زدریا چندگویی؟ چون ندیدی | ازین دریا بجز پرخون کناری
تو معذوری، که پشمین دیده‌ای شیر | ندیدی هیچ شیر مرغزاری
اگر روزی ببینی جنگ شیران | ز فای فخر سازی عین‌عاری
برو، چندین چه گردی گرد این راه؟ | که چشمت کور گردد از غباری
بچشم خودبرو پیری طلب کن | که تو تنگی‌شوی، نی نامداری
چو نتوانی که سلطان باشی، ایدوست | زخدمتکار سلطان باش باری
اگر نرسد ترا تخت وزارت | بسگبانی او برساز کاری
بهر نوعی که باشی آن او باش | چو بودی آن او چه گل چه خاری؟

اگر تو یاد گیری حرف عطار
بست این باد دایم یادگاری

ترسا بچه‌ای شنگی، زین نادره دلداری
زین خوش نمکی، شوخی، زین طرفه جگرخواری

---

(۱) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

از پستهٔ خندانش هرجا که شکر ریزی
در چاه زنخدانش هرجا که نگونساری
از هر سخن تلخش ره یافته بی‌دینی
وز هر شکن زلفش گمره شده دین‌داری
آمد بر پیر ما، می در سرو سر دربر
وندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری
دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی
دردی کش درد او هر جا که طلب‌کاری
گفتا که: بگیر این می،زین‌روی‌وریاتا کی؟
گر نوش کنی یك می ازخودبرهی‌باری
ای همچو یخ‌افسرده،یك‌لحظه برم‌بنشین
تا در تو زند آتش،ترسابچه یك‌باری
بی‌خویش شو از هستی، تا باز ندانی‌تو
ای چون تو بهر منزل وا ماندهٔ بسیاری
پیر از سر بی‌خویشی می‌بستدوبیخودشد
در حال پدید آمد در سینهٔ او کاری
کاریش پدید آمد آن پیر نود ساله
برجست و میان حالی بربست بزناری
در خواب شد ازمستی، بیدار شدازهستی
از صومعه بیرون شد ، بنشست بخماری
عطار زکار او درمانده بصد حیرت
هر کس که‌ببینداین، حیرت بودش آری

درآمد ، دوش ، دلدارم بیاری
بمن گفتا: بگو تا درچه کاری؟
حرامت باد اگر بی‌ما زمانی
برآوردی دمی، یا می برآری

چو با ما میتوانی بود هـر شب	روا نبود که بی‌ما شب‌گذاری؟
چو باماغم‌گساری میتوان کرد	چرا با دیگری غـم می گساری؟
خوشی با دشمن ما در نشستی	نبـاشد ایـن نشان دوستـداری
بدان می‌داریم کزعزت‌خویش	تـرا در خاك انـدازم بخواری
بتنهاییت بگـذارم، کـه تا تو	بمـانی تا ابـد در بی قـراری
چو بشنیدم زجانان این‌سخنها	بدو گفتم که: دست ازجمله‌داری
ولیکن چون تو یار ممکناتـی	مرا از ننگ مـن برهـان بیاری

که گر عطار درهستی بماند
براو گریند دو عالم بزاری

الصلا، ای دل، اگـر درعشق او اقـرار داری
والحـذر، گر ذره‌ای در عشق او انکار داری[1]
کی‌توانی دید روی گل که همچون‌خار گشتی؟
گر زمانی خلوتی داری میان خـار داری
تا تو از توی تویی خود بـرون آیـی بکلی
عمر بگذشت و تو در تویی عمری کار داری
همچو پروانه سر افشان، گروصال یار خواهی
همچو خرقه سر درافکن، گر سراسرار داری
در گذر از طعنهٔ خمار، اگـر تو مـرد عشقی
زانك تو ره ماورای کعبه و خمـار داری
گرچه اندر صومعه از رهبران خرقه پوشی
لیك انـدر میکـده از گمرهـان زنار داری
در درون صومعه معیار داری، هیچ نبود
با خرابـات آی، تا حاصل کنی معیار داری

۱ـ صلا یاالصلا کلمه‌ای‌است که درمقام دعوت وخواندن باصدای بلند اداکنند، والحذر نیز کلمه‌ای است که درمقام دعوت از اجتناب واحتراز بکار میرود.

تا قدم در زهد داری احولی[1] ار غیر بینی
غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری
دل همی بیند که درهر ذره‌ای رویست اورا
درنگر، ای‌کوردل، گردیدهٔ دیدار داری
ماهرویا، من ندانم در دوعالم جزتو کس‌را
توچومن اندر جوانی‌عاشقان بسیارداری
عاشقان چون ذره بسیارند و تو یك آفتابی
می‌توانی‌گر بلطفی جمله‌را تیمار داری
دل بنسیه‌دادم ازدست‌وفتادم درغم‌ازپا
نقدجان پایم اگریك‌دم سرعطارداری

من‌همه مویم از آن میان‌که نداری تنگ دلم‌مانده زان دهان که نداری
من‌چه بلاییست هرنفس که ندارم؟ توچه نکوییست هرزمان‌که نداری؟
هر چه بباید زنیکوییت همه هست مثل بماندست در جهان، که نداری
نام وفا می‌بری و هیچ وفایی از تو نیاید بدان نشان که نداری
گرچه شکر داری و قیاس نداری
هست چو ندهی‌بکس، چنان‌که نداری

هم تن‌مویم از آن میان‌که‌توداری تنگ دلم من‌از آن دهان‌که توداری
گفته بدی‌تو که: من وفای‌تودارم این‌ننیوشم[2] از آن زبان که‌توداری
گفته بدی: خون تو بدرد بریزم تا برهی تو زنیم جان که تو داری
تو نتوانی زخون من کمری‌بست خاصه کمربرچنان میان‌که تو داری
برتن عطار کز غم تو کمانیست
چند کشی آخراین کمان که‌توداری؟

جانا، دهنی چو پسته داری در پسته گهر دو رسته داری

۱ـ احول بمعنی دوبین‌ولوچ است ۲ـ نیوشیدن بمعنی شنیدن‌است.

صد شور بپسته در فتادست زآن قند کـه مغز پسته داری
قندیم فرست و مرهمم ساز زین‌بیش مراچه خسته داری؟
در هر سر موی شست‌زلفت صـد فتنهٔ پـای بسته داری
گفتی: بدرست عهد کـردم صد عهد چنین شکسته داری
در تازوجهان بگیر، کزحسن صـد ابلـق تنگ بسته داری

یك گل ندهی زرخ به**عطار**
وانگـاه هـزار دسته داری

گـاهیم بلطف مینوازی گـاهیم بقهر میگدازی
درمعرض لطف‌وقهرتومن زآن میسوزم که‌می‌نسازی
چون‌چنگ، دوتاشدم‌زعشقت بنواز مـرا بـدلنوازی
ای ساقی عشق جام درده کاین‌توبهٔ‌ماست‌بس‌مجازی
این کاربسی ازین بهستی گر توبهٔ ماستی نمـازی
درده می عشق، تا زمانی از سربنهیـم سر فـرازی
زنار هزار بـر کشیدیم درحلقه کنیم خرقه بازی

عطار، خموش وغصه‌کـم خور
قصه چـه کنی بـدین درازی؟

چه عجب کسی تو، جانا که ندانمت چه چیزی؟
تو مگر که جان جانی، که چو جان جان عزیزی؟
زکجات جویم ای جان؟ که کست نیافت هـرگز
زکه خواهمت کـه بـاکس ننشستی و نخیزی؟
تن وجان برفته از هش‌زتو، تا تو خود چه‌گنجی؟
دل وهوش هردو واله ز تو، تا تو خود چه چیزی؟
بنگر که چند عاشق ز تو خفته‌انـد در خون
ز کمال غیرت خود تـو هنوز می ستیزی

چه کشی مـرا؟ که من خود زغم تو کشته گردم
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
چو ز زلف خود شکنجی بمیـان مـا فکندی
بمیان در آی آخـر، ز میان چـه میگریـزی؟
چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت
بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش غریزی[1]

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی
صد توبه درزمانی برهم شکست باشی
نه مست بودن از می کار تنك دلانست
گر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
تا کی زبا تمامـی در حلقهٔ تمامان
گه خودنمای گردی گه خودپرست باشی؟
آخر دمی چنان شو کز دست ساقی جان
جامی نخورده باشی وز خود برست باشی
ای بر کنار مانده، برخیز از دو عالـم
تا در میان مـردان زاهل نشست باشی
درصحبت بلندان خود را بلند گـردان
تا کی زنفس جویی چون خاك پست باشی؟
گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق
از خویش نیست گردی وز دوست هست باشی
تابسته‌ای بمویی زان موی درحجابی
چه مویی وچه گویی گرپای بست باشی؟
عطار، اگر باصلی اصلاز خود فناشو
کانگه که نیست گردی بااو بدست باشی

تا تو خود را خوارتر از عالم عالم نباشی
درحریم وصل جانان یك نفس محرم نباشی
عشق جانان عالمی آمد که مویی درنگنجد
تاطلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی
گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز بجایی
تاتو اندرهرچه هستی اندر آن محکم نباشی

۱- منسوب به غریزه وبمعنی جبلی، فطری وطبیعی است.

گـر نشان راه میخواهی نشان راه اینك
کاندرین ره تا ابد دربند مدح وذم‌نباشی
گرتومردراه عشقی‌ذره‌ای باشی‌بصورت
لیکن ازراه صفت ازهردو عالم‌کم‌نباشی
گربرانندت بخواری، زین‌سبب غمگین‌نگردی
ور بخوانندت بخواهش، زین قبل‌خرم نباشی
گر بهشت عدن بفروشی بیك‌گندم چو آدم
هم تو ازجوکمتر ارزی، هم توازآدم نباشی[1]
یك دمست آندم‌که آندم آدم آمدازحقیقت
مرتـدره باشی ار تو محرم آندم نباشی
ذره در سایه نباشد، تا نباشی‌تودر آندم
هم بمانی، هم نمانی، هم توباشی، هم‌نباشی
کی‌نوازی پردهٔ عشاق چـون عطار عاشق
تا تو زیر پردهٔ این غم چو زیروبم نباشی[2]

هر دمم مست ببـازار کشی — راستی چست بهنجـار کشی
می عشقم بچشانی و مـرا — مست‌گردانی و در کار کشی
گاهم ازکفر بـدین باز آری — گاهم از کعبه بخمار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی — گاهم اندر سر اسرار کشی
گه ز مسجد بخرابات بـری — گاهم از میکده درغارکشی
چون ز اسلام‌منت ننگ آید — در مصلام بـزنـار کشی

۱ـ آیه: وقلنا یاآدم اسکن انت وزوجك‌الجنة وکلا منها رغداًحیث شئتما ولاتقربا هـذه‌الشجرة فتکونـا من الظالمین. (سوره البقره آیه ۳۳) حکایت از آن دارد که آنچه موجب اخراج آدم‌ازبهشت گردیده باردرختی است‌که از نزدیك شدن به‌آن (آدم‌وحوا) نهی شده بودند. ۲ـ پرده عشاق وزیروبم اصطلاحاتی هستند که در موسیقی بکار برده میشوند.

چون مرا ننگ ره دین بینی هـر دمم در ره کفار کشی
بس که پیران حقیقت بین را اندرین واقعه بـردار کشی
ای دل سوخته، گرمرد رهی خون‌خوری، تن‌زنی‌وبار کشی
برامیدگل‌وصلش شب‌وروز همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایام زنی خاك در دیـدهٔ اغیار کشی
بویی از مجمرهٔ[1] عشق‌بری باده بر چهرهٔ دلدار کشی
غم معشوق که شادی دلست
در ره عشق چوعطار کشی

چون خط شبرنگ درگلگون کشی حلقه در گوش مه گردون کشی
گر ببینی روی خـود در خط شده سرکشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی: در خط خویشت کشم تا لباس سرکشی بیرون کشی
خط تو بر ماه و من در قعر چاه در خط خویشم ندانم چون کشی؟
گر بریزی برزمین‌خونم، رواست بلکه‌آن خواهم که‌تیغ‌اکنون‌کشی
لیك زلفت از درازی بر رهست خون شود جانم، اگردرخون‌کشی
میکشی در خاك زلفت، تا مـرا هرنفس در بند دیگـر گون کشی
چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف می بکش تا بـر من مجنون کشی
دام مشکین مینهـی عطار را
تا بدام مشکش از افسون‌کشی

هر دمم در امتحان چندی کشی؟ دامنم در خون جان چندی کشی؟
مهربـان خـویشتن گفتم تـرا کینهٔ آن هـر زمان چندی کشی؟
همچو خاکم درزمین‌افتاده خوار بـر زمین تـا آسمان چندی کشی؟
چون جهان سربرخطت‌دارد مدام چون‌قلم خط درجهان چندی‌کشی؟
در غمت چون پاکبازی رفته‌ام تو بزورم در میان چندی کشی؟

۱ـ عودسوز وبخورسوز.

برتو دارم چشم از روی جهان — برمن ازمژگان‌سنان چندی کشی[۱]؟
همچو شمعی سرنهادم در میان — بـرسرم تیغ از میان چندی کشی؟
پیشکش‌میسازم ازگلگون اشك — رخش کبرت‌را عنان چندی کشی؟
چـون سپر بفکندم و بگریختم — تو بکین من کمان چندی کشی؟
کینت‌ازمهرت چوخوشتر آیدم — کین زچون‌من‌مهربان چندی کشی؟
در سر آمد لاشهٔ صبرم زعجـز — تنگ اسب امتحـان چندی کشی؟

بس سبکدل گشتی از عشق، ای‌فرید
جـان بده، بارگـران چندی کشی؟

گرد مـه خط معنبر می‌کشی — سرکشانت را بخط درمی‌کشی
عاشقانـت را بمستی دم بـدم — خرقهٔ هستی زسر بسر مـی‌کشی
بـربتان چین و تـرکان چگل[۲] — از کمـال حسن لشکر می‌کشی
جاودانی پای بنهـاد از جهان — هرکرا یك بوسه بر سرمی‌کشی
جام می مینوشی وبر می زنی — وانگهی بر عقل خنجر می‌کشی

بیش شد عطاررا اکنون غمت
زانکه با او باده کمتر می‌کشی

در ده می‌عشق یکدم، ای‌ساقی — تـا عقل کند گـزاف در باقی[۳]
زین عقل‌گزاف گوی پردعوی — بگذار؛ که شب‌گذشت‌ای‌ساقی
دردی در ده، که توبه بشکستم — تا کی زنفاق وزرق وخناقـی؟
مـا ننگ وجـود پـارسایانیم — از روی ریـا نـهفته زراقـی[۴]
ای ساقی جان ، بیار جام می — کامـروز تـو دستگیر عشاقـی
تا باز رهیم یکـزمان از خـود — فانـی گـردیم و جـاودان باقی

۱ـ سنان بمعنی سرنیزه وقطعه آهن نوك‌تیزکه به‌سر چوبدستی یانیزه نصب‌کنند
۲ـ چگل ناحیه‌ای است ازترکستان که زنها ودختران زیبا روی آن مشهورند.
۳ـ درباقی‌کردن‌بمعنی موقوف داشتن است. ۴ـ آنکه ریاکاری را شیوهٔ‌خود سازد.

رفتیم ببوی تـو همه آفـاق — تو خود نه زفوق و نه ز آفاقی
کس می نرسد بآستان تـو — زیرا که تودرخودی خودطاقی
بس جـانکه بسوختند مشتاقان — بـر آتش عشق تـو، ز مشتاقی
بنمای‌بخلق رخ، که خود گفتی — با ما کـه: «تخلقوا باخلاقی»[1]

عطار بروکه در ره معنی
امروز محققی بر اطلاقی

جانا زفراق تو، این محنت جان تاکی؟
دل در غم عشق تو رسوای جهان تاکی[2]
چون جان ودلم‌خون شد در دردفراق‌تو
بر بوی وصال تو دل بر درجان تا کی؟
نامد گه آن آخر کـز پرده برون آیی؟
آن‌روی بدان خوبی درپرده نهان تاکی؟
در آرزوی رویت، ای آرزوی جانـم
دل‌نوحه‌کنان‌تاچند؟جان نعره زنان‌تاکی؟
بشکن بسر زلفت این بند گران از دل
بر پای دل مسکین این بندگران تاکی؟
دل بردن مشتاقان از غیرت خود تاچند؟
خونخوردن وخاموشی‌زین‌دلشدگان تاکی؟
ای پیر مناجاتی، در میکده شو، بنشین
درباز دو عالم را، زین‌سودوزیان تاکی؟

۱- متخلق شدن، یعنی خوی‌کسی را پذیرفتن و«تخلقوا باخلاقی» یعنی بخوی من گرایش پیداکنید، اشاره است بحدیث: تخلقوا باخلاق‌الله واتصفوابصفات‌الله.

۲- ترکیب بند معروف وحشی بافقی را بیاد میآورد:

شرح‌این آتش جانسوز نگفتن تاکی — سوختم سوختم این رازنهفتن‌تاکی

چون درحرم معنی از کس نخرد دعوی
پس‌خرقه درآتش نه، زین‌مدعیان تاکی؟
گرطالب آن یاری، ازکون ومکان بگذر
یارت‌زمکان‌بیرون، زین کون‌ومکان‌تاکی؟
گر عاشق دیداری، ور سوختهٔ یاری
بی‌نام ونشان شوتو، ازنام ونشان تاکی؟
گفتی: بامید تو بارت بکشم بر جان
پس بارکش، ارمردی، زین‌بانگ وفغان تاکی؟
عطار همی بیندکز بهرغم عشقش
عمرابدی‌یابد، عمرگذران تاکی؟

دی زدیر آمد برون سنگین‌دلی
بالبی پرخنده چون مستعجلی[1]
عالمی نظارگی حیران شده
دست بردل مانده،پای‌اندرگلی
علم در وصف لبش لا یعلمی
عقل در شرح رخش لایعقلی[2]
زلف‌همچون‌شست[3]اومیکردصید
هرکجا در شهرها جان و دلی
عاشقان را از خیال زلف او
تازه میشد هر زمانی مشکلی
تانگردی هندوی زلفش بجان
نی مبارك باشی و نی مقبلی
جمله پشت دست میخایند ازو
هر کجا در روی عالم عاقلی
منزل عشقش دل پاکست وبس
نیست عشقش درخور هرمنزلی
تاتوبی‌حاصل‌نگردی‌دردوکون
هرگز از عشقش نیابی حاصلی
شد دل **عطار** غرق بحر عشق
کی تواند دید غرقه ساحلی؟

۱ـ باعجله وکسی‌که بخواهد کاری را باشتاب انجام دهد ۲ـ لایعلم یعنی نمیداند ولایعقل یعنی درك نمیکند که دراینجابمعنی نادان و بی خرد تعبیر میشوند.
۳ـ دام وتله.

مـاییم ز عالـم معالـی[1] رندی دوسه اندرین حوالی
در عشق دلی و نیم جانی بـر داده بباد لا ابالـی
بگذشته زهستی و گرفته چون صوفی ابن وقت حالی
درصفهٔ[2] عاشقان حضرت از برهنگی فکنده غالـی[3]
ماراچه‌مرقع[4] وچه اطلس چه نیك کنی چه‌بدسگالـی؟
ای زاهد، کینه ورز،نقدست برخیز، که گوشه‌ایست‌خالی
تا نالـهٔ عـاشقان نیوشی برخلق ز زهد چند نالـی
آنمی، که‌تومیخوری‌حرامست ما می نخوریم جز حلالی
ما بر سر آتشیم دایـم مستغرق بحـر ذوالجلالـی
پس یافته بر ترین مقامی احسنت و زهی مقام عالی!
مابی‌خوابیم،چون‌بودخواب در حضرت قرب لایـزالی[5]
چون‌خواب‌آیدکسی‌که‌اورا از ریگ روان بـود نهالـی؟

عطاربرو که دست بردی
از جملهٔ عالـم معالـی

گریك شکر از لعلت درکار کنی‌حالی
صد کافر بیدین را دین دار کنی حالی
ورزلف پریشان را بر هم فکنی حلقه
تسبیح همه مـردان زنـار کنی حالی
روزی که‌زگلزاری‌بی‌روی‌تو گل چینم
گلزار زچشم من، گلزار کنی خالی
چون دیدهٔ من‌هردم‌گلبرگ رخت بیند
از ناوك مژگانش پر خار کنی حالی

۱ـ شرف ورفعت ۲ـ آستانه وکفشکن ۳ـ غلو کننده دگران
۴ـ جامه‌وصله‌دار ۵ـ درپیشگاه ودرمقام قرب ذاتی که زوال نمیپذیرد.

صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چوزبون دیدی، درکارکنی حالی

بردی‌دل‌من،ایجان،چون باتو کنم دعوی
خود را عجمی[1] سازی انکارکنی حالی

هرصبح صبازان روبرخاك رهت مارا
از بوی سر زلفت عطارکنی حالی

دست نمیدهد مرا بی تو نفس زدن دمی
زانکه‌دمی که باتوام قوت منست عالمی

صبح‌بیك‌نفس‌جهان‌روشن‌از آن همی کند
کز سرصدق هر نفس باتو برآورد دمی

نه، که‌دوکون‌محوشد دربرتوچوسایه‌ای
بس‌که برآورد نفس پیش چوتومعظمی

از سرجهل هرکسی لاف زندزقرب تو
عرش مجید ذره‌ای، بحر محیط شبنمی

چون بنشیند آفتاب از عظمت بسلطنت
سایهٔ‌اوچه‌پیش‌وپس،ذره‌چه‌بیش‌وچه‌کمی؟

نقطهٔ قاف قدرتت گر قدمی دمی زند
هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی

چون نظرت‌بنفخ[2] جان برگل آدم‌اوفتاد
اوست زهردوکون‌بس هم‌نفسی‌ومحرمی

صدگونه جفا رانی چون روی مرا بینی
تو آنی و نه آنی، تو جانی و نه جانی

۱ـ آنکه نمیتواندفصیح‌و رساسخن گوید ونیز هرغیرعرب ۲ـدمیدن، دم.

لیك اگر دوکون را سوخته‌ای کنی ازو
آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
زانکه ز شادیی که او دور فتاد اگررسد
هرنفسیش صد جهان هرنفسش بود غمی
چون‌همه‌چیزها بضدگشت پدید، لاجرم[1]
سورچه‌بودآن‌چنان هست چنینش‌ماتمی؟
تا بکی‌ای فرید تو،دم زنی ازجهان ودل
دم‌چه زنی که‌نیست‌خود درهمه کون‌همدمی؟

گر من اندر عشق مرد کارمی
از بدو نیك جهان بیزارمی
کفر ودین وخیر وشر در باختم
چیستی گر بیخود از دلدارمی
کاشکی، گر محرم مسجد نیم
محرم دردی کش خمارمی
کاشکی‌چون درخورمصحف‌نیم
یك نفس اندر خور زنارمی
چون‌نمی‌بینم‌جمال روی‌دوست
زین مصیبت روی در دیوارمی
گر دلم را هیچ هشیاریستی
از می غفلت دمی هشیار می
چون نمی‌بینم وصال او نشان
باری از کویش نشانی دارمی
گر مرا در پرده راهستی دمی
محرم او زحمت اغیار می
گرنبودی راه ازمن درحجاب
من دربن ره رهزن عطار می

ای جان جان جانم، تو جان جان جانی
بیرون‌زجان جان چیست؟ آنی‌وبیش‌ازآنی
پی میبرد بچیزی جانم، ولی نه چیزی
بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی

۱ـ اشارت است به:«تعرف‌الاشیاءباضدادها». هرچیزی به ضد خود شناخته میشود که اصطلاحی است فلسفی.

بس کز همه جهانت جستم بقدر طاقت
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی اما هرگز کست ندیدست
هرگز کسی نبیند گنجی بدین نهانی
نه نه، که عقل وجانم حیران‌شدندوواله
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟
چیزی که ازرگ منخون میچکید هردم
فانی شدم کنون من، باقی دگر تودانی
کردم محاسن خود دستار خوان راهت
تا بوکه از ره خود گردی برو فشانی
در چار میخ دنیا حیران بمانده‌ام من
گر وارهانیم تو، دانم که میتوانی
عطار بی‌نشان شد از خویشتن بکلی
بوبی فرست او را از کنه بی نشانی

ای حسن تو آب زندگانی
تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون‌مشو، که‌نوری
وز بنده جدا مشو، که‌جانی
ما باتو چوتیر راست گشتیم
با ما تو هنوز چون کمانی
پرسی‌تو زمن که‌عاشقی‌چیست
روزی که چومن‌شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات
هر چند قلندر جهانی
شطرنج مباز با ملوکان
شهمات شوی وره ندانی
عطار سخن چنین همی گفت
روحست غذای مرد فانی

ای در میان جانم وز جان من نهانی
باری‌نهان چرایی‌چون درمیان جانی؟

هرگز دلم نیارد یاد ازجهان و ازجان
زیرا که تودلم‌را هم جان وهم‌جهانی
چون‌شمع ازغم تومیسوزم وتو فارغ
درمن‌نگه‌کن آخر، ای‌جان‌وزندگانی
باچون‌تو کس چومن صدهرگزچه قدرسنجد؟
از هیچ هیچ ناید جمله تویی،تودانی
درخویش‌مانده‌ام‌من، جان میدهم بخواهش
تا بوکه یك زمانم ازخود فرا ستانی
گفتی: ز خود فناشو، تا محرم من آیی
بندیست سخت محکم، این‌جمله هم‌تودانی
عطاررا زعالم گم‌شد نشان بکلی
تاچندجویدآخرازبی‌نشان‌نشانی؟

ای روی تو فتنهٔ جهانی
مبهوت تو هرکجا که جانی
کرده سر زلف دلفریبت
از هر سر مویم امتحانی
درچشم زدی زدست برهم
چشمت، بکرشمه ای،جهانی
ابروی‌تورسته‌ای‌چوتیرست
بر زه که کند چنان کمانی؟
طراری را طراوتی نیست
با طرهٔ چون تو دلستانی
ندهد مه ومهر نور هرگز
بی عارض چون تو مهربانی
سبحان‌الله![1] بخوبی تو
هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ تراکند ذکر
هر ذره اگر شود زبانی
تامن‌سگ توشدم نماندست
از قالب من جز اُستخوانی
من‌خاك‌توام، مراچنین‌خوار
در خون مفکن بهر زمانی
درعشق‌توچست‌ترزعطار
مرغی نپرد ز آشیانی

۱ـ منزه وپاك است خدا

ای ساقی، از آن قدح که دانی — پیش آرسبك، مکن گرانی
یك قطره شراب در صبوحی — باشد که بحلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید — یك باده بدست ما رسانی
بگذر تو زخویش و از قرابات — پیش آر غرابهٔ مغانی[۱]
در عقل مغیش تا نبینی — وز علم مجوس[۲] تا نخوانی
کاین جای نه جای قیل وقالست — کافسانه کنی و قصه خوانی
این جای مقام کم زنانست — تو مرد ردا و طیلسانی[۳]
ساقی، تو بیا و بر کفم نه — یك کوزهٔ آب زندگانی
یك قطرهٔ درد اگر بنوشی — یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو وراوقی[۴] در انداز — زان لعل چو در، که میچکانی

عطار بیا ز پرده بیرون
تا چندسخن زپرده رانی؟

ای هجر تو وصل جاودانی — اندوه تو عیش و شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت — خوشتر ز وصال جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی — کفرست حدیث زندگانی
صد جان و هزار دل نثارت — آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان من برآید — گریك نفسم‌بخویش خوانی
باخواندن‌وراندنم‌چه‌کارست؟ — خواه‌این‌کن‌وخواه‌آن،تودانی

۱ـ غرابه شیشه بزرگی که دهانهٔ آن سنگ وشکمش فراخ باشد. غرابه مغانی کنایه از تنگ شراب است ۲ـ گبر وآتش پرست ۳ـ کمزن در مصراع نخست بمعنی سهل انگاروکسی است که در قمار همیشه می‌بازدْ وطیلسان پوششی است بلند بگونه رداو عباکه صوفیان میپوشند ۴ـ راووق بفتح را واشباع واوبمعنی پالونه وظرفی است‌که در آن شراب را صاف‌کنند. راوق بفتح و اونیز گفته شده و این تلفظ در فارسی متداول است.

گر قهر کنی سزای آنم | ور لطف کنی سزای آنی
صد دل باید بهر زمانم | تا تو ببری بدلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی | جبریل شود بجان فشانی
کس نتواند جمال تو دید | زیرا که زدیده بس نهانی
نه نه، که بجز تو کس نبیند | چون جمله تویی بدین عیانی

درعشق تو گر بمرد عطار
شد زندهٔ دایم از معانی

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
وی هر سخنی از لب جانبخش توجانی[1]
نه هیچ فلك دید چو تو بدر منیری
نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی[2]
خورشید، که بسیار بگشت از همه‌سویی
یك ذره ندیدست ز وصل تو نشانی
یك ذره اگر شمع وصال تو بتابد
جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی
ز ابروی هلالیت که طاقست چوگردون
با پشت دوتا مانده هر جا که کمانی
چون دایره بی‌پا وسرم، زانکه تو داری
از دایرهٔ ماه رخ، از نقطه دهانی
ارباب یقین ده یك یك ذره گرفتند
شکل دهن تنگ تو، از روی گمانی

۱- از مولانا:
برخیز که جانست وجهانست وجوانی | خورشید برآمد بنگر نور فشانی
۲- از حافظ:
گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی | چون نیك بدیدم بحقیقت به ازآنی
خود سروبماندازقدورفتار توبرجای | بخرام که از سروگذشتی به روانی

حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد
زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بنداند
گرچه بود آن کس بحقیقت همه دانی
در عشق تو کار همه عشاق بر آمد
زیرا که خریدند بصد سود و زیانی
چون‌لاله دلم سوخته، تن غرقهٔ خونست
تا یافته‌ام گرد رخت لاله ستانی
چون حال من سوخته دل تنگ در آمد
از جان رمقی مانده، مرا باش زمانی
عطار جگر سوخته را بود دل تنگ
دل در سر کارتوشد، اومانده زمانی

ای یك کرشمهٔ تو، غارتگر جهانی
دشنام تو خریده ارزان خران بجانی
آشفتهٔ رخ تو، هرجا که ماهرویی
دلدادهٔ لب تو هر جا که دلستانی
گر از دهان تنگت بوسی بمن فروشی
جانهای تنگ بسته برهم نهیم جانی
تو خود دهان نداری‌چون بوسه خواهم ازتو؟
هرگز برون نگنجد بوس ازچنین دهانی
چون تو میان نداری من با کنار رفتم
چون دست‌در کش آرد کس‌باچنان‌میانی؟
تو یوسفی و هردم زلف تو از نسیمی
کرده روان بکنعان از مشك کاروانی

دیریست تا دل من از دردتست سوزان
آخر دلت نسوزد بردرد من زمانی؟
گفتی: بخواه چیزی کان سودمندت آید
کز سود کردن تو نبود مرا زیانی
وقت بهارخواهم در نور شمع، مستت
من کرده بررخ تو هر لحظه گل فشانی
عطار اگرت بیند یك شب چنینکه گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

بس نادرهٔ جهانی، ای‌جان وزندگانی — جان و دلم نماند گر توچنین بمانی
شاهی خوبرویان‌ختمست برتواکنون — بستان خراج خوبی درملك کامرانی
از چشم نیم مستت پرفتنه شد جهانی — آخر بدین شگرفی چه فتنهٔ جهانی؟
گفتی‌مرا: کزین‌پس‌فتنه‌نخواهم‌انگیخت — پس طره نیز بنشان، گرفتنه می‌نشانی
تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو — شد از جهان بیکسو ازشرم تو نهانی
چون‌هرنفس لب توجانی‌دگر ببخشد — کس ننگرد بعمری در آب زندگانی
هرچند جان‌شیرین بردی‌بتلخی‌ازمن — تلخیم کرد، لیکن شیرین‌ترم زجانی
چون‌جان شوربختم‌شیرینی‌ازتودارد — شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی

عطاراز غم تو زحمت کشید عمری
گر برمن ستمکش رحمت کنی توانی

ترسا بچه‌ای بدلستانی — در دست شراب ارغوانی
دانی که‌خوشی‌اوچسان‌بود؟ — چون عشق بموسم جوانی
دوش‌آمدو تیزوتازه بنشست — چون آتش و آب زندگانی
بربسته میان خود بزنار — بگشوده دهان بدر فشانی
وندر سر زلف دلربایش — صد عالم کافری نهانی

آمد، بنشست و پیر ما را — بر زد محکش[1] بامتحانی
دردی ستدو درود دین کرد — یارب ز قضای ناگهانی
دردا، که چنین بزرگواری — برخاست ز راه خرده دانی
القصه چو پیر روی او دید — افتاد و بشد بناتوانی
ترسا بچه‌را بنزد خودخواند — گفتا که: بخوان ازآنچ دانی
گفتا که: نشان‌عشق‌جاییست — کانجا نه تویی و نه تو آنی

چون پیرسخن شنید جان داد
عطار، سخن بگو که جانی

خاك کوی توام، تو میدانی — خاك برروی من‌چه افشانی؟
سرنگردانم از ره تو دمی — گربخون صد رهم بگردانی
گر بخونم درافکنی،زدرت — بر نگیرم زخاك پیشانی
باچون‌من کس، که‌ناتوان‌توام — نتوان کرد هر چه بتوانی
سر بمهر غم تو در دل من — رازعشقت بسست پنهانی
گر برویم نظر کنی نفسی — همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان شدم‌بیزار — جان من دردتست، میدانی
گر مرا دردتو نخواهد بود — سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مکن مرا هرگز — که نیم جز بدردت ارزانی
گفته بودی که: دل زتو ببرم — که ز دل دارد این پریشانی؟

تا ز **عطار** دل نخواهی برد
نرهد از هزار حیرانی

دردیست درین دلم، نهانی — کان درد مرا دوا تو دانی
تو مرهم درد بیدلانی — دانم که مرا، چنین نمانی
من بندهٔ بی کس ضعیفم — تو یار کسان بی کسانی

۱ـ محك سنگی است‌که برطلاونقره زنند وعیار آنها را مشخص سازند.

گر مورچه‌ای در تو کوبد — آنی تو، که ضایعش نمانی
از من گنه آید و من اینم — وزتو کـرم آید و تو آنی
یارب! بدر کـه باز گـردم — گر تو زدر خودم برانـی؟
ازخواندن‌وراندنم‌چه‌باکست؟ — خواه‌این‌کن‌وخواه‌آن،تودانی
گویم «ارنی» و زار گریـم — ترسم زجواب «لن‌ترانـی»[1]

پیری بشنید و جان بحق داد
عطار ، سخن مگو، که جانی

زسگان کویت ای‌جان، که دهد مرانشانی؟
که ندیدم ازتو بویی وگذشت زندگانی
دل من‌نشان‌کویت زجهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تودر میان جانی
زپیت چو مرغ بسمل‌شب و روزمی‌تپیدم
چو بلب‌رسیدجانم، پس ازین‌همه‌تودانی
بعتاب گفته بودی که: بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه برآتشم‌نشانی؟
همه بندها گشادی بطریق دل فریبی
همـه دستها ببستی بکمال دلستانـی
توچه گنجی آخر،ایجان؟ که بکون‌درنگنجی!
توچه گوهری که دردل شده‌ای بدین نهانی[2]

۱- ناظراست به‌آیه شریفه ۱۳۹ سوره‌الاعراف «...قال‌رب‌ارنی‌انظر الیك قال لن ترانی ولکن انظرالی‌الجبل...» گفت پروردگارا! خـود را بمن بنمای تابسوی تو نظر افکنم. خدای فرمود، هرگز مرانخواهی دید، لکن بکوه نظـر افکن...» کـه موسی‌بن عمران خواستار آن بود .

۲- این بیت بحدیث شریف قدسی ناظر است که حقتعالی میفرماید: «لایسعنی ارض وسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن». جای نمیگیرند مرازمین و آسمان، لکن قلب کوچك بندهٔ مؤمن مرا درخود جای خواهدداد.

دوجهان پر از گهرشد ز فروغ توولیکن
بتو کی توان رسیدن؟ که توگنج بی کرانی[۱]

همه عاشقان عالم، همه مفلسان عاشق
زتو مانده‌اند حیران که بهیچ می‌نمانی[۲]

چو بسرکشی درآیی همه سرکشان دین را
ز سر نیازمندی چو قلـم بسر دوانـی

دل تشنگان عاشق زغم تو سوخت دربر
چه‌شود اگرشرابی تو بتشنگان رسانی؟

اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد
دو جهان بسر بر آرد ز جواهر معانی

کجایی ای دل وجانم مگر که در دل‌وجانی
که کس‌نمیدهد از تو بهیچ جای نشانی

بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو
نشانی‌ازتو کسی‌چون‌دهد که‌برترازآنی؟!

عجب‌بمانده‌ام ازذات وازصفات تودایم
کز آفتاب هویدا تری، اگر چه نهانـی

چه گوهری تو که در عرصهٔ دوکون نگنجی؟
همه جهان زتو پر گشت وتو برون زجهانی

منم که هستی من بند ره شدست درین ره
تویی که از تویی خود مرا زمن برهانی

۱ــ این بیت نیز اشاره بحدیث قدسی دیگری است که: کنت‌کنزاً مخفیاً فـأحببت أن اعرف و فخلقت‌الخلق لکی اعرف. گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم کـه شناخته شوم، پس آفریدم، آفریدگان را تا شناخته شوم

۲ــ اشاره است بـه این آیـه شریفه که درموارد بسیاری‌درقرآن مجید تکرار شده است: الذی لیس کمثله شئی، خدائی که ماننداوهیچ چیزی نیست وبی‌شبه وشبیه است.

من از خودی خود افتاده‌ام بچاه طبیعت
مرا ز چاه بماه ار بر آوری تو توانی
درآرزوی توعمری بسردویدم واکنون؟
چو درسر آمدم آخر مرا بسرچه‌دوانی؟
چه باشد ار ز سر لطف جان تشنه لبان‌را
از آن شراب دل‌آشوب‌قطره‌ای‌بچشانی؟
امید ما همه آنست در ره تو که یکدم
ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی
ز اشتیاق توعطار از دو کون فنا شد
از آن‌اوبوداین‌واز آن‌خویش،تودانی

گفتم: بخرم غمت بجانی — بر من بفروختی جهانی
مفروش‌چنان،برآنکه‌پیوست — عشوه خرد از تو هر زمانی
بنوازمرا، که‌بی‌توبرخاست — چون چنگ زهر رگم فغانی
نی‌نی، چو ربابم از غم تو — یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست، روا مدار دل را — نومید ز چون تو دلستانی
دستی برنه، اگر کنم سود — دانم نبود ترا زیانی
یا نی، سبکم بکن ز هستی — تا چند ز زحمت گرانی؟
چون شمع‌مرازعشق میسوز — تا می ماند ز من نشانی
عطار چو بی‌نشان‌شدازعشق
از محو رسد سوی عیانی

هزاران جان وسر در هرزمانی — نثار روی چون تو دلستانی
توان‌کردن هزاران جان بیک‌دم — نثار روی تو، چون جای آنی
نثار تو کنم، منت پذیرم — اگر جانم تو در هردم جهانی
بجز عشقت ندارم‌کیش وملت — بجز کویت ندارم خان و مانی

نیارم داد شرح شوق رویت — اگر هر موی من گردد زبانی
مراجانانچوزانخویشتنخواند — توانم دید خود را نا توانی
تو سلطانی، اگر محرم نیم من — قبولم کن بجای پاسبانی
چه گویم منچه مرد اینحدیثم؟ — خطارفت این سخنیارب‌ابانی[1]

نشان کی ماند از عطار در عشق
چو میجوید نشان از بی‌نشانی

ترسا بچهٔ لولی همچون بت روحانی
سرمست برون آمد از دیر بنادانی
بگرفتم زنارش در پای وی افتادم
گفتم: چکنم جانا؟ گفتا که نمیدانی؟
گر وصل منت باید، ای پیر موقع پوش
هم خرقه بسوزانی، هم قبله بگردانی
با ما تو بدیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دوسه بر خوانی
می‌خور توبدیراندر،تامست شوی‌بیخود
کز بیخبری یابی هرچیز که جویانی
در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه
کزخویش برون‌آیی،پس‌عقل‌ودل‌وجانی

عطار ، ز راه خویش بر خیز که تا بینی
خودرا زخودی‌برهان، درخویش چوپنهانی

خال مشکین بر گلستان میزنی — دل همی‌سوزی وبرجان میزنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا — هر زمان فال دگرسان میزنی
صید خواهی کرد دلها رابزلف — زلف را بر یکدگر زان میزنی
ز آن دو لعل آتشین آبدار — آتش اندر آب حیوان میزنی
از لبت یك‌بوسه‌نتوان زد بتیر — کز سر کین تیر مژگان میزنی

۱ـ خدایا برمن آشکار کن.

گفته‌ای: ایمانت را راهی زنم — چون بکشتی، الحق آسان میزنی
در تو پیمان نیست، صدعاشق بمرد — تا تو رای عهد و پیمان میزنی
دامن اندر خون زند عطار زانك
تو نفس با او ز هجران میزنی

هر زمان لاف وفایی میزنی — آتشی در مبتلایی میزنی
چونکه جانی داری اندرمردگی — لاف نیکویی ز جایی میزنی
بوالعجب مرغی، که کس آگاه نیست — تا تو پر برچه هوایی میزنی؟
ماهرویی و ازین رو، ای پسر — مهر ومه را پشت پایی میزنی
گفته‌ای: کارترا رایی زنم — من بمردم تا تو رایی میزنی
من زنم برآتش عشق آب چشم — تا چرا راه چو مایی میزنی
بسکه کردم آشنا در خون دل — تا همه بر آشنایی میزنی
زخمه[1] بر ابریشم عطار زن
گر بصد زاری نوایی میزنی

گه بدندان در عدن شکنی — گه بمژگان صف ختن شکنی
گر لب همچو لاله بگشایی — روز بازار یاسمن شکنی
گر رخ همچو ماه بنمایی — رونق برگ نسترن شکنی
هر گلی را که زینت چمنست — ز سر طعنه در چمن شکنی
دل ربایی عالم جان را — طرهٔ مشك بر ذقن[2] شکنی
زلف برهم زنی و توبهٔ ما — همه زان زلف پرشکن شکنی
پشت گرمی ز تیر غمزه، از آنك — همه در روی و جان من شکنی
قصهٔ جادوان رهزن را — زان دو جادوی راهزن شکنی
گر نسازی زناز با عطار
قیمت او و خویشتن شکنی

۱- زخمه آلت کوچکی است که باآن برسیمهای تار زنند.
۲- چاه زنخدان، زنخ وچانه.

ای‌دل، اندرعشق‌غوغاچون کنی؟ عقل رابیهوده رسواچون کنی؟
آنچه کل خلق نتوانست کرد تومحال اندیش تنهاچون کنی؟
دم‌مزن خون‌میخوروصفرا مکن پشه‌ای با باد غوغا چون کنی؟
تو همی خواهی که‌دانی‌سرعشق؟ کس‌بدین سر نیست‌دانا، چون کنی؟
چون تو اندر عشق اوپنهان شدی سرعشقش آشکارا چون کنی؟
گر تبرا نیستت از خویشتن پس بعشق او تولا چون کنی؟[1]
عشق‌را سرمایه‌ای باید شگرف پس‌تو بی‌سرمایه‌سوداچون کنی؟
چون ترا هردم‌حجاب دیگرست چشم‌جان‌خویش‌بیناچون کنی؟
چون بیك قطره دلت قانع شود جان خودرا کل‌دریاچون کنی؟
غرق دریا گرد و نا پیدا بباش خویشتن‌زین‌بیش‌پیداچون کنی؟
چون توسایه باشی و او آفتاب پیش‌اوخودراهویدا چون کنی؟
هر که‌اوپیداست‌درصدتفرقه‌است چون‌نباشی‌جمع آنجاچون کنی؟

مذهب عطار گیر و نیست شو
هستی‌خودرا محابا[2] چون کنی؟

گر نقاب از جمال باز کنی کار بر عاشقان دراز کنی
ورچنین زیر پرده بنشینی پرده از روی کار باز کنی
از همه کون بی‌نیاز شود عاشقی را که اهل راز کنی
جگرم‌خون گرفت ازغم آن که مبادا که در فراز کنی

۱- تبرا بمعنی بیزاری جستن از دشمنان ولایت وتولابمعنی دوست داشتن خاندان امیرالمؤمنین‌علی(ع) ودوستان این‌خاندان‌است(تولاوتبری‌دوفرع‌ازفروع‌دین‌شیعه‌شمرده میشود) دربارهٔ مولای متقیان علی‌علیه‌السلام این بیت شعرچه بجاست:

تابداماں توما دست تولا زده‌ایم بتولای توبرهر دوجهان پازده‌ایم

۲- محا باو محا باة یاری کردن و طرفداری از کسی برخلاف عدل و انصاف کردن است.

همچوشمعم، که سوختم‌زغمت هر زمانـم بزیر گـاز کنی
گفتیـم: ساز کار تـو بکنم چومرا سوختی‌چه‌ساز کنی؟
وعده دادی بوصل جان مارا عمر بگذشت، چندناز کنی؟
بکشد ناز تو بجان عطار
گر بوصلش‌تو بی‌نیاز کنی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
آتش سودای خویش دردل‌وجان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن
گه بخروش آوری، گه بفغان افکنی
گر بسر کوی خویش پرده عشاق را
گل کنی از خاك وخون کار بجان افکنی
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق
بی دل وجان صد هزار سر عیان افکنی
هرنفسی روی‌خویش بازبپوشی‌بزلف
تـا دل عطار را درخفقان افـکنی

هر شبم سر مست در کوی افکنی وزبر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان خسته‌وسرگشته‌چون گوی‌افکنی
گر بریزم پیش رویت اشك زار همچو اشکم باز برروی افکنی
چون همه تیری بیندازی تمام بس کمان کین ببازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جـان ما زان سرزلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو ازسر کین چین در ابروی‌افکنی
ور کشد مویی دل از زلف تو سر حلق دل در حلقهٔ موی افکنی
هر شبی‌عطار را تا وقت صبح
عاشقی دیوانه در روی افکنی

بسر زلف دلربای منی — بلب لعل جان فزای منی
گر ببندد فلك بصد گرهم — تو بمویی گره گشای منی
ببلای جهانت دارم دوست — گرچه تو از جهان بلای‌منی
هر کست‌از گزاف‌می‌گوید: — که‌تویی کز جهان سزای منی
آن همه ترهات[1] میدانم — من برای تو، تو برای منی
گر نمانم‌من ای‌صنم، روزی — تو که جان منی، بجای منی

جاودان پادشه شود عطار
گرتوگویی که: توگدای‌منی

نگر: تا ای دل بیچاره،چونی؟ — چگونه می‌رهی در سرنگونی؟
چگونه میکشی صد بحر آتش؟ — چواندرنفس‌خودیکقطره‌خونی
زمانی در تماشای خیالی — زمانی در تمنای جنونی
اگرخواهی که باشی ازبزرگان — مباش ازخرده گیران کنونی
چرا باشی نه کافر، نه مسلمان؟ — که تو نه رهروی، نه رهنمونی
زیك‌یك‌ذره‌سوی‌دوست‌راهست — ولی ره نیست بهتر از زبونی
زبون عشق شو، تا بر کشندت — که‌هر گاهی که‌کم‌گشتی فزونی
چودررفعت ورای هردو کونی — چرا هم صحبت‌این نفس‌دونی؟
دلا تو چیستی، هستی تو یا نه، — وگرنه نیستی، نه‌هست چونی؟
منی،یا نه منی، عینی تویا غیر، — و یا از هر چه اندیشم فزونی؟
چه‌میگویی‌توخودازخودنهانی، — که دوانگشت‌حق‌را دردرونی؟

تو، ای عطار، اگرچه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی[2]

تا در سر زلف تاب بینی — دل در برمن خراب بینی
گر آتش عشق بر فروزم — بس‌دل که بروکباب بینی

۱- سخنان بیمعنی‌وکلمات بیهوده ویاوه

۲- صاحب فن‌ها،دانای فنون.

گر پرده ز روی خود گشایی — بس رخ بخون خضاب بینی
دل بر در انتظار یابی — جان در ره اضطراب بینی
درمجلس عشق، عاشقان را — از خون جگر شراب بینی
هین از روی چو آفتاب بنمای — تا دل ز غمش بتاب بینی
در آینه حبذا[1] بخندی — تا صبح بسر آفتاب بینی
در آب نگر، ببین جمالت — تا آتش اندر آب بینی
خوابت نبرد شبی، بسالی — گر روی مرا بخواب بینی

عطار، بکل ز دل فروشو
فریادرس ار بخواب بینی

بو ادیی که دراو گوی راه سر بینی
بهر دمی که زنی ماتم دگر بینی
ز هر چه میدهدت روزگار عمر بهست
ولی چه شود که آن نیز بر گذر بینی
ز دولتی بچه نازی، که تا که چشم زنی
اثر نبینی ازو، در جهان اگر بینی
اگر سلوك کنی صد هزار قرن هنوز
چو مردهٔ گذری جمله رهگذر بینی
چو هرچه هست همه اصل خویش میجویند
ز شوق، جملهٔ ذرات در سفر بینی
چو کل اصل جهان از یك اصل خاسته‌اند
سزد که کل جهان را بیك نظر بینی
مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای
که تا همه شکم خاك سیم وزر بینی

۱- حبذا کلمه مدح است که درمقام تمجید ازکسی گفته میشود. آفرین.

بباد بر زبـر خـاك گنج چند کنی؟
که تا که رنجه شوی خاك بر زبر بینی
چگونه پای نهی در خرابه‌ای که دراو
بهر سویی که روی صد هزار سربینی؟
نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی
نه ذره‌ای ز همـه رفتگان اثـر بینی
زبس که خون جگر می‌فرو خوردبزمین
زمین زخون جگر بسته چون جگر بینی
اگر جهان همه از پس کنی نمیدانم
که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی؟
درین مصیبت و سرگشتگی محال بود
که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی
هر روز ز دلتنگی جـای دگرم بینی
هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی
درعشق چنان دلبرجان برلب ولب برهم
گه نعره زنم یابی ، گه جامه درم بینی
از دایرهٔ گردون گـر در نگری در من
چون دایرهٔ گـردان بی‌پا و سرم بینی
چندانکه درین دریا میجوشم و مینوشم
از آتش دل هـر دم‌لب خشك‌ترم بینی
ازبسکه‌بسر گشتم،چون‌چرخ‌فلك، هرسو
چون چرخ فلك دایم زیر و زبرم بینی
در رهگذرت جانا ، با خاك شدم یکسان
تا بو که برون آیی، در رهگذرم بینی

برخاك درت زانم تا گر ز سر خشمی
پرسنده برون آیی، بر خاك درم بینی
نی‌نی، که نمیخواهم کز من اثری ماند
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی
تا در ره تو مویی هستیم بود باقی
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی
چون‌شمع سحرگاهی میسوزم ومیگریم
چون صبح‌برآی‌آخر، تایك سحرم‌بینی
در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه
زیر بن هر مویی صد نوحه گرم بینی
گرآب‌خورم‌روزی‌صد کوزه‌بگریم خون
گرقوت خورم یکشب خون جگرم بینی
خاکیست مرا بستر، خشتیست مرا بالین
ور هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی
خون جگرت خوردم، برخاك درت‌خفتم
بر خیز وبیا باری تاخواب وخورم بینی
عطار ،چه‌میگویی؟ خون می‌خوروتن‌میزن[1]
زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی
چو لبت بپسته اندر صفت شکر نبینی
چو رخت بپرده اندر تتق[2] قمر نبینی
بفراق،چون منی‌راچه کشی‌بدردوخواری؟
که اگر بسی بجویی چو منی دگرنبینی

۱- تن زدن، کنایه از صبر و شکیب و خاموشی و خودداری‌کردن است.
۲- تتق بضم هردوتا بمعنی خیمه ، خرگاه وسرا پرده است.

چه نکوییت فزاید که بدآید از تو برمن؟
چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نبینی؟
مکن ای صنم، که گرمن نفسی زدل برآرم
ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نبینی
زغـم تو جان عطار، اگرش زتن برآمد
توزبخت‌ودولت‌خودپس‌ازآن‌خطرنبینی

ای لب گلگونت جام خسروی / پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی
پهلوی‌خورشید مشك‌آلود کرد / خط تو، یعنی که هستم پهلوی
مردم‌چشمت،بدان‌خردی که‌هست / می‌ببندد دست چرخ از جادوی
کی‌توان گفت‌ازدهان‌توسخن؟ / زانکه‌صورت‌نیست‌آن‌جزمعنوی
گاه همچون آفتابی از جمال / گاه همچون ماهی‌ازبس نیکوی
می ندانم کافتابـی یا مهـی؟ / گرچه گویم راستی را هـر دوی
عاشقان را جامه می‌گـردد قبـا / تو کله‌بنهاده کج، خوش میروی
گفته‌بودی: آنکه‌دل‌برداز تو کیست؟ / می ندارم زهره تا گویـم توی
وربگویم من که: تو بردی دلم / دل بمن ندهی وهرگـز نشنوی
دل‌ندارم،زان‌ضعیفم‌همچوموی / تو دلم ده، تـا شود کارم قوی
من که تخم نیکویی کشتم مدام / برنخوردم برتـو، الابـد خوی
تو که بامن تخم کین کاری همه / دور نبود کانـچه کاری بدروی
درسخن عطار اگر معجزنمود
تو باعجاز سخن می نگـروی

دی بامداد کان صنم آفتاب روی / برمن گذشت همچومه، اندرمیان کوی
گفتم: مگر عزیمت حمام کـرده‌ای / گفتا : بلی تو نیز بیا، باکسی مگوی
چون ساعتی برآمد من نیز در شدم / او در درون وخلق زبیرون بگفتگوی
دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض / همچون گلی که نوبدمد برکنارجوی

میکرد آب را تن و اندام او خجل
میزد شراب را لب اوسنگ بر سبوی
گیسوی مشك بوی ببر در فکنده بود
موی میانش گم شده اندر میان موی
اندر عرق غریق شده، چون گلاب‌وگل
وز رنگ‌وبوی‌او شده‌حمام مشکبوی
ناگه یکی در آمد واندر زمان بشست
رویم بآب دیده و مویش بآب جوی
چون دید کاب دیدهٔ من گرم میرود
مشتی‌گلم بداد که: دست ازدلت‌بشوی
دست از دلم‌بشستم وآنگاه گفتمش:
کای جان نازنین، دل عطار رابجوی

سرمست در آمد از سر کوی
ناشسته رخ و گره زده موی
وز بیخوابی دوچشم مستش
چون‌مخموران گره‌برابروی
فریاد کنان‌فلك که: احسنت
کوچشم که‌بنگرد؟زهی‌روی!
ترك‌فلکش بطوع[1] می‌گفت:
کای من زمیان‌جانت‌هندوی
پیش‌لبش آب‌خضرشد خاك
پیش قدمش بهشت شد کوی
دل زار بهایهای بگریست
میگفت بهای های کای هوی
یك دم‌بنشین، که‌این‌دل‌مست
چون بادهمی رود بهرسوی
جان میخواهد زهر کسی‌وام
برروی تو میدهد بصد روی
عطار ، تویی و نیم جانی
بادوست‌بنیم‌جان‌سخن گوی

هرچه هست اوست، هرچه هست‌توی
او تویی و تو اوست، نیست دوی
در حقیقت چو اوست، جمله تو هیچ
تو مجازی، چه بینی و شنوی؟
کی رسی در وصال خود هرگز؟
که تو پیوسته در فراق توی
ز آن خبر نیست از خودی خودت
کز زمین تا بعرش تو بتوی
تا وجود تو کل شود؟ نشود
جزو باشی بکل، کجا گروی

۱- فرمانبرداري

نقطه‌ای ازتو برتو ظاهر گشت — تو بدان نقطه دایماً گـروی
نقطهٔ تو اگـر بدایـره رفت — رو، که کونین راتو پیش روی
ور از آن نقطه باز مانی تـو — اینت سجین[1] سخت تنگ قوی
چون تودرنقطه کشته‌باشی تخم — نه همانا که دایـره دروی
نتوان رست از چنان صفتی — جز بخورشید نور مصطفوی[2]

کرد عطار در علو پرواز
تا بـدوتافت اختر نبوی

گـرتو خلوتخانهٔ توحیدرا محرم شوی
تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی
سایه‌ای‌شو،تا اگرخورشید گردد آشکار
توچوسایه‌محوخورشیدآیی‌ومحرم‌شوی
جانت درتوحیددایم معتکف بنشسته‌است
توچرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی؟
بوده‌ای‌همرنگ‌ازپیش‌وبخواهی‌شدزپس
این‌زمان همرنگ اوشونیزتاهمدم شوی
چون نداری زاول و آخر درین جز بیخودی
گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هـم شوی
رنگ دریاگیر، چون یك شبنمی بیخود شده
تا شوی همرنگ دریا، گرچه یك شبنم شوی
چیست یك شبنم؟ که از دریاست نـا آمیخته
گر بیامیزی تو هم در بحر کل بی غـم شوی
ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقـه
چون بیاید بحر جمعت کاندرو خرم شوی؟

۱ـ سجین، نام جائی است در دوزخ ونیز بمعنی ثابت، سخت‌ودائم‌است.
۲ـ نور مصطفوی، نورجمال پیامبرختمی‌مرتبت محمدمصطفی(ص) است.

ور پراکنده روی در بحر کل در آینه
جز پراکنده نه‌ای از بسکه درماتم شوی

هیچ‌بودی، هیچ‌خواهی‌شد، کنون‌هم‌هیچ‌باش
زانك گرهیچی نگردی توزهیچی کم‌شوی

گرتو، ای عطار، هیچ‌آیی همه گردی مدام
ورهمه خواهی‌چومردان هیچ‌دریکدم شوی

آفتاب رویست، ای سرو سهی — برهمه می‌تابد، الا بر رهی[1]
نه، خطا گفتم، که می‌تابد بسی — بر من و من می‌نبینم ز ابلهی
گرچه عالم پر جمال یوسفست — نیست چشم کوررا از وی بهی
چون بود کزبحرپرگوهر بسی — بازگردد خشك لب دست‌تهی؟
بازگردیدند ازین بحر عجب — خشك‌لب، هم‌مبتدی، هم منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت — دیگران هستند از مشتی کهی
حلقه بر در میزنند و میروند — نیست از ایشان کسی راآگهی
جمله را جزعجز آنجاکارنیست — نه مهیست آنجایگاه ونه کهی[2]
می‌فرو افتد درین حیرت ز غم — گرتو اینجا دوجهان برهم نهی

ای فریداینجا که‌هستی،محو گرد
چند گویی کوتهی بر کوتهی؟[3]

نگاری مست لایعقل، چو ماهی — در آمد از در مسجد پگاهی[4]
سیه چشم وسیه زلف وسیه دل — سیه گر بود وپوشیده سیاهی

۱- رهی بمعنی غلام وبرده وچاکر است

۲- مهی‌وکهی مقام بزرگ وکوچك است، مهتروکهتر

۳- کوتهی نخست بمعنی کجا است آن حالت تهی و تجرد وکوتهی دوم درمعنی خودکه کوتاهی است استعمال شده است

۴- پگاه، یعنی صبح‌زود، آغاز بامداد.

زهر مویی که اندر زلف اوبود | فرو میریخت کفری و گناهی
در آمد پیش پیر ما بزانو | بدوگفت: ای اسیر آب‌وجاهی
فسردی همچویخ از زهدکردن | بسوز آخرچو آتش،گاهگاهی
چو پیرما بدید آن سنگدل را | بر آورد ازدل پر آتش آهی
ز ره افتاد وروی آورد درکفر | نه رویی‌ماندش، دردین،نه‌راهی
بتاریکی زلف او فرو شد | بدست آورد زآب خضرچاهی
دگر هرگز نشان او ندیدم | که شد در بی نشانی پادشاهی

اگر عطارهم با او برفتی
نیززیدیش‌عالم‌برگ‌کاهی

جان بلب آورده‌ام، تاازلبم جانی دهی
دل زمن بربوده‌ای باشدکه تاوانی دهی
ازلبت جانی‌همی خواهم برای‌خویش‌نه
زانکه هم برتو فشانم گر مرا جانی دهی
توهمی‌خواهی که هرتابی که آن درزلف تست
همچو زلف‌خویش‌درکارم پریشانی دهی
من چوگویی پا وسرگم کرده‌ام، تا تومرا
زلف بفشانی و ازهر حلقه چوگانی دهی
من کیم مهمان تو، تو تنگها داری شکر
می‌سزد گر یك شکر آخربمهمانی دهی
من‌سگ کوی توام، شیری‌شوم‌گرگاه‌گاه
چون‌سگان‌کوی‌خویشم‌ریزهٔخوانی دهی
چون نمی‌یابند شاهان از وصالت ذره‌ای
نیست ممکن‌کان‌چنان ملکی بدربانی‌دهی
من‌که باشم تا بخون من بیالایی تو دست؟
این بدست من برآید گرتو فرمانی دهی

کی رسم، در گرد وصل تو؟ که تامی بنگرم
هر دمم تشنه جگر سر در بیابانی دهی

داد از بیداد تو عطار حیران دل، زدست
دست آن داری که تو داد سخندانی دهی؟

ای راه ترا دراز نایی / وی عشق ترانه سر، نه پایی
این راه دراز سالکان را / کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد / چون عین فنا بود بقایی؟
چون از تو نماند هیچ بر جای / آنجاست اگر رسی بجایی
ای آنکه نشسته‌ای همه روز / بر بوی وصال جان فزایی
در لجهٔ[1] عشق جاودانت / شد غرقه بسوی آشنایی
دری که بهر دو کون نرسید / دانی نرسد بناسزایی
هرگز دیدی که هیچ سلطان / بر تخت نشست با گدایی؟
هرگز دیدی کـه رند گلخن / می‌خورد ز دست پادشایی؟
ای دل، خون خور که آنچنان ما. / فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که من اندرین بیابان / پیمودم ره ز تنگنایی
دردا! که زرفتگان راهش / بانگی نشنیدم از درایی[2]
باری چه بدی که غول راهش / دل خوش کردی بمرحبایی؟
چون درخور صومعه نیم من / اکنون منم و کلیسیایی
در بسته چهار گرد زناز / از حلقهٔ زلف دلربایی
بس پر گرهست زلفش و هست / زان هر گرهی گره گشایی
گر خون دلم بریزد آن زلف / خون ریزهٔ اوست خون بهایی
گر تو سر عین عشق داری / دیریست که گفتم: الصلایی[3]

۱- دریاو میانه دریا ۲- درای بمعنی زنگ کاروان است ۳- صلاوالصلا دعوت گروهی ازمردم برای انجام کاری ویا اطعام است.

ورنه زدرم برو، که درپاش دادند نشان پارسایی
عطار تو خویشتن نگه‌دار
از آفت خویشتن نمایی

ای غمت روز و شب بتنهایی مونس عاشقان سودایی
عاشقان را زبیخ وبن برکند آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و ننگ ناید راست ندهد عشق دست رعنایی
عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چار سوی رسوایی
بس که خفتند عاشقان در خون تا تو از رخ نقاب بگشایی
تا ز ما ذره‌ای همی ماند تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ما زهستی خویش ما نهانیم و تو هویدایی
هستی‌ما و هستی تو دو نیست راست ناید دویی و یکتایی
هستی ما بپیش هستی تو ذره‌ای هستی است هر جایی
نیست‌عطار را درین تك وپوی
هیچ راهی به از شکیبایی

ترسا بچه‌ام افکند از زهد بترسایی
زین پس من و زناری در دیر بتنهایی[۱]
دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانایی
امروز دگر هستم شوریده و سرمستم
در بتکده بنشستم دل داده بترسایی
نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم
نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی

۱- باهمین‌وزن وقافیه از حافظ:
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی دل‌بی تو بجان آمد وقتست‌که باز آیی
واز نظامی:
عاشق شده‌ام برتو تدبیرچه فرمائی از روی صلاح آیم یا از ره رسوایی

دوش ازغم کفر ودین در خانه بدم غمگین
یعنی که نه آن نه این، درمانده برسوایی
ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان:
کای عاشق سرگردان تاچند ز رسوایی؟
بس گفته‌درین معنی، نه کفرونه دین اولی
برتر شو ازین، یعنی: تو سوختهٔ مایی
روزی دوسه‌ای ازما ماندی تو چنین تنها
باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی
هرچندکه پردردی کی محرم ما گردی؟
فانی شو، اگر مردی، تا محرم ماآیی
عطار، چه دانی‌تو؟ این قصه چه‌خوانی‌تو،
چون نیك بدانی تو، اینجا شوی آنجایی

دلا، در راه حق گیر آشنایی — اگر خواهی که یابی آشنایی
چومست‌خنب[1] وحدت گشتی، ای‌دل — میندیش آن‌زمان تا در کجایی
وگر نفس و هوا عقلت ربایند — تومی‌دان آن‌نفس کزخودبرآیی
وگرهمچون که یوسف‌خودپسندی — کشی در چاه محنت هم بلایی
چو افتادی بدریای حقیقت — مشوغافل، همی‌زن دست‌وپایی
چوابراهیم بت بشکن، میندیش — بهرآتش که‌هستی‌خوش‌درآیی
تبرا[2] کن دل ازهستی چوعیسی — ببندسوزن،ای مسکین،چرایی؟
شوی برطور سینا همچوموسی — درین ره گر بورزی پارسایی
برو، عطار مسکین، خاك ره شو
بنزد اهل دل، تا بر سر آیی

۱- خنب، بضم‌خاء بمعنی خم‌است ۲- بیزاری جستن.

دوش از درون جانم گفتند: اگر زمایی
باید که در ره ما جانباز ومحرم آیی
روی دلت بماکن، جان مست از لقا کن
بیگانگی رها کن، چون آشنای مایی
در عشق پست می شو، کلی زدست می‌شو
بی باده مست می شو، تا باز خودنیایی
روزی که محرم آیی، بادوست همدم آیی
آنگاه توکم آیی، در عشق کیمیایی
پروانه‌ای مشوش، چون سوختی بآتش
افتاده دایماً خوش، در عین آشنایی
دل را بسوز در بر، اندر هوای دلبر
بی پر همیشه می‌پر، گرمرغ آن‌هوایی

سر برهنه کرده‌ام بسودایی — برخاسته دل، نه عقل ونه رایی
با چشم پر آب، پای بر آتش — بر خاك نشسته باد پیمائی
چون‌گوی‌بمانده درخم چوگان — سرگشته شده سری نه و پایی
از صحبت اختران صورت بین — خورشید صفت بمانده تنهایی
هر روز ز تشنگی چون آتش — بی واسطه در کشیده دریایی
هر سودایی که بیندم گوید: — زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
گر بنشینم، بنطق برخیزد — از نکتهٔ من بشهر غوغایی
چون یك جایم‌نشسته نگذارند — هر ساعت از آن دوم بهرجایی
زین واقعه‌ای که‌کس نشان‌ندهد
عطار نه عاقلی، نه شیدایی

منم و گوشه‌ای و سودایی — تن من جایی و دلم جایی
هر زمانم بعالمی میلی — هر دمم سوی شیوه‌ای رایی

ماندهدرانقلابچون گردون — گاه شیبی و گاه بالایی
ساکن گوشهٔ جهان ز جهان — همچومن نیست هیچ تنهایی
ای‌عجب! گرچه‌مانده‌ام‌تنها — مانده‌ام در میان غوغایی
رهزن من بسی شدند، که من — راه گم کرده‌ام بصحرایی
کارم‌اکنون‌زدست من بگذشت — که در افتاده‌ام بدریایی
نیست‌غرقه شدن درین دریا — کار هر نازکی و رعنایی
من سرگشته عمر، خام طمع — می‌بزم پرگناه سودایی
مانده امروز با دل پر خون — منتظر بر امید فردایی

الغیاث‌الغیاث![1] زانکه ندید
کس‌چوعطار هیچ‌شیدایی

ز عشقت سوختم، ای جان، کجایی؟ — بماندم بی سرو سامان کجایی؟
من اندر ره تهی دستم چه داری؟ — ز خود برهانم ای جانان کجایی؟
نه در جانی نه غیر ازجان، چه چیزی؟ — نه در جانی برون از جان کجایی؟
هزاران درد دل دارم من از تو — ندانم درد را درمان، کجایی؟
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی — ندانم تا درین طوفان کجایی؟
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم — نه کفرم ماند و نه ایمان، کجایی؟
بیا، تا در غم خویشم ببینی — چو گویی در خم چوگان کجایی؟
ز پیدایی خود پنهان بماندی — چنین پیدا چنین پنهان کجایی؟
چو تو حیران خود را دست گیری — ز پا افتاده‌ام حیران، کجایی؟
ز شوق آفتاب طلعت تو — شدم چون ذره سرگردان کجایی؟

چنان شد در غمت عطار بیدل
که شدبروی‌جهان زندان، کجایی؟

رخ توچگونه بینم؟ چو تو در نظرنیایی

نرسی بکس، تودانم، که زخود بسرنیایی

۱ـ الغیاث، اسم فعل است، یعنی: فریادرس، دریاب مرا.

وطن تو از که جویم؟ که تو در وطن نگنجی
خبر تو از که پرسم؟ که تو در خبر نیایی
چه کسی تو؟ یارب ای جان، که زغایت کمالت
چو بوصف تو درآیم تو بوصف درنیایی
گهری عجب تر از تو، نشنیدم و ندیدم
که ببحر،در نگنجی و زقعر، بسر نیایی
چو بپرده درنشینی چه بود که عاشقان‌را
چو شکر همی گدازی چو نمك همی بسایی؟
همه دل فروگرفتی، بتو کی رسم؛ که گر من
در دل بسی بکوبم، تو ز دل بدرنیایی
تو بیا، که جان عطار اگرت قبول باشد
بتو بخشد وولیکن تو بدین قدر نیایی

ای آفتاب رویت از غایت نکویی
افزون زهرچه دانی، برتر زهر چه گویی
گر نیکویی رویت یك ذره رخ نماید
دو کون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی؟ کاندر دو کون هرگز
در چشم جان نیاید، مثلت بخوبرویی
چون ازکمال غیرت برجان کمین گشایی
از خون عاشقانت روی زمین بشویی
عطار در ره او ازهر دو کون بگذر
وانگه زخودفناشو، گرمرد راه اویی

با چون رویی بدان نکویی — نازش برسد بهر چه گویی
رویی که ز شرم او در افتاد — خورشید فلك بزرد رویی

چون درخور او نمی‌توان شد
بر بوی وصال او چه پویی؟
خون می‌خور و پشت‌دست می‌خای
گر در ره درد مرد اویی
جانان، بتو باز ننگرد راست
تا دست ز جان خود نشویی
تو ره نبری، تو تا تویی، تو
تا کی‌تو تویی، تویی‌وتویی؟
چیزی که ازو خبر نداری
گم‌ناشده از تو، چندجویی؟
گر گویندت چه گم شد ازتو
ای‌غره‌بخویشتن،چه‌گویی؟!
باری بنشین کران‌و کم‌گوی
بندیش که در چه آرزویی

عطار ، کجا رسی بسلطان
زیرا که تو از سگان کویی

عشق تو دردست ودرمانش‌تویی
هست‌عاشق،صورت‌و جانش‌تویی
آنچه در درمان نیاید درد من
چیست‌آن دردی که‌درمانش‌تویی
سالك راه تو ز اول واصلست
کاین ره از سر تا بپایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن
کز گریبان تا بدامانش تویی؟
کشت هستی، خوشه خوشه،جو بجو
زرع بی آبست و بارانش تویی
منطق‌الطیر سخن‌های مرا
کس نمی‌داند، سلیمانش تویی

این غزل شطحست و قوالش منم[1]
وین سخن حقست و برهانش تویی

۱ـ شطح‌وشطحیات، دراصطلاح‌صوفیه، سخنانی است که بظاهرمخالف شرع باشد، مانند اناالحق گفتن‌حسین‌بن منصورحلاج وقوال صیغه مبالغه‌وبمعنی‌کسی‌که درمحافل به آواز خوش شعر بخواند.

بخش سوم

ترجیعات

ترکیبات - فتوت‌نامه

ترجیعات

۱

ما مست شراب جان فزاییم   سرخوش زمی گره گشاییم
در کنج شرابخانه گنجیست   ما طالب گنج کنجهاییم
آنها که هوای می ندارند   زنهار! گمان مبر که ماییم
هرجا، که صراحیست وجامیست   گر جان طلبند، مادر آییم
تا حاصل ما ز می برآید   برداشته دست در دعاییم
تا ما گل روی دست دیدیم   چون بلبل مست در نواییم
ما گوهر پاك و نور ذاتیم   روشن سخنیست می‌نماییم:
ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم
ساقی سخن از می‌مغان[1] گفت   دل‌چون بشنید، نوش‌جان گفت
یك جرعه می و هزار معنی   از عشق بگوش عاشقان گفت
در گردش جام حسن ساقی   با ما غم و شادی جهان گفت
نارسته هنوز دار منصور   عشق آمد وعقل را روان گفت

۱- مغ پیشوای روحانی زرتشتیان که در مقام پائین‌تر ازمؤبدانند.

ای سالك[1] رهـروان معنـی | بی‌دوست سخن نمی‌توان گفت
دوش از سر بیخـودی ومستی | پیرم[2] سخنی ز می نهان گفت
دل چون بشنید نـام مـی را | می‌خواست برغم صوفیان گفت:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخود زخودیم و باخداییم

ساقی، بشکن خمار جان را | دریاب حیات جاودان را
کاین یك دو سه روز عمر باقیست | ازدست مـده می مغان را
واندم که تهی شود صراحی[3] | بفروش بجرعه‌ای جهان را
در فصل بهار و موسم گـل | بی‌عیش مـدار عاشقان را
ای آنکه نخوانده‌ای تو هرگز | ازلـوح درون خط روان را
فردا چو بپرسش اند آرند | در مجلس حشر صوفیان را
.امست شراب جام ساقـی | گوییم حـدیث این بیان را

ما صوفی صفهٔ[4] صفاییم
بیخود زخودیم و باخداییم

ای دلبر ماهروی طناز | برقع[5] زجمال خود برانداز
تا دیده ز پرتو جمالت | چون جام جهان نما کنم باز
ما زنده ببوی جـام عشقیم | در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم | با بلبل عشق خود هم آواز

۱- سالك یعنی راه رونده و دراصطلاح اهل تصوف کسی راگویند که بطریق سلوك بمرتبت ومقامی رسد که از اصل وحقیقت خود آگاه شود. لاهیجی گوید: سالکان ابـرار واصحاب یمین‌اند. ۲- پیر در اصطلاح صوفیه مـرشد وراهنما راگویند.

حافظ گوید:

گرپیر مغان مرشدماشد چه تفاوت | درهیچ سری نیست که سری ز خدانیست

۳- شیشهٔ دهان تنگ که درآن شراب کنند ۴- بضم صادوفتح وتشدید فاء بمعنی شاه نشین یاغرفه مانندی در داخل اتاق یامسجد که چندنفر درآن نشینند ۵- برقع بضم باوفتح قاف، روبنده ونقاب.

ای بلبل خوش نوا، بنوروز آهنگ حجاز گیر واهواز[1]
با عود بسوز وعودمی سوز باچنگ بسازوچنگ می ساز
چون نیست درین‌زمانه مارا با صوفی باصفا دمی راز

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

دوش از سر خم‌صدا برآمد جوش ازمی جان فزابرآمد
زان‌جوش بگوش‌خاك‌دردهر نی‌رست و بصد نوا برآمد
در حوصلهٔ جهان نگنجد چون گنج زکنجها برآمد
حقاکه ز قدرت همو بود کاژدر شد و از عصا برآمد[2]
ای رندشراب‌خواره،امروز می‌ده، که زمی صفا بر آمد
چندان که‌توشرح‌جام کردی گرد تو ز گرد ما برآمد
شکرانهٔ آنکه صوفی‌امروز خود را شد واز خدا برآمد

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

زین پیش کزین جهان پرغم جستیم وفا، نشد مسلم
چون ملکت‌جم نماندجاوید می نوش بیاد ملکت جم
ای آنکه نگشته است خالی از سینه غم تو ذکر مدغم[3]
باز آ، که درآرزوی‌رویت تدبیر دل رمیده کردم
گفتم بطبیب درد خود را دردم چو طبیب دید در، دم

۱ـ حجازواهوازمقامهائی هستند درموسیقی ۲ـ اشاره بمعجزه باهره‌موسی‌بن عمران علیه‌السلام‌است‌که عصای خویش‌بیفکند وبنابه‌ارادهٔ خدا بصورت اژدهائی درآمد وهمهٔ‌کارهائی‌راکه‌ساحران برای‌کمك بفرعون‌کرده بودند ببلعید و همچنان بصورت عصا بازگشت. ۳ـ دراصطلاح ادبی هرگاه دو حرف اصلی ازیك جنس دریك کلمه جمع‌باشد، آن دوحرف دریکدیگر ادغام میشوند وبیك حرف با تشدید مبدل میگردند. مانند:عز، مد، ود.

بنوشت بخون دل جوابی — وآن نیز بصبر کرد مرهم
بنشین، که اگر مجال داری — برخاك درش، شبی چوشبنم
ای بیدل، اگر تودست‌یابی — بر گوی بساکنان محرم:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

ای‌بلبل خوش‌نوا، فغان کن — عیدست، نوای عاشقان کن
چون‌سبزه زخاك‌سربرآورد — ترك دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز — وز برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله ز سر کله بینداز — سر خوش‌شوودست‌درمیان کن
بردار سفینهٔ غزل را — در هر ورقی گلی روان کن
صدگوهرمعنی، ار توانی — درگوش حریف نکته‌دان کن
وآن‌دم که رسی بشعرعطار — در مجلس عاشقان روان کن:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

ترکیبات

۱

کی باشد ازین نشیب نمناک — دل خیمهٔ جان زند برافلاک؟
بستاند عقل جوهر ازجان — بفشاند روح دامن از خاک
وین خیمهٔ چار طاق ایوان — در حلقهٔ عاشقان زند چاک
زهرست مزاج چار عنصر — امید خلاص ازاوچو تریاک[1]
عشقست براق جان درین راه — تن کیست؟ طفیلیی بفتراک[2]
آن لحظه، که جان شود خرامان — در هودج[3] کبریا برافلاک
بر نغمهٔ ارغنون[4] توحید — رقاص چو صوفیان چالاک
دست اندازان و پای کوبان — در محفل قدسیان طربناک

۱ـ چهارعنصر یاعناصر اربعه عبارتند از: آب، باد، خاک وآتش، و تریاک بمعنی داروی ضدزهریا پاد زهراست ۲ـ براق، اسب مخصوص پیامبر (ص) است که در شب معراج برآن سوارشد و به آسمانها عروج کرد. فتراک، ترک بند یاتسمه وچرم نازکی است که ازعقب زین اسب میآویزندوباآن چیزی به ترک می‌بندند ۳ـ هودج بمعنی عماری وکجاوه است ۴ـ ارغنون نام یکی از آلات موسیقی است که شبیه به پیانواست وگویند افلاطون آنرا ساخته است.

از نام و نشان دل مجرد[1] وز هستی ونیستی تن پاك
نی از صفت بهیمیش[2] ترس نی از حجب طبیعیش باك
در مرتبهٔ کمال کلی ساکن شده‌است وخرم‌الاك[3]
در ظل سرادقات[4] الفت
راهی طلبد بسر وحدت

هرگز بود؟ ای رفیق والا وارسته تو از منی و از ما
من سایه صفت فتاده بر خاك فارغ ز کشاکش تمنا
تو باز گشاده بال همت درخوف هوای «لا» و«الا»[5]
افراخته رایت جلالات برطرهٔ هفت سقف مینا
تکیه زده، همچو پادشاهان براوج سریر چرخ خضرا[6]
وز حجرهٔ تنگ آفرینش بیرون زده رخت‌دل بصحرا
بربوده نقاب «ما سوی الله»[7] ازچشم خرد، در آن تماشا
درشعلهٔ نور عشق یك رنگ بالمعهٔ[8] برق حسن یکتا
آزاد ز بند امر تکلیف ایمن ز فضولی من و ما
در جذبهٔ وصل یاراز آنسان شبنم که فتد درون دریا
چون‌قطره‌ازین‌رجوع‌رجعت یك‌لحظه بدان‌شد آمداینجا
آیا که چه کار وبار بینی
آن‌دم که جمال یاربینی؟[9]

۱- تجرد در اصطلاح صوفیان، عبارت ازترك هستی کردن وبحق پیوستن است.
۲- بهیم و بهائم ، یعنی چهارپایان ۳- مگر تو ۴- جمع سرادق بمعنی‌سراپرده ۵- کنایه ازلااله‌الاالله ۶- خضراء صفت تفضیلی‌مؤنث که مذکر آن اخضراست، بمعنی سبز وسبزه، چرخ خضراء کنایه از آسمان است.
۷- جزخدا ۸- لمعه بفتح‌لام وعین بمعنی یك قطعه نور ۹- دوبیت‌اخیر اشاره است به آیه شریفه ۱۵۱ سوره البقره: اناللهوانا الیه‌راجعون.

شهریست وجود آدمی زاد / بر باد نهاده شهر و بنیاد
باداست ، که خاك را براند / چون بادگذشت، خاك ایستاد
دل خسروشهروعقل دستور / شهوت جوعوام وخشم‌جلاد
گر شاه بمشورت وزیرست / خرم بود آن بلاد و آزاد
ور هیچ بضد آن بود کار[۱] / بنیاد همه بباد بـر داد
جان‌گنج وطلسم جسم، دایم / بر گنج ازین طلسم بیداد
گه خازن گنج‌امین ومصلح / گه باد بدست رند و شیاد[۲]
در بسته بمهر خاتم دیـن / وآن مهر بدست عشق‌همزاد
سلطان چوخزینه‌نقل فرمود / شد شاه ووزیر وشحنه[۳] آزاد
شه خانه‌خراب وشهرخالی / ازگفت وشنودوبانگ وفریاد
عمـال مناصب[۴] ولایـت / هر یك ببلاد دیگـر افتاد

در انـجمن مقربانست
زیرا که‌بدین‌قدم‌نشانست

من‌جزتو ندارم ازجهان‌کس / وز جان ودل‌ایستم ازین‌پس
تن خاك در تـو بـود ز اول / هم باسرخرقه رفت‌ازین‌پس
ازاوج فلك، چونیست‌معلوم / باری ز نشست خاك بررس
چون روضهٔ خلددان دل‌خاك / پرسوسن و یاسمین ونرگس
درخاك ببین، ولی بشرطـی / کزدیدهٔ خودبرون کنی‌خس
ازجعدشهان دواج اکسون[۵] / وز لعل بتان نقـاب اطلس
هم نرگس مست‌یار مخمور / هم بلبل نطق عاشق اخرس[۶]

۱ـ اشاره بعموم معروف است که: تعرف‌الاشیاء باضدادهـا. هـرچیزی بضد آن شناخته میشود ۲ـ خازن بمعنی خزانه‌دار و گنجور، وباذبدست کنایه‌ازاسراف کننده است ۳ـ نگهبان و داروغـه ۴ـ عمـال مناصب، صاحبمنصبان ومقامات عالیرتبه دولتی هستند ۵ـ دواج بمعنی بالاپوش‌یالحاف است‌واکسون نوعی دیبای سیاه گرانبها است ۶ـ گنگ ولال.

بر ریخته از خدنگ غمزه — بگسسته ز ابروی مقوس[1]
از جور چهار وهفت مانده — محبوس بحجرهٔ مسدس[2]
سرهای برهنگان گرفته — احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان ، ولی‌بهرموی
بی‌صوت و حروف واقعه گوی

این‌خاك زلطف نوربرخاست — وانگاه‌روان‌شدازچپ‌وراست
شد جانوری، که آشیانش — برتر ز ضمیرو وهم داناست
هر لحظه‌زفیض‌وفضل‌آن نور — بزمی و بساط دیگر آراست
سری، که فلك نبود محرم — بر چهرهٔ اوچو روز پیداست
نقدی، که‌خلاصهٔ‌دو کونست — در جنب وجود او مهیاست
مطلوب ظهور سر امرست — مقصود وجود نقش اشیاست
درج گهر و کنوزغیبست — غواص بحوردین‌ودنیاست[3]
در کوکبهٔ طلوع آدم — منجوق[4] ولوای عزوالاست
کاین‌وصف‌چنین برمز عشاق — برقد قبای او بود راست

سودا زدگان دین و دنیا
هر گزشنوندا‌ین‌سخن؟نی

رفتند سران بسزم سلطان — ماندند جنیبه[5] را بدربان
ریحان بریاض انس پیوست — بردند سفال را بسخمدان
پروردهٔ طبع گشت خاموش — نو بردهٔ فهم شد سخندان
شدقطره‌محیط‌وذره خورشید — از محو صفات صنع یزدان

۱ـ قوس دار، باقوس ۲ـ ششگانه، شش‌پهلو وشش ضلعی.
۳ـ درج گهر، بمعنی صندوقچه جواهرات وجعبه‌ای که اشیاء گرانبها درآن نگهداری کنند، کنوز جمع کنزبمعنی‌گنج است وبحور، جمع بحربمعنی‌دریا ۴ـ ماهچه‌علم. و آنچه بر سر علم نصب‌کنند ۵ـ اسب یدك.

آثار خصال جسم گم شد — در مطلع نور قرب جانان
تا قطرهٔ شبنم سحرگاه — برروضهٔ وصل اوست غلتان
در پردهٔ نیستی هم آواز — چون نالهٔ نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابی‌ازخود — تیری بنشانه راست بنشان
چون‌سوخت‌سپند خوش‌بر آسود — مشکی مکن از جمال‌خوبان
در نسخهٔ کیمیای توحید — خواندم که فناست مغزایمان

اینست سخن که: تاتوانی
خود را زبرون در نمانی

آن‌کیست برآن‌سپهر اعظم؟ — وان کیست‌ورای‌هردوعالم؟
از خاك یکی سواد انقد — وز آب درو بلاد احکم[۱]
کم‌کار، ولی درو جهان گم — گمنام، ولی دو کون ازو کم
در بارگه جلال مفرد — در جلوه‌گه جمال محرم
در نور جبینش حج اکبر — در نقش نگینش اسم اعظم
جایی مرو وبخود فروشو — در نسخهٔ تست این لغت‌ضم[۲]
در حرف نخست باز یابی — اسرار زمین و آسمان هم
گر برسر سر این معما — افتاد دلت، زهی مکرم[۳]
خوش‌بادشبت،خجسته‌روزت — رو، رو، که جهان شدت‌مسلم
گنگ ازدل‌درج سربمسمار[۴] — چون شرح دهد زبان گنگم
یکذره سپهروهفت خورشید — یك نم زشراب وچار کون‌یم

۱ـ سواد بمعنی سیاهی وانقد صفت تفصیلی نقد است وسواد انقد، یعنی سیاهی نقدتر، چنانکه سواد اعظم سیاهی بزرگترکه کنایه ازشهر است، دراینجا نیزمراد، همان وجود بناهای دیدنی برروی زمین است و بلاد احکم نیز بمعنی شهرهای محکم‌تر (محکمترین شهرها). ۲ـ ضمیمه وپیوست ۳ـ زهی کرامت ۴ـ درج بمعنی صندوقچه جواهرکه دراین مصراع جهان به صندوقچه‌ای تشبیه شده‌است‌که درب آن میخکوب شده باشد وکسی را ازدرون‌آن‌آگاهی نباشد.

عطار ، ز سر عشق بر گوی انـوار صفات وذات مبهـم

تو نورهوای آن جهانی

بـرخاك فتاده ناگهانـی

۲

فداك ابی وامی، ایـن تمشی؟[۱] براق آمد، مگر برعزم عرشی؟

تراچه عالم‌وچه‌عرش‌وچه‌فرش، که صدعالم‌ورای عرش‌وفرشی

کنون روحانیان عرش را بین چوسر برخط نهاده‌انس‌ووحشی

تویی سلطان مطلق در دو عالم که‌خط‌دادندانس‌وجان‌ووحشی[۲]

زبس کامد همی جبریل نـزدت شده چون دحیةالکب قـریشی[۳]

چو اندر عالـم جان او فتادی از آن بی‌سایه دایم می‌درخشی[۴]

چـو دایـم رحمة للعالمینی ازان جـرم دو عالـم را ببخشی

نگردد مطلـع پـر نقش تو کس که تـو برتر ز نه طاق بنفشی

چوتو برترزافلاکی، بجزعشق که داند تاچه نوری وچه نقشی

فسبحان الذی اسری بعبده

الی‌الجبروت والمکـوت کله[۵]

۱ـ پدرومادرم فدای‌توباد به کجا میروی ۲ـ خط دادن، کنایه‌ازچاکری وبندگی است ۳ـ دحیه کلبی، نام یکی ازصحابه پیمبر اسلام است که براثـر خدمتگزاری، کانه در عداد اقارب پیغمبر درآمد و به جمع قرشیان که منسوبین پیغمبر هستند پیوسته است ۴ـ درخبرها آمده است‌که نورجمال پیغمبر بحدی درخشان وتابناك بودکه حضرت وقتی درآفتاب راه میرفت سایه اودیده نمیشد ۷ـ پاك‌و منزه است کسی که (خدائیکه) سیر داد بنده خویش را بمقام ملکوت و جبروت. این بیت اشاره است به نخستین آیه ازسوره الاسری: سبحان‌لذی اسری بعبده لیلامن‌المسجد.

«بقیه پاورقی درصفحه بعد»

زهی ! از عرش اعلا برگذشته / وز آنجا عرش بالا بـر گذشته
همه روحانیان بـرجای مانـده / تو ازبی‌جایی از جا برگذشته[1]
هـم از عقل معظم پیش رفته / هـم از روح معلا بـرگذشته
قیامت نقدامروزت که «هاتین»[2] / تو از دی وز فـردا بـر گذشته
بخاصیت تویی از عالم افزون / ز قعـر هفت دریا بـر گذشته
بیکدم چون گهر ازتشت پرزر / ازین نه تشت مینا بـر گذشته
بنور جان بذات حـق رسیده / ز آلاء وز نعما[3] بـر گذشته
شده مستغـرق نـور مسما / ز اعداد و ز اسما بـر گذشته

زهـی دانای اسرار معـانی!
ورای این جهان وآن جهانـی

زهی! روز قیامت روز بارت / خلایـق سر بسر در انتظارت
گنه‌کاران، که‌برجان‌خورده‌زنهار / همه جان بر کف اندر زینهارت
کجا پیغمبری دانی؟ که آنروز / بسوزاند سپند روزگـارت
تویـی مختار کل آفـرینش / که حق بی‌علتی کرد اختیارت
چوتو برباد دیدی ملك عالـم / بملك فقر آمد افتخـارت[4]

ـالحرام الی‌المسجدالاقصی‌الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هوالسمیع‌البصیر. پاك و منزه است آنکه به شبانگاه بنده خویش را برد از مسجدالحرام به مسجداقصی کـه برکت دادیم پیرامونش را تا به اوبنمائیم‌آیات خود را، بدرستیکه او است شنوای بینا.

۱ـ اشاره است به آیات شریفه ۷تا۱۰ سوره‌النجم: (وهوبالافق الاعلی، ثم دنی فتدلی، فکان قاب قوسین او ادنی) و اوبود برافق برتر ووالاتر (جائیکه فرشتگان راحق گام نهادن برآن نبود) پس نزدیك آمد ونزدیکشد (یا تواضع‌نمود)، پس قدر فاصلـه او (تاعرش) دوکمان یانزدیکتر بود

۲ـ اشاره بدین روایت است که: عن عائشة قالت کان‌الاعراب‌اذاقدموا‌علی‌رسول‌الله‌سألوه عن‌الساعة‌متی‌الساعة‌ـ‌وهمچنین‌این‌روایت‌که: بعثت انا و الساعة‌کهاتین.

۳ـ آلاء ونعماء دولغت مترادفند و هردو بمعنی نعمت‌ها هستند

۴ـ اشاره بحدیث شریف نبوی است‌که فرمود: الفقر فخری، فقرافتخار من است.

بصورت چرخ از آن فوق تو افتاد | که چرخ آمد طبقهای نثارت
فلك زان می‌رود با تشت خورشید | که هست از دیر گاهی تشت دارت[1]
بفراشی از آن می‌آیدت ابر | که از خاکی ترا نبود غبارت
تراچون حارس و چون حاجب آمد[2] | مه و خورشید در لیل ونهارت

زهی دارای طول و عرض اکبر!
شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهی! خاك درت ترياك اعظم[3] | طفیلی وجودت کل عالم
زهی! موسی عمران بردر تو | بها رونی میان دربسته محکم[4]
زهی! دربان تو بختی افلاك | شده چوبك زنت عیسی مریم[5]
تراشیطان مسلمان گشته جاوید | ولی پیچیده سر از پیش آدم
اگر با نام حق نامت نگویند | کرا باشد مسلمانی مسلم؟
نیابد خسته‌ای، کومنکرت شد | بجز خاکستر خود هیچ مرهم
عدو، گر بنگرد در تو بانکار | نماند مردمش در دیده محکم
نگین میخواست ازمهر تو گردون | از آن شد حلقه‌وش مانند خاتم
نگینش چون بشد مهر نبوت | لباس خویشتن را کرد بی‌غم

اگر در نطق آیم تاقیامت
نیارم گفت یك وصف تمامت

زهی! مه را رخت تشویر[6] داده | بگیسو روز را شبگیر داده
جمالت حسن را در بر گرفته | کمالت عقل را تزویر[7] داده

۱ـ تشت داری نیز کنایه از چاکری وبندگی است ۲ـ حارس بمعنی نگاهبان وحراست کننده وحاجب بمعنی پرده‌دار ودربان است ۳ـ ترياك بمعنی پادزهر و ضدزهر است واعظم صفت تفصیلی آنست، بزرگترین داروی ضدزهر ۴ـ هارون برادر موسی است که همواره سربفرمان او داشت ۵ـ چوبك زن کسی که با نواختن طبل وقت را اعلام میکرد که به تعبیرهای دیگری در ادبیات، نوبتی ونوبت‌زن نیز به‌آن گفته میشود ۶ـ شرمساری وشرمنده ساختن ۷ـ گول‌زدن.

خرد نطق خوشت را کار بسته | شکر لعل لبت را شیر داده
عروس هشت جنت در فراقت | ازین نه بم نوای زیر داده
چوخوشه‌ده‌زبان گشته‌دهم‌چرخ | صفاتت ده یکی تقریر داده
قضا دیده قدر، مایه ز قدرت | ز کف سر رشتهٔ تقدیر داده
بفرمان تو، ای فرمانده خاك | عذاب خلد را تاخیر داده
دل عطار مجنون غم تو | تو از زلف خودش زنجیر داده

بهمراهیت حق دارم، زهی قدر
به‌همنامی نکونامم کن، ای صدر

دلی کایینهٔ اسرار گردد | زنعتت خواجهٔ احرار گردد[1]
تویی آن‌خواجه، کزیکشاخ‌نعتت | دو عالم خلق برخوردار گردد
تویی آن مرد، کزنور وجودت | عدم آبستن اسرار گردد
تویی آن‌صدر، کزدریای‌جودت | کف بحری نم امطار[2] گردد
دل من، یا رسول‌الله، خفتست | دمی در بند، تا بیدار گردد
چه‌کم گردد زبحر بی نهایت | که یك شبنم در شهوار گردد
دل عطار ، کز جان باز داری | دل بیدار معنی‌دار گردد

نکوکارا، مگیرش زود، از آن‌پیش
چو مکرش رفت مرد کار گردد

۱ـ نعت بمعنی مدح وصفت است واحرار جمع حربمعنی آزادگی وآزاد مردی است ۲ـ امطار جمع مطروبمعنی بارانها.

فتوت نامهٔ منظوم

الا! ای هوشمند خوب کردار / بگویم‌باتو رمزی چند زاسرار
چودانش داری وهستی‌خردمند / بیاموز از فتوت نکته‌ای چند
که تا در راه مردان ره دهندت / کلاه سروری بر سر نهندت
اگرخواهی‌شنیدن گوش کن‌باز / زمانی باش با ما محرم راز
چنین گفتند پیران مقدم / که از مردی زدندی درمیان دم
که: هفتادو دوشد شرط فتوت / یکی زان شرطها باشد مروت
بگویم باتو یك یك جملهٔ راز / که تا چشمت بدین‌معنی شودباز
نخستین، راستی را پیشه کردن / چو نیکان از بدی اندیشه کردن
همه کس‌رابیاری‌داشتن دوست / نگفتن: آن‌یکی‌مغزودگرپوست
ز بند نفس‌بد، آزاد بودن / همیشه پاك باید چشم و دامن
اگر اهل فتوت را وفا نیست / همه‌کارش بجز روی‌وریانیست
کسی، کوراجوانمردیست‌درتن / ببخشاید دلش بردوست‌ودشمن
بهر کس‌خواستی می‌باید آنت / اگر خواهی بخود، نبودزیانت
مکن بدباکسی کوباتو بدکرد / تونیکی کن، اگرهستی‌جوانمرد
زبان را در بدی گفتن میآموز / پشیمانی خوری توهم‌یکی‌روز
ترا آنگه به آید مردی و زور / که بینی‌خویشتن راکمترازمور

مگو هرگز که: خواهم کردن اینکار / اگر دستت دهد می کن بکردار

کسی کورا بخشم اندر رضا نیست / فتوت درجهان او را روا نیست

فتوت‌دار چون باشد دلازار / نباشد در جهانش هیچ کس‌یار

درین ره خویشتن بینی نگنجد / بجز خاکی و مسکینی نگنجد

فتوت ای بردار، بردباریست / نه گرمی ستیزه، بلکه زاریست

بده‌نان، تابر آید نامت، ای‌دوست / چه‌خوشتر درجهان‌از نام نیکوست؟

زبان‌ودل یکی کن با همه کس / چنان کزپیش باشی، باش‌ازپس

مکن چیزی، که دیدن‌را نشاید / اگر گویی شنیدن را نشاید

چو اندر طبع بسیاری نداری / مزن دم از طریق برد باری

طریق پارسایی ورز مادام / که نیکو نیست فاسق را سرانجام

مکن باهیچکس‌تزویر ودستان / که حیلت نیست کار زیردستان

درون را پاك دار از کین مردم / که‌کین داری نشد آیین مردم

چوخواندندت‌برو، زنهار می‌پیچ / ورت هم‌بیم‌جان‌باشد، مگوهیچ

بجان گر بازمانی اندرین راه / نباشد از فتوت جانت آگاه

دماغ از کبر خالی‌دار پیوست / زشیطانی چه‌گیری عذربردست؟

تواضع کن، تواضع، برخلایق / تکبر جز خدا را نیست لایق

تکبر خیرگی خود را مرنجان / که افزونی جسمست‌کاهش جان

سخن‌نرم‌ولطیف‌وتازه‌می گوی / نه‌بیرون از حدواندازه می گوی

مگو راز دلت با هرکسی باز / که در دنیا نیابی محرم راز

حسد را برفتوت ره نباشد / حسود از راه حق آگه نباشد

اخی‌راچون‌طمع باشد بفرزند؟ / ببر، زنهار، از وی مهرو پیوند

اگرگفتی زروی، آنرا بجا آر / وگر خود می‌رود سر برسردار

بخود هرگز مرو راه فتوت / بخود رفتن کجا باشد مروت؟

ریاضت کش، که مردنفس‌پرور / بود از گاو وخر بسیار کمتر

مرو ناخوانده، تاخواری نبینی
چو رفتی جزجگرخواری نبینی
بچشم‌شهوت اندردوست منگر
که دشمن کام گردی، ای برادر
ز کج بینان فتوت راست ناید
که کج بینی فتوت را نشاید
بکام خود منه زنهار! یك گام
که‌ایمن نیست دایم مرد خودکام
مروت کن تو با اهل زمانه
که تا نامت بماند جاودانه
هزاران تربیت‌گرهست اخی‌را
ندارد دوست زیشان جزسخی‌را
مدارا کن تو باپیران مسکین
ببخشا بر جوانان بد آیین
مزن‌لاف ای‌پسر، بادوست‌ودشمن
که باشد مرد لافی کمتر از زن
فتوت چیست؟ داد خلق دادن
بپای دستگیری ایستادن
هر آن کس، کوبخودمغرورباشد
بفرسنگ از مروت دور باشد
ادب‌را گوش داراندرهمه جای
مکن بابی ادب هرگز محابای
بخدمت می‌توان این ره بریدن
بدین‌چوگان توان‌گویی ربودن
بعزت باش، تا خواری نبینی
چو یاری‌کردی اغیاری نبینی
گرآید از درت‌سیلاب‌خون‌باز
بپوشانش درون پرده راز
مبر نام کسی جز با نکویی
اگر اندر فتوت نام جویی
بعصیان درمیفکن خویشتن را
مجو آخر بلای جان وتن را
هوای‌نفس خودبشکن، خدا را
مده ره پیش‌خود صاحب‌هوارا
چنان کن تربیت پیرو جوان را
که‌خجلت برنیفتد این‌و آن را
نصیحت در نهانی بهتر آید
گره ازجان وبند از دل گشاید
لباس خود مده هر ناسزا را
بگوش جان شنواین ماجرا را
میان تربیت زان روی می‌بند
که باشددرکنارت‌همچوفرزند
فتوت جوی، گردارد قناعت
همه عالم برند ازوی بضاعت
بطاعت کوش، تا دیندار گردی
که بی‌دین‌را نزیبد لاف مردی
پرستش کن خدای جاودان را
مطیع امرکن تن را وجان را

قدم انـدر طـریق نیستی زن — که هستی بر نمی‌آید ازین فن
چو سختی پیشت آید کن صبوری — در آن حالت مکن از صبر دوری
بنعمت در، همی کن شکر یزدان — چو محنت در رسد صبر ست درمان
چو مهمان در رسد شیرین زبان شو — بصـد الطـاف پیش میهمـان شو
تکلف از میان بردار واز پیش — بیاور آنچه داری از کم و بیش
باحسان و کرم دلها بدست آر — کزین بهتر نباشد در جهان کار
چو احسان از تو خواهد مرد هشیار — چو مردان راه خود چالاك بسپار
اگر شکرانه‌ای گوید مگو: کی؟ — بیایـد گشتنت تسلیم در وی
فتوت دار چون شمعست در جمع — از آن سوز د میان جمع چون شمع
ترا بـا عشق بایـد صبر همراه — که تا گردی از این احوال آگاه
بگفتار این سخن‌ها راست ناید — ترا گفتار با کـردار بایـد
چو چشمت روی آن هستی ببیند — سخن‌هـای منت، درجان نشیند
مکن زنهار! ازین معنی فراموش — همی کن پند من چون حلقه در گوش
گر این معنی بجا آری، ترا به — بشرط این راه بسپاری، تـرا به
اگر خواهی که این معنی بدانی — فتوت نامهٔ عطار خوانـی

خدا یار تو باشد در دو عالـم
چو مردانه درین ره می‌زنی دم

«پایان»

فهرست اعلام

فهرست اعلام

ش

ص

ط

ظ

